

ده نفر مرلباش

شاهکار استاد حسین مسرور - انتخاب

۱



۱۳۳۰

فروشگاه تخصصی

مرکز فرهنگی ایران

دشت خیابان شاه

موبی دیک سفید

Moby Dick

اثر: هرمان ملویل

HERMAN MELVILLE

نویسنده‌ی بزرگ آمریکا

درباره‌ی معرفی این کتاب، و نبوغ نویسنده‌ی مشهورش، میتوانیم استقبال بی نظیر مردم را از تیراژ چند میلیونی کتاب، و توجه محافل سینمایی و مطبوعات آمریکا، از فیلم بزرگ و هیجان آور آن، که از روی این کتاب اقتباس شده است نام ببریم.

«موبی دیک سفید» شاهکار بی نظیر است که جزو کتب کلاسیک درآمده و فیلمی که از روی این کتاب تهیه گردیده، مافوق عالی تشخیص داده شده و چند جایزه‌ی اوسکار، نصیب هنر پیشه - کارگردان - آهنگساز و رنگ آمیزی آن کرده است.

داستان «موبی دیک» بنظر ناقدان آمریکا، بزرگترین «نوی» است که تاکنون در آمریکا نوشته شده است، جنبه‌ی سمبلیک این داستان بسیار قوی است.

این کتاب هیجان انگیز و شاهکار بی نظیر، از چاپ خارج و توسط سازمان مطبوعاتی مرجان تقدیم علاقمندان و دوستداران کتابهای خوب گردید.

ده نغمه ز کبایش

شاهکار

استاد حسین مسرود «سختیار»



از انتشارات سازمان مطبوعاتی مرجان

تهران

هدیه‌ی مرجان

تقدیم به شما

حق طبع و نشر مخصوص سازمان مطبوعات مرجان است

سخنی از ((مرجان))! ..

«سازمان مطبوعاتی مرجان» از بدو تأسیس خود همواره در این فکر بوده که با انتشار آثار بزرگان دنیا، از بهترین نوع و عالی ترین صورت، وظیفه‌ی خود را در روشن ساختن اذهان عامه و خدمت بوطن عزیز، انجام دهد.

اینک که بمناسبت همان نیت، و فکر خدمت‌گذاری، بتوفیق بزرگی که انتشار داستان بی نظیر «ده نفر قزلباش» شاهکار نثر فارسی معاصر، نوشته‌ی «استاد حسین مهرور» (سخنیار) نایل شده، لازم میدانم بشکرانه‌ی آن، کلمه‌ای چند با علاقمندان بوطن و مطبوعات در میان بگذارم:

کتابی که تقدیم خوانندگان میشود، اثری نیست که بخواهیم برای آن تقریظ یا تعریفی نوشته‌و یا با نقل شواهدی بخوانندگان معرفی کنیم. در چند سال اخیر تمام آنها تیکه‌کما بیش با مطبوعات سروکار داشته‌اند، بخوبی هم کتاب ده نفر قزلباش را می‌شناسند، و هم با نویسنده‌ی توانا و بزرگوار آن آشنایی باشند.

این نویسنده‌ی پاک‌خون و بزرگ‌زمان، در نتیجه‌ی سی سال مطالعه و تعمق، این کتاب را که نموداری از آثار و افعال و خصایل با عظمت‌ترین سلسله‌ی سلاطین ایران بعد از اسلام، یعنی تاریخ ۲۴ ساله‌ی سلطنت صفویه است بصورت داری شفا بخش، تقدیم جان‌نهای مسموم کرده و بادرک مسئولیت صحیح تاریخی خدمتی بزرگ به بقای روح استقلال طلب ایرانی نمود، و کلیه‌ی خصایل معنوی را از قبیل، صبر، استقامت، شجاعت، فداکاری، ایمان، ایران دوستی و ترقی خواهی را که با خون پدران گذشته، عجین شده بود، در مدت شش سال بصورت یک سلسله نشر به‌ی بسیار عالی و انگیزنده، بشکل باورقی در پرتیراژترین روزنامه‌ی یومیه‌ی تهران (اطلاعات) منتشر ساخت. و تنها نشانه‌ی حسن تأثیر آن اینک است پس از نشر در پنج‌هزار تیراژ روزنامه، علاقه‌ی مردم، مسئولین روزنامه‌راو ادار ساخت تا بشکل کتاب نیز با تیراژ شصت‌هزار جلد طبع و نشر سازند، و بازم برای نمونه نمی‌توان باسانی یک‌جلد از آن را بدست آورد، و چون اخیراً نسخه‌های آن نایاب شده و و تا جلد چهارم آن نیز طبع نگردیده بود.

سازمان مطبوعاتی مرجان، بهترین خدمت را انتشار مجدد مجلدات سابق با تجدید نظر کلی مؤلف محترم تا پایان این کتاب روانبخش اجتماعی و ملی بصورت جزوات هفتگی، و هم بشکل کتاب دانسته و با صرف قسمت اعظم موجودیت خود و با تحمل همه‌ی مشکلاتش کمر بپوش آن بست، اینک از مصمم دل‌شاکریم که موفق شده چنین خدمت خطیری را بی‌ایمان رسانیم، امید است مورد توجه ملت عزیز ایران قرار گرفته و این نسخه‌ی آموزنده و شفا بخش را میان خانواده برده، و بصورت کپسول تربیت و سعادت، بفرزندانش خود بخوراندند. تا شاید این سازمان بتواند خدمت شایسته‌ای را که بعهده گرفته، بکمال خویش برساند، و نیز امید است بفضل پروردگار، احیای غرور ملی ما که ضامن بقای تاریخ و شرف و افتخار این ملت کهنسال است تجدید گردد. و من الله توفیق.

مسئول سازمان مطبوعاتی مرجان - ابولقاسم صدارت

دستان ده نغزوں بسر کہ گوئے از کار کا نہ پورا نامہ
دنیای پر قناعت لے لو دریکہ از گذشتہ امیں
ات نغزوں پروردان پران تدم دہشتہ
رسید و رہیں کہ نغزوں ان گدگد
بہ نغزوں حلف و ان قہر ہا

ہوگا رہند
۱۳۳۵

پیش‌نگار

هنگامی ما شروع به نشر داستان ده نفر قزلباش کردیم، که بس از شهر یور ۱۳۲۰ بود، مردم ایران در اثر نا کامی های گوناگون و محرومیت های بسیار، مأیوس و دشمنان برای نا بود کردن آثار معنوی و خاصیت های نژادی ما، با تشکیلات اساسی و نو بنیاد، و بر نامه های تخریبی دامنه دار، شروع بکار کرده بودند. هنوز جلد اول در باور قوی روز نامه ی اطلاعات پایان نیافته بود، کسه سیل نامه ها و تقدیرها بجاناب نویسنده روان گردیده و معلوم داشت، که این نغمه، در کوش ملت ایران حسن پذیرش یافته، انتشار متمم آنرا خواهان و خواستار است.

مانیز در برابر این الهام، سرتسلیم فرود آورده تا پایان جلد چهارم، نشر آنرا ادامه دادیم و منت خدای واکه بمنظور نهایی خویش، یعنی مبارزه با بدخواهان و خدمت باین آب و خاک کامیاب گشتیم. زیرا جای بسی تاسف بود که ادبیات جهانی ما، با آن همه شهرت و آب و تاب، از داشتن داستانهای تاریخی، و این سنج ادبیات، که در جهان امروز پیشرفت شایانی نموده، محروم و بی نصیب باشد. امیدوار چنانیم، که فرزندان آن نیاکان نامدار، که چهره ی شاداب و کوشای پدران خود را در این آینه ی تابناک مینگرند، سعی کنند تا از آن گذشتگان عالی مقام، باز ماندگانی شایسته و جانشینانی پرافتخار باشند.

در خرابات مغان، نور خدا هی بیستم «حافظ»

دشت مغان یکی از نواحی اسرار آمیز و کانون کیش و آئین باستان، و شهر اردبیل و ساحل ارس، تکیه گاه ملیت و فرهنگ ایران پیشین بود. بقول شاهنامه، کیخسرو باردبیل رفت و در آن شهرستان عبادت گاهی ساخته، لباس عبادت پوشید و خود یکسال در آن نجامتیم شد و بخدمت آنشکده کمر بست. در عهد ساسانی نیز آذربایجان بطور کلی سرزمین مقدس، و اردبیل کانون پرستش و توجه مردم بود، بلکه بادشاهان (مانند خسرو پرویز) پیاده، برای زیارت به آن استان میرفتند. بعد از اسلام، ایرانیان برای تجدید ملیت خود، با تمام قوا بکار و کوشش پرداختند، بلکه از همان روزیکه خلیفه ی دوم (عمر) بدست فیروز ایرانی بقتل رسید، و خلیفه ی سوم بدست شیعیان کشته گردید، ایرانیان تشکیلات خود را داده بودند، نهضت های شعوبی (ملیت پرستان) و خرم دینی (مذهب با بک خرم دین)، و قیام های بی دربی ایرانیان تظاهر و باور و باور مسلمان خراسانی، تشکیل خلافت عباسی، نتیجه ی این جنبش و نهضت بود.

همیشه بنی عباس آغاز مخالفت با ایرانیان و تشیع نموده و برای عقب زدن ایرانیان به ترک ها، دست بدامان شدند، ایرانیان در مراکز خود، یعنی در جنگلها و کوهای کیلان و آذربایجان و طبرستان، بمخالفت برخاسته، سرداران دیلمی و زیاری که خود را از نژاد ساسانی می‌شمرند، با رسمیت دادن بمذهب تشیع، آغاز پیشرفت کرده، بر بیشتر اقطار ایران مسلط شدند و کیش شیعه را که شامل آداب و سنن باستانی او بود و از حیث هدف‌های ملی، با ذوق و مشرب او سازش داشت، دین رسمی اعلام کردند.

اما ظهور سلجوقیان و اتحاد ایشان بابنی عباس، پیشرفت تشیع را متوقف ساخته دولتهای دیلمی و زیاری نیز از صحنه‌ی تاریخ برکنار شدند و ایران دوائر بروز اختلافات مذهبی میان پیروان چهارگانه‌ی سنت (حنفی - شافعی - مالکی - حنبلی) و پیروان تشیع (زیدی - اسماعیلی) - دوازده امامی) کانون جنگهای داخلی و کشتارهای شهری و محله‌ای شد، تا جائیکه یکروز میان شافعی و حنفی در شهر ری تعداد تلفات، به بیست و پنج هزار رسید، شهرها ویران و مردم بجان یکدیگر افتاده بودند.

در همین اوقات بود که اجاق زاده (شاه اسماعیل) از مهد ایرانیت باستان و مرکز روحانیت زردشتی قدیم (مغان) و کاهواری تصوف جدید (اردبیل) بیرون آمده، یکمک معتقدان و پیروان برای یکدیگر فرمانروایی نشست.

این سرزمین مرموز یعنی وطن زردشت و شیخ صفی، دارای یک حقیقت مخفی و اسرارآمیز بود، که چکیده و خلاصه‌ی آن، در پادشاهان اول صفوی جلوه‌گری داشت و کمال علاقه‌ی ایشان بیک ایران آزاده، تحت لاری یک دین و کیش ملایم با طبع ایرانی، سبب میگردید، که نامهای - طهماسب - بهرام - سام - گرجاسپ را اختیار میگردند و همه شئون ملی ایرانی را با دیده‌ی احترام مینگریستند.

صفوی و یک

خانقاه اردبیل، همان کانون ایران پرستی بود، ایرانیت اسلامی، یا اسلامیت ایرانی، از اجاق (آتشدان) اردبیل سوز و ساز می‌گرفت.

دو این کانون ابدی و آتشخانه‌ی سمردی، فلسفه‌ی مغان با شعوبی باستان و تشیع دوازده امامی و تصوف عمیق ایرانی، در یکدیگر سرشته شده، ساحل ارسباران را مهد الهام و پرستش ساخته بود.

ای صباگر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس شیخ زاهد کیلانی، شیخ شهاب الدین اهری، شیخ صفی الدین اردبیلی، این کانون را تا بان و فروزان ساخته بودند.

پرورش روحی و جسمی مریدان خانقاه اردبیل، و تعلیمات عالی‌ی تصوف، یک خانوادگی صوفی را توانا ساخت، که با همه‌ی مشکلات طاقت فرسا و سختی‌های کوه پیگر مقاومت کنند. مشتی درویش خرابات نشین و صوفی خرقة پوش، با بزرگترین دولتهای جهان، پنجه در انداخته، پیشانی هر یک را بر خاک طاعت و بندگی نهند. نقشه‌ی ایران بزرگ را از لاری یک مذهب رسمی تام و تمام، که دارای قوانین ثابت و اصول عالی‌ی ایرانی باشد طرح کرده بموقع اجرا گذارند.

شهرها و ولایاتی را که در آتش اختلافات میسوخت، با یک مذهب رسمی، بکنواخت کرده و هر نغمه‌ی مخالفتی بگوش میرسید از میان بردارند، بادشمان داخلی و خارجی جنجیده همه را با طاعت از حکومت ملی مجبور سازند.

هنوز نیم قرن از قیام شاه حیدر نگذشته بود که ایرانی به هدف نهمصدساله‌ی خود رسید، آنچه را با مرگش بد کرد سوم از دست داده، دوباره مالک گردید. یک ایران متحد، از خود برجای گذاشتند که با یک ملت همصداهم کیش اداره میشد، پشت سر پادشاهانی که همه چیز خود را برای ایران میخواستند، و ایران را برای ایرانی... این بود شمار شاهان صفوی.

و اما موضوع سیادت نژاد صفوی، این مطلب راهمی از باب تواریخ یاد آور شده اند که شجره‌ی صفویه از فیروز شاه آغاز می شود و نسبت های بالا تر که سیادت صفویه انجامیده، کاملاً جعلی و بی اساس است و حتی نسب نامه نویسان صفوی هم آن را نادرست تلقی کرده اند.

بزرگترین شاهدهما آن است که در عصر صفویه، خاندان های سیادت بطور کلی نام خود را با کلمه‌ی (میر) آغاز می نموده اند و تنها علامت سیادت، آن کلمه بود است، و هیچیک از شاهان و اجداد صفویه، کلمه‌ی میر را همراه اسم خود نداشته اند و بر عکس کلمه‌ی شاه یا سلطان را بیش از اسم خویش بکار می برده اند و این دلیل قاطعی است که ما برای اثبات مدعای خود کافی میدانیم، و صفویه را از فرزندان فیروز شاه، و فیروز شاه را، از شاهزادگان ساسانی نژاد می پنداریم.

دیگر آنکه چون شاهان صفوی با قوه‌ی ایمان سلطنت می کردند و پیران ایشان بنا با اصول صوفیگری و پیرو مریدی، فرمان مرشد کامل (شاه) را اجرا می کردند. نوع حکومت آنان با حکومت های استبدادی و قهر و غلبه با ایل و عشیره، فرق بسیار داشت.

روی همین اصل بود که حکومت عهد صفوی، حکومت ملی و کاملاً آزادی بود که ایرانیان که تر نظیر آن را ندیده بودند.

شهریاران این سلسله بقدری محبوب ایرانیان بودند که گاهگاهی اشخاص بدروغ خود را بصفویه نسبت میدادند و مردم هم فریب خورده دور ایشان جمع میشدند.

بلکه اگر دقت کنیم، سرکشی و شورش های مردم ایران در دوران نادری هم از این منبع سرچشمه میگرفت و از این علاقه ناشی میشد، یعنی مردم میل نداشتند دیگری را بجای آن خاندان بر تخت سلطنت ایران مشاهده کنند، گرچه جهانگیر و فاتح باشد.

پادشاهان صفوی قول امروز دموکرات کامل بودند و با مردم زندگی کرده بالباس درویشی با افراد و جماعات آمیزش می نمودند.

وضع مردم رازیر نظر داشتند، در خیال اندوختن مال و ثروت برای خود نبودند، و اکثر مخارج خود و حرمخانه را از ممر عایدات مستقل و درآمدهای شخصی خودشان تامین می کردند، و دست بیول مالیات دیوان (دولت) نمیزدند.

از طرف دیگر خزانه های پادشاهی و کنجینه های سلطنتی ایشان، از کثرت طلا و جواهر چشم جهانیان را خیره می ساخت.

بقول شاردن SHARDENE سیاح، آدمی پشت تل جواهرات دیده نمیشد، و کنج خانه‌ی اصفهان، در قلعه‌ی طبرک، از گوهر های گرانبها آکنده بود.

و اما دولت صفوی، پس از آنکه ایرانی بایک مذهب و بیک محیط و بیک دولت ایجاد کرد، و از نتیجه اختلاف و نفاق را از دفتر حیات ملت ایران بک نمود، دنیا وارد عهد جدید شد و جهان با اوضاع تازه تری روبرو گردید.

دولت روسیه بنای بزرگ شدن را گذاشته، بسرحدات ایران نزدیک گردید، دولت از بک دوم از آسیا تشکیل شده مدعی مالکیت خراسان شد.

دولت عثمانی بیک دولت عظیم و بیک امپراطوری اسلامی شده ممالک مسلمان را بنا بعنوان خلافت، ملک طلق خود می پنداشت.

از همه بدتر دولت های اروپائی، با سپاه و ساز و برگ بسواحل آسیا پیاده شده، ایران و هند را مطمح نظر و لقمه‌ی لذت و خوردنی پنداشته در کناره های این دو مملکت بعنوان تجارت باقسام مختلف، بنای نفوذ و تخریب را گذاشته بودند.

خوشبختانه در این موقع صفویه مالک رقاب بودند و مملکت ایران مانند بیک فرد واحد، دارای دین و مسلك و عقاید منظم یکسان بود و آبادانی آن در حد کمال سیر می کرد، پادشاهی چون شاه عباس کبیر فرمانروای کشور، و سپاه فاتح او در مرزهای ایران نشسته بود.

بهترین نوع راه سازی که امروز در عالم معمول است آن روز در ایران منشاء عمل بود و تجارت خارجی و روابط اقتصادی ایران، آغاز حرکت و جنبش کرده بود.

بنابراین جهات، دشمنان مصر جدید نیز در پشت دیوارهای ایران، متوقف مانده خیال خام خود را از سر بدر کردند.
اینها بود جهاتی که دوران صفوی را مطلوب ایرانیان ساخته، پادشاهان آن دودمان، محبوب ملت، و آثار جاوید نشان مورد مدح و تنای آینه کن گردید.

قزلباش

در کتب تاریخ نوشته اند که شاه حیدر، پدشاه اسماعیل صفوی، در خواب دید که سپاهیان کلاه سرخ بر سر دارند، چون بیدار شد، فرمان داد کلاههایی از ماهوت سرخ دوازده ترک که نشان شیعی می دوازده امامی است برای سپاهیان ساختند و قزلباش موسوم گردیدند.
اما بنظر ما کلمه قزلباش، ترکی شده (زرین کلاه) است، که شمار و امتیاز جدا علی صفویه، فیروز شاه زرین کلاه بود، وزیر کلاه یا زرینه کفش، امتیازات خاندانی بود، که از ریشه پادشاهان ایران بودند و مانند آن در ترکی قزل اباق است، که به معنی زرین کفش می باشد. پس همانطور که مقصود از قزل ایغ، پای سرخ نبود و کفش طلائی است، قزل باش نیز به معنی زرین کلاه می باشد.

بعلاوه در حین کاوش احوال و آثار، معلوم شد که چیزی مانند يك خواب دیدن نمی تواند اساسی و شالوده ای باین محکم باشد، بلکه آنچه منشأ اثر و بایه ای اساسی است، همان موضوع نیاکان و شمار باستانی خانواده و اجاق است و بس.

آنجا بر ریشه نژاد صفویه بر خوردیم و نخستین فرد نامی آن سلسله را که بزرگترین شخصیت مغان و اران بوده و خود مسلمان شده، سپس هم وطنان خود را مسلمان کرده شناختیم، این مرد همان فیروز شاه زرین کلاه می باشد که به نظر ما شاید از خاندان فیروز ساسانی و دارنده امتیاز (کلاه زرین) بوده است البته تحصیل سیادت و علوی کردن نژاد، دو آن عصر ها برای صفویه خالی از فایده نبوده، اما امروز آن جهات موجود نیست، بلکه بر عکس باز گشت بر ریشه نژاد و تکیه به پدران واقعی، بیشتر شایان اهمیت است. بنابراین ما هم این شیوه را انتخاب و به آن ترتیب اثر دادیم.

کلمه قزلباش در اوایل صفویه، خاص سپاهیان ایشان بود، اما کم کم شامل همه ای مملکت ایران گردید، چنانکه در پایان عصر صفویه، ایران را مملکت قزلباشیه، و ایرانیان را قزلباش میخواندند و در هندوستان مسجد و تکیه ای ایرانیان را مسجد و تکیه ای قزلباش ها میخواندند.

در خاتمه امیدواریم که ملت ایران در این داستانهای نیاکان خویش، بنظر عبرت نگریسته، کردار و رفتار آنانرا از نظر دور ندارد و بشیوه ای آن پدران نامدار، در روز های خطر، دامن همت استوار ساخته و با ستمبال سیل حوادث بشتابد، و برای حفظ بقا و موجودیت خود از گذشتگان قهرمان وطن خویش، الهام گرفته، سرخط باستانی خود را که نبات در برابر حوادث و مبارزه با اهریمنان و بدخواهان است بدست باد حوادث نسپارد.

تهران - امیر آبان - حسین مسرور
(سخنپار)

ده نفر قزلباش

فصل اول - «کاروان هرات»

نماز جمعه تمام شد و بازاریان قزوین، برای رسیدن بدکان های خود بطرف در مسجد هجوم بردند، صدای همهمه ی مردم «... زورندهیتان، صبر بدهیتان» (۱) باصلواتهای بی درپی و بی ترتیب، دالان مسجد را پر از غلغله و هیاهو کرده بود.

شاه طهماسب اول با درباریان و امرای قزلباش باید از در دیگر مسجد بیرون روند، بنابراین در عمومی برای هر گونه جنجال و غوغائی مناسب بود.

ناگهان جمعیت از هم شکافته شده، توده ی خروشان مردم را متوقف ساخت، سبب این توقف، مردی بود پنجاه ساله که میخواست بر خلاف جمعیت داخل مسجد شود.

این مرد بقدری در گرد و غبار آغشته بود، که رنگ دستار ژولیده اش بزحمت تشخیص داده میشد، ولی از عبارت «فدائی اجاق زاده» (۲) که با ابریشم زرد روی نیم تنه ی پوستی اش قلاب دوزی شده بود، همه کس در می یافت که یکی از امرای قزلباش و از سران مهم سپاه صفویه است.

اصرار این مرد برای دخول به مسجد، خیلی بیش از شتاب مردم برای خروج بود، باین واسطه توده ی جمعیت را بزحمت و فشار شکافته، هر کس را جلوی خود میدید بعقب رانده، پیش میرفت.

۱- زورندهی تان - بلهجه ی قزوینی یعنی ندهید. صبر بدهی تان - بلهجه ی قزوینی یعنی صبر کنید.

۲ - اجاق - کانون (و مقصود، کانون تصوف صفویه است) و اجاق زاده - فرزندان خاندان صفویه.

عابرین باومتوجه، و او باپامال و پرت کردن مردم پیش میرفت، یکی از گذریان برفیق خود گفت: شناختی؟ امیر «عوض بیک» ترکمان بود، از بیرون می آید، حتماً خبر تازه‌ای دارد.

حدس بازاری درست بود، عوض بیک خود را از زحام بیرون کشیده، بطرف طالار مسجد شتافت، ولی وقتی رسید که خطبه تمام شده و شاه با جمعی از امیران و وزیران از در خاص بیرون میرفت و دایره‌ای که «قورچیان» (۱) مسلح و غلامان خاصه، آن را احاطه کرده بودند همراه او در حرکت بود.

هنوز عوض بیک چند قدم دیگر با این دایره‌ی متحرک فاصله داشت، که شاه او را دیده دفعتاً ایستاد.

ورود عوض بیک در این هنگام برای همه خصوصاً شاه خالی از تعجب نبود، و او زودتر از دیگران وقوع حادثه‌ی مهمی را پیش بینی کرد، چه این شخص بیست روز قبل با جمعی از غلامان ابواب جمعی خود، جزو ملتزمین رکاب ولیعهد «محمد میرزای صفوی» مأهول هرات شده با خانواده‌ی سلطنتی همراه بوده است، در این صورت حال نبایستی قزوین باشد، پس بطور قطع و یقین حادثه‌ای مهم، مراجعت او را لازم ساخته است.

عوض بیک یکی از خانزاده‌های ترکمان بود که دوپسرش در جنگ‌های خراسان کشته شده و شاه وی را یکی از بهترین فدائیان و رشیدترین سربازان خویش میدانست. این جنگجوی متهور با طایفه‌ی خویش در خدمت شاه اسماعیل نیز بوده و شاه مغفور با وی محبتی بکمال داشته است. عوض بیک در یکی از جنگ‌های آذربایجان زخمی مهلک برداشته و شکاف سفیدی که در بالای پیشانی داشت، یادگار آن نبرد و مایه‌ی افتخار او شمرده میشد.

شاه از دیدن عوض بیک در بهت مختصری فرورفته، بقدری آن حیرت را ادامه داد، که عوض بیک از تعظیم‌های پی‌درپی و بوسیدن پای شاه فراغت یافت، نزدیک بود عبارت: «عوض کجا بوده‌ای؟» از دهان شاه خارج شود که دست ترکمان با لوله.

کاغذی بسوی شاه دراز شد، کاغذی زرد رنگ که نواری ابریشمین بر آن پیچیده، مهر و موم شده بود. شاه بقدری در باز کردن مکتوب عجله کرد که مطلقاً بمهر و عنوان او توجهی ننموده باحرص و رغبتی تمام بخواندن پرداخت.

دودقیقه این جهعیت، ساکن و ساکت ماند، در این مدت رنگ چهره‌ی شاه چند مرتبه تغییر یافته، علامت وحشت و اضطرابی سخت در وی نمودار گشت.

کسانی که از دیر باز مونس و مصاحب شاه بوده، در خلوت و جلوت با او بسر میبردند، تا آن روز چنان قیافه و صورتی باوندیده بودند.

هیچکس جز عوض بیک از مندرجات کاغذ آگاه نبود. او نیز بقدری شاه را مضطرب و متوحش یافت که با همه‌ی جسارت سپاهیگری، زانوهایش آهسته لرزیدن گرفت.

شاه طعماسب نامه را در مشت پیچیده، بدون توجه باحدی باشتابی دور از رسوم و وقار و شکوه پادشاهی، بر اسب نشسته بطرف «عالی قاپو» (۱) راند.

غلامان و یساولان (۲) که از قضیه جزیک خلاف عادت، چیزی نفهمیده بودند، بی ترتیب در کوچه ها و سنگفرش ها تاخته، خود را بارک میرسانیدند.

ساعتی بعد در جلو خان عالی قاپو، ازدحام سپاهیان و رفت و آمد ایشان توجه مردم را بخود معطوف داشت، رؤسا و مشایخ دودمان صفوی، امرای قزلباش، سران سپاه، و قاطبه‌ی مشاهیر دربار، در عالی قاپو رفت و آمده می کردند.

هیچیک از حضار دربار تا کنون شاه را باین پریشانی و آشفتگی ندیده بود، دیوانه وار در طالار قدم میزد، به هیچ چیز و هیچکس توجه نداشت، تنها با خود حرف میزد و از اجتماع اطرافیان و حیرت ایشان بی خبر بود.

تغییر حالت شاه و وحشت او چنان رعبی در دلها ایجاد کرده بود، که احدی یارای دم زدن و شکستن سکوت را در خود نمیدید.

شاه دفعتاً بخود آمد، بعجله نگاهی بحضار افکنده پیش رفت و بر کرسی مخصوص نشست، قدری تأمل کرده با اشاره‌ی سر، حضاران را فرمان نشستن داد،

۱- عالی قاپو - مقصود در بارسلطنتی است ۲۰- یساول - غلامان جلودار یا اسکورت مخصوص.

پس از لمحله‌ای سکوت، رو بامراو بزرگان نموده گفت :
 امروز دست قضا و تقدیر، کاری شگرف و خطیر برای دودمان صفی پیش
 آورده است، شما را برای مشورت در این مهم خواسته‌ام، کسانی که ادعای صوفی-
 گری و مرشد پرستی میکنند، امروز میتوانند ادعای خود را اثبات کرده، معلوم دارند
 که هر چه گفته‌اند از صمیم قلب، و صرف صداقت بوده.
 بهادران قزلباش، گوش کنید:

عبدالله ازبک، پسر اسکندر خان که دشمن دیرین این خاکدان و خصم بی‌امان این خاندان
 است، با چهل هزار سوار و پیاده‌ی ازبک بطرف خراسان «ایلغار» (۱) نموده در صدد اغتشاش آن
 سامان بر آمده است، دشمنان ما باو خبر داده‌اند که محمد میرزای ولیعهد، با «پردگیان» (۲)
 حرم سرای پادشاهی بطرف هرات و خراسان کوچ کرده در راهند... (در این هنگام
 امیران و سران بیکدیگر نگر بسته، قضیه را تقریباً دریافتند.)

شاه سخنان خود را ادامه داده گفت :

این خبر عبدالله را بر آن داشته است که با جمعیت خود، شبگیر (۳) کرده در
 حوالی تربت حیدری، اطراف محمد میرزا و همراهان او را فرا گیرد، اگر چه همه
 میدانید که «شاهوردی بیک استاجلو» رئیس غلامان خاصه که بهمراهی شاهزاده روانه شده،
 مردی است جهان‌نیده و کار آزموده، با مخاطرات بسیار رو برو شده و سرد و گرم
 روزگار چشیده، اما من خود تصدیق دارم که او هرگز نخواهد توانست با هزار و
 پانصد تن غلام و یساول، جلوی چهل هزار ازبک را گرفته این خطر بزرگ را
 دفع کند.

پسر اسکندر ازبک میخواهد با این ضرب شصت کینه‌ی دیرینه‌ی خود را آشکار
 ساخته، از این راه لکه‌ی ننگی بدامان اجاق‌زادگان و جماعت قزلباش بنهد، اکنون خیال
 می‌کند بمقصود رسیده و آرزوی دیرینه‌ی خویش را یافته است، لیکن ماهم تکلیفی
 داریم و شما را برای این تکلیف در اینجا خواسته‌ایم.

۱ - ایلغار - سفر کردن با شتاب . ۲ - پردگیان - زنان و حرم‌سرا.

۳ - شبگیر - نیمشب سفر کردن .

یکی از حضار که جنبه‌ی سپاهیگری نداشت، و ظاهر آزشیوخ سلسله‌ی صفویه شمرده می‌شد، باحالت تغیر و تعجبی که قدری از آن ساختگی بود، سر بلند کرده گفت: باید خاک از بکستان را بتوبره‌ی اسب کرده و بصغیر و کپیرشان رحم نمود. شاه سخن او را بریده گفت:

اکنون باید برای همراهان ولیعهد، و محصورین تربت، چاره‌ای اندیشید، حالا وقت این حرفها نیست.

یکی از سران قزلباش برخاسته پس از تعظیم و خاکبوسی گفت: تصدقت گردیم عبدالله از بک کیست که بتواند نسبت بساحت پیرزادگان اندیشه‌ی جسارتی کند، هنوز چاکران و فدویان زنده‌اند، و خون بندگی در شریان آنان جهنده! هر گاه امر مطاع صادر شود هم اکنون بتهیه‌ی سپاه پرداخته، امدادی کافی به شاهزاده‌ی رسانییم و پیش از آنکه از بکان بمقصود رسند، دهازار از ایشان برمی آوریم!..

امیر دیگری بر پای خاسته این رای را تخطئه کرده گفت:

البته ذات ملکوتی صفات، آگاه است که از اینجا (قزوین) تا تربت حیدریه، بیش از یکصد و پنجاه فرسنگ راه است، و هر چه بخواهیم سپاهیان را زود بمقصد برسانیم، چندین روز بطول خواهد انجامید و در این مدت ممکن است خدای نکرده چشم زخمی به محصورین رسد، پس باید چاره‌ی دیگری اندیشید و علاج بهتری در نظر گرفت.

امیر سابق الذکر که یکنفر بیشتر بالای دست او ننشسته بود، رشته‌ی سخن را بدست آورده گفت:

امیر شاهوردی بیک، مردی باعزم و دلاوری پرصبر است، هر طور باشد تا یکنفر از همراهان او زنده باشند، نخواهد گذاشت پای از بک بدرون قلعه رسد، در این صورت هر گاه قبله‌ی عالم صلاح بدانند، امر شاهانه شرف صدور یابد که فوراً جمعی از قورچیان زبده و سپاهیان کار آزموده و نخبه‌ی سواران قزل باش، برای حرکت بسوی خراسان مهیا باشند.

هیچکس حرفی نزد و مدت چند دقیقه همه ساکت مانده، شاه رادر تلاطم سودا

واندیشه، متعیر و سرگردان گذاشتند.

مردی که سکوت را شکست، کامل مردی بود که در نیمه‌ی واپسین طالار، بار نشسته، تا کرسی شاه فاصله‌ی زیادی داشت. پس از آنکه باسرفه‌ی آهسته‌ای سینه‌را صاف کرده بود گفت: این در صورتی ممکن بود که قلعه‌ای متین و باره‌ای محکم در دست شاهوردی باشد، ولی همه‌میدانیم که قلعه‌ی تربت، بی‌بند و بار است و خرابه‌ای بی‌باره و دیوار، تصرف آن کاری است آسان، و گرفتنش چندان محتاج بکوشش نیست، تصور نمی‌رود تا رسیدن امداد «امیر شاهوردی» بتواند قلعه‌را نگاهدارد.

این حرف بیش از همه در شاه اثر کرد و آخرین روزنه‌ی امیدی که برای حفظ حرم خانه در نظرش باز مانده بود مسدود گردید.

آراء مختلف، عقاید گوناگون و پیشنهاد های متعدد، در طی این کنکاش ابراز شد، ولی هیچیک عملی و مفید بنظر نمی‌آمد.

اصطکاک آراء متضاد، رأی شاه را متزلزل ساخته بود، عاقبت فکری بنظرش رسیده چند نفر از شیوخ امرا را با خود باتاق مخصوص برده، بمذاکرات محرمانه پرداختند.

شاه طهماسب در این مجلس، اهمیت حادثه را صراحتاً گفته و از مخاطرات و اهانت‌هایی که ممکن بود دو دمان شیخ‌صافی را تا ابد ننگین سازد، سخن رانده بود، خیلی آشفته و پریشان، بنظر می‌آمد، البته حق داشت.

زیرا همگی دختران و مادران، بلکه کلیه‌ی بانوان سلسله‌ی صفویه از جمله‌ی محصورین بودند و از بکان برای همین نکته که فتنای قطعی صفویان را در بر داشت کوشش می‌کردند.

عبدالله‌خان مردی بود مدبر و با عزم، تمام ترکستان را با نیروی استقامت و تدبیر خویش قبضه کرده، بر تبه‌خانی رسیده بود. اینک می‌خواست با همسایگان رافضی (۱) و صوفی (۲) خود پنجه نرم کرده، تلافی صدمات شاه اسماعیل را هم بکنند، این بود

که سپاهیان خود را برای گرفتن خراسان پیش رانده به این طعمه‌ی رایگان بر خورده بود. عبدالله بسر داران خویش گفته بود که: موقعی مناسب و لقمه‌ی ای لذیذ بچنگ آمده، اسارت خاندان سلطنتی ایران، نخست مستلزم تحصیل غنیه‌ی شایان و خزینه‌ی بی‌پایان است. دیگر آنکه از این عمل لطمه‌ی مؤثر به مقام روحانیت صفویه زده، مردم ایران را از توجه به این سلسله باز داشته است، سومین نتیجه این خواهد بود، که می‌تواند برای استرداد اسرای حرم‌خانه و پس دادن زنان و کودکان تعویضاتی مهم، و ولایاتی قابل توجه دریافت دارد، اینها بودجه‌ای که عبدالله بطمع آن مسافتی دور پیموده، به شکار خویش رسیده بود.

دولت صفوی هنوز استحکامی نداشت، و شاهکار عبدالله خان می‌توانست ازدوام چندصد ساله‌ی آن بکاهد.

شاه و محارم دربار از مذاکره فراغت یافته، آخرین تصمیم را با خویش به مجلس سابق الذکر آوردند، شاه طهماسب در مراجعت قدری بشاش تر بنظر می‌آمد، گونه‌هایش برافروخته و از یافتن راه چاره و خروج از بی‌تکلیفی خشنود بود، سرگردانی و تردید، زندان جان و دوزخ وجدان است. شاه طهماسب پادشاهی متین و جسور بود، اما وقتی که هستی خودش را در معرض تهدیدی نابود کننده می‌دید، بر خود میلرزید و به کوچکترین اشخاص و اشیاء متوسل میشد.

نگاهی بحاضران کرده، هنگام نشستن آهی مختصر کشید، مجلسیان در مییافتند که ساعتی خطیر و موقعی باریک، برای خانواده‌ی سلطنتی رسیده است، شاه ابتدا شروع بسخن کرده گفت: از روزیکه ما بجایگاه پدر تاجدار نشسته، محافظت و حراست کشور و مردم را بعهده گرفتیم کارهایی بزرگ و مشکلاتی سخت بر ما روی آورد، دشمنان داخلی و خارجی برای اذیت و آزار رعایا، کوششها کردند و جانها کنند، ولی عنایت الهی و پشتیبانی شاه مردان، و خدمتگذاری و چاکری شما مردان نامدار، همه را بجای خود نشانیده، سزای هر یک را در کنار نهادیم، ولی امروز کاری شگرف و خطری دشوار برای ما و دوستان ما پیش آمده است، از بکان که دشمن جان و خصم بی‌امان قزلباش اند، وقت و فرصت را غنیمت دانسته خاندان پیرزاده را محاصره

کرده خراسان را در مخاطره افکنده اند .

شما در هر مورد داد جوانمردی داده ، شرط صمیمیت و صفارا بجا آورده اید ، در راه ما از جان و مال دریغ نداشته ، لازمه ی بندگی و دینداری را منظور داشته اید ، لیکن امروز بیش از پیش بجانبازی و خدمتگذاری شما احتیاج داریم ، وقت فداکاری و همت است و هنگام ابراز شجاعت و صمیمیت ، هر که امروز در طی این راه بر ما حقی ثابت کند ، خود و اخلافش ابد الدهر مورد عنایت و احسان ما و دودمان «هرشد کامل» (۱) خواهد بود .

فعلا محمد میرزا با گروهی از پرده گیان و کودکان خردسال و نونهالان بیگناه در محصوریت دشمنان دین مبین افتاده اند ، و هر ساعت بیم آنست که خدای نخواسته از چشم زخم حوادث گزندی به آنان راه یابد و تا دامنه ی قیامت ، افراد سکنه ی ممالک قزلباشیه (ایران) سر بزیر خفت و خجالت باشند ، با ذکر این مقدمات مصلحت چنین دانستیم که جمعی را در سایه ی توفیق و عنایت یزدانی و توجه مولا ، بسرعت برق و شتاب وهم ، بترت بفرستیم و شاهوردی بیگ را مأمور کنیم که فرد فرد زنان و کودکان و قاطبه ی همراهان را از دم تیغ تیز گذرانیده ، نگذارد دست خدا نانشناسان « ناصبی » (۲) بر ریشه ی چادر هیچیک از خدمتگذاران برسد ، زن و فرزند برای ما بسیار است و اهل و عیال بی شمار ، اما آبروی رفته را عوضی نیست ، و شرافت از دست نهاده را نمیتوان بجای آورد ... در این موقع تأثر شاه شدت یافته او را بسکوت و قطع کلام وادار کرد .

قیافه ی حاضرین تغییر کرد ، بهت و حیرتی وصف ناپذیر در سیمای اشخاص نمودار گردید .

کومتر قلبی یافت میشد که جنبش عادی خود را از دست نداده باشد ، حضور شاه و عظمت واقعه ، فرصت چاره جوئی را از افراد باز گرفته بود .
چه میتوانستند کرد؟! جز سکوت راهی نداشتند!.

مسئله ی کشتن و لיעهد و خانواده ی سلطنت در میان بود ، و هیچکس نمی خواست

۱ - هر شد کامل - به شاه میگفتند.

۲ - ناصبی - سنی بیرون چهار خلیفه .

یا نمیتوانست خود را در این مسئله با شاه همداستان کند. در این اثناء پیر مرد سابق الذکر از جای برخاسته، پس از عرض دعا و رعایت ادب گفت :

هر چند رأی جهان مطاع مرشد کامل، و شهریار «غازی» (۱) عین صواب و مقبول اولو الالباب (۲) است، لیکن صرف نظر از طول مسافت، چگونه ممکن است با بودن ۴۰ هزار سوار تیغ زن، که دور قلعه را گرفته و با کمال دقت پاسبانی می کنند، شخصی خود را بداخل قلعه رسانیده، این حکم را با میر برساند؟

شاه گفت: بلی، این مطلب صحیح است، لیکن چند نفر مرد کار آزموده‌ی از جان گذشته می توانند این بند را از پای حادثه گشوده، چنین خدمتی را انجام دهند.

کیست که برای حفظ آبروی اجاق زادگان، دست از جان شیرین خود شسته، نام خویش را زین صفحات تاریخ کند؟ و بزرگترین حق فراموش نشدنی را برگردن ما ثابت نماید؟

کسانیکه در این غائله پای جلاوت و همت پیش گذارند، و در رسانیدن این نامه پیشدستی نمایند، خود و اخلافشان مادام الحیات «شاهسون» (شاه دوست) بوده، خدمت گرانهای آنان از نظر ما خاندان هرگز محو و سترده نخواهد شد، هر رتبه و لقبی که بنخواهند یا هر مستمری و تیولی که تقاضا کنند، بی هیچ تأملی در حق ایشان عنایت خواهیم کرد، فرصت تفکر و سهل انگاری از دست رفته و جای تردید نمانده است، اینک عوض بیک تر کمان با ما کتوب و لیعهد، با ایلاغار از راه رسیده و خود را از چنگ ازبکان بدر انداخته با کشتن چند اسب بقز وین رسیده است، باید پیش از فوت وقت بچاره کوشید.

نفس در گلوها گره خورده سرها بزیرافتاد، هر کسی تصویری کرد طرف خطاب شاه دیگرانند، و او از این جمعیت بر کنار و مستثنی است. همه منتظر بودند دیگری بسخن آمده، توجه شاه را بخود معطوف دارد.

موقعی تنک و هوردی باریک بود، سکوت کردن و خطاب شاه را بی جواب گذاشتن

کاری بیمناک، حرف زدن و خود را داوطلب معرفی کردن بیمناک تر!

لحظه ای بسکوت گذشت، اثر یأس و غضب در پیشانی شاه نمودار شد؛ میخواست سخنی بگوید، که از صف امیرزادگان جوان، و سران گردنکشان که در پایین بارگاه ایستاده بودند، جوانی ۲۵ ساله، کوتاه قد و فر به، که شمشیری مرصع بکمر و تبری بادسته‌ی زراند و بدست داشت، با جوانی که نزدیک او ایستاده بود، تعاطی اشاره‌ای کرده، بچابکی از جای خود قدم پیش گذاشت، بلا تأمل از زیر دست و بالای دست او جوانان و امیرزادگان بنای پیش آمدن را نهادند.

ترتیب نشستن بارگاه، با مختصری استثناء، از روی سن، با رعایت رسوم دربار بود. باین واسطه اکثر داوطلبان، از طبقه‌ی جوانان و گردان سپاه پیش آمده بودند.

نخستین داوطلب جوانی بود اسکندر نام، که در سلك قورچی باشیان (افسران تشون خاصه) می‌نشست و حقوق این رتبه را دریافت میکرد، پدرش در جنگهای روم کشته شده، مادر او که از طایفه‌ی استاجلو بود، آن طفل را بلله باشی سپرده و پس از رسیدن به حد بلوغ در زمره‌ی قورچی باشیان منسلک بود.

این جوان که خود را از اخلاف خواجه نصیر الدین طوسی میدانست، بقدری دردهاء وزیر کی معروف درباریان بود، که غالب داوطلبان بواسطه‌ی او اطمینان یافته، پیش آمده بودند، با صدای خشن و ناهموار شروع بسخن کرده گفت:

ما از شاه مردان، و الطاف پادشاهانه‌ی بهادرخان سپاسگزاریم که توفیق چنین خدمت شایسته و سترک را با مثال ما بنندگان نساچیز عنایت فرموده، سعادت آنرا یافته‌ایم که در راه فرمانبرداری و اجرای امر مرشد کامل و شاهنشاه عادل جانبازی کرده باخون خویش رهگذر دشمنان آئین و کیش را گلگون سازیم، و نام خود را در تواریخ به صوفیگری و شاهپرستی باقی گزاریم، تا پس از ما سلاطین و پادشاهان جهان و شهریاران گیتی ستان، بخوانند و رشادت و مردانگی قزلباشیه را بدانند.

امید وارم که بهمت ائمه‌ی اطهار و بزرگت نفس صوفیان کامل عیار، این خدمت را مطابق داخواه پادشاه غازی انجام داده، دشمنان را «خائب و خاسر» (۱) باز-

گردانیم .

حاضران با چهره‌های بشاش، بنای ستایش و تحسین را نهادند و آنان را با عبارت گوناگون ستوده، و بر فتن تشویق کردند .

شاه جوانان را پیش طلبیده، پیشانی هر یک را بوسید، و پس از دعا و ثنای بسیار آنان را برای تهیه و انتخاب بهترین اسلحه بجز انهی خاص فرستاد، و خود بنوشتن هیچ‌ده دستخط باخط خویش مشغول گردید .

همین ساعت عده‌ای از چابکسوزان، اسب‌های خاصه را برداشته، بسرعت از شهر بیرون رفتند تا در فواصل معین نگا گذاشته خوراک بدهند و منتظر رسیدن جوانان باشند .

از جمله احکامی که نوشته شد، فرمانی بود سخت و مؤکد به کلیه‌ی کلانتران و کدخدایان و حکام و نواب ولایات بین‌راه، که بمجرد رسیدن این دسته، بهترین اسبان خویش را تسلیم آنان کنند که در صورت لزوم سوار شده و بمقصد بروند، و نیز برای کسانی که در این راه همراهی و مساعدت کرده، مرکب و مایحتاج برسانند .

پادشاه‌های گوناگون و نویده‌های بسیار داده شده بود .

دو ساعت پس از این واقعه، داوطلبان یعنی ۱۸ نفر جوان سلحشور با کلیه‌ی لوازم این مسافرت، از دروازه‌ی قزوین بیرون آمده بطرف خراسان شتافتند .

فصل دوم = «شبگیر»

شب به نیمه رسیده بود، هوا آرام و سرد و تاریکی آفاق را در خود فرو برده بود، ستارگان با کمال درخشندگی و جلادیده میشدند، در تمام بیابان جز وزش ملایم نسیم شبانگاهی، جنبشی مشهود نبود.

آرامشی خسته کننده و ظلمتی خیره کننده بیابان های خاموش را پر ساخته بود، کاروانی در دل این تاریکی راه می پیمود و بطرف شاهرود شبگیر کرده بود.

نالای گو ناگون «درای» (۱) کاروان و صدای فیر منظم سم ستوران، حالتی دل پذیر داشت چار پایان از تاثر شدید خستگی و راه نوردی، گامهای کوچک برمی داشتند، بلکه گاهی ایستاده، سر نشینان خفته را بیدار میکردند.

مکاری پیری در قفای قافله زمزمه میکرد و صدای لرزان، و مطبوعش در دل آنمه تاریکی و تنهایی نابود میگردد.

مسافران از سوز سرما و رنج راه و زحمت بیخوابی بالا پوشهای خود را بر سر کشیده چرت میزدند.

دفعتهای یکی از مکاریان که در عین راه پیمایی خواب بود بخود آمده بالهجهای که مخصوص روستائیان ساوه بود، رفیق خود را صدا کرده گفت: بیدار شو، بران... پس از این فرمان، عبارت مبهم دیگری گفت، که جلودار از روی الاغ سواری خود سر بلند، کرده گوش دادن گرفت.

گویا مکاری ناهم برده بجلودار میگفت که صدای هممه ای میآید و ممکن است راهزنان بقافله حمله برده، آسیبی برسانند.

در این موقع صدای شیهه‌ی اسبی هم شنیده شد و چیزی نگذشت که کاروانیان بیدار شده برای روبرو شدن با حادثه‌ای مهیبا شدند، یکدسته سوار به این کاروان برخورد، اینان دسته‌ای از چابک سواران و جلوداران اصطبل دولتی بودند که هر یک بر اسبی نشسته، دو یاسه اسب دیگر را بک هیکشیدند.

این اسبها که برای اینگونه مواقع پرورده شده بودند، اکثر آژنژاد اسبان عربی ممتاز و هر یک چابک سواری مخصوص داشت، که بادستور معین بورزش و ریاضت آن مراقبت و کوشش کرده، اقسام موانع را با او می‌پمود و آن را برای چنین روزگارهائی مهیا می‌ساخت.

قافله در معبر این مهتران واقع شده، تاخواستند خود را از جاده برکنار دارند، که اسبان با درفتار از ایشان گذشته، در دل ظلمت ناپدید شدند.

این یکه تازان بیخواب و آرام، هنگام طلوع آفتاب از حوالی ری می‌گذشتند و عصر در کنار جاده‌ی قشلاق ایستاده اسبان رامشت و مال و تیمار می‌کردند، اینان مأمور بودند که مالهارا در فواصل معین نگاهداشته خوراک بدهند، و منتظر ورود امیرزادگان قزلباش باشند.

چند نفر از مردم بیکار بیرون دروازه‌ی سمنان ایستاده بطرف جاده‌ی ری نگران بودند، جمعی هم در اطراف ارک شهر که منزل حاکم و داروغه گری بود، ازدحام کرده و رفت و آمد فرایشان و یساوولان را مینگریستند، چنان بنظر می‌آمد که خبری است، هر کسی از رفیق خود می‌پرسید، ولی هیچکس حتی حاکم شهر هم از واقعه آگاه نبود. یک نفر چابک سوار نزدیک سحر دروازه بانرا بیدار کرده داخل شهر شده بود و بدون توقف بارک رفته حاکم شهر را بیدار و مکتوبی باو سپرده بود.

در سر زدن آفتاب حاکم سمنان میر آخورو نعلبند باشی را طلبیده، دستور داد که هر چه زودتر نعل اسبان را عوض کرده یراق هارا مرت و تعهیر کنند؛ تا دستور او برسد، در ضمن چند اسب ممتاز هم که در شهر سراغ داشت فرستاد حاضر کردند.

نزدیک ظهر ۱۸ نفر قزلباش وارد دروازه‌ی سمنان شده و یکسره بطرف ارک یا منزل حاکم رفتند، مردم از دیدن ایشان متعجب شده می‌فهمیدند که راهی دراز را با عجله و

شتاب طی کرده اند .

لباس‌ها از نظم و ترتیب افتاده، گردوغبار آنهارا متحدالشکل کرده بود، صورتها در زیر خاک مستور، اسلحه‌ها از برق و جلا افتاده، را کب و هر کوب بصورتی عجیب در آمده بودند، اسب‌ها از تاخت و تازمتمند نحیف شده، بهترین مال‌های خاصه که خیلی ورزیده و سختی کشیده بودند، از پای در آمده و نزدیک بهلاکت دیده میشدند . عرق از اطراف آنها و خون از زانو و سم ایشان روان بود و رویهمرفته بینندگان را متعجب و متعجب میساخت .

سواران در اثر دیدن تماشاچیان، بیشتر بعجله تظاهر می‌کردند، و بضرب مهمیز، اسبان خسته را در روی سنگفرشهای کوچه‌ها بتاخت و تازو امیداشتند، در اول ورود از حاکم پرسیدند: اسب حاضر است؟ گفت بلی، و امر کرد که بهترین اسبان مردم و بدترین اسبان خودش را که نعلبندی کرده، آماده نگاهداشته بودند آورده، از نظر قزلباشان گذرانند. سواران پس از سه ربع توقف اسبان انتخابی خود را سوار شده از شهر خارج و بطرف دامغان رهسپار گردیدند .

از شاه‌رود و سبزوار هم بهمین ترتیب گذشتند در کوه‌ها، و دهات بین سبزوار و تربت سختی‌ها کشیده، صدمه‌ها خوردند و بواسطه‌ی موانع، خیلی از وقت خود را تلف کردند .

میتوان گفت اگر این مسافت سبزوار ب تربت راهم، مثل سایر منزل‌های طی شده آمده بودند در مدت شصت و اند ساعت بمقصد رسیده، و نزدیک یکصد و هشتاد فرسخ راه را پیموده بودند، ولی مشکلات قسمت اخیر، باعث معطلی و تعویق مأموریت ایشان گردید .

بهر جهت بده فرسنگی تربت حیدریه رسیدند و از آنجا ببیراه زده و حتی الامکان از هرئی شدن احترام می‌کردند .

آفتاب غروب، بدو فرسخی شهر رسیده، در دهکده ای که از جاده پرت بود فرود آمدند .

خیلی مضطرب و پریشان بودند و از صبح تا بحال دو نفر راه‌گذر را دیده از کیفیت

جنگ و محصورین جو یا شده بودند .

يك نفر دهانی که از شهر گریخته بطرف خانه‌ی خود میرفت، بآنها گفته بود که دیروز تا شام جنگ بود، و اردوی از يك تا باغ خرابه های اطراف قلعه‌ی شهر را تصرف کرده بودند .

شترداری هم بآنها گفته بود که هنوز ترکان خارج شهرند، و محصورین با کمال جسارت از خود دفاع میکنند، ولی ورود بدهکده و شنیدن اظهارات یک نفر رعیت، حواس ایشانرا مغشوش کرد .

دهقانی می گفت که بطور قطع، تا غروب امروز شهر گشوده شده محصورین اسیر شده اند .

تحقیقات این روستایی، قزلباشیان را قدری عجول و قدری مأیوس کرد ، ولی کدخدای دهکده عقیده داشت که هنوز کار یکسره نشده و از بیکان بختم جنگ موفق نشده اند .

بهر جهت سواران از اسب فرود آمده، مصمم شدند که قاصدی فرستاده از جریان کار مطلع شوند .

اگر کار گذشته و قلعه فتح شده باشد، کار صورتی دیگر دارد، ولی اگر هنوز امیدواری هست، سوار شده بطرف شهر بروند . برای این کار قاصدی زرنگ و شجاع لازم بود که بتواند در مدت يك ساعت آنها را آگاه سازد .

چنین شخصی زود بدست آمد، و یک نفر دهاتی مووم بقادرقلی که کدخدا معرفی کرد حاضر شد که بفاصله‌ی نزدیک يك ساعت، این خبر را تحصیل کرده، انعامی معادل ۲۰ تومان دریافت دارد .

این روستایی ۴۰ ساله، مردی بود کودن و پر حرف و متهور، که بیش از حرف زدن خنده میکرد و در میان دهقانان بی‌اوه گوئی ضرب‌المثل معروف بود .

قدی کوتاه و چهارشانه و عضلاتی قوی داشت که از زیر وصله‌های قبای کر باسایش محسوس بود .

هر وقت مأموری باین دهکده می‌آمد، قادرقلی قوه‌ی میجریه‌ی کدخدا محسوب میشد،

زمستانها حمامی دهکده، و تابستانها دروگر مزرعه بود، و موسم بهار برای مردم ده خشت میزد، شبهای عروسی بانای لبك خویش، بچه رعیتها را دور خود جمع میکرد و تا زمان پخته شدن آتش، سر آنها را گرم مینمود.

سواران بعد از فرستادن قادرقلی، اسبان را بچند نفردهاتی سپردند که پی در پی، تیمار و مشمت مال کرده، خوراك بدهند و خود در خانهی کدخدا با انتظار قادرقلی و خوردن غذا نشستند.

آنشب یکی از شبهای تاریخی این دهکده بود، و دهقانان تا مدت يك سال بعد، قضیهی آنشب را برای یکدیگر تعریف میکردند. کدخدا پس از آنکه اهمیت این دسته را فهمید، يك قطعه گلیم که در منزل خود داشت آورده، زیر پای ایشان گسترده و چراغی سفالین پیش روی سواران نهاده، بالحنی خاضع گفت: اینهم از طالع نگون منست، در موقعی شما تشریف فرمای این ده شده اید، که تمام اسبابهای مازیر خاک، و گوسفندان مادر کوه میباشند، البته خودتان عذر ما را خواهید پذیرفت.

یکی از امیر زادگان پرسید: مگر شما هم از این اتفاق نگرانی دارید؟ کدخدا گفت: البته، تمام زنان و کودکان خویش را با گاو و گوسفند بکوهها روانه کرده ایم و اسبابهای خود را زیر خاک کرده منتظریم که اگر خبری شد فرار کرده دهکده را خالی کنیم، دو شب پیش از بکان دهات زیر ولایت را غارت کردند و چند نفر راهم کشته، جمعی از زنان را اسیر کرده با خود بردند.

قرلباش های یکدیگر نگر بستند یکی از ایشان بکدخدا گفت: پس خوراك حالیهی مردم این آبادی چیست و از کجا امرار معاش میکنند؟ کدخدا تبسمی کرده گفت: هر کسی چندین دان و بار زیر خاک پنهان کرده است که با آن روز میگذرانند، اگر آنها تمام شد از اینها میخوریم.

در این موقع بدیوار اتاق نزدیک شده قدری از گاه گل دیوار را کنده یکی از قزلباش ها داد.

مرد نامه برده گاه گل را نزدیک چراغ برده دید، ارزن را با گل مخلوط کرده بدیوار اندوده اند. کدخدا گفت: در موقع ضرورت اینها را در آب میریزیم و ارزن را

از گل جدا کرده گذران میکنیم تا راه چاره بدست آید .

جمعی از سواران بمذاکرات کدخدا گوش میدادند و چند نفر هم که ران و ساق پایشان از سواری زخمه شده بود، مشغول روغن مالی و بستن زخم بودند، عده ای هم در حین نیستن بخواب عمیقی فرورفته نفریشان بگوش حاضرین میرسید .

شب از نیمه گذشته بود که قاصد مراجعت کرد، بعضی از سواران بر خاسته باستقبال او پیش رفتند .

قادرقلی بود، عرق از پیشانی و گونه اش میریخت، تعظیم بالا بلندی نموده، باتبسم شروع بسخن کرده گفت :

ازدوات سرتان تا پشت دروازه رفتم، و هر خبری که لازم بود بدست آوردم، از زیر تل و ماهورها انداختم، و داخل قنات شدم. .. (سواران دور او جمع شده بدقت گوش می دادند) .. لباسهایم را ملاحظه کنید، خیس شده است، هر طور بود خود را رساندم بگازرگاه (۱)، پیرعلی گازر (۲) را کدخدا می شناسد، تمام تعریفات را برابم کرد، امروز جنک سختی تاغروب بوده است، و از بکان تا کوره بزخانه ای در دروازه قلعه را گرفته اند، نزدیک بوده که کار قلعه گیان تمام شود، امانو کران پیرزاده منتهای کوشش را کرده اند تا شب شده، میگفت فردا دیگر حساب شهرپاک است و هر چه باید بشود میشود. رئیس سواران پرسید :

- تو خودت چه فهمیدی ؟

گفت: صدای فریاد کشیک چپان را که بیدار باش، حاذق باش (۳)، میگفتند هیشندیم. سواران از این پیش آمد خورسند شده، قرار دادند که شب را در آنجا بسر برده، از کوفتگی راه بیرون آیند، و صبحگاهان بطرف شهر بروند، دو نفر قراول به نوبت برای گردش دور دهکده معین کردند و خود بحاضر کردن یراق و پاک کردن اسلحه و رفع خستگی مشغول شدند .

خوراك اسبان را كه «قرموت» نام داشت و از آرد جو و چیز های دیگر تهیه شده بود و همراه داشتند، باسبان دادند، پیش از طلوع آفتاب از دهکده بیرون آمده با کمال عجله بطرف شهر تاختند، يك فرسخ بشهر مانده بود که سواد اردوی از يك نمودار شد، بطرف قلعه خرابه ای را نند، قادر قلی را که همراه آورده بودند و بلدراه ایشان بود، راضی کردند که از داخل قنات عبور کرده، هر طور بتواند خبری از اوضاع اردو برای آنها بیاورد، سپس خود وارد قلعه شده منتظر مراجعت روستائی و رسانیدن خبر ماندند، یک نفر دیده بان را بالای قلعه گذاشته بنای مشورت را نهادند :

چه باید کرد، چهل هزار قشون جرار مسلح، دور يك ارك و يك شهر كوچك و قلعه خرابه، عرض این قشون چقدر خواهد بود ؟

- چطور این همه صفوف را می توان اغفال کرد و خود را به قلعه

رسانید ؟

یکی از امیرزادگان گفت : بعقیده من خوب است روستائی را بلد راه کرده، از داخل قنات ها پیش برویم و نزدیک شهر، بیرون آمده حمله بریم.

سایرین این رأی را رد کرده گفتند : در این صورت ما پیاده خواهیم بود و پس از بیرون آمدن از قنات ها، هنوز راهی نرفته دستگیر خواهیم شد، زیرا از قنات ها تا قلعه، مسافتی نسبتاً زیاد است، و پیاده نمی توان خود را به آنجا رسانید .

دیگری گفت : خوب است خود را به لباس ازبکی ملبس کرده، از طرف کم قشون قلعه، بارو نزدیک شویم و در میان صفوف از يك پیش رفته، قبل از اینکه ما را بشناسند کار را صورت دهیم . اسکندر گفت : این رأی خیلی صائب بنظر می آید ولی از اول قدم بمانع بر خورد می کند، چه در این فرصت کم، و این دهکده های بی سکنه، لباس ازبکی از کجا می توان فراهم

کرد، اگر این فکر را در شهر کرده بودیم، آسان بود .

همه سکوت کردند، و سرها برای یافتن راه چاره بزیر افتاد .

اگر صدای جو خوردن اسبان نبود، شاید بیشتر فکر میکردند.

دیگری گفت: خوب است چند دسته شده هر دسته از طرفی حمله بریم، در این

صورت ممکن است یکدسته بمقصد رسیده خود را بمحصورین برسانند، اگر یک نفر

از ما هم بمقصد نایل گردد کافی است، چون ماهر کدام دستخطی بخط و مهر شاه با خود

داریم، که حاصل آن اعدام کلیه‌ی خاندان سلطنتی است.

پس اگر یکی از ما هم زنده بماند و این نامه را بشاهوردی بیک برساند، کافی و منظور

مرشد کامل انجام یافته است .

نخستین داوطلب عالی قابو که اسکندر نام داشت، باینکه از حیث رتبه در

درجه‌ی دوم بود، از جهات دانائی و حسن رأی و شجاعت، برایشان مقدم و در برابر رأی او همه

اظهار اطاعت مینمودند، رو بگوینده کرده گفت :

— مرشد قلی اشتباه میکنی، مثل این است که از مشکلات جنگ و گریز خبر نداری

در صورتی که ما متفرق شویم و در حال پراکندگی به جنگیم، زود تر نابود خواهیم شد،

لیکن اگر بیک نقطه حمله بریم، ممکن است چند تن از ما بقلعه برسیم، پس باید رأیی

دیگر بیندیشیم. در این حال صدای دیده بان برج قلعه، ایشان را متوجه خود ساخت.

— رفقا، هر چه میکنید زود باشید، گویا جنگی سخت در گرفته است، زیرا از

طرف ارك قلعه‌ی تربت، گردوغباری غلیظ و متعرك نمایان است و هر ساعت بیشتر میشود

، زود باشید، سوار شوید، و گر نه خدای ناکرده زحمت‌های ما بهدر خواهد رفت. اسکندر

که زانوی اسب خود را مالش می‌داد سر بلند کرده آخرین جمله‌ی دیده بان را دریافت

، تو بره‌ی اسب خود را باز کرده پیشانی آن حیوان رنج‌دیده و کوفته را بوسیده گفت :

«سوگلی» (۱) خدا حافظ! تو فرزند نجیب «بادپا» (۲) هستی، جد تو صاحب

زخم‌دارش را بادن‌دان از میان کشتگان بیرون برد، آیا تو هم این میراث را یافته‌ای؟! ..

اشکی در گوشه‌ی چشمان اسکندر برق زد، و در حالی که توبره را بترک اسب میبست فریاد مرشد قلبی را شنید که میگفت: اسکندر «سورون» (۱) و با ادای این کلمه قزلباشان بنای سوار شدن را گذاشتند. مردی که از جهت سن ریاست این جمعیت را داشت، و از حیث مقام درباری نیز بر تبه‌ی منیع‌خانی رسیده بود، مردی کوتاه قد و بر گوشت که غالباً ساکت بود، هنگامی که سخن از خوردنی در میان بود، سکوت خود را همیشه بست، این خان که صفی قلبی نام داشت، در اثر نگاه شاه که او را در حین انتخاب جوانان با گوشه‌ی چشم نگریسته بود، پیش آمده در صف داوطلبان ایستاده و اینک بسیار نگران و از این پیش آمد دل‌تنگ بود، جوانان از همراه بودن با او ناراضی بودند و اکثر در غیاب او میگفتند: امروز وجود یک محل‌خانی خالی میشود.

اسکندر نزدیک آمده گفت: خان چرا سوار نمیشوید، جای فکر نیست! دهاتی هم نیاید، معلوم میشود دستگیر یا هتواری شده، تصمیم گرفتیم که بکرریه، از محاذات ارك حمله بریم و آنی از وقت را هدر ندهیم.

در این موقع سواران دیگر هم دور اسکندر آمده به سخنان او گوش میدادند. اسکندر میگفت: برادران، رحمت الهی پشتیبان ماست و دعای صوفی کامل، بدرقه‌ی راه ما، این جانی است که امروز با فردا باید سپرد، و این حیاتی است که خواه ناخواه باید بدرود گفت، پس چه بهتر که این سر را در راه دوست بازم، و این خون را فرش هیدان عشق و محبت سازیم، «یک مرده بنام به که صد زنده به ننگ» برخاستند توبره‌ها را از سر اسبان برداشته، تنگها را محکم کردند، سوار شده از قلعه خرابه بیرون آمدند.

هر کدام وصیتی راجع بکسان و اقارب خود داشتند بیکدیگر گفتند و پیشانی هم را بوسیده بنای تاخت و تاز را گذاشتند.

چند دقیقه بعد از این، هیجده نفر در میان چهل هزار لشگر از بک، مانند قطره‌ی آبی در میان دریایی غوطه‌ور شدند و قشون از بک مثل حلقه‌ی انگشتری ایشان را در میان گرفت.

فصل سوم - «درون قلعه‌ی تربت»

«شاهوردی بیك» شب را خواب نرفته، تا صبح بسنگرها سرکشی میکرد. این مرد اهل آذربایجان و از ایلات آن ناحیه بود، نزدیک پنجاه سال از عمرش گذشته و بیشتر اوقات در جنگ و جدال بسر برده بود.

شاهوردی یکی از کسانی بود که خاندان شیخ صفی‌الدین را، امام و مفترض - الطاعه می‌دانست، و معتقد بود که هر کس نسبت باین دودمان خیال جسارتی بکند، خونس هباح و قتلش واجب است.

نسبت باطفال این سلسله هم مطیع و منقاد بود، و مخالفت با اراده‌ی ایشان را مخالفت با خدای دانست. شاهوردی نمونه‌ی يك جمعیت متحده العقیده بود، که شاه حیدر را امام عصر، و شاه اسماعیل را وارث حقیقی تخت و تاج ایران میدانستند.

این جمعیت اردبیل را کعبه می‌دانستند و معتقد بودند که تاقیامت سلطنت ایران در این سلسله خواهد ماند.

برای تشك شیخ صفی، هزار معجزه، و برای تبر شاه حیدر، صدها کرامت بخاطر داشتند، حنبلی‌ها را واجب‌القتل، و پیروان شاه نعمت‌الله را نجس میدانستند.

اگر در معتقدات و افکار شاهوردی و همقطاران او قدری باریك شویم، سراینکه چگونه يك مشت درویش گوشه‌نشین توانستند، قرن‌ها بر قسمت بزرگی از آسیا حکومت کنند، واضح خواهد شد.

ایمان واقعی و از جان گذشتگی قلبی، این حکومت را ایجاد و نگاهداری نمود.

همان قوه‌ای که عرب را بفتح ایران و روم، و چنگیز را بتصرف مشرق و ادار کرد، همان قوه از خانقاه شیخ صفی بیرون آمده بود.

اگر شخصی بشیخ صفی می گفت که اخلاف تو دست خود را بقسمتی بزرگ از آسیا دراز کرده تخت و تاج امیر تیمور را خواهند برد، از خرابات اردبیل بیرون ناخته، دربار قسطنطنیه را بلرزه خواهند آورد، از روی پوست برخاسته بتخت خواهند نشست، و تاج قلندری را برداشته، تاج شاهنشاهی خواهند گذاشت، شاید باور نمی کرد.

غالب جهانگیران آسیا در قرون وسطی ایل خانیان و صاحبان نفوذ قومی بوده‌اند، غیر از صفویه که پایه‌ی تخت خود را بقلب مریدان گذاشته، باتسبیح و «طامات» (۱) صوفیان صومعه نشین و درویشان دل‌لق پوش، ترك دنیا گفته‌را بتصرف دنیا مامور کردند.

شاهوردی نمونه‌ی جامعی از این جمعیت و از جمله دل‌باختگان مرشد اردبیل بود که بقای خود را برای ایشان میخواست، بهمین مناسبت هم شاه طهماسب، کمال محبت را باو می نمود و با او مثل یکی از بستگان خویش معامله می‌کرد، بنا بر این سابقه از طرف پادشاه بسرپرستی عائله‌ی سلطنتی انتخاب شده، مامور بود که ولیعهد را با زنان و دختران حر مسرا حرکت داده، بهرات رساند.

در این صورت مسلم است که امیر مذکور، از وقوع چنین حادثه و گرفتار شدن میان چهل هزار قشون ازبک خونخوار، چقدر مضطرب و پریشان بود، و برای حفظ حرمانه تاجه اندازه کوشش و تقلامی نمود.

سپیده‌ی صبح طلوع کرد، شاهوردی بر فراز برجی ایستاده پیشرفت شبانه‌ی دشمن را بسر کردگان و سواران نشان می داد، و دستور جلوگیری و دفاع را تعیین می کرد، دید که ازبکان از تاریکی شب استفاده کرده، دیوار کوره‌پزخانه را خراب و خود را بحوالی قلعه رسانیده‌اند. عده‌ای که همراه شاهوردی بودند بیکهزار و پانصد نفر بالغ می‌شد، ولی غالب این جمعیت خدمه‌ی اردو و مهتر و مکاری و اجزای شخصی ولیعهد و شاهزادگان

بودند، و بیش از پانصد مرد جنگی در این عده نبود، که آنهم از نوکران و غلامان ابواب جمعی خود شاهوردی بیک بشمار می رفتند. شاهوردی این پانصد نفر را مطابق قوانین جنگی بحدود و دروازه های قلعه ای تربت گماشته به همراه هر يك از ایشان چند نفر از اهالی شهر را روانه کرده بود که حکم سیاهی لشکر را داشتند و بنقاط غیر مهم تقسیم و تعیین شده بودند.

در ظرف این چند روز هر کس توانسته بود خود را از شهر بیرون انداخته، گریخته یا بدست از بکان اسیر و کشته شده بود.

آنشب بواسطه ی انتشار خبر رسیدن از بکان پهای قلعه و احتمال شدید سقوط شهر، غالب مردم پنهان شده یا از گریز گاه ها بدر رفته بودند.

ارك تربت، که منزل خانوادگی سلطنتی و سپاهیان بود، دیواری نسبتاً محکم داشت، ولی حصار شهر بکلی خراب بود و نگاهداری آن تقریباً بحال بنظر می آمد، و مردان شاهوردی تا آن روز کمال مقاومت را بخرج داده از ورود از بکان بشهر جلوگیری کرده بودند.

هوا روشن شد، امیر شاهوردی وضو ساخته بنماز مشغول و پس از فراغت، روی سجاده نشسته بفکر فرورفت. امروز کار شهر یکسره همیشه، و خود امیر که تجربیاتش در این مورد کافی بود، بیش از سایرین یقین به سقوط شهر و دستگیر شدن خود و خانواده ی سلطنتی داشت.

کم کم آفتاب بکننگره های قلعه افتاد، و اطفال قلعه بیدار شد از اتاقها بیرون آمدند.

شاهوردی در وسط قلعه ایستاده با ولیعهد صحبت می کرد که جوانی رشید و خوش قامت وارد قلعه شده، از اسب پیاده و نزدیک امیر و محمد میرزا ایستاده، تعظیمی باند و مفصل نمود.

این جوان علی وردی بیک، برادر امیر که کاملاً دارای اخلاق برادرش بود، جز آن که گاهی شبها شراب و صبحها کتک می خورد و تادو روز با شاهوردی قهر می کرد.

پس از ادای تعظیم، قدری بیشتر آمده، رو بامیر کرد و با صدای لرزان گفت :
 - نزدیک اذان دو نفر سوار بمن خبر دادند که جوانهای تربتی که برای نگاهداری
 دروازه‌های پائین گذاشته بودیم، همگی دروازه‌ها را خالی کرده شبانه فرار نموده‌اند،
 حال هر چه امر می فرمائید معمول داریم .
 امیر رو بمحمد میرزا کرده گفت:

قربان عرض نکردم که این بچه‌ها با وفا و دلدار نیستند و وجودشان با عدم یکی است؟
 شاهزاده گفت : حال چه باید کرد؟

امیر سر بیزیر انداخته، پس از قدری سکوت، یکی از سواران را صدا زده گفت :
 رود پنجاه نفر از نوکران را برداشته میروید و دروازه‌های پائین را نگاه میدارید،
 تا هنر باز هم کمک برای شما بفرستم، سوار تعظیمی کرده رفت .

دو ساعت از روز گذشته جنگ شروع شد ، صدای شلیک تفنگچیان پشت خاک
 ریز ، هجوم دشمن را اطلاع میداد ، اسلحه‌ی آتشی در این اردو منحصراً بصدقه تفنگ
 دراز بود که دهانه‌ی آنها مانند قیف و روی سه پایه یا دو پایه‌ی بلندی گذاشته شده بود
 که پس از روشن کردن فتیله، آتش بدرون اجزانه‌ی تفنگ رسیده، باروت مشتعل، و
 گلوله را خارج میکرد.

این اسلحه ساخت اسپانیا بود که بتوسط تجار پرتغالی بدولت ایران فروخته
 و در میان خاصه‌ترین افراد قشون تقسیم شده بود.

همینکه جنگ شروع شد و از بکان بنای یورش را بقلعه گذاشتند، شاهوردی
 بیک دختران و کسودگان را از میان قلعه جمع آوری کرده در اتاق‌ها جا داد و
 بخواجه سرایان سپرد که از بیرون آمدن آنها جلوگیری نمایند، سپس خود بالای
 برجها رفته دستور جنگ و دفاع را ببلشگریان داد و پائین آمده برای سرکشی
 بدروازه‌ها رفت .

قشون دشمن خیلی زیاد، و تصرف این قلعه برای ایشان کاری سهل و سرسری بود،
 زیرا بانصد نفر مرد جنگی که در خندق‌ها و برجهای مختلف تفرقه شده، دفاع

میکردند، بیک حمله‌ی دلیرانه ممکن بود متواری و دستگیرشان کرد، ولی کار از جای دیگر محکم بود.

قضیه‌ی ایمان و اعتقاد که امروز در عرف نظام و جنک، با اسم روحیه‌ی قشون، نام برده میشود، از اصول مسلمه‌ی فتح و غلبه است، این قوه با تمام اسلحه‌های مفید و موثر برابری میکند و صفوف آهنین قشون را از هم شکافته بزرگترین عوامل جنک غالب میگردد.

این قوه، در هر سپاه و جمعیتی وجود داشت، نسیم پیروزی و ظفر پیرچم آن سپاه میوزد، و عروس فتح و غلبه در کنار آن جمعیت می‌نشیند، تنها اسلحه‌ای که از صدر خلقت تا کنون زنک کهنگی و نسخ باو ننشسته، این قوه‌ی غریبه است. امروز در مراکز مهم جنگجویی دنیا، بحالت روحیه‌ی قشون خیلی اهمیت میدهند و آن را کلید نصرت و مظفریت میدانند.

چنان که در بالا اشاره کردیم فدائیان سلسله‌ی صفویه، با ایمان و اطمینان کامل در راه مرشد و پادشاه خویش جان فشانی می‌کردند، و حالت روحی ایشان بود که کاخ ۲۵۰ ساله‌ی حکومت صفویه را بر جای استوار میکرد، پس اگر این سربازی و استقامت مانع نبود، بایستی همان شب اول از بکان قلعه را گرفته، ولیعهد و همراهان را مقتول و اسیر میکردند.

چیزی بظهر نمانده بود که از بکان سنگریان قلعه را عقب رانده، برای رسیدن پهای حصار یورش برداشتنند.

شاهوردی بیک سراسیمه وارد قلعه شده، امر کرد در را بستند و خود با سپاهیان بالای برجها رفته بدفاع پرداخت.

جمعیت زیادی از زن و بچه‌ی شهریان بقلعه‌ی ارك پناهنده شده، شیون و غوغائی راه انداختند. طولی نکشید که در قلعه باز شده، عده‌ای زخمی و کشته که بیشتر از سرشناسان اردوی ولیعهد بودند وارد کرده، باتاق حکیم باشی ولیعهد بردند.

مادران و خواهران ایشان پهلوئی نعشها نشسته، بعضی بگریه و برخی به هوش آورده یکدیگر و جمعی به بستن زخمها مشغول بودند. در این موقع از بکان هیزم بسیاری را که در کوره پزی مجاور بود آتش زدند و غبار شدید با دود غلیظ و شعله‌ی آتش آمیخته شد، ستون‌های سیاه با آسمان صاف کرده فضا را تیره ساخت، بطوریکه جنگجویان بزحمت یکدیگر را تشخیص میدادند.

صدای خراب شدن طاقها و دیوارها، نعره‌ها و ضجه‌هایی که از شهر بگوش میرسید، سخت‌ترین دلها را از جا می‌کند و شجاعترین قلبها را بوخشت می‌انداخت، دیدن کشته‌ها و زخمیها و اضطراب سپاهیان، اهل قلعه را بمرگ و اسارت قریب الوقوع خبر میداد.

شاهوردی بیک بیش از همه متوحش بود و بارنگی پریده و بدنی مرتعش گاه گاه خود را بولیعهد و زنان رسانیده ایشان را دلداری میداد و از گریه و ناله‌ی آن ماتمکده قدری میکاست.

کم کم صدای مهاجمین شنیده میشد، امیر زنان متفرق، و اشخاص غیر جنگی را جمع کرده دستور داد که اتاق و دیوار سرطویله را خراب کنند و سنگها و خشته‌های آن را پشت گرفته بالای برج‌ها و بام قلعه ببرند، و درضمن بزنان امر کرد که درهای اتاق و تیرهای عمارات را شکسته آتش کنند، که در موقع رسیدن دشمن بدسترس، بر سر ایشان ریخته شود.

دورنمای این قلعه و انقلاب درونی این کاروان ماتمزده را، قلم هیچ نقاش و بیان هیچ نویسنده و شاعری نمیتوانست مجسم کند.

رنک‌ها پریده، چشمها درگودی، صورتها متزلزل و خیره، بدنهار تعش و مانند پرکاهی در قبضه‌ی امواج سودا و جنون سر تسلیم افکنده، دیگر روزنه‌ی امیدى باز نمانده، از هر طرف مایوس بودند، کار از مساعدت شاه و دربار گذشته بود و بیشتر دلها در آن گیر و دار بطرف آسمان و خداوند توجه داشت، کمتر کسی بود که در آن لحظه بساحت قوه‌ی غیبی متوسل نشده و با زبان ضمیر، از آن بار گناه طلب نجات نمایند:

«... آه خدایا، يك ساعت دیگر چه خواهد شد؟ ما هر کدام کجا خواهیم بود؟
نعش‌های ماچند روز در این شهر بی‌سکنه، بر زمین خواهد ماند؛ و آفتاب و ماه تا کی
به جسد خون‌آلود ما خواهد تابید؟...»

آخرین نعشی که وارد قلعه کردند، يساول باشی ولیعهد بود، که زخم‌کاری
سخت بسینه داشت، و بمجرد این که او را بر زمین گذاشتند فوت کرد.
مادرش خود را روی نعش او افکنده غش کرد، تا این که پری خانم خواهر ولیعهد
و سایر زنان کمک کرده، او را بهوش آوردند.

پسران، دختران، زنان حرم خانه، دور او جمع شده گاهی گریه می‌کردند، گاه او
را تسلیت می‌دادند، شاهوردی هم متحیر و مبهوت ایستاده، با محمد میرزا صحبت
میکرد، دفعته‌ا چند نفر تفنگچی که روی برجهای تیرمی انداختند بنا کردند با اشاره‌ی دست
چیزی را در خارج قلعه نشان دادن.

طولی نکشید که یکی از آنان، سرخود را پائین گرفته با صدای مرتعش
شاهوردی گفت:

– قربان، قزلباش! قزلباش!...

امیر باقیافه و سیمائی که سر تا پا وحشت و حیرت بود، پرسید:

– هان چه گفتی؟ قزلباش؟ کو... کجاست؟

تفنگچی گفت:

قربان از روی تپه‌ی مقابل سه نفر قزلباش مانند، سرازیر شدند؛ شاید من اشتباه دیده باشم.

تفنگچی دیگر گفت:

اوه! باز هم هستند... خیلی شدند.

محمد میرزا و شاهوردی و سایر مردان، مانند مرغی خود را بیرج رسانیده،

بتماشا مشغول شدند.

سواد چند نفر سوار که برق کلاه دوازده‌ترکشان از میان گردوغبار درخشش
داشت بنظر آمد، ولی پس از لحظه‌ای محو شد و رویه‌رفته چیزی به حضرات دستگیر نگردید.

تفنگچی با تأکید و ابرام دیدن آه‌ای سوار قزلباش را اطمینان میدادند،

ولی شاهوردی و سرکردگان مردد بودند، و ظهور چنین خارق عادت‌ی را محال و ممتنع می‌دانستند.

کم‌کم قضیه واقعیت یافت، و دلایل دیگری شاهد صدق واقع گردید، صفوف ازبکان بر هم خورد و گرد و غباری شدید از میان جلگه و قلب لشکر ازبک بهوا صعود کرد.

وحشت و هرج مرجی دائم‌التزاید، در میان ایشان پیدا شد، بطوریکه مهاجمین قلعه، روی برگردانده به طرف تپه‌های مقابل یورش برداشتند.

شاهوردی مطمئن شد که مدد الهی رسیده و قشون دلیر قزلباش اینک کار را باز بکنان سخت خواهد گرفت، روی بطرف زنان و بانوان که سر برهنه وسط قلعه ایستاده نگاه بیرج می‌کردند نموده گفت:

خانم‌ها، البشاره، لشکریان قزلباش و سپاهیان دولت رسیدند، آسوده باشید، الساعه دما را از روزگار عبدالله خان خواهند کشید، ولی از طرف دیگر هر چه نگاه کرد اثری از برق و عام سپاه ندید و چیزی که دلیل ورود امداد باشد ملاحظه ننمود.

دزاین اثنا بنظرش آمد که ممکن است پیشقراولان قشون باشند، که بواسطه‌ی محاصره‌ی قلعه، خود را جلو انداخته بدشمن حمله کرده‌اند، و دیری نمی‌گذرد که سایرین هم میرسند.

دید ازبکان از اطراف خبر شده پی‌درپی باین دایره افزوده می‌شوند، فریاد کرد:

در را باز کنید.

و خود باتمام سواران و تفنگچیان از قلعه بیرون تاخته، از پشت سر، باز بکنان حمله نمود.

جنگی سخت در گرفت و طرفین بطور دست بپقه، بایکدیگر در آویختند، اینها ۱۸ نفر قزلباش بودند که از قلعه خرابه بیرون و تا پشت تپه‌ها آمده بودند، و بواسطه‌ی یورش دشمن به قلعه، و توجه ایشان بختم کار محاصره، وقتی مناسب پیدا کرده، بدقت زمین‌های جنگ را بدست آورده بودند.

از دود تفتك قلعه گیان فهمیدند که هنوز پای از يك بدرون شهر نرسیده، باین واسطه بادل آسوده منتظر هجوم بدشمن شدند

عبدالله خان از يك فوراً قشون خود را بجلو گیری آنان فرستاد، ولی آن دلاوران شیر اوژن (۱) ترك جان گفته، در میان صفوف خصم افتاده از کشته پشته می ساختند، وافواج بی شمار سپاه دشمن را درهم می نوردیدند، عاقبت ده نفر ایشان با داشتن زخمهای شدید، خود را بقلعه رسانیده هشت نفر دیگر در کشمکش جنگ کشته شدند.

عبدالله خان هم از دیدن این عده یقین کرده بود که قریباً قشونی بی شمار خواهد رسید و قضیهی جنگ مشکل خواهد شد باین لحاظ دستور داد که سیاهپان هر چه زودتر جمع آوری شده در نقطهی اولیهی خودشان که چادر زده بودند تمرکز یافته، برای روبروشدن با سپاه قزلباش آماده باشند.

جنگ نزدیک عصر خاتمه یافت و از بکنان برای رفع خستگی و جلوگیری از قشون احتمالی، با کمال مواظبت مشغول محافظت خود شدند.

سواران قزلباش هم دستخطهای خود را بامیر سپرده، بیستین زخمها و جراحات خویش پرداختند.

شاهوردی یکی از مکاتب را باز کرده خواند، و از ماموریت خطرناک خویش واقف گردید. آه از جگر کشیده زانوهایش بنای لرزیدن گذاشت، همهی اهل این قلعه به شادی و خرمی پرداخته بودند، جز امیر، که دیوانه وار راه می رفت و فکر می کرد.

شب شد، نوبت های کشیک قلعه، در دوازده هارا عوض کرده، زودتر شام حرمخانه را داده بملاقات قزلباشان رفت.

ایشان زخمهای خود را بسته، بعضی خواب و برخی بیدار بودند، قبل از این ملاقات بآنها سپرده بود که راجع بقتل عام حرفی بزبان نیاورند و قضیه را مکتوم بدارند.

باتفاق خود بر گشته وضو گرفت و در راه بروی خود بسته به نماز ایستاد، علی وردی

را نیز مامور کشیک نواحی خارج قلعه ساخت.

چیزی از شب نگذشته بود که بیشتر اهل قلعه بخواب رفتند، فشار مصائب و متاعب روز، خستگی و کوشش روحی و جسمی، همه را بخوابی عمیق فرو برد.

شاهوردی تنها ماند، یکمربته‌ی دیگر دستخط شاه طهماسب را بیرون آورده خواند، نوشته با سطرهای ذیل شروع و ختم شده بود:

«... عزت پناه امیر الامر اء شاهوردی بیک استاجلو، رئیس غلامان خاصه،»
«در یافته مجری دارد.»

«چون مشیت یزدانی و اراده‌ی سبحانی چنین تعلق گرفته که جمعی از بانوان»
«و دوشیزگان و کودکان این دو دمان ابدیت، تو امان در قید محاصره‌ی دشمنان»
«بی ایمان واقع شوند، علیه‌ذا آن مقرب الحضر ت مامور است، که در صورت»
«پافشاری بی کیشان در محاصره، و احتمال اسارت همراهان، هر چه زود تر صغیر»
«و کبیر، ذکور و اناث خاندان سلطنت را از دم تیغ بیدریغ گذرانیده، پیش از»
«آنکه کار با سارت ایشان منتهی گردد، احدی را زنده نگذارد...»
«البته بمجر دو وصول این حکم، آنی از اجرا، خودداری ننماید...»

محل مهر شاه

آه از نهاد شاهوردی بر آمد، رنک از رویش پرید، فرمان شاه را که بسیار کوچک و برای مخفی نگاه داشتن تهیه شده بود، پیچیده در بغل نهاد.

خیال میکرد برات رستگاری دنیا و آخرت را در بغل نهاده است...!

دنیا در نظرش تار شده بود، خود را بکاری مامور میدید که هیچوقت تصور آن را در خاطر راه نداده بود... سعی کرد تنها باشد و با کسی برخورد نکند، تاهنگامی که با آخرین میم برسد. بنا بر این در کنار دیوار «نارین قلعه» (۱) راه میرفت و فکر میکرد، و از بر خورد ها احترازی شدید نشان میداد.

با خود گفت:

آه، خدا یا چکنم؟ این چه بلایمی است که بر من نازل شده؟!... چرا من امروز

کشته نشدم؟

آخر بجای اینکه خون خود را در راه پیرزادگان بریزم، بایستی امشب شمشیر کشیده، طفلان بیگناه و دختران معصوم را سر بریده، در خاک هلاک مدفون سازم، این آخرین خدمت من بخاندان دولت خواهد بود!..

از تصور این عمل بر خود لرزید و اشک از دیدگان جاری شد، او بسیار کم گریسته بود!

بنا بر این شورشی شدید و تکانی بی سابقه در خود مییافت، باز هجوم خیالات گریه‌ی او را قطع کرده به عالم اندیشه و سودایش سرداد: ... خوب اگر من این فرمان را بجا آورم، بعد آشاه مرا با چه نظر خواهد دید؟! نوکر با وفا و فرمانبری مطیع، که قاتل زن و فرزندان اوست!.. این است عنوان آینده‌ی من!.. شاه برای اینکه چشمش بقاتل کسانش نیفتد، قطعاً از دیدار من نفرت خواهد کرد، و من خواه ناخواه، رانده‌ی درگاه مرشد کامل خواهم شد! پس خوب است خود کشی کنم، و برادرم دستور بدهم که علی الصباح، این کار را انجام دهد، البته بهتر است، خوب شد، راه خوبی بدست آمد، هم مقصود انجام یافته و هم من دست و تیغم را بخون ولی زاده‌گان خویش، گلگون نکرده‌ام، بگذار من مرده باشم، هر چه می‌خواهد بشود!..

قدری راحت شد، از کنار دیوار «نارین قلعه» دور شد، و در انتظار غلامی ایستاد که بفرستد و علی وردی را از سنگرهای بیرون دروازه احضار کند، و دستور قتل عام را باوداده، خود بکار خود کشی بردازد.

از دروازه‌ی «نارین قلعه» بیرون آمد، خانواده‌ی سلطنتی در عمارت ارک مرکز که دارای دیواری بلند و برج‌هایی کهن بود منزل داشتند، و سایر طبقات هم‌راهان، در خانه‌های نزدیک دروازه‌ی ارک، بنا بر این شاهوردی برای یافتن برادر خویش از دروازه‌ی قلعه‌ی مرکزی بیرون آمده، فضای وسیع قلعه‌ی بیرونی را می‌پیمود.

دفعتاً این فکر باو راه یافت و از قدم‌های بلند او کاست: خوب حالا اگر من خود کشی کنم و ننگ خسرا لدنیا والاخره را بر خود هموار سازم، چه خواهد شد؟!

برادرم این مأموریت را انجام خواهد داد! منتها من، هم خلاف امر مرشد کامل

رفتار کرده، وهم بر خلاف دستور خدا و رسول، بکاری که درخور بیچارگان و نومیدشدگان است دست زده‌ام، در این صورت دو خطا مرتکب شده‌ام، آن وقت گدای ارمنی خواهم بود...

نه، این هم درخورشان و مقام من نیست، باید فکری دیگر کرد. از اینکه موضوع فرمان شاه در میان قلعه گیان منتشر نشود و بگوش عائله‌ی سلطنتی نرسد، اطمینان کامل داشت و می دانست که شاه گفتن این مطلب را حضوراً قدغن کرده و گفته است احدی جز شاهوردی نباید از این راز آگاه شود. هوای تاریک و شبی خاموش شروع شده بود، عملیات چراغچی باشی، مشغول کار بودند و برای رسانیدن روغن به مشعل های قلعه و باروها رفت و آمد می کردند.

شاهوردی بروشنایی مشعل بزرگی رسید که در وسط چادرهای سرطوبله نصب شده و نعلبند باشی باهمدستان بیطاراو، مشغول زخم بندی اسبان بودند همه جا آرام و خاموش و از آن همه هیاهو و گیر و دار که در طول روز، این قلعه را در میان گرفته بود، اثری مشهود نبود.

تنها برق «شمخال» (۱) از سر برجهای قلعه می درخشید، و در پرتو نور مشعلها، کلاهای ترک ترک و سرخ رنگ قزلباشان از دور دیده میشد. شاهوردی از پشت چادرهای حکیمباشی و لیبهد گذشته، قدری بناله‌های مجروحان خفته گوش داد و در دل تاریکی ناپدید گردید.

از اینکه در عبور این راه تصمیمی تازه نیافته و از بیلا تکلیفی کمر شکن نیاسوده بود خسته تر میشد و بطرف «نارین قلعه» راه می پیمود، بیاد آورد که نماز خوانده است، آب طلبدیده وضو گرفت و باتاق خود داخل شده در رابست و بنماز ایستاد. بعد از ختم نماز دوزانو روی سجاده نشسته دستها را زیر بغل گذاشته خم شد و در دریای اندیشه، غوطه ور گردید.

هریک از جوانان و زنان و دختران را در نظر آورده خیال کرده خواهد

فرمان را دربارهی او م اجرا سازد، و او را کشته مدفون کند.

اطفال خردسال معصوم، دختران ماه سیمای بی گناه، که جز نظر پدیری بآن ها نداشته، و هر کدام را بارها از تخت روان ها و کجاوه ها بالا و پائین آورده، و شیرین زبانی های آنان را شنیده، امیر اتابک ایشان را با کلمه ای جان شیرینم پاسخ داده، حال مجبور شده است که با دست خود آنان را سر ببرد، و این گل های نوشگفته را پامال نیستی و فنا سازد. دود از نهادش بر آمد و از شدت بدبختی و وقوع در این حالت ناگوار، نزدیک بود خون در عروقش منجمد گردد.

با خود گفت: خوبست محمد میرزای ولیمهد را بیدار کرده، مضمون فرمان شاه را با او در میان نهم، شاید او راهی برای نجات من از این مسئولیت خطرناک و هاموریت جانگداز پیدا کند.

دید این هم غلط است، هر شد زاده ای خود را از خواب بیدار کردن و بمرک دعوت نمودن، شرط ارادت و بندگی نیست، بلکه شدید ترین درجات خصومت و ناجوانمردی است!..

آیامی شود شبانه این عائله ی بزرگ را از قلعه بیرون برده، بطرفی بفرستم؟

دید این هم امری است محال، و دور از قاعده ی حزم و احتیاط.

قشون دشمن چند دایره دور شهر کشیده، با کمال مراقبت پاسبانی میکنند و هر کس از شهر بیرون رود، حتماً گرفتار و کشته خواهد گردید.

دید از همه پسندیده تر اجرای امری به شاه است.

وقتی همه راهها مسدود باشد، دیگر چاره نیست، و البته ذات شهریاری هم این

حوادث و پیش آمده ها را سنجیده و این منشور را صادر کرده است.

پس باید شبانه این خیانت اجباری را مرتکب شد، چه صبح زود جنگ شروع می

شود و در موقعی که همه بیدار و گرد یکدیگر جمعند، قتل عام ناگوارتر و مهیب تر خواهد بود.

پس خوبست بر خیزم، و تا صبح نشده، این وقایع جانگداز و مناظر جگر خراش

را در زیر سرپوش ظلمت شب بانجام رسانم، و صبحگاهان با سایر همراهان بقلب سپاه

دشمن تاخته، انتقام این خونهای پاک را از این راهزنان ناجوانمرد بستانم، و خود را بدم تیغ تیز تسلیم نمایم.

برخاست و بدون برجیدن سجاده از اتاق بیرون شد، و آهسته بگردش پرداخت، پشت اتاقهای حرمخانه رسید؛ دید قراولان خاصه، بیاسبانی مشغولند، و مثل هر شب ورود ناگهانی شاهوردی بیک را انتظار دارند.

اتاقهای حرمخانه، بی سروصدا و در خاموشی هولناکی فرورفته بود، شمعهای کم نور در شمعدانها میسوخت، و روشنائی رقیقی اطراف خفتگان را روشن می ساخت.

بخاطر آورد که ساعتی دیگر باید این کاروان محنت زده را از خواب شیرین برانگیزد، و بیدار نیستی روانه سازد.

سرتاپا در ارتعاش وصف نشدنی افتاد، و عضلات ورزیده و برجسته اش از هیبت این عمل متشنج گردید.

با قدمهای بیصدا از «نارین قلعه» ارک بیرون آمد و وارد مرکز اردوی غلامان و خدمت گذاران شد.

غلامی را که در راه دید، با خود بر داشت و از پله های نیمه خراب بیاره بر آمد و بتماشای سنگرهای ازبکان مشغول گردید.

صدای کشیکچیان و پاسبانان به بیدارباش و هشیارباش، بلند بود و نعره های هوا شکاف ایشان، در صحراهای بیکران و تاریک محو و نابود می گردید.

دید در اردوی ازبک از ترس شمه خالچیان ماهر قلعه، کوچکترین آتشی برق نمیزند، همه در خواب مستی، و بیخبر از عالم هستی، شکاری چرب در دام افکنده اطراف آنرا سخت گرفته اند.

شکاری است که دست تقدیر به تیررس ایشان رسانیده و با بدست آوردن آن، خراسان را در سفره ی خویش دیده اند.

شکاری که پدران نشان از آن محروم شدند، هر چه مشهد را محاصره کردند، و مسجد گوهر شاد را سرطویله اسبان نمودند، بپادشاه عثمانی همدست شدند، هر

دوسه از شرق و غرب به ایران تاختند، و عاقبت خائب و خاسر به کشور خود بازگشتند .

اینک چنین شکاری را برایگان در دام خویش دیده اند ، با خاطری جمع و دلی فارغ ، در خیمه های خود آرمیده اند تا صبح شود ، و متاع رایگان خویش را تحویل بگیرند .

آری ، از اینجا تا پایتخت ایران ، دوماه راه است و این قلعه ای محصور چند ساعت دیگر گشوده میشود .

دورنمای این فکر ، از بکان را به آسایش فرورده بود .

اینها بود آنچه شاهوردی در کنار برج تربت حیدریه بخیمال میآورد ، و اردوگاه از بکان را در تاریکی شب برانداز میکرد .

امشب بخلاف شبهای دیگر محاصره ، ترس و رعبی غریب بشاهوردی رو آورده بود ، نگاهی به آسمان کرد ، آهی دردناک از جگر بر آورد :

خدایا ، چه شب منحوس و چه روزگار تاریک و زشتی است ، صبح چه خواهد شد ؟

این جمعیت که اکنون در این قلعه نشسته یا خفته اند ، فردا شب کجا خواهند بود ؟ کنار خرابه ها و کوچه ها و در زیر بوته های خار خواهند افتاد ، و باد دامن قبای خون آلود ایشانرا حرکت خواهد داد ؟

دید کم کم نسیم سحری ، وزیدن گرفته و میخواید گوشه ای این صحرای تاریک هولناک ، که آکنده از مرگ و وحشت است روشن تر گردد .

دریافت که سپیده دم نزدیک است ، و او هنوز سر رشته تصمیم خویش را نیافته ، دفعه تا با خود گفت :

یعنی چه ؟ مرشد کامل بهتر میداند یامن ، چرا باید تأمل کرد ، و خانواده ای اجاق زاده را در خطر اسارت بیگانگان و دشمنان افکند .

اگر یکی از خدمتکاران این دودمان بدست خارجیان افتد ، و این واقعه گوشزد

جهانیان گردد، آبروی مملکت قزلباشیه بباد نیستی رفته، و نام افراد قزلباش بنامردی برده خواهد شد.

باید آبروی ملك و دولت را مقدم داشت، و از قربانی شدن زن و فرزند در این راه گزندی بخاطر راه نداد.

البته شاه جهان و مرشد کامل نیز همین خطر را اندیشیده، و جان جگر گوشه گان خود را، در برابر آبروی دولت و مردان قزلباش بچیزی نگرفته است.

من بیهوده درهراس و وحشتم، باید چشم از همه چیز پوشید، و آبروی دودمان صفی و کشور قزلباش را، بر همه چیز مقدم داشت، استراحت خاطری باو راه یافت و از اینکه در قبال این هاموریت شیوهی معتاد را از دست داده است خویشتن را سرافکننده یافت،

نگاهی دیگر بکرانه‌ی آسمان افکند و بانندکی تامل بغلامی که در پشت سر، از یاد برده بود گفت:

- پسراینجائی.

- بله سرگارا میر.

زود برو سر تخته پل خندق، و علی وردی را با خود بیاور، زود باش برو. سپس شروع کرد برفت و آمد، و کشیک داران و تفنگچیان بر جها را در شعاع مشعلهای بارو، بدقت نگر بستن.

دید غلام ایستاده و باو همینگرود، گفت چرا معطلی؟

- قربان، مهر.

شاهوردی دریافت چه میگوید، باعجله کیف چرمین خود را گشوده، قطعه کاغذی مقوا مانند، که مهری بر آن نقش بود، بیرون کشیده باو داد و گفت:
من نارین قلعه هستم زود بر گرد.

هنوز شاهوردی چند قدم، از اطراف بارو را نیموده بود، که صدای مهیب باز شدن دروازه بگوش رسید، که دروازه بان با گرفتن مهر عبور، برای بیرون رفتن غلام، باز میگرد.

شاهوردی از شنیدن ندای ضمیر که باین صراحت اورا از بی تکلیفی خارج میکرد شا کر بود، و مانند کسیکه باری سنگین را ترك گفته باشد در خود احساس آسایش می کرد .

بیش از این مقاومت در برابر تقدیر را امری ابلهانه مینداشت، دیدستاره ی صبح از گوشه ی افق چشمک زدن گرفت .

او ستاره هارا خوب میشناخت، و در کوچهای شبانه، از آنها وقت می گرفت، دانست قریباً هوا روشن میشود، و مناظر دلخراش هجوم از بکان برای تصرف قلعه تجدید خواهد شد، برود، و هر چه لازم است انجام گیرد بکنند، پائین رفت و نزدیک دروازه ی قلعه ی داخلی، که آنرا این قلعه نامیدیم، از چشمه ی آب آنجا تجدید وضو کرده، باتاق خود داخل شد، و بنماز حاجت ایستاد، از ته دل بخداوند نالید و از درگاه بر آورنده ی حاجات، حل این مشکل را خواستار شد، نذر ها کرد و تضرع ها نمود، در آخر هر تقاضا و تضرعی این جمله را تکرار میکرد:

«... خدا یا شمشیر مرا بخون بیگناهان میالای، و از این شر، عاقبت خلاصی عطا فرما!...»
 مو، گفت و میگریست، دید شکافهای عمودی در اتاق روشن میشود، قلبش بنای طپیدن را نهاد، خواست بر خیزد، دفعتاً صدای پائی شنید که بعجله بطرف اتاق می آید، گوش داد، دانست علی وردی برادر او است که در جستجوی امیر است .

صدا کرد: علی وردی بیاتو، داخل شد، ولی با حالتی عجول و مضطرب پرسید :
 - هان چه خبر است؟ جنگ شروع شده ؟ .

علی وردی گفت :

- خیر قربان، اردوی از بک دور شهر راشبانه خالی کرده و رفته اند .

نزدیک بود شاهوردی سسکته کند، با صدائی لرزان پرسید :

چطور؟ راست میگوئی؟ خودت دیدی ؟ ..!

- بله قربان .

- خدعه نکرده باشند؟

- خیر قربان، من خودم تادوفر سنگی، در تعاقب ایشان رفته و برگشته‌ام، سواران مالان در دوفر سنگی شهر، بجستجوی ایشانند، احدی از ایشان بر جای نیست، بلکه نعش‌های خود را هم بر جای گذاشته و رفته‌اند.
شاهوردی سجده‌ی شکر می‌بجای آورد، و بعجله از اتاق بیرون آمده، بر اسب علی‌وردی سوار شد و بتاخت از قلعه بیرون رفت.

کم‌کم آفتاب زدو سیاهی جسد‌های کشتگان در روی جلگه زرد رنگ نمودار گردید، باد صبحگاهی میوزید، و شالالهی کلاه‌های پوستی از بکان را آهسته حرکت می‌داد، هنوز مردم تربت از شکستن محاصره بی‌خبر بودند در حومه‌ی شهر، احدی جرأت رفت و آمد نداشت.
چرا عبدالله‌خان گریخت؟

وقتی هیجده نفر قزلباش، در دریای پهنای سپاه از بک وارد شده، دست از جان شسته بهر طرف حمله می‌بردند، فریاد قزلباش رسید: از هر سو بلند شد، مخصوصاً حصاریان قلعه که از تعداد قزلباش بی‌خبر بودند، اردویی را در عقب این دسته می‌پنداشتند، بیرون ریخته، داد مردی دادند و قسمتی از مهاجمین اطراف خاکریز را عقب زدند، جنگ سخت شد و عبدالله دریافت که لقمه‌ی گلو گیر بدست او افتاده است، این جنگ تا عصر دوام داشت و سواران قزلباش تا آن موقع فقط پنج نفر بقلعه رسیده بودند.

عبدالله‌خان از شجاعت این جماعت که هرگز تصور نمی‌کرد هیجده تن باشند، بسیار اندیشناک شد، مخصوصاً وقتی دریافت که خبر رسیدن شاه قزلباش هم بشایعات اردوی از بک اضافه شد، جمعی بسیار از سپاهیان او تلف شده بودند، و قسمتی از عقب‌داران ایشان هم گریخته بطرف مرز خراسان در گریز بودند.

عبدالله‌کم‌کم سپاهیان خود را از حوالی قلعه جمع کرده، در اطراف اردوگاه خویش متمرکز ساخت، تا ببیند باشاه قزلباش و سپاه ایشان چگونه باید روبرو شود!.. در اردوی از بک می‌گفتند: سواران پیش قراول قزلباش، خود را بقلعه رسانیدند، تا ایشان را از ورود سپاه، و اهر بپایداری و حفظ قلعه آگاه کنند.

عبدالله خان شبانه با سرداران خود مشورت کرد و رأی ایشان را در چگونگی محاصره بازجست .

ایشان گفتند :

اگر این مشت از آن خروارست، نه بر مرده ، بر زنده باید گریست، باید فکری دیگر کرد و از محاصره‌ی عائله‌ی سلطنتی چشم پوشید، زیرا ممکن است بحکام «خواف» و «باخزر» و «طبس» نیز خبر رسیده، ایشان جمعیت کنند و راه پشت سر ما، مسدود گردد ، بنا بر این تا شب در دست داریم، باید خود را از این دام بیرون کشیم و در انتظار فرصت دیگر باشیم .

این بود که پاسی از شب گذشته، در سایه‌ی تاریکی، سراپرده‌ها را کنده و با کمال عجله و شتاب از حوالی تربت، بلکه از خراسان بیرون جستند .

برای اینکه این بحث را با آخر رسانیم، باید اضافه کنیم که عبدالله کجا و کی به اشتباه خود پی برد، و دریافت که صید در دام افتاده‌ها، مفت ساخته است .

در حومه‌ی شهر «سرخس» عبدالله خان اردوی خود را راحت باش داد، و منتظر ماند که نتیجه‌ی ایلغار خود را بخراسان و دستبرد از بکان و عکس العمل پادشاه را بفهمد، و اگر لازم است برای حمله بجای دیگر آماده باشد .

خستگی سپاهیان از بک رفع شده ، جراحات زخمیان رو به بهبودی نهاد.

روزی که عبدالله خان در چادر خود نشست، جوانی از خانزادگان از بک داخل شده سلام و تعظیمی مفصل بجا آورد، و ورقه‌ای را بدست عبدالله خان داده گفت :

سر کار خان ، این ورقه را در لباس کشتگان قزلباش یافتیم ، خط و مهر شاه طهماسب است ، بخوانید .

این ورقه یکی از منشورها و فرمانهای هیجده گانه شاه بود، که بدست از بکان افتاده بود. عبدالله خان گرفته بدقت مطالعه کرد و با کمال تاسف دست حسرت بیکدیگر مالید، دید تیری که در تاریکی خورده، بسیار جان فرسا بوده است، دریافت که قشونی از قزلباش در راه نبوده، و پادشاه کماکان در قزوین است و این سواران از جان گذشته

ماهوریتی دیگر داشته‌اند، از اینکه فریب‌خورده بسیار متأثر بود، مخصوصاً وقتی که میدید برای این اشتباه، تلفاتی سنگین باردوی او وارد آمده عاقبت هم دست‌تهی بازگشته است.

روزهای جنگ را حساب کرد و دانست که عائله‌ی سلطنتی امر و زوار دهرات شده به مقر ماهوریت خویش رسیده‌اند و در میان سپاهیان جرار قزلباش هرات، برفع خستگی مشغولند.

فصل چهارم «عشق خوش آغاز»

در میان اجساد کشتگان و هیاهوی جنگجویان و کور و فرساحشوران ، عشق هم از گوشه‌ای داخل شده، برای نصب سر پرده‌ی خود جایی می‌جست .
عصر روز جنگ، علی وردی که مأمور حفظ تخته‌پل قلعه بود شنید که جوانی از سواران قزلباش در کنار کوره پزخانه مجاور قلعه، زخم‌دار افتاده و از هوش رفته است .

جمعی را برداشته رفت، دید جوانی است که با رنگ مہتابی بتوده های آجر تکیه کرده و بی‌هوش است ، افسار اسبش را پهای خود بسته ، و حیوان که از دو جای بدنش خون جاری است بالای سر صاحبش ایستاده ، جوان را بر دوش کشیده بقلعه رسانیدند.

سه نفر از سواران دیگر که زخم‌دار و از شرکت در جنگ معذور بودند ، در قلعه ایستاده نظاره می‌کردند، يك دفعه مدهوش را نگریسته ، فریاد زدند:
آه ، اسکندر، اسکندر، زخمی است یا کشته؟

همران‌ها او گفتند:

نه قربان ، زنده است ، خون زیاد از او رفته، و زخم‌هایش را قبلا خودش بسته است، از زیادی ریزش خون بی‌هوش شده ، الان بهوش می‌آید، او را روی سکوی قلعه گذاشته و بهوش آوردن و مالیدن مشغول شدند .

اسکندر چشم‌باز کرد و از دیدن جماعتی در اطراف خود خجلت کشید !...

جوانان گفتند:

اسکندر، کجایت زخم دارد؟

بادست بپهلوی خود اشاره کرده خواست چشمان را برهم نهد، بازمالش شروع شد و شرتی که میرزای حکیمباشی فرستاده بود در گلویش ریختند.

زخم‌هایش را واری کردند، یکی بپهلوی دیگری برانش بود و از این که زخم‌ها را بخوبی بادست خود بسته‌اند او را احسنت گفتند دیری نگذشت که اشاره کرد مرا بلند کنید.

برخاسته بدیوار تکیه داد، جوانی زیبا و مشکین موی، که هنوز وارد بیست سالگی نشده بود و دست شکسته‌اش را بگردنش بسته بودند، پیش آمده بادست دیگر خاک صورت اسکندر را پاک کرده گفت:

چه خیر است داداش؟ برخیز و راه برو، دو تا زخم هم چیزی است؟ ... من دوازده تا دارم، بعلاوه‌ی شکستن دست چپ، برخیز و راه بیفت، حیف نیست؟.

جوان درحالی که گرد از صورت اسکندر می‌سترد و این سخنان را میگفت، متوجه شد که اسکندر آهسته می‌گوید:

— مرشدقلی، امیرشاهوردی را دیده‌ای؟.

جوان دریافت چه می‌گوید، لب خود را با علامت سکوت قدری جویده گفت:

— راحت باش همه او را دیده‌ایم، اسکندر می‌خواست بدانند مکتوب محرمانه‌ی بدست شاهوردی رسیده یا نه.

مرشدقلی گفت: بهرام بیک زنده باد، او نخستین کسی است که سالم و مردانه بدرون قلعه راه یافته است.

یک لقب خانی در انتظار اوست، برخیز برویم، حکیمباشی ولیعهد، مهیای دیدار توست، تا زخم‌هایت را ببیند.

اسکندر گفت:

نه عزیزم، زخم‌های من چندان مهم نیست، رفتن خون زیاد ناتوانم کرده است. کم کم روی یک پابند شد، مرشدقلی زیر بغلش را گرفته وارد دروازه شدند، پرسید: — اسبم کو؟ سوگلی؟.

گفتند زخم داراست، و نعلبند باشی زخمه‌هایش را بسته و در سر طویله ببلعیدن جو اشتغال دارد، خیالت راحت باشد.

اسکندر جوانی ورزیده و با کمی سن، حادثه دیده بود، تا آن روز که بیست و پنج سال داشت، در جنگ‌های گوناگون شرکت کرده، تعلیمات سواری فرا گرفته بود، وقتی بارفقایش بسپاه ازبک حمله ور شدند، تا یک ساعت با «زوبین» می‌جنگید، وقتی زوبین او شکست متوجه شد که، زوبین یدکی او را از بغل اسب، کشیده‌اند، یا خودش افتاده است، ناچار تبرزین را بدست آورد و قدری که با آن اسلحه کار کرد دید، بازوانش از کار افتاده و سنگینی اسلحه از سرعت عملش کاسته است، تبرزین را بقلاب انداخت و شمشیر سبکی را که بسیار گرانبها و پر جوهر بود و روز حرکت از زوبین از اسلحه‌خانه‌ی شخصی پادشاه انتخاب کرده بود، و بهلولی اسب جای داشت کشیده، حملات خود را دوام داد، در این موقع اسبش از روی نعشی که کلاه‌ی سرخ و باند از زیر دستارش بیرون افتاده بود جستن کرد.

اسکندر خیره شده دید از قزلباشان است، سرش له شده، و مدتی است در زیر دست و پای مهاجمان در حال لگدمال شدن است.

اسکندر آهی کشیده گفت:

بیچاره «صفی قلی»!...

ساعتی دیگر حمله برد و بطرف ارك راه باز کرد، دفعته دید اسبش تکانه‌ی خورده لرزید، دریافت که زخم‌دار شده است.

اما در این حال نمی‌توانست کاری بکند. اندکی غفلت جان خودش را در خطر می‌انداخت، دید از سیاهی جنگ‌جویان روی قلعه‌ی ارك، کاسته شده، دریافت که جنگ از ارك دور شده، تنها «شمخال»ها بغرش خود ادامه می‌دهند.

گلوله‌های آن که از سرب‌ها ناله کنان می‌گذشت، هجوم کنندگان ازبک را متلاشی و پراکنده می‌ساخت.

اسکندر دید فاصله تا قلعه نزدیک شده، و اگر بتواند جمعیت پیاده‌ی ازبک را که

بمهاذات تخته پل خندق، یورش برده اند بشکافد، بمقصود رسیده، در جمعیت غلامان شاهوردی، و قلعه گیان داخل شده است.

به پیاده گان حمله ور شد، و در دریای ایشان غوطه ور گردید، در این حمله دو زخم برداشت، اما اسب ممتازش مانند گردبادی از میان جنگجویان میگذشت و اسلحه های برنده را در پشت سر میگذاشت، کم کم چسبناکی پیراهن و شلوار، او را بداشتن زخمهای خطرناک، آگاه کرد میرفت که رفتن خون، او را بدست دشمنان سپارد.

عمارتی خراب را در طرف چپ بنظر آورد و بانیش هم میز، اسب را بآن سوی جهانید، این جا گرچه از مهاذات قلعه دورتر بود، ولی جمعیتی در کنار آن دیده نمیشد، دید کوره پزخانه ایست، وقتی اسکندر بآنجا رسید، دانست که آفتاب مدتی است از وسط السماء منحرف شده و می رود که نزدیکی عصر را اعلام دارد.

پیاده شد و اسب را نگریست:

دو زخم زوین داشت، و خون از هر دو روان بود، زخمهای خودش را جستجو کرد، جراحی در پهلوی بود که در اثر سرد شدن، بسوزش خود میافزود.

دیگر ضربت کاردی که برانش اصابت کرده بود، این زخم را از بکی با اسکندر زد، اگر قدری اسبش چابکی و جلدی نکرده بود، شکم اسکندر را پاره میکرد، ولی اسب جستی کرده، ضربت را رد نمود و کاردی که برای شکم او حواله شده بود، بر افش نشست.

اسکندر بزودی زخمهای خود را محکم بست، و از آمدن خون بیشتری همانعت نمود.

جراحی در آن عصر، بصورت غریبی در آمده بود، مردمی که سه چهار هزار سال در جنگ بودند، البته برای زخم بندی، فکرها کرده بودند.

دو جنگهای قرون قدیم و وسطی، کمتر کسی بود که بی زخم از میدان مراجعت کنند، این بود که سپاهیان برای بستن زخم و متعلقات آن، راهها اندیشیده، اسبابها و

لوازمی همراه داشتند و خود بیستن زخم خویشتن اقدام میکردند .
 کرباسی آب ندیده را بطرزی خاص نیمسوز کرده ، یکماه در آب نمک خیس
 میکردند و از آن در موقع لزوم، سوراخهای زخم را انباشته، گاهی هم برای اینکه جراحات
 بونگیرد، بر آن بول میکردند .

فئونی که کهنه سپاهیان بایستی بدانند، شکسته بندی انسان واسب، معالجه
 اسبان و مداوای زخم آنان، معالجه ی زخمی که با حربه ی زهر آلود وارد آمده ، وامثال
 اینگونه فنون .

بنابرین وقتی اسکندر زخمهایش را بست، دیگر تاب و توان از وی رفته بود و
 دشمنی ضعیف، کافی بود که او را دستگیر سازد؛ ناچار دهانه ی اسب را یلی خود بست
 و در پناه توده های آجر، در سایه ی دیواری از هوش رفت .

چنانکه گفته ایم ، وقتی بهوش آمد، که غلامان شاهوردی او را بقلعه
 آورده بودند .

اسکندر تا صبح روز فرار از بکان ، از خواب بر نخاست، همین که صدای هیاهوی قلعه
 گیان، و فرار از بکان را شنید ، چشم گشود و غذائی سیر خورد، از اتاق بیرون آمده
 بسراغ اسب و دیدن زخمهای او، لنگ لنگان رفت .

نزدیک طویله زخم پایش خون باز کرد ، اسب را دید و دستی بسر و رویش کشید
 دید زخمهایش چندان سخت نیست، و با خستگی بسیاری که از تاخت و تاز این چند روز
 دارد ، ایستاده خوراک میکند .

فرمان داد، از سر طویله خاصه، قدری «قرموت» بیاورند، این خوراک، مختصر و مفید
 و ممتاز اسبان بود .

خوراک اسب را داده بیرون آمد، و به عوض کردن زخم خود پرداخت .
 ظهر آن روز، خبر آمد که از بک ، از ولایت «جام» هم رد شده است ، بنابر این
 خانواده ی پادشاهی، نفسی به آسایش کشیدند و دانستند که خطری بزرگ از ایشان فاصله
 گرفته، منتها شاهوردی بیک معتقد بود ، که ماندن ما در اینجا صلاح نیست، چه شاید

عبدالله دوباره فسخ عزیمت کرده، مراجعت نماید، باید زخمی‌ها را فردا صبح بهرات روانه کرد، و الاحضرت ولیعهد نیز، صبح عزیمت نمایند و مردم شهر مامور شوند که کشتگان را بخاک سپارند.

عائله‌ی سلطنتی گفتند: می‌خواهیم میدان جنگ دیروز را تماشا کنیم، برای این کار تهیه‌ی لوازم بعمل آمد.

اسکندر بیک که بار ققایش نزد شاهزاده محمد میرزادعوت شده بودند، مراجعت کرد و با آنکه نمیخواست لنگیدن خود را مرئی سازد، گاه گاه مجبور بتوقف میشد، عاقبت خود را بسر طویله رسانیده، اسبان خاصه را بیکایک از نظر گذرانید و اسبی سفید رنگ را که در آخر اصطبل ایستاده بود، بدقت نگریدست، کم کم پیش رفت و دستی بسرو و گوش آن کشیده گفت:

شاید بتواند درد من بخورد.

ساعتی بعد اسکندر با همان اسب، جزو تماشاچیان میدان جنگ حرکت میکرد، غیر از مادران پیر و دمان، تمام زنان و دختران و پسران عائله‌ی شاهی، در این تماشا شرکت کرده بودند.

قورچیان که طبقه‌ی سوم ممتاز قشون، و متصدیان اساحه‌های گرم بودند آن روز اهمیت و اعتباری داشتند، جمعی از ایشان مامور بودند، که مردم متفرقه را از گردشگاه‌های حرمسرا دور سازند، جوانان قزلباش، یعنی ده نفری که از مجموع هیچده تن، سالم بقلعه رسیده بودند، همه در این گردش شرکت نکردند، تنها اسکندر و مرشد قلی و بهرام بیک معروف بیکه تاز، سوار شده پیشا پیش جماعت اسب می‌تاختند، تخت روانهایی که قاطرهای درشت استخوان کوه بیکر میکشیدند، عائله‌ی شاهی رازاه میبرد، و بتانی از پستی و بلندیهای شهر قدیم «زاوه» که آن روز به «ترت حیدری» موسوم شده بود، عبور میداد.

اسکندر بواسطه‌ی زخمی‌ها از تاخت رفتن معذور بود، بنا بر این در ساقه‌ی جمعیت و انتهای کاروان راه می‌پیمود و مرشد قلی، پهلوی محمد میرزای ولیعهد

میرفت ، و ماجرای روز گذشته را با امکان وقوع حوادث نشان میداد .
 اسکندر که از شور و ولولهای بچه‌ها و دیدن اجساد کشتگان از بک ، لبخندی برابر داشت ، صدای پای اسبانی ، او را به مقب متوجه ساخت . دید دختری که پای تا سر ، بلباس سیاه پوشیده شده ، و بر اسب کهر عربی سوار است ، با نزدیک میشود و دو نفر سوار قورچی ، بدنبال دختر ، به آهستگی حرکت میکنند .
 چهره‌ی براق و سفید دختر ، در میان لباسهای مشکی ، مانند ماهی در دل شب برق میزد ، با کمال تانی و ناز ، تازیانه‌ی ابریشمین و ظریف خود را حرکت میداد .
 اسکندر تکانی خورد ، و خواست از معبر ایشان بعجله دور شود ، اما زخم ران ، مانع این سرعت شد ، و ناچار بر رفتن خود ادامه داد :

دختر چنان در سواری مسلط بود ، که گوئی روی مخدده‌ی نرمی نشسته است ، پیش آمد و بی پروا ، نگاهی بسرتا پای اسکندر افکند ، اسکندر تا حدیکه زخمها اجازه میداد ، برای تعظیم خم شد ، و بقدری این تعظیم را ادامه داد ، تا نقش لبخندی بر لبان دختر نمودار گردید .

اسکندر نه تنها از وجود چنین دختری در عائله‌ی سلطنتی بی خبر بود ، بلکه احدی از دختران خاندان بخارج راه نداشتند ، و دیدن ایشان برای هیچکس جز خواجه سرايان ، ممکن و مجاز نبود .

بنابر این اسکندر در حالتی بی سابقه واقف شد و مانند مردی مسحور ، از ظهور آن فرشته مثال ، خویشتر را فراموش کرد .

از اینکه دختر با آستین بلند ، روی خرد را پوشید و اسکندر توانست آن لبخند آسمانی را تماشا کند ، بر خود لرزید ، تنها نأسفی که داشت این بود که مبادا از این بک نظر ، گناهی کرده ، و با ایمان خویشتر زیانی رسانیده باشد . اما کار از کار گذشته ، و نگاه جدی و با نفوذ سپاهی جوان ، در مقابله با لبخند دختر ، مغلوب و سرشکسته باز گشته بود .

دختر با سوارانش قدری جلو افتاد ، اما اسکندر که همه‌ی قدرت خود را

باخته بود، از پشت سر نگران دختر بود، و از راکب و مرکوب چشم برنمیداشت. دید یکی از سواران ملازم دختر باو نزدیک شده، چیزی آهسته باو می گوید از مجموع نجوای قورچی کلمه‌ی «اس» را فهمیده و یقین کرد، که دختر از سوار ملازم، معرفی قزل سوار (اسکندر) را خواسته است. این تصور وقتی تصدیق شد که سوار دیگر برگشته اسکندر را انگریست.

اسکندر با خود گفت: خدایا، این دختر کیست؟ چرا بر تخت روان ننشسته، و بر اسب سوار است، باضافه دختری با این قدرت در سوار کاری، در حر مسرای پادشاهی کیست؟

در این فکر و سودا غوطه‌ور بود که دید دختر ایستاده و بلاشهی اسب سوار می که گلوله‌ی شمخال، او را از پای در آورده بود مینگریست، بقدری این تماشا طول کشید که اسکندر نیز بایشان ملحق شد، و چنان که گوئی با ملازمان سخن می گوید گفت:

آه... بیچاره کشته‌ی اسب خویش است.

دختر بعقب برگشته، اسکندر را دید که با ملازمان او سخن می گوید، اسکندر می گفت: بلی، اسبش ترکمنی است، و صاحب بیچاره اش را بکشتن داده، اگر اسب عربی میبود، قبل از رسیدن گلوله شمخال، جهت را میفهمید و از معبر گلوله جستن میکرد، اما اسب ترکمنی هر قدر توانا و نیرومند است، کم هوش و بطی - الانتقال است.

دختر گوش میداد و باحیرت و لذت، جملات اسکندر و قضاوت لشگری او را دریافت میکرد.

پرسید: اسب شما عربی است؟

بلی خانم، هم این اسب که سوارم، و هم سوگلی خودم، هر دو نجیب و اصیل زاده هستند، او دیروز دو زخم بر داشته، اما مرا دو بار از مرگ حتمی نجات داده است.

دختر سرا پای اسکندر را اینگریست و بسخنان آن رزم آزمای جوان، گوش می داد.

اسکندر تاب نگاه دختر را نیاورده، سر بیزیر افکند، و بقدری این حالت را دوام داد، که دختر تازیانه‌ای بریشمین خویش را که دسته‌ای از عاج مرصع داشت، آهسته بگردن اسب زد و از آن کشته دور گردید.

اسکندر نیز در پی ایشان روانه شد و از اینک بر خلاف عقیده، بصورت دختری که آنرا «نامحرم» و دیدن آن، در مذهب مجاز نبود، نظر کرده، نگران بود.

او هنوز از عشق و متعلقات آن چیزی نمیدانست، عشق او قبلا جمع و بعداً تقسیم شده بود، او جز عشق و مرشد کامل، و شاه مردان (علی) عشقی نداشت و عشق به مملکت قزلباش را، با عشق بشاه طهماسب مخلوط کرده بود، او تصور نمیکرد ممکن است دختری او را دوست بدارد، یا طرف عشق زنی واقع شود.

باو گفته بودند: هر جا زنی، غیر از نزدیکان خود دیدی، باید چشم فروبندی و در مقابل زنان، سرت را پائین بیندازی و بایشان نظر نکنی.

شنیده بود که هر وقت با زنی (بطور کلی) روبرو شد، باید چشمانش را تمام باز نکند و گرنه «بی‌حیا» نامیده خواهد شد.

بهین جهت در مراجعت از گردش میدانگاه جنک، بهیئت حر مسرا و تخت روانها نزدیک نمیشد، و از بر خوردن با دختر اسب سوار احتراز داشت.

ولی این ملاحظه نتیجه‌ی معکوس بخشید، و در حالتی که از دسته‌ی قراولان خاصه‌ی محمد میرزا، عقب افتاده بود، با دختر و ملازمش مصادف شد. در این برخورد اتفاقی، دختر سربند زر کوبش را، از موهای مشک‌ی و بلند باز کرده، سر و گردن و صورتش با تمام زیبایی و سفیدی و طراوت نمایان بود، جز چشمانش که بطرف دیگر متوجه بود. تمام لطائف حسن و زیبایی را از منظر اسکندر دریغ نکرد، و باو مهلت داد که هر چه میخواهد، نظاره کند.

دفعتا روی برگردانیده، با اسکندر متوجه شد، و با لبخندی که در مصرف آن امساک نمیکرد گفت:

- شما عقب افتادید؟

- بله خانم، رانم زخم دارد و از تاخت اسب در زحمتم.

- گفتید اسب شما دیروز از گودالی مهیب پریده است؟

- بله سرکار خانم (۱)

دختر میل داشت اسکندر در این باره سخنی بگوید، ولی صدای سم اسبان که از عقب میرسیدند، او را دور ساخته، از اسکندر جلو انداخت.

در اینجا اسکندر متحیر شده در اندیشه فرورفت: من که صبح باین دختر چنین حرفی نگفته، و از قضیه‌ی گودال، حرفی نزده بودم، از کجا شنیده است؟ البته از ملازمانش! لابد از ایشان معرفی مرا خواسته است!.. و ایشان که از حادثه، باخبر بوده شرح داده اند، خوب، این دختر کیست؟ از شاهزادگان است؟

من که آنها را در شکار گاه، با شاهزاده پریخانم دیده‌ام چنین دختری در میان ایشان نیست، باید بفهمم کیست.

در خود احساس محبتی میکرد، ولی هنوز مجمل و قابل زوال بود، از اینکه دختر در غیاب او تحقیقاتی کرده، خیالش پریشان بود.

بنابر این بچیز دیگری جز فهمیدن این سر، توجه نداشت. بعد از ورود بقلعه، اسب را بسر طویله تحویل داده یکسره به «سئیس خانه» (۲) رفت و بقدری معطل شد تا ملازمی از جمله دو نفر سوار، که دختر همراه داشت با آنجا آمد و از اینکه با اسکندر برخورد کرده است، پیش آمده تعظیم کردند.

اسکندر که کمرش مشیر خود را بجای عصا بکار میبرد و قدری از لنگیدن خود را با آن اصلاح مینمود، رو بملازم کرده گفت:

- همقطار، این خانم را نشناختم، که بود؟

ملازم گفت:

۱- خانم - کلمه‌ی خانم تازه در دربار معمول شده، از همدرفان خودش مانند سلطانم و بیکم

جلو افتاده بود، و میرفت چنانشین کلمه‌ی خاتون گردد.

۲- سئیس خانه - انبار خوار بار اردو.

عجب، امیرزاده «حوری خانم» بود.

از کسان شاهزاده ابراهیم میرزا، فرزند «صاحبقران» (۱) است. ابراهیم میرزا بسیار این دختر را دوست میدارد، بهمین جهت او را همراه پری خانم و حرم سرا فرستاده است که برای گردش بهرات برود، بلی بنده شمارا میشناختم، بهمین جهت وقتی خانم شمارا دید، از من پرسید:

کیست و من شمارا معرفی کردم، از شجاعت شما و قضیه‌ی افتادن در نزدیکی کوره پزخانه، همه را حوری خانم از من پرسید و من شرح دادم.

اسکندر گوش میداد و در ضمن سرایای کلماتی که از دختر شنیده بود، بخاطر می آورد، دفعتاً بملازم گفت:

— همقطار میتوانی به خانم عرض کنی که از من خون زیاد رفته، و فردا هم کوچ در پیش است، اگر ممکن است قدری «برش» (۲) خاص، برای من از صندوقخانه گرفته بفرستند.

ملازم بچشم گفته رفت و اسکندر با خیالات شیرین خود بمنزل آمده تا، وقتی که باید بسرا پرده‌ی ولیعهد محمد میرزا، برای شام بروند فکر کرد. اسکندر خود را در عالمی تازه مییافت و هر فکر او، فکر دیگری را بیدار میکشید، کم کم از دادن پیغام بگماشته‌ی حوری خانم پشیمان شده گفت:

ممکن است برای او عاقبت خوشی نداشته باشد.

در این سودا بود که طبل شام بفرش در آمد و اسکندر برخواست تا بنارین قلعه برود.

در نزدیکی روشنائی مشعل وسط قلعه، بملازم حوری خانم برخورد که گوئی در انتظار اسکندر بوده است.

ملازم پیش دویده با تعظیمی گرم گفت:

— اسکندر بیک، خانم برای شما «برش» خاصی تهیه کرده‌اند، بیایید تا

۱ - صاحبقران - شاه و در اینجا منظور شاه طهماسب است.

۲ - برش - بر وزن فرش، معجونی مسکن و نیرو دهنده است.

بشما برسانم .

اسکندر در حالیکه سرازپا نمی شناخت، در قفای ملازم روان شد و پس از ترك روشنایی مشعل، بسر پردهی مخمل کوچکی که شمعدان طلائی باشمع درشت، آن را روشن ساخته بود رسید. سلام پیرزن دربان را جواب داده ایستاد، پرسید :

- چه فرمایشی بود.

- پیرزن گفت :

قدری تأمل کنید، خانم برای کار شما رفته اند .

لحظه ای نگذاشت که حوری خانم در لباس سیاه خود، از در دیگر خیمه بدرون آمد و در حالیکه می دانست کی در انتظار او است پیش آمده گفت :

- اسکندریک، پیغام شما بمن رسید، اینک آنچه خواسته بودید از صندوقخانه گرفته ام، روزی دوبار هر دفعه معادل یک نخود بخورید.

این جملات را معمولی ادا کرد و برای دادن دو قدری از خیمه خارج شده مقابل اسکندر ایستاده بود .

شعاع ضعیف شمع برای تشخیص رموز چهره ها کافی بود.

بعد از دادن و گرفتن قوطی مرصع، که محتوی «برش» بود، مدتی گفتگوهای آهسته و سخنان مبهم دوام یافت. تنها سایه ی طولانی اسکندر دیده میشد که بفواصل معین خم شده اظهار ملاحظت های خانم را، با تعظیم جبران میکرد. پیرزن دربان ایستاده با چشم پاسبانی، و با گوش سخن چینی میکرد، مدتی این زمزمه و نجوا بطول انجامید .

عاقبت اسکندر مانند سر بازی که در حال دادن سلام باشد، دست راست خود را بالا برده، بروی چشم نهاد و تعظیمی تمام کرده در تساریکی نارین قلعه نا پدید شد.

برای خوردن شام رفت، ولی بواسطه ی انقلابات درونی و وحشتی که از ملاقات با دختر در دل داشت، زودتر دست کشیده بخوابگاه خود رفت و برخلاف شبهای دیگر با نزدیکان خود صحبت نکرد، در طول شب بارها از پهلوی به پهلوی غلطیده با کلامه ی

« لا اله الا الله » بیدار بودن خود را معلوم می ساخت .

رقبای دیگر او زود بخواب رفتند، اما اسکندر شورشی در درون داشت که هر چه چشم برهم می نهاد، آرام کردن آن حالت ممکن نمیشد.

عاقبت بخواب رفت و تا موقعیکه شتران قورخانه، بغرش در آمدند در خوابی سخت و عمیق غوطه ور بود، وقتی از خواب برخاست، دید نمازش قضا، و آفتاب همه جا گسترده شده است .

بچشمی قلعه رفت و شستشویی کرده همانجا نشست ، در عالم فکر فرو رفته، قوطی مرصع را بیرون آورده نگریست .

قوطی، طلای فیروزه نشان، و زمردی بر نگین آن استوار بود ، قدری از دوا برداشته خورد و کفی آب بروی آن نوشید، این دوا مخصوص صندوقخانهی سلطنتی بود و از اقسام داروهای کمیاب و نادر الوجود و پاره ای جواهرات ترکیب کرده بودند، بسیار مقوی و خوردن آن برای رفع نقاهت و ریزش خون نافع بود .

کم کم در خود گرمی و نیروی نشاط بخشی مشاهده کرد، بقدم زدن پرداخت و از اینکه جراحتش اجازه میدهد که درست راه برود خشنود گردید.

ناگهان فکری بخاطرش آمد و بدون تأمل بسمت اصطبل شتافته اسب خود را سرکشی کرد و یکی از اسبهای خاصه ای امیرشاهوردی بیگ را نیز بدقت ملاحظه کرد ، سمهای اسب را بلند کرده از نعلها مطمئن شد، بعجله بیرون آمده بسر پرده ی محمد میرزا شتافت و پیغام فرستاد که میخواهد شاهزاده را دیدار کند.

وارد سر پرده شده ایستاد و گفت:

- قربان، اجازه میخواهم که امروز بسمت قزوین حرکت کنم .

شاهزاده گفت: برای چه؟

- برای اینکه مزدهی این فتح را بمرشد کامل برسانم.

شاهزاده گفت :

- عمو جان مگر دیوانه شده ای؟ این کاریکنفر قورچی است ، تو زخم داری ، صبر

کن بهتر شوی.

اسکندر گفت :

- جان نثار میخوام این خبر را برسانم.

محمد میرزا گفت :

- حال یکر وزدیر تر، عجله ندارد ، مقصود خبر است که قورچیان و چابک سواران می‌رسانند .

- نه قربان، بردن این خبر وظیفه‌ی خانزاد است و بس .

شمارا بجهه‌ی بهادر خان، مرا مرخص کنید و اجازه بدهید، که افتخار رسانیدن این مژده نصیب من گردد ! . . این تصمیمی است که من گرفته‌ام .

محمد میرزا در حالی که بابی هیلای باین پیشنهاد تسلیم میشد گفت :
حال که احرار داوری برو .

اجازه گرفته بیرون آمد و اسبی را که انتخاب کرده بود از طویله بیرون آورده بدون آنکه با احدی صحبت کند و یا تهیه‌ای ببیند، بر اسب نشسته از ارك بیرون آمده بسمت قزوین رهسپار شد .

افسار سوگلی را دور گردنش پیچیده در پی خود رها کرد و او هم مانند باد بسمت بلوک «بیهق» و «سبزوار» در حرکت آمد.

شب و روز در حرکت بود و با آنکه زخم‌هایش بسوزش افتاده بود، اندکی از سرعت خود نمی‌کاست . سوگلی را گاه سوار میشد و گاه رها کرده بر اسب دیگری نشست ، آن حیوان نجیب که سه‌سخت لاغر شده، جز مستی استخوان بر تن نداشت، گاه سواری میداد و گاه در دنبال اسکندر جست و خیز می‌کرد .

اسکندر همدم و هم سخنی نداشت، میرفت و می‌شتافت، میدید صدای پای سوگلی نمی‌آید، بر هیگشت و صفیر میکشید .

حیوان از روگردانیدن صاحب متوجه شده، شیپ‌های کوچکی می‌کشید و خود را با اسکندر می‌رسانید. گاهی هم نزدیک اسکندر، گوش‌ها را تیز کرده، جفتکی بهوا می‌انداخت و از سوزش زخمها، پای زخم‌دارش را بلند نگاه میداشت .
اسکندر میگفت :

آهای سو گلی، حیاکن، تقلید خرها را در آورده‌ای؟.. هان؟.. سفر تربت ترا پیر کرد، دیگر بکار جنگ نمی‌خوری، قریباً ترا بازی معاوضه خواهیم کرد!.. با داشتن دوزخم، سه پاسه پا راه می‌روی؟!

سپس می‌خندید و نگاهی بسراپای سو گلی کرده میگفت: نه، سو گلی شوخی کردم، از من مرنج، اگر قول بدهی دیگر بوته های کنار جاده را گاز نگیری و مرا در انتظار نگذاری حرف خود را پس میگیرم!

در طول راه دوبار زخم رانش را با زخم و عوض کرد و بزخم دیگر اعتنائی ننمود.

اسب شاهوردی را در سمنان جای گذاشته، اسبی دیگر سوار شد و بسمت جاده‌ی ساوه در حرکت آمد، بر اسب می‌خورد و بر اسب می‌خفت، و هر وقت اسب از سرعت خود میکاست دیده می‌گشود.

اسکندر بسیار بشاش و شادمان بنظر می‌آمد، اسب می‌تاخت، زهرمه می‌کرد، و بخوشبختی‌هایی که در دورنمای خود داشت می‌نگریست.

حال بگوئیم که در خیمه‌ی تاریک نارین قلعه چه گذشت: حوری‌خانم که اکنون مغز و دماغ اسکندر، باخیالات او انباشته است، درسومین دیدار با او چه گفته بود؟... پدر این دختر از امر اوسر داران صوفیان لاهیجان بود، که در جنگ کشته شده، مادرش نیز از شاهزاده خانم‌های دودمان صفوی بود.

اختیار دختر با شاهزاده ابراهیم میرزا، عمو زاده‌ی شاه بود، بهمین جهت در زیر تربیت و در میان خانواده‌ی این شاهزاده قرار داشت.

اوسالهای هفده و هیجده را می‌گذرانید، ولی ابراهیم میرزا، بخواستگاراناش که از آنجمله شاهزاده‌ای از تیموریان هندوستان بود، میگفت که رسم دومان صفوی، اجازه نمیدهد که دختر باین زودی شوهر کند.

شاه افراد دختران عامله‌ی سلطنت را زیر نظر داشت، و در عیدهای عمومی ایشانرا می‌پذیرفت و از ایشان جويا میشد.

اول شرط ازدواج آنان رضایت پادشاه، و بعد موافقت ولی دختر بود.

حوری خانم از حواشی و همدمان پری خانم، دختر تاریخی شاه طهماسب بود و بیشتر اوقات در مصاحبت او بسر می برد .

نخستین پرسشی که شب در سرا پرده از اسکندر کرد، این بود که :
- چند فرزندی داری؟

اسکندر سر بزیر انداخته، بالبخندی که آمیخته باشم مساری بود، گفت:
- قربان زن نگرفته ام .

- باشاهزاده ابراهیم میرزا رابطه داری ؟

- بلی، خانم ایشان بمن مرحمتی خاص دارند .

- خوب، بنا بر این تودر عوض جانبازی، طرف مرحمت مرشد کامل خواهی شد
و اگر موافقت این دو نفر جلب شود، تو خواهی توانست، نزد من خواستگاری بفرستی
میدانی که من بسیاری از شاهزادگان رارد کرده ام، اما ترا دوست داشتم و از طرف من ،
میتوانی اطمینان کامل داشته باشی، حال دیگر بسته بعمل تو است .

اسکندر که جوانی سپاهی و ساده بود، در مقابل این سخنان غیر مترقبه چنان کوبیده
و دگرگون شد که نتوانست جوابی بدهد، دهمدم خم میشد و شکر مراحم علیه را
باتعظیمهای متوالی جبران میکرد . دختر پرسید :

- خوب، فردا با ما بهرات خواهی آمد؟

- قربان نمیدانم، شاید تصمیم دیگری بگیرم و یا بواسطه ی بهبودی جـراحتها ،
چند روزی در تربت بمانم .

- بهر حال خواستی بمان و خواستی باما بهرات بیا، این تصمیمی است که باید خودت
بگیری، ما امسال در هرات خواهیم ماند و اگر تو پیغام لازم داشتی، میتوانی توسط
«خاندا نقلی یساول استاجلو» بمن بفرستی، من در انتظار عملیات تو هستم .

اسکندر پای دختر را مطابق رسوم زمان بوسیده بمنزل خود بازگشت، و چنانکه
قبلا نوشته ایم، آنشب خواب ندرفت، تا تصمیم رفتن قزوین و رسانیدن خبر را بدست
آورد .

اینك بازخمهای خطرناك، اسب میتاخت و بصوب پایتخت روان بود، او میدانست

که نام تاریخی و مقام محترم بزرگی بدست آورده است، هم او، وهم رفیقان نه گانه اش، اما میخواست با این جنبش، خود را از ایشان جلو اندازد و گلدسته‌ی اعمال برجسته اش را، با سبزه‌ای آراسته تر نماید.

می‌تاخت و اشعاری از شاهنامه، که بخاطر داشت زمزمه می‌کرد:

«زتوران بایران، زایران بتور برای تو پیمودم، این راه دور»

«مبیناد هرگز، جهان بین من گرفته کسی بوم و آئین من»

فصل پنجم = «باغ سعادت آباد»

شهر قزوین پایتخت دوم صفویه بود، این شهر در زماق شاه طهماسب اول روزهای شوکت و جلال خود را طی میکرد. پیش از آن، قزوین شهری کوچک و خراب بود، این پادشاه، بزرگ و آبادش کرد، مردمش متمول شدند و سکنه‌ی آن، رو بفرزونی نهاد.

نهرهای آب از حوالی وارد شهر کرد و باغها احداث نمود، قسمتی از کنار شهر را اختیار کرده، باغ سعادت آباد و عمارات سلطنتی را در آنجا ایجاد کرد، پایتخت شدن برای يك قصبه و شهر چه، سعادت‌نی آسمانی است، مثل رعیتی است که بسلطنت رسیده باشد، خانه‌های کهنه نو میشود، زمین‌های بایر و متروک صاحب پیدا میکند، قباله‌های کهنه، عزیز میشود و بدران و نیاکان از یاد رفته، اسمشان زنده میگردد.

شهر تبریز که پایتخت اول صفویه بود، برای پایتختی آذربایجان مناسب بود، ولی برای مرکزیت ایران، شایستگی نداشت.

در گلوگاه ترکان و مجاور سرحد عثمانی بود، همینکه سپاه عثمانی نلواز سرحد قره باغ (قققاز جنوبی) و شهرهای «قارص» و «اردهان» پیش می‌آمد، پایتخت در تهدید می‌افتاد. سلطان عثمانی خود در اخلیقه‌ی اسلام و مالک آذربایجان و ایران و کلیه‌ی ممالک اسلامی می‌دانست و راضی نمیشد دولت مسلمان مقتدر دیگری، در آسیا وجود داشته باشد، هر روز قشون خود را از کردستان پیش میراند و اسباب زحمت صفویه را فراهم می‌ساخت.

بعلاوه برای رسیدگی بسایر اقطار ایران، بایستی بمرکز مملکت نزدیک بود، باین لحاظ، پایتخت بقزوین انتقال یافت.

این شهر در قلب ولایات شیعه خانه‌ی قدیم واقع شده، روزی در قلمروی حکومت «دیلیمان» بود، از طرفی دریای خزر و از سوی دیگر سلسله‌ی البرز، این سرزمین را مأمون ساخته بود.

طولی نکشید که عمارات سلطنتی را امرا و بزرگان وارد باب حل و عقد سیاست، باقصرهای کوچک و بزرگ در میان گرفتند، خیابان‌های بزرگ ساخته شد، که یکی از آنها «بچهار بازار» قزوین منتهی میشد که آنجا رانیز شاه طهماسب، برای خرید و فروش غله‌ی دربار ساخته بود، و رفته رفته مرکز تجارت و کسب پایتخت گردید، طول مدت سلطنت شاه مذکور، که به پنجاه و چند سال میرسید، برای آبادانی و بزرگ شدن این شهر، بس بود.

در این مدت متمادی که غالباً ایران قرین آرامش بود، قزوین پیوسته بزرگ میشد و مردم از اطراف در آنجا جمع میشدند.

باغ سعادت آباد را، درها بود، که هر یک بخیاابانی باز میگردید، و در انتهای هر خیابان، میدانی ساخته بودند که یکی بمیدان «عالی قابو» و دیگری بمیدان «اسب شاهی» موسوم بود.

یک روز صبح، شاه طهماسب از عمارت حر مسرا بیرون آمده در باغ بزرگ سعادت آباد، بارداده، دستجات امرای قزلباش، خوانین، سلاطین (فرمانروایان ایالات) سرکردگان و شیوخ وارکان دولت در خدمت پادشاه جمع بودند. سرتاسر خیابان باغ را، ملازمان و جلوداران ایستاده، اسبان واردین را نگاه داشته بودند، قورچیان که سلاحهای آتشی بردوش داشتند، اطراف جلو داران جمع شده صحبت از حوادث تربت در میان بود.

شاه آن روز خیلی خرسند بود، با همه اظهار محبت میگرد، و بروی همه می خندید، چنان که اشخاص، کمتر او را باین حالت دیده بودند.

بطوری که در خیابان معروف بود، دیشب يك نفر سوار قزلباش، با عجله از تربت رسیده، بشارت فرار از بك و نجات محصورین و سلامتی محمد میرزا و خانواده‌ی سلطنتی را بشاه رسانیده بود.

این چابك سوار، قاصدی جوان بوده، اسکندر نام داشته است. با داشتن چند زخم پهلورزان، از تربت حرکت کرده، خود را بقزوین رسانیده کَشیکچی باشی را شبانه ملاقات کرده، مختصری از خبر را بعرض شاه رسانیده بود.

اینك شاه، کمال مسرت و شادمانی خود را از ختم این غائله بسمع بزرگان کشور میرسانید.

شاه طهماسب، حقی بزرگ بگردن ایرانیان و مذهب شیعه دارد، این پادشاه در پنجاه و سه سال سلطنت خود، با دربار استانبول، زود خوردها و مقاومتها کرد، و از خلافت عثمانیان و نفوذ آن در ایران، جلوگیری نمود.

کار بجائی رسید که برای او خارق عادات و معجزاتی ساختند، مقامی که جد اعلاى وی شیخ صفی در پیش مردم داشت، مدتی از یاد رفته بود.

شاه حیدر و شاه اسماعیل، فرصت نداشتند که بطور عمیق و ماهرانه برای رواج تشیع، و پیشرفت آن خدمت کنند، آنها سرگرم فراهم آوردن مقدمات پادشاهی و راندن دشمنان بودند.

این خدمت را، شاه طهماسب صورت داد و بقدری در پرهیزکاری و حفظ ظاهر ابرام نمود، که مردم کم کم از مرشد بودن او گذشته، مهدی موعودش دانستند، ولی او از پیشرفت این وهم، و شیوع آن جلوگیری کرد، چنان که در جای دیگر خواهیم گفت.

حادثه‌ی تربت، دولت صفوی را برب پرتگاهی مهیب آورده بود، فکر بکر طهماسب، آنرا نجات داد.

اگر خانواده‌ی او بدست ازبکان افتاده بود، سلطنت صفویه منقرض میگشت زیرا ازبکها برای تخفیف شیعه و حکومت ایشان، کمال بی احترامی رانسبت بزنان و

مردان ایشان میکردند و دنیا را متوجه خود میساختند.

از طرفی هم، طهماسب مجبور بود برای رفع این ننگ، هر چه از بکان بخواهند بدهد و خانواده‌ی خود را نجات بخشد.

البته از بکان، خراسان را میخواستند و از دست رفتن خراسان، با انقراض صفویه توأم بود.

این تصمیم متهورانه‌ی طهماسب، و فرستادن قزلباش برای کشتار خانواده‌ی خود، فکری آسمانی بود، او با اقدام خود، نتیجه را معکوس کرد.

فرار چهل هزار ازبک، از مقابل هیجده نفر و رهائی خانواده‌ی او از چنین خطر بزرگ، این حوادث را مردم، حمل بعظمت شاه و بزرگواری مرشد کامل کرده، برای آن داستانها ساخته و منتشر کردند.

میگفتند مرشد کامل شب علی «رادر خواب دیده و برای نجات از این غائله دامن او را گرفته است.

«حضرت علی» با و اطمینان داده است، که فرزند غم مخور، ذوالفقار پشتیبان توست.

دیگری گفته بود.

وقتی جوانان قزلباش بسپاه ازبک حمله ور شدند، ملائکه را دیدند که در پشت سر ایشان برای یاری دست بشمشیر برده‌اند، و نیز از بسکی بیکی از خراسانیان گفته بود، که ماد بدم سپاه اجنه‌ی مسلمان بکمک قزلباشان آمده، ما را در میان گرفته بودند.

خلاصه انتشار اینگونه اراجیف، چنان جلال و عظمتی بحکومت صفویه داد، که دیگر گاهی، آثار آن در روح ایرانی نمودار بود، در حقیقت هم، گریختن چهل هزار سوار و پیاده‌ی کار آزموده و سلاحشور، از برابر ده نفر، چندان کاری سهل و ساده نبود و برای ایرانی، که محض تجلیل و تعظیم پادشاهان و بزرگان خویش، دنبال وسیله و دستاویز میگشت، خوب و مناسب مینمود.

شاه آنروز در یکی از تالارهای بزرگ باغ سعادت آباد، بار داده بزرگان را بحضور طلبیده بود.

صحن تالار از گرانبها ترین فرشهای جوشقانی و کرمانی مفروش بود، پرده های مخمل آبی که گلهای زربفت و صورت سلاطین و شکار گاههای عالی، کار بهترین استادان از آن نمایان بود، درهای بلند رازینت داده، بیننده را خیره میساخت.

اطراف تالار، تشکچه ها و منخده های مروارید دوز چیده شده، اعیان دولت بترتیب مقام خویش، بروی آنها نشسته بودند.

در شاه نشین تالار، تخت کوچکی از مرمر گذاشته شده بود، و شاه بر روی آن نشسته، بمتکا های ملیله دوزی که شرابه هائی از مروارید داشت تکیه زده بود.

لب شاه نشین، بعوض منخده، دوبارچهی زیلوچهی ابریشمین گسترده بود، که یکی از آن دو، جای «میر میران» (۱) و دیگری مخصوص «مستوفی الممالک» بود. در این موقع بر زیلوچهی مستوفی، سیدی ۵۰ ساله بادستاری سبز جای داشت، و غالباً سئوالات شاه را جواب میداد.

بیشتر حضار این انجمن، امامه های زردوز سرداشتند و بر بیشتر آن امامه ها نیز، جقه ای از جواهر نصب بود.

آن سید که امامه ای سبز بدون جقه و زینت بر سر داشت، «معصوم بیک صفوی وکیل السلطنه» بود که شاه او را بسیار محترم میداشت و «عمو اعلی» خطابش میکرد.

در این مجلس، شاه قاصد و چابک سوار دوشینه را احضار کرده، حاجرای تربت را که شب گذشته خلاصه اش بتوسط کشیکچی باشی، بعرض رسیده بود، می پرسید.

این جوان، اسکندر بود که هنگام رفتن در عمارت عالی قاپو، آخرین باریابوس

مشفرف شده بود و اینک در باغ سعادت آباد، مرزدهی ختم محاصرهی تربت را بسمع شاه و حاضرین میرسانید.

حوادث جنگ و جریان فرار ازبکان را با آب و تابى كه قبلا در ذهن حاضر کرده بود، بیان کرد.

بعد از ذکر نام هشت نفر جوان مقتول، و روشن شدن نسب هر يك، نوبت بده نفر دیگر رسید.
اسکندر گفت:

«قربان، «مرشد قلی» و «بهرام بيك» از «استاجلو» «مهدی قلی» و «بیرام قلی سلطان» از «شاملو»، «اسماعیل بيك» و «اصلان بيك» از «کردستان»، «علی بيك» فرزند «قوشچی باشی» از «افشار»، «هنوچهر» و «سلیم بيك» فرزندان «رستم خان لر» و جان نثار، مجموعاً ده نفر هستیم، که از عرشه شهادت محروم مانده ایم.

از این ده نفر نیز تنها سه نفر سالم میباشند، و بقیه زخمهای گوناگون دارند که شاید جراحی برخی از آنان خطرناک باشد.

شاه پس از گوش دادن اسامی، فکری کرده نخست امر فرمود، که مرشمشیری مرصع، با «خلعتی» (۱) شایان و جیقه، و دستاری زربافت، با اسکندر پوشانیدند و هزار اشرفی عراقی که هر يك معادل يك تومان (ده هزار دینار) بود بنام مشتاق (مرزده لیق) بسا و کار سازی نمایند.

سپس رو با اسکندر کرده گفت:

«پسر اسم تو چیست:

«قربان اسکندر بيك».

«آهان، از این پس لقب تو «خوش خبر بيك» است. زیرا خوشترین خبر را برای ما آوردی، هر گونه عرض و استدعائی داری از داشتن تیول و لقب بعرض ما برسان،

البتة بتو عنایت خواهد شد .

شما چند نفر جوان ، آبروی مملکت قزلباش را حفظ ، و حتی بزرگ برگردن دردمان ارشاد و افراد مردم ایران ثابت کردید. همه باید در محبت به شما دستیار باشند .

اسکندر که مہیای پوشیدن خلعت ایستاده بود ، پس از تعظیمهای پی در پی و انجام خاکبوس که از رسوم دربار بود ، عرض کرد که مستدعیات خود را توسط «معصوم بیک و کیل السلطنه» ، بسمع همایونی خواهد رسانید .

مجلس برهم خورد و خوش خبر بیک با خلعت و دستار و کمر شمشیر مرصع ، از میان صفوف امیرزادگان و درباریان میگذشت و نظرهایی تهجید و حسرت اترافیان، او را بدرقه می کرد .

چندی گذشت و خوش خبر بیک از بهبودی جراحتها و خستگی فراغت یافت ؛ روزی شنید که معصوم بیک مامور است ، از طرف شاه با زماندگان و بستگان قزلباشان شهید را ملاقات کرده ، مرحمت های شاهانه و فرمانهای مستمری آنان را برساند . عصر آن روز اسکندر با خوش خبر بیک بمنزل و کیل السلطنه رفته ، او را ملاقات و استدعائی که باید از شاه بکند ، با او در میان نهاد .

استدعایش این بود که مرشد کامل اجازه فرمایند ، حوری خانم ، دختر خوانده ی ابراهیم میرزا را برای او شیرینی بخورند .

معصوم بیک پس از مدتی فکر باوقول داد که استدعای شما با آنکه خیلی مهم است ، معذالک من در عرض آن ، بخاکپای مرشد کامل و پی گیری و سرانجام آن ، نهایت جهد را بجای آورم و امیدوارم مورد قبول واقع گردد زیرا مرشد کامل میخواهند نسبت بشما اظهار خداوند گاری و شفقت فرمایند ، انشاء الله قبول خواهند فرمود .

این خواهش آسان نبود ، و شاید و کیل السلطنه هم در عرض آن بشاه ، تردید داشت چه یکی از شاهزادگان مهم تیموری هند ، که آوازه ی زیبائی دختر را شنیده خواهان این وصلت بود ، ولی دختر با او میل و علاقه ای نداشت ، از آن گذشته دادن بیک

دختر از عائله‌ی سلطنتی بجوانی از اواسط الناس بسیار مستبعد و در دودمان صفوی کاری ناشایست محسوب می‌شد، باین واسطه معصوم بیک دوسه روز در این کار فکر کرد، و برای اظهار آن بشاه، منتظر فرصت شد.

از طرفی هم اسکندر را دوست میداشت و بواسطه‌ی صفات نیک و شجاعتی که از او شنیده بود، نمی‌خواست او را محروم سازد.

چند روز از این مقدمه گذشت، روزی که خدمت شاه رسیده بود و میرمیران درباره‌ی اعزام سپاه «بمرو» و تنبیه متمر دین ازبک، سخن می‌گفت.

معصوم بیک دید جز میرمیران دیگری در حضور نیست مقتضی دانست که راجع بخوش خبر بیک صحبتی بمیان آورد.

در آنوقت شاه برخاسته در تالار قدم میزد، و کیل السلطان: قدری نزدیک آمده به شاه فرمانید که میخواهد مطلب محرمانه‌ای را عرض کند شاه قدمی پیش آمده نزدیکتر ایستاد.

و کیل السلطان گفت:

«میخواستم راجع باسکندر خوش خبر بیک، استدعائی بکنم.

شاه سری تکان داده گفت:

«آهان، بله، بگوئید، او حق عنایت ما را دارد، و خدمتی شایسته کرده

است.

«این جوان استدعا دارد، که شرف قرابت خان‌دان اجاق، ضمیمه‌ی افتخارات

اوشود.

شاه از این عبارت قدری ابرو هارا درهم کشیده، سر بلند کرده گفت:

«نفهمیدم، مقصود را واضحتر بیان کنید.

«البته خاطر خطیر شاهانه مستحضراست، که این جوان از کودکی در تحت

تربیت الله باشی بوده، جوانی شجاع و باهمت و تربیت است، و مدت‌هاست که هوادار و

خواهان «مستوره» (۱) حوری خانم دختر خوانده‌ی نواب ابراهیم میرزا است، در این مدت هم

۱- مستوره - یعنی پوشیده و بجای مخدومه آمده و مراد حوری خانم است.

هیچگونه اظهار و ابرازی از طرف او نشد، اینک چون خود را پشت گرم بعنایات شاهانه و وعده های خسروانه دیده، امیدوار شده است.

ذات مرشد کامل آگاه است که این جوان، صوفی و صوفی زاده است، و پدرش در جنگ با کفار گرجی، و سرکشان «کارتیل» (۱) و اجرای امر مرشد کامل شهید شده، خودش هم الحق در جانیفشانی و مرشد پرستی، پسر آن پدر و شاخه‌ی آن شجر است.

در این صورت اگر رضای همایونی با او موافقت کند، سر افتخار با آسمان خواهد سود، از طرف شاهزاده ابراهیم میرزا هم این بنده بعهد میگیرد، که همه قسم همراهی و رضایت بعمل آید.

شاه سر بزیر انداخته فکر می‌کرد.

و کیل السلطنه از اینکه شاه از خواهش او اظهار بی میلی نفرمود، خرسند شده خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید، شاه طهماسب رو باو کرده گفت:

— بسیار خوب، چون شخص شمارا واسطه‌ی این استدعا کرده البته اجابت خواهیم فرمود، لیکن حوری خانم هنوز طفل است و اسکندر هم جوان!

در این صورت باید قدری صبر کنند تا دختر بزرگ شود، و خود او نیز استحقاق کامل در خویشاوندی با خاندان ارشاد پیدا کند.

البته بموقع خودش، عروسی ایشان از طرف خود ما اعلام خواهد شد، حال برای اینکه حسن نیت و قابلیت خود را اثبات نماید، او را بماموریتی مهم روانه می‌کنیم، تا در این مدت بمزیت لیاقت نائل آمده، خدمتگزاری و شایستگی او بساحت سلطنت مشهود گردد.

معصوم بیک دریافت که قصد شاه چیست و می‌خواهد اسکندر را ما مور قلمه بقیه کند، اما تجاهر کرده گفت:

— البته وظیفه‌ی چاکران، فرمانبرداری و اطاعت امر مبارک است.

شاه گفت:

— باید بقیه برود و با کمال مراقبت در حفظ آنجا و نگاهداری آن جوان مرک

کوشش کند، این بسر بطوریکه معلوم میشود هنوز در صد دشرارت و فرار است، جمعی از بیدولتان و شیطان صفتان طالش را با خود هم دست کرده، وسیله‌ی پریشانی خیال‌ها را فراهم ساخته است.

اسکندر باید بآن قلعه رفته از آمد و شد کسان ناباب با آن ناخلف جلوگیری کند، البته ماهم بموقع اورا طلبیده، به آرزو و آمالش کامیاب میکنیم.

معصوم بیک دید شاه خوب فکری کرده، نوکری جوان و صدیق را که تقاضای بزرگی از او دارد، برای پاسبانی قلعه‌ی قهقهه که مخزن جواهرات سلطنتی و محبس اسماعیل میرزا فرزند معضوب و شریر او است بدست آورد.

رای شاه را پسندیده، خواست دنباله‌ی سخن را بگیرد که میر میران پیش آمده عرض کرد:

قربان، حیدر سلطان حاکم «بحرین»، برای مرخصی اجازه‌ی خاکبوسی میخواهد. مردی وارد طالارش و شروع کرد شرایط دیدار شاه را اجرا کردن، بعد از انجام تشریفات حضور، نخستین چیزی که توجه شاه را جلب کرد ریشهای حنا بسته و دستهای خضاب شده‌ی این مرد بود.

شاه گفت:

هان، حیدر سلطان، از اینکه یکی از فرزندان تو در راه خاندان ارشاد شربت شهادت نوشیده، باین فیض عظیم نائل شده است، ترا تبریک میگویی!...

مرد تازه وارد تعظیمی کرده گفت:

قربان، فرزند جان نثار، صفی قلی عاقبتی بخیر یافت، و روی خاندان پدرش را سفید کرد، اینک من و برادرانش بخوشبختی او غبطه میخوریم، جان هزاران تن مانند خانزاد و صفی قلی، فدای خاک پای جهانمطاع باد، این متاعی است که هر بیسروپایی دارد.

شاه گفت:

زودتر بمقر حکمرانی خود عزیمت کن تا من مشور حکومت «حویزه» (۱) هم

برای تو برسد .

مرد، تعظیم و پابوس آخرین را انجام داده عقب عقب به «شادروان» (۱) نزدیک شد و از شکاف پرده‌ی گلابتون دوزی شده‌ی مروراید نشان خارج گشت .
 درباریان که از دست‌های سرخ‌رنک و حنا بسته‌ی حاکم بحرین بخنده در آمده بودند از اینکه بارسیدن خیر قتل‌فرزندش خضاب کرده، در حال جشن و سرور، خدمت‌شاه رسیده است، بایکدیگر زمزمه می‌کردند، معصوم بیک دید موقع ازدست رفته، اجازه خواست و بیرون آمده بمنزل خود رفت و کسی را بطلب اسکندر فرستاد.
 خوش خبر بیک دریافت که وکیل السلطنه با شاه مذاکره کرده، نتیجه‌ای بدست آورده است، وارد شده تعظیم کرد، معصوم بیک اجازه‌ی جلوس داده پس از مختصری، مذاکرات رسمانه گفت:

- بحمدالله امروز کار شمار درست کردم .

اسکندر سر تا پا گوش شده بود، تبسمی بی اختیار بر لبانش نمودار و قلبش طپیدن گرفت، مهلت نداد که بقیه‌ی مطالب را بشنود، پرسید :
 - خوب، قربان استدعای چاکر پذیرفته شد؟
 - بله، اما با قدری صبر .

رنک از چهره‌ی اسکندر پریده سیمایش اندوهگین گشت، سر بیزانداخت و دیگری چیز می‌نگفت .

با کمال مهارت اشک چشمان را که در حال ریزش بود، پس فرستاد و بتصور اینکه شاه عذری تراشیده، بسکوتی حزن آور فرورفت.
 معصوم بیک از دیدن گریه‌ی جوانی رشید و جنگجو که مانند قهقهه‌ی فیلسوفی پیر، جهتی قوی می‌خواست، متأثر شده، بالهجه‌ی جدی گفت:

- عجب راستی که خیلی جوان و کم‌تجربه هستی، نگذاشتی من حرف خود را تمام کنم. اگر امروز در عالی قاپو بودی و استدعای مرا از حضور مرشد کامل از بابت خود می شنیدی، اینقدر زود مایوس نمیشدی. میدانم من بتو علاقه دارم.

اسکندر گفت:

– قربان، پس مقصود از قدری صبر چیست؟
چا کر از سر همه چیز گذشتم، که زودتر بمقصود برسم، والا ممکن بود وقتیکه از
مرشد کامل «الکاء» (۱) و «تیول» (۲) و مستمری و لقب می گرفتم، آقای نواب ابراهیم میرزا،
ولی دختر هم روی مرا بر زمین نگذارند و با امر وصلت و واقفت فرمایند.
امامن همه‌ی آبرو و مقام آینده‌ی خود را فدای تحصیل این مقصود کردم.
و کیل السلطنه گفت:

– عزیز من، تو مطلب را تا آخر گوش بده، آنوقت جواب بگو، مرشد کامل ابتدا
تامل داشتند، لیکن باصرار من حاضر شدند شیرینی عروسی شما خورده شود، منتهی خود
عروسی را، در گرو یک خدمت مهم نگاهداشته‌اند.
– آن خدمت چیست، تا الان انجام دهم؟! ..

– البته میدانی که این پسر ناخلف (اشاره با اسماعیل میرزا فرزندشاه) اخیرا در
قلعه‌ی قهقهه کارهایی کرده و جمعی از او باش قزلباش و صوفیان بیدین را با خودیار نموده،
بهریک نویدها داده است، ایشان با جمعی از رؤسای کرد و گرجی، که در قلعه حبس
بوده‌اند، همدست شده میخواسته‌اند خود را از قلعه بیرون اندازند، و از راه «آستارا» و
«طالش» «بگیلان بیه پس» (۳) رفته بکمک بید و لتان گیلک و طالش، فتنه‌ای آغاز
کنند.

در این موقع مردی که حامل دستورات ایشان بود، بدست غلامان «امیر ابراهیم
خان زیاد اغلی بیگلربیگی» (۴) و حکمران قره باغ دستگیر میشود و مجمل قضا یا
بسمع او میرسد، مشاوران بعهده جمعی را بر سر مستحفظان هیفرستد و فرستادگان بیگلربیگی،

۱ – الکاء – ولایتی که دولت برای سکونت یک قبیله یا ایل واکند او میکرد.

۲ – تیول – بخشیدن مالیات معالی بیک نفر در ازای خدمت.

۳ – گیلان بیه پس – گیلان علیا و قسمتی دیگر را «گیلان بیه پیش» یا گیلان سفلی می نامیدند.

۴ – بیگلربیگی – بزرگ بزرگان و از تقسیمات کشوری صفویه بوده، و ایران دارای
سیزده بیگلربیگی بوده است.

مر تکبیر را دستگیر، و راه بروز فتنه را مسدود کرده، ماجری را خدمت مرشد کامل خبر می دهند؛ باین واسطه حواس شهر یاری از این راه مغشوش است و می خواهند یک نفر سر کرده ی لایق مطمئن را، با جمعی از قورچیان سر کارشاهی، برای حفظ قلعه و مواظبت شاهزاده ی یانگی هامور سازند، و نظر باطمینان کاملی که به تو دارند، خواسته اند قرعه ی این خدمت بنام تو در آید.

وقتیکه نگرانی مرشد کامل رفع شد، شما را خواسته، دیگری را بجایتان نصب میکنند، و شما بمبارکی و میمنت، برای انجام عروسی تعیین مقرر حکومت و تیول، به پایتخت احضار خواهید شد.

اسکندر که سراپا گوش شده، سخنان معصوم بیک را بدقت گوش میداد،

پرسید:

- خوب مدت توقف بنده در قهقه چه قدر خواهد بود؟

- تا موقعیکه من از سفر بیت الله مراجعت کنم. روز ورود شما را احضار خواهم کرد و عوض شما را خواهم فرستاد؛ پس از مراجعت من یکروز هم توقف نخواهید کرد.
- مگر سر کار و کیل السلطنه مسافر شده اید؟

- اگر خدا بخواهد، چونکه خواندگار روم، مکتوبی مبنی بر ایجاد معاهدات قدیم، خدمت مرشد کامل فرستاده، از جمله اجازه داده است که قوافل حاج ولایات قزلباشیه با کمال تأمین و اعتماد، بطرف عربستان حرکت کنند و همه ی وسایل آسایش و امنیت حجاج را در حدود و نغور ابواب جمعی خود فراهم ساخته است.

بنا بر این منم خیال دارم در این آخر عمر، باین فیض عظمی نائل شده، قرض دیرین خود را ادا سازم.

مدتها راه روم بسته بود و حجاج تردد نمی کرد، آنوقت اجباراً معذور بودیم، حال که مانع بر طرف شده، توقف و تعطیل، خلاف شرع و آئین است!... بلکه خدا بخواهد استخوانی سبک کنیم.

اسکندر پرسید:

کسی را همراه خواهید برد؟

- خیال داشتم جز چند نفر نو کر کسی را نبرم، لیکن فرزندی، خان میرزا از بس التماس کرد، ناچار شدم اورا هم ببرم.

- از سر کردگان کسی در رکاب شما خواهد بود؟

- فقط بهرام بیک را خواهم برد، او جوان پر دل و شجاعی است و وجودش برای ما لازم.

- انشاء الله دست خداوند بهم راهتان.

خوب، بنده این خدمت را قبول کرده بمحل ماموریت خویش حرکت میکنم، و با کمال دقت و درستی این کار را بانجام میرسانم، لیکن حضرت ولینعمتی، کی بوعدهی خود وفا خواهید نمود؟

- همانطور که قول دادم، روزیکه از مکه برگشتم اول بسلامتی، عوض شمارا روانه میکنم و بعد...

اسکندر گفت:

- اگر سر کار وکیل السلطنه بیاد خانه زاد نباشید، دیگری نیست که در فکر انجام نظر و ایفای وعدههای من باشد، آنوقت باید تا خدا خدائی میکند، در کوه و کمرهای «قره باغ» و «قَهقه» مانده رنگ «قزوبن» را نبینم.

وکیل السلطنه گفت:

- مطمئن باش، همان است که گفتم.

پس از مراجعت، روز سوم ماموری از سر کردگان به آنجا روانه ساخته، شما را میطلبم و همانطور که ذات شاهانه فرمودند، خودم برای این کدخدائی، آستین بالا میکنم، شما دیناری خرج نخواهید کرد، کلیدی مخارج عروسی شمارا من از صندوقخانهی شاهی برداشته، حوری خانم را بدست شما می سپارم.

«معصوم بیک» جمالات اخیر را بالبخندی آهیخته باطمینان میگفت و بچهرهی اسکندر مینگریست.

اسکندر که از بحث موضوع عروسی صورتش سرخ شده بود، سر بزیر انداخته هیچ نمیگفت.

معصوم بیک اضافه کرد :

«امشب میروم خدمت «نواب ابراهیم میرزا» و بیغام همایونی را رسانیده اجازه‌ی شیرینی خوردن دختر را میگیرم، راضی کردن ایشان هم کاری آسان و در دسترس نیست، لیکن از قرائیکه اطلاع دارم و بایاد البته چنین باشد، ایشان بشما نظر بد ندارند، و با وجود چنین خدمتیکه شما بدو دمان سلطنت و عموم قزلباش کرده و چنین افتخاری جاویدان بدست آورده‌اید، ممکن نیست دست رد بر سینه‌ی خواهش و تقاضای شما گذارند، عمده‌ی مطلب موافقت و رضای مرشد کامل بوده که بحمدالله حاصل شده است.

شما تا تهیه‌ی نفرات و لوازم جمعیت اعزامی «بقه‌قه» ، کارهای خود را سر و صورتی میدهید و روزیکه مرشد کامل اجازه‌ی شرفیابی دادند، بحضور میروید و دستورات و اوامر همایونی را استماع مینمائید، برای انتخاب همراهان نیز، نظر شما تا همین خواهد شد.

فعلاً چون پذیرائی ایلچی «خواندگار» (۱) در پیش است، من باید به «عالی قاپو» بروم، بعد از آمدن ایلچی سر فارغی داشته، بکار شیرینی خوران شما میپردازم. اسکندر باظهار تشکر پرداخته، اجازه طلبید و برخاست. وقتی خواست نزدیک کفش کن برسد، مجدداً معصوم بیک او را متوقف ساخته گفت :

«نه جانم، تو مطمئن باش و دلگرمانه دنبال کار خود را بگیر، هر چه میخواهی زودتر امر و صلت انجام پذیر گردد، از کار حفظ قلعه و این جوان هرزه کوتاهی مکن، ذره‌ای با او مدارا روا مدار، و ترحم را در باره‌ی او کنار بگذار، شخص نوکر باید جز از باب و مولای خود، کسیرانشناسد؛ و از دیگران انتظاری نداشته باشد، این ناخلف هیچگاه مصدر کاری نخواهد شد، مبادا از ترس اینکه، روزی متصدی مقامی شود، و از تو انتقام گیرد، مراعات او را منظور داشته، بفرمان مرشد کامل پشت پازنی، ولیعهد مسلم، نواب حیدر میرزا

است، این پسر باید در قلعه‌ی قهقهه پیر شود، و همانجا در خاک رود، هیچ کس بقدر من خواهان و طرفدار او نبود، عاقبت در موقعیکه مامور رسیدگی بکار او بودم، دو نفر شاملو را برانگیخته بود، که شبانه مرا آسیمی رسانند، منتها خدا نخواست و آن خطر دامنگیر خودش شد.

اسکندر همه قسم اطمینان مواظبت داده، از باغ و کیل السلطنه خارج شد و در جلو خان‌امارت، بر پشت اسب سوگلی جسته بخانه‌ی خود برگشت.

فصل ششم - «ایلیچی روم»

لازم است که خوانندگان، از بعضی مطالب اجتماعی و سیاسی آن روزگار آگاه شوند، تا زودتر مندرجات این داستان را دریافت کنند.

ایران در بدو دولت «صفوی» احتیاج بسیار بوحدت و استقلال داشت، و وحدت سیاسی را، شاه اسمعیل اول با جنگهای دائم و کشمکشهای جسورانه تامین کرده بود، اما شاه طهماسب که اوراق پریشان ایران را شیرازه می بست، دریافتنه بود که وحدت سیاسی ایران، بدون پشتیبانی وحدت دین، امری است محال، و حفظ استقلال کشور او، بدون وجود یک مذهب رسمی متحد، امکان پذیر نخواهد بود.

بنابراین، نقشه‌ی برجیدن اقلیت‌های مذهبی را که جز وجود دشمنی در میان ایرانیان، و ادامه‌ی اختلاف و برادر کشی، نمری نداشت طرح کرد، و در سایه‌ی پنجاه سال شهریاری، بعد کمال، عملی ساخت.

دولت‌های بزرگ مجاور ایران، از ظهور دولتی نیرومند و جوان و دارای نقشه، بوحشت افتاده، برای برجیدن آن دائما بایکدیگر در شور و تماس بودند.

تنها از این دولت‌های بزرگ، دولت تیموری هند بود، که با صفویه روابطی بسیار دوستانه داشت، تا جایی که پادشاهان هند، در ایران بعنوان میهمان پذیرائی می شدند.

اما سایر همسایگان، که دولت عثمانی در رأس آن قرار داشت، و خود را خلیفه‌ی مسلمین و وارث ممالک اسلامی میدانست، برای صفویه ساعتی آرام نداشت.

رسمیت مذهب تشیع، با دولت صفوی ظهور کرد، و هر چه آن بسط یافت این قوت گرفت.

پیروان سنت، و اقلیت‌های دیگر، تدریجاً عقیده‌ی خود را ترک گفته، پیرو مذهب حکومت شدند؛ و این کار در مدت هشتاد سال، امکان‌پذیر گردید.

البته وحدت مذهبی در ایران آنروز، کاری بود سخت و دشوار، ولی هوشیاری و علاقه‌ی قلبی پادشاهان آن سلسله، این مشکل را آسان کرد.

دولت برای کسانی که مذهب رسمی را پذیرفته بودند، امتیازی قائل بود.

پیشنمازی و داشتن منبر و محراب، مخصوص علمای شیعه بود، قضاوت بایشان اختصاص داشت، و اوقاف بایستی تحت نظر ایشان صرف شود.

ولایاتی که سابقاً در قلمروی حکومت دیلمیان بود، اکثر شیعه خانه بود. صوفیه برای این ولایات، امتیازات و تسهیلاتی قائل بودند، این گونه شهرها، که بنام ولایات قدیم تشیع، ساخته میشد از پرداخت برخی عوارض مالی معاف بودند، بعدها در عیدهای فطر، مبالغی هم بنام افطاری از خزانه‌ی دولت دریافت می‌کردند.

قضات، صاحبان فتاوی و مراجع محاکماتی، همه از علمای شیعه بودند و علمای سنت در ادارات و تشکیلات دولتی نفوذ نداشتند؛ بلکه غالباً مورد بی‌مهری و بی‌احترامی هم واقع می‌شدند.

کسانی که در خدمات دولتی، انجام وظیفه می‌کردند، همه از بهترین شیعیان و صوفیان و اکثر آنان، ایلیمانی بودند که از آسیای صغیر و شامات کوچ کرده، دور از یکدیگر شاه اسماعیل و شاه طهماسب جانفشانی می‌نمودند.

از این سربازان صدیق و متهور، دستجانی که ببوسیدن پای پادشاه صفی‌زاده‌ی خود کامیاب میشدند و آداب مخصوصی را به جامی آوردند، لقب ممتاز و عالی «شاهی سیون» یا «شاهسون» را دریافت می‌داشتند و محبوب شاه یا شاه پرست نامیده میشدند.

علمای شیعه، مرجع حل و فصل مهمات بودند، و در خانه‌های علمای سنت، خلوت بود، عایدات هنگفت زکات، خمس و سهم امام، که در دست علمای مذهب رسمی تشیع بود، وسیله‌ی کافی و جامعی، برای تحصیل وحدت مذهبی شمرده میشد.

مردم دخل و کار می‌خواستند، و وقتی دولت داشتن آن را موکول بداشتن مذهب شیعه می‌کرد، البته کسانی که خواهان آن مراتب بودند میشتافتند و می‌پذیرفتند،

بدیهی است، در چنین وضعیتی همه کس مذهب را برای آخرت نمیخواست. اما از طرف دیگر، سلاطین آل عثمان که ایران را بنا بر «خواندگار» (خداوندگار) میشناختند، از اینکه شریک و حریف پرزوری در مقابل دربار استانبول قد علم کرده، موضوع مذهب را بهانه ساخته، هر روز با سم جهاد با «رافضیان عجم» و برچیدن اساس استقلال فرزندان «شیخ صفی» با همسایگان ایران «خوانین خوارزم» و «ازبک» همدست شده، احکام علمای «بخارا» و «خوارزم» را با او امر شیخ الاسلام خودشان، مدرک مجاز کرده، سلسله جنبان خون ریزی و اغشتاش ایران میشدند و نام پادشاه صفوی را بجای «سلطان اغلی» «شیطان اغلی» نوشته قزلباش را با کلمه‌ی بدمعاش مرادف میساختند.

عاقبت سلطان عثمانی دریافت که حریف جوان پرزور است، و باید در مرزهای ایران متوقف شود، ناچار با دربار صفوی روابط دوستانه برقرار و سفیری از اعظم رجال دربار استانبول با هدایا و تحف عازم قزوین، و عقد معاهده‌ی صلح گردید.

روز ورود این ایلچی شهر قزوین خالی از تماشا نبود، تمام خیابان میدان اسب‌شاهی و خیابان سعادت آباد و چهلستون تا دروازه، آب‌پاشی و جارو شده بود. قورچی‌ان و سپاهیان خاصه، بالباسهای زیبا و اسب‌های گرانبها و ناچ‌های دوازده ترک که از ماهوت سرخ دوخته شده بود صف کشیده بودند، این دوازده ترک کلاه، نشانه‌ی دوازده امام، و رنگ سرخ آن، علامت رسمی قزلباش شناخته میشد.

قورچی‌باشیان و خانان و سلطانان و بیگلر بگیان که صاحبان مراتب عالیه بودند، عمامه‌ی زرتاری، دور کلاه سرخ خود داشتند، که اغلب جقه‌ای از جواهر در کنار آن دستار طلائی میدرخشید.

در این موقع شش هزار نفر قورچی، که اغلب ایشان اسلحه‌های آتشی نیز داشتند حفظ پایتخت و دربار را عهده‌دار بودند.

ایندسته از سپاه، اشجع مردان کارزار، و زبده‌ی سپاهیان قزلباش بودند، که از کلیه‌ی قشون ایران انتخاب، و تعلیمات عمیق‌ی جنگی زمان را دیده بودند.

ایشان گذشته از وظیفه‌ی سپاهی خود، در سفرها ملازم ر کاب مرشد کامل بودند و در پایتخت نیز انجام کارهای بزرگ دولت، به آنان واگذار میشد.

زیباترین لباس‌ها، بهترین اسبان، و ممتازترین سلاح‌ها را داشتند. در این موقع که پس از جنگ‌های متوالی سفیر عثمانی بدربار ایران می‌آمد، شاه طهماسب کوشش کرده بود، که منتهای عظمت قدرت و جلال دولت قزلباش از نظر او بگذرد.

باین نظر هر چه ممکن بود، در آرایش خدم و حشم و اطرافیان دولت بذل‌جهت شده بود، اسبان ممتاز شاهزادگان، سران، و سیاهیان، باجل‌های ابریشمین، و منگوله‌های گلابتون، و گلدوزی‌های قیمتی چشم‌را خیره می‌ساخت.

در این عصر هم مانند زمان کوروش و دارا، بهترین مرکب، اسب ایرانی بود، نجیب‌ترین اسبان عربی و ترکی و ترکمانی، در دربار و پایتخت ایران دیده می‌شد، کمتر خانه‌ای بود که سرطوبله‌ی آن، از اسبی خالی باشد، و کمتر کسی وجود داشت که سواری و سوارکاری نداند، اگر کسی از اسب سواری و خصوصیات آن بی‌خبر بود مورد استهزاء و سخریه واقع می‌گشت، زین و یراق اسبان که بیشتر با گاهای طلا و یاقینا کاری‌های نفیس آراسته بود، زیبایی سواران جوان و ورزیده می‌افزود.

چنانکه گفتیم، آنروز چندین هزار اسب ممتاز، در پایتخت ایران وجود داشت که بر هر یک سواری رشید، و جوانی رزم آزموده، معرکه دیده نشسته بود.

این حیوان، سه چهار سال بود بایرانی سواری میداد، پدران ما فتوحات بزرگ را، بهمعنائی و هم‌کامی این حیوان بدست آورده بودند. این خدمتگزار بردبار، پهلوانان ساجشور و جنگجویان پرشوق و شوررا، بمیدانهای دوربرده بافتح و ظفر، هم‌آغوش ساخته بود، شاید در برخی از مواقع، اهمیت مرکب از راکب بیشتر منشا پیشرفت‌ها و پیروزیها بوده است.

میهمان دارایلچی، یکی از «بیگلربیگیان» و مرزداران بود، که شب گذشته وارد شده، شاهرا ملاقات و دستور پیشباز و شرفیابی را گرفته بود. هنگام ورود ایلچی

بشهر جمعیت استقبال کنندگان، شاهزادگان درجه دوم، خوانین، قورچیان و یوزباشیان آمده، عبور کردند.

سپس هدایا و تحف «سلطان عثمانی» نمودار گردید، سی راس از ممتازترین اسبان عربی، باجل‌های تافتندوربشه‌های مروارید دوز، که دهانه‌ی هر یک بدست پیاده‌ای ترك بود، آمده گذشتند.

بعد از آن قطره‌های کوه پیکر، نمودار شدند که صندوقهای خاتم را بر پشت داشتند.

این صندوقها، پراز پارچه‌های نفیس، و تحفه‌های مختلف ممالک عثمانی و فرنک بود، که هر کدام با بهترین طرزی انتخاب، و چیده شده همراه آن چند تن از «سنجق بیگی» (۱) های ترك بودند، که جوانانی بسیار زیبا و لباسهای ابریشمین و مخملهای گل درشت، بر تن داشتند.

پس از آن، چند سپاهی ترك بنام «یساول» با اسلحه‌های آتشی پیشاپیش «ایلچی» نمودار گشته، بعد از خود سفیر، که عمامه‌ی بزرگی از تافته‌های معبر بر سر داشت، آمده از میان صفوف مردم و سپاهیان دو طرف جاده گذشت.

جزو همراهان ایلچی، معصوم بیگ و چند تن از شاهزادگان صفوی دیده می‌شدند، که مردم از عبور ایشان تعظیم نموده هلهله می‌کردند، در پایان این کاروان جمعی از همراهان ایلچی آمده وارد باغ سعادت آباد شدند.

شاه تادر باغ، ایلچی را استقبال کرده، خیر مقدم گفت و دستور داد او را بسراپی که بایستی فرود آید، رهبری کنند تا از کسالت راه بیرون آمده پیابوس شاه مشرف گردد.

در آن ایام مهمانی‌های بزرگ از ایلچی کردند، و جشن‌های عالی ملو کانه بر پا گردید.

هر روز در عمارتی پذیرائی بعمل می‌آمد و منتهای احترام درباره‌ی او معمول می‌شد.

یکی از روزها شاه فرمان داد «میدان اسب شاهی» را آراسته ، وسائل بازی گوی و چوگان ، مهیا سازند .
 آنروز خود شاه هم حضور داشت و جوانان چابک سوار و امیرزادگان ، با لباسهای مخصوص چوگان بازی ، اطراف میدان دیده میشدند .
 اکثر خوانین و سران طبقه‌های لشگری ، با چوگان های قیمتی و ظریف ، برای شرکت در بازی داوطلب شده بودند .

آنروز ایلیچی بچوگان مشغول شد ، و چند بار هم بازی بنفع او پایان یافت .
 غرفه‌های میدان را بعضی از زنان حر مسرا ، اشغال کرده بودند و در میان ایشان چوگان بازهای ماهر روز رنگ وجود داشت ، که اکثر در حر کتیا و هجومهای دستجات گوی بازان اظهار عقیده میکردند .
 امداد این بازی ، هیچیک از زنان شرکت نکرده تنها اجازتی تماشا بایشان داده

شده بود .

در آخر صرف امیرزادگان ، جوانی با چوگان آبنوس ، که حلقه‌های نقره آنرا بند بند ساخته بود ، تا نزدیک ختم بازی بر اسب خود نشسته حرکتی نمیکرد ، این سوار هدف تماشا و مذاکره‌ی زنان غرفه‌ی پادشاهی بود ، او را نشان میدادند و آهسته بیکدیگر معرفی کرده میگفتند : او اسکندر است «خوش خیر بیک» ، این لقب را شخص اعلی حضرت ، باو مرحمت فرموده اند ، مرشد کامل گفته اند ، این جوان بزرگترین خبرخوش را برای ما آورده است ، باید لقبی مطابق خدمت باو اعطاء شود .
 دیگری از تهور و شجاعت او میگفت ، و عجائب مسافرت او را بازخیمهای طاقت فرسا شرح میداد .

اما خود اسکندر مانند مجسمه‌ای بر اسب واقع شده ، از تماشای گوی و چوگان ایلیچی هم که بسیار بدیع و ماهرانه بود ، لذتی نمیبرد .
 او غرق دردربای جدید الاحداث خود بود و اگر امر صریح شاه بحضور در بازی نبود که حتماً بایستی صاحبان القاب ، و مراتب حضور داشته باشند ، از آمدن در جشن هم خودداری مینمود .

سایر جوانان قزلباش باجیقه ها و شمشیر های گوهر نشان ، در میدان حاضر بودند ، اما اسکندر جز لباس نمازك خاکی رنگ مخصوص چوگان ، چیزی بر خود نیاراسته بود .

غمگین و افسرده بنظر میرسید ، و در موقع تماشای بازی ، با اطرافیان خود ، که گرم سخن و خنده بودند حرفی نمیزد .

اسکندر در فکر خود بود ، فکری که همه ی حجم آنرا ، دختر سیاه پوش قلمه ی تربت پر ساخته بود .

او در اندیشه ی این برد و باخت حیاتی ، و عاقبت آن غوطه ور بود .

میدید ظاهر اخیلی مغبون شده است ، زیرا تمام مزایا و خوشبختی های متر اکم را بادست خود عقب زده ، با تقاضای کوچک و محدود معاوضه کرده است .

شاه باو گفته بود ، هر چه میخواهی بتوا عطا می کنیم .

او هم حوری خانم را تقاضا کرده بود ، دیگر جای تامل نبود ، بایستی اعلی حضرت قدر خدماتش را بهتر می شناختند ، و بدون تامل دستور احضار او را از هرات صادر می فرمودند ، حال برعکس شده ، از همه چیز محروم شده است .

تازه باید به ما موریتی خطر ناک برود ، و خود را باشاهزاده ای دیوانه که در حبس شاه است طرف خصوصت قرار دهد .

این تصورات بی درپی ضمیر اسکندر را شوریده می ساخت ، و از دورنمای روشن و تابناکی ، که در راه با خود می اندیشید دوری میگرفت .

فصل هفتم = «سبب خوشبختی هرات»

اسکندر منتظر زدن طبل ختم بازی نشد، همینکه دید میدان در حال تغییر و بهم خوردگی است با اشاره بمهمیز، سوگلی را متوجه ساخته، از میدان بیرون آمد و بمنزل خود بازگشت.

در راه دنباله‌ی خیالات شور و شیرین را رها نکرده می‌خواست نتیجه‌ای قطعی از آن بیرون آرد، باخود گفت:

اگر شاه با ازدواج من مخالف است و نمیخواهد من باحوری همسر باشم، چرا اجازه‌ی شیرینی خوردن میدهد، پس یاس و دل‌تنگی من مورد ندارد.

مخصوصاً وقتیکه نواب عموغلی فرمودند و تأکید کردند که من روز بازگشت از خانه‌ی خدا، احضارت میکنم و عروسی و برنامه‌ی مجلل آنرا تنظیم مینمایم، مسلم است که مرشد کامل هم، نظری مهربی بمن نداشتند.

بیا این خیال قدری آرامش یافت و با گامهای آهسته‌ی اسب، راه خود را طی کرد.

نزدیک منزل دیدمردی ناشناس با جلودارش روی سکوی در خانه نشسته بمذاکراتی مشغولند.

از آمدن اسکندر هر دو از جا پریده ایستادند.

اسکندر پرسید:

- این مرد کیست.

جلودار در حالیکه دهانه‌ی اسب را از اسکندر میگرفت گفت:

- قربان، با شما کار دارد، همراه بارخانه آمده است.

اسکندر پرسید :

- کدام بارخانه ؟

- بارخانه‌ی هرات .

رنگ از روی اسکندر پرید .

میخواست باز هم این کلمه را بشنود ، اما ناشناس پیشتر آمده - نزدیک او

ایستاده گفت :

- قربان بنده همراه بارخانه‌ی شاه‌ی ، که از هرات فرستاده شده آمده‌ام و اینک

از تحویل آنها فراغت یافته آمده‌ام تا صندوقی امانت را که مال شما میباشد
برسانم .

اسکندر گفت :

- مال من ؟

- کدام صندوق ؟

- قربان صندوقی است ، که نواب والا برای شما فرستاده‌اند؛ آنرا با کاغذی

بمن سپردند که هنگام ورود باینجا بیاورم .

مکتوبی لوله شده از آستر کلاه بیرون آورده ، از برهنه شدن سر خود با

کمی خم شدن ، معذرت طلبید و آنرا دو دستی با اسکندر داد .

اسکندر که بعنوان روی لوله‌ی کاغذ نگاه میکرد ، چنین نوشته‌ای خواند :

اسکندر خوش خبریك دریافت دارد .

اسکندر از ملازم پرسید :

- پسر ، امانت چیست ؟

- قربان ، صندوقی سیب است که در سرای شما سپرده شده است .

اسکندر سفارش کرد که از قاصد ، در بیرونی پذیرائی کنند و خود بدرون

هنزل شتافت .

در پی‌مودن دالان نیمه‌روشن و طولانی خانه ، که بسه‌راه منتهی میشد دید حالی

منقلب و باهائی لرزان دارد .

از حدوث این حالت درخود متعجب شد و آنرا نتیجهی رفتن خون زیاد از بدنش دانست .

اول کسی که نزدیک در ایستاده دید، مادرش بود ، که از دیدن فرزند رشید جوانش تبسمی بی اختیار بر لب داشت ، در نزدیکی مادر ، صندوقی بسته دید و دانست همانست که ملازم آورده .

وقتی اسکندر بمادر سلام کرد ، آهنگ صدایش عادی نبود .

مادر که باتغییر صدای پسر ، در حالات گوناگون آشنائی داشت ، دریافت که پسرش دچار اندوه و آشفتگی درونی است ، پیش آمده خنده کنان پرسید :

— چند گوی ؟!

شماره ی گویهای برده را از اسکندر پرسید و خیال میکرد اندوه پسر ، از آن رهگذر است . که در میدان چوگان بازی پیشرفتی نکرده و یاباخته است .

— اسکندر نگاهی بچهره ی مادر کرده در حالیکه بچوگان خود تکیه داشت

گفت :

— مادر جان یک صندوق گوی . این بتر از گوی عاج است .

مادر خنده کرده گفت :

— آری این گویها از هرات آمده است .

اسکندر مکتوب را باز کرده چین های آنرا انـدکـانـدک ، میگشود و

میخواند .

چنین نوشته بود :

« اسکندر خوش خبریك ، دورا فتادگان قزوین ، دستار وجیقه و کمر شمشیر

مرصع شماراتبريک میگویند در امان خدا . »

هنوز میل داشت بخواند ، اما جز کاغذ چین خورده نوشته ای نیافت ،

دانست مکتوب از حوری است و برای احترام از انتشار مندرجات مکتوب بهمین مختصر

قناعت کرده است .

مادر که سرپای فرزند، و ارتعاش دست‌های او را هینگریست گفت :
 - مادر، از عروسم نوشته‌ای داری؟ آری حتماً چنین است . باید برای من
 بخوانی .

- هنوز نویسنده را نشناخته‌ام، سبب‌ها را میگویند؟ نواب محمد میرزای ولیعهد
 همراه بارخانهای سلطنتی فرستاده ، اما . . . لختی فکر کرده پیش آمد و صندوق را
 باز کرد .

سیب‌های ممتاز و خوش رنگ و بوی هرات نمودار شد و پس از قدری کاوش ، چیزی
 سفید از وسط صندوق خود را نمایان ساخت .

اسکندر که گوئی جز سبب چیزی دیگر میجست ، بعجله آن بسته‌ی سفید را
 بیرون آورد ، دید آنهم سیبی است ، اما در دستمالی از حریر نازک پیچیده .

دستمال را بگشود و سیبی که در آن بود ، بدر آورد و روی بمادر نموده
 گفت :

- مادر جان تنها چو گان من در جستجوی این گوی بود، اینک یقین دارم که بازی
 امر ز بسود من تمام شده ، در صورتیکه چو گان نیز گرد آلود نشده است، خدا را شکر.
 از چشمان اسکندر حالتی شیشه خنده نمایان بود، مثل اینکه دهانش برای
 این منظور کافی نبوده است ، چو گان را بدست مادر سپرده از صندوق دور شد ،
 باتاقی که آن زمان «طنبی» یا «طنابی» مینامیدند داخل شده برده‌خده‌ی بزرگی فرو نشست ،
 هنوز دستمال حریر را درمشت داشت و گوئی از آن کسب قوت میکرد .

همینکه خود را تنها یافت . دستمال را بگشود، و سیبی زرد از آن بیرون آورد
 که خطی بسیار زیبا بر آن نمودار بود .

این خط شکسته نستعلیقی بود، که مکتب آنرا استادان خط و مشاهیر آن
 فن، در قزوین و هرات دایر داشتند ، و استاد بزرگ «میر عماد حسنی» نیز در قزوین مشغول
 تکمیل و اصلاح آن شیوه و طریقه بود .

دختران و فرزندان عائله‌ی سلطنتی ، امیرزادگان و فرزندان بیگلربیگیان پیش
 آن استادان ، صنعت خط را بخوبی آموخته بودند .

سیب را پیش چشم آورده این رباعی را بر آن نوشته یافت:
 «ای سیب، مگر زبوی یارت خبریست
 وز چهره‌ی آن لاله‌عذارت، شریست»
 «تو نیز جو من، غم نکویان داری
 کز زردی روی عاشقانت، اثریست»

دریافت که خط‌های سیاه‌رنگ رباعی، از قتیله‌های مشک ختن نوشته شده، در محیط تصرف بویهای خوش و خیالات خوشتر، قرار داشته است. تمام محرومیت‌های مجلس شاهانه را فراموش کرده، در لذتی خواب آور فرومیرفت، به خیال خود برگشت و گفت:

خوب این تحفه‌ی حوری است، او سیب فرستاده، در این هدیه معمائی هم نهفته است، سیب را با قوت قلب تعبیر میکنیم.
 آری همان است، حوری میگوید دلدار باش، با قوت قاب به پیشرفت خود ادامه بده.

سیب را در دستمال حریر کوچک نهفته، مکتوب را بگشود، دوباره چند کلمه‌ی آبدار آنرا مضمضه کرد.

خوب، این اخبار را باین دقت و سرعت، که بهرات برده است؟ تصورات گوناگونی در این باره بنظر آورد، ولی دل خود را قانع نیافت، حق داشت، او از تشکیلات جاسوسی دقیق و عالی پری خانم دختر سیاستمدار و منتقد شاه طهماسب بی‌خبر بود.

این زن تاریخی مقدمات تسلط خود را بر محیط کشور تهیه میدید، و در پیشایش آن، نفوذ تشکیلات جاسوسی خانم قرار داشت. این اطلاعات را چابکسواران شاهزاده، از دربار بهرات می‌فرستادند، و حوری خانم که ندیمه و همدم او بود، با قبول منتی بزرگ آن را به دست آورده بود.

حوری خانم، از کنایه‌های لطیف شعری شاهزاده، کمی فهمیده بود که

دوست داشتن اسکندر راز عشق آن دو، بدست پری‌خانم افتاده است، بنابراین بیشتر برای مصاحب شاهزاده خانم اصرار می‌ورزید.

این مطالب و اسرار از اسکندر پنهان بوده، بنابراین جاداشت که از رسیدن خبرهای دربار بهرات، باین سرعت متعجب شود.
مکتوب را بست و دستمال سیب را بگشود.

کلمات منقوش بر ضلع‌های چهارگانه‌ی سیب را بدقت مینگریست، و از این که هیچ حرفی قاعده‌ی تعلیم خطرا فاقد نیست، مزید بر لذتش میشد.

پرده‌ی رقیقی از نشاط و خرسندی بر غمهای درونی اش سایه افکنده، همین قدر دریافته بود که با ظهور سیب مشکبو، نیروئی تازه باوراه یافته است.

بخاطرش آمد که در سالهای تحصیل خدمت استاد، رساله‌ای بنام سیب نامه، از تالیفات ارسطو خوانده است.

آن حکیم بزرگ، هنگام نزع با بومیدن سیبی بلحظات آخر عمر خود میافزود، و به بیانات فلسفی و پرسش‌های شاگردان پاسخ میداد.

این سیب هم در آخرین ساعات نومیدی، اسکندر را یاری کرده، بحالی تازه و پرلذت راهبر شده بود، سیب را در جیب و رباعی را در حافظه جای داده برای کسب خبر بحالی قاپو رفت، دیگر در خود غمی نمی‌یافت.

با ورود بحالی قاپو فرمان مرشد کامل را برای شکار جرگه شنید، و از این که ایلچی روم در شکار گاه پذیرائی خواهد شد، دریافت که قطعاً این فرمان باونیز ابلاغ خواهد شد و گماشتگان شکارچی باشی این منشور را با افراد پادگان و طبقاتی که باید در این سفر ملازم رکاب باشند خواهند رسانید.

بدیدار شکارچی باشی رفت و از کیفیت سفر و مدت آن که در برنامه قید شده، تحقیقاتی بجا آورده دانست که باید همراه موکب، عازم شکار جرگه بشود.

بخانه آمد و بتدارك حرکت و تهیه‌ی سلاح‌های شکاری گرم و سرد مشغول گردید.

فصل هشتم - «سه نفر صوفی»

کوچه های تنك شهر قزوین کم کم از گذریان خالی میشد، و آخرین دکانهای بازارچهها باصدای طاق طاق تخته‌های مستطیل که بجای لنگه‌های در بکار میرفت، تعطیل خود را اعلام میداشت.

نوبت های «عملی احداث» (۱) و شبگردان و تشکیلات داروغه گری، منظم و دقیق بود، و اداره‌ی گز مه (شبگردان) بازدن طبل‌های نوبت، وقت خروج و منع عبور رادر شهر منتشر میساخت.

این طبلها روی بام داروغه گری، و برج نقاره‌خانه‌ی سلطنتی، و بر فراز چهار سوق بزرگ مرکزی شهر، که تخت رئیس گز مه در زیر آن قرار داشت نصب شده، باغرش ها و ضربت‌ها تشخیص قسمت‌های شب را آسان مینمود.

سه نفر صوفی که باکارد و شمشیر و سپر مسلح بودند، بسمت جنوب شهر و محلات قدیمی آن راه می‌بیمودند.

این صنف از سپاهیان قدیمی، و معتقدان جانباز خاندان شیخ صفی بودند که سلطان حیدر و شاه اسماعیل اول بکمک صمیمیت، و بدستگیری ایمان و رشادت ایشان تخت و تاج آذربایجان و ایران را تصرف کرده بود.

از زمان جلوس شاه طهماسب که استعمال اسلحه‌ی گرم و مصرف باروت در جنگها متداول شده بود و قورچیان اداره‌ی فتح و ظفر را در اختیار داشتند. احتیاج شدید دولت،

از صوفیان که سپاهیان نخستین کعبه‌ی اردبیل بودند، مرتفع شده، میرفتند که معدوم و متقرض گردند.

در این زمان بکار جنگهای داخلی و دستگیری دزدان میپرداختند و نیز بوظیفه‌ی امنیه‌ی جاده‌های دور، و یامامورین وصول مالیات احشام و اغنام، قیام میکردند.

هروقت جنگی خارجی پیش می‌آمد، این طبقه بنوائی میرسید و پس از ختم جنگ، باز بحالت اول برمی‌گشتند.

ریاست این جماعت بدست یکی از منصب داران درباری بود، که او را «خلفا» می‌نامیدند و یکی از مسندهای دربار باو تعلق داشت و مقام او از رتبه‌های رفیع دولت، شناخته می‌شد.

این سه نفر صوفی، بکوچه‌های پرگرد و خاکی رسیدند که تقریباً مزبله‌ی شهر محسوب میشد و در تاریکی زیر طاقی کوتاه، ناپدید شدند.

یکی از ایشان جلو میرفت و دو نفر براهنمائی او طی طریق می‌کردند، معلوم می‌شد که جلودار این سه تن با این راه آشنائی داشت و می‌توانست بدون آند کی روشنائی این ظلمت یکسان را بشکافد و پیش برود.

نظیر این زیر طاقی‌ها یا کوچه‌های تنگ و سرپوشیده در این محله بسیار دیده می‌شد، بوی عفونت زباله و میوه‌های گندیده در زیر این طاقهای کوتاه انباشته شده، جای روشنائی و هوای صالح را گرفته بود.

مردم این کوچه‌ها، اکثر یهودی و با آنکه هر يك ثروت شایانی در اختیار داشتند کوچکترین نشانه یا علامتی که شاهد ثروتمندی آنان باشد از بیرون خانه نمودار نبود.

این کوچه‌ها برخلاف روز که خیلی رفت و آمد داشت، شب‌ها بکلی خاموش و مهجور بود، و درهای آن بروی احدی باز نمیشد و با آنکه فروش مسکرات ممنوع، و از طرف داروغه، برای جلوگیری از مصرف آن کمال دقت رعایت میشد، باز هم گماشتگان امر او فرستادگان بعضی از سرداران قزلباش و برخی از اواسط مردم، برای خرید مشروبات باین کوچه هارفت و آمد میکردند.

بیشتر واسطه‌ی حمل و نقل آن، خود اجزای داروغه بودند که از این راه بفایده‌ای
هنگفت میرسیدند.

مدتی بود از طرف شاه میخانه‌ها و قمارخانه‌ها و جاهای ناپسند دیگر مانند
«بیت‌اللطف» (۱) بسته بود واحدی برای انجام اینگونه کارها مجاز نبود. مرشد کامل
اینکار را از خود شروع کرد و جداً از ارتکاب بکارهای ممنوع مذهبی، و محرّمات
دوری جست.

او میخواست در مقابل شیخ الاسلام استانبول، و تمام خلافت عثمانی، قیام کند و
تہمت‌هاییکه علمای سنت بشیعیان می بستند ابطال نماید.

میخواست مذهب رسمی ایران را از افترا و خلاف گوئی خارجیان دور سازد
ناچار بایستی از خود شروع کند، و نخست شاه‌ودر بار مذهب جعفری را، مسلمان کامل
معروف سازد.

امرای دولت و بزرگان کشور نیز با احترام فرمان مرشد کامل ساحت خود را از
اینگونه کارها بری ساختند، و از توبه‌ی رسمی پادشاه پیروی نشان دادند.

پس در این موقع شب و در این کوچه‌های تاریک و خلوت، عبور این سه نفر صوفی
خالی از غرابت و دقت نبود.

شاید در مدت سال یکمرتبه چنین هنگام کسی باینحدود و در این کوچه‌ها
آمد و شد نمی‌کرد.

بزیر طاقی کوتاه که کوچه‌ای تنک و سر آشوب در پی داشت داخل شده، راه
پیمودند، تا بدری کوتاه و کوچک که مانند در زور خانه‌های آن زمان بود
ایستادند.

بمحض اینکه انگشت یکی از ایشان بدر رسید در یچه باز شد، مثل اینکه
صاحب‌خانه پشت در بود، یا از فاصله‌ی کوتاهی خود را به آن رسانید.

تصور میشود که میخواستند بسردابی داخل شوند یا از نقبی عبور نمایند.
طوری بود که پنداشتی استعمال چراغ و روشنی برای آنان اشکال

دارد .

هوای مانده‌ی زیر این طاق‌ها بقدری سنگین بود که واردین بزحمت نفس می‌کشیدند .

مدتی در ظلمت دهلیز، پائین رفتند و راهنمای ایشان که صاحب کلبه بود، پیشاپیش هم‌میرفت و می‌گفت :

«تو رسید ، پرتگاه و پله در راه نیست ، همه‌جا هموار است ، در قفای من بیایید .

یکی از آن سه نفر که با جرئت بیشتری تنگنای دهلیز را می‌سپرد ، دست همراهان را گرفته می‌برد و معلوم می‌داشت که در این گره‌بروها، سابقاً آمد و شد داشته است .

بدریچه‌ای دیگر رسیدند ، خم شده از آن سر بیرون آورده ، از تازگی و سبکی هوادریافتند که بزیر آسمان رسیده‌اند .

ولی از بس تاریکی بر همه جا چیره بود ، تشخیص هیچ چیز امکان نداشت . راهی را که این سه نفر پیموده بودند ، دالانی دراز و سر اشیب بود که طرفین آن دریچه‌های کوچکی ، بفاصله‌های متفاوت وجود داشت .

این دریچه‌ها بقدری تنگ بود ، که برای عبور انسانی ، بایستی از هنر خندگان تقلید شود .

این دریچه‌ها ، هر یک در خانه‌ای بود که در آن خانواده‌های متعدد فشرده شده بودند .

امداد این ساعت چنان بنظر میرسید که همتنفسی در این حول و حوش وجود ندارد ، همه در خواب بودند و غیر از این شخص که منتظر میهمانان خود بود ، احدی بیدار نبود .

مردم این محله یهودی بودند ، و هنگام غروب شام خورده ، هر دسته زن و بچه در سوراخی از این بیغولسه‌ها فرو می‌رفتند ، و تا طلوع آفتاب از آن جا خارج نمی‌شدند .

سالها بود که طاق و رواق این لانه‌ها، رنگ نور چراغ ندیده بود، ولی امشب بر خلاف معمول، مختصر نور ضعیفی ' از سوراخی بیرون بسته، پای همان منفذ نابود میشد.

انقلابات داخلی و زدو خورد های محلی، داشتن چنین خانه‌ها و راهروهای تنگ را واجب ساخته بود.

همین که مختصر زدو خورد یا انقلاب و شورش در شهر پدیدار میگشت، یا پادشاهی در گذشته، جانشین لایقی در پایتخت وجود نداشت، مردم این محلات از دست او باش و لوطیان شهر آسوده نبودند.

از این روی پس از ظهور حادثه‌ای، در این کوچه‌ها و بیگوله‌ها، گل گرفته شده، سکنه‌ی آن در اعماق زیر زمین‌های خزیدند.

همه چیز در این فضای کم، اندوخته بودند، و می توانستند ماهها بفرانت بال از آنجا بیرون نیایند.

بعد از بسته شدن دریچه‌های خروجی، درهای تحت الارضی را گشوده کوچه‌ها و خانه‌های مجاور را بیکدیگر مرتبط میساختند و مانند یک شهر کوچک با یکدیگر معاونت و همراهی آغاز میکردند.

از اندوخته‌ها بیکدیگر می فروختند و این حالت را چندان دوام میدادند که خطر بر طرف، و حالت عادی برقرار شود.

با این حال غالباً خانه‌های ایشان طعمه‌ی یغما و چپاول ارادل والواط شهر میشد و دارائی آنان بباد نهب و غارت میرفت.

چنانکه گفته‌ایم، راه‌های نهائی این خانه‌ها از زیر کوچه‌های عمومی شهر میگذشت ولی بقدری نقب‌ها عمیق و تنگ بود که زود می توانستند آن را مسدود سازند.

کمال سعی در این راه مصرف شده بود که نشانه‌ای از وجود خانه بیرون نماند، و سردر قشنگ یا گذرگاه نمایانی، این کندوها را آشکار نسازد، چه در مواقع خطر خانه‌هایی که سردر آجری یا نمای خارجی شایسته‌ای داشت بهتر و زودتر یغماگران را بخود میکشید، بناچار مردم عادی از ساختن بناهای عالی و سردرهای زیبا احتراز

میکردند و این گونه ساختمانهای تاریخی تنها بدین و دولت اختصاص داشت .
بعلاوه مردم این گوشه‌ی شهر یهودی بودند ، جا و زمین کافی برای ساختن بناهای بزرگ نداشتند ، و آنچه بنفرت ایشان افزوده میشد ، مجبور بودند در همانخانه های کوچک ، انباشته زندگی کنند .

این مردم همه چیز را بانظر ارزش پول مقایسه میکردند ، و داشتن خانه‌ی خوب و تفنن در آراستگی و جمال مسکن ، با اصل مسلم ایشان مغایرت داشت .
آنان از پرستش مولا و مرشد کامل و کشور قزلباش ، خود را راحت کرده هیچگونه دلبستگی با آن نداشتند . این کلمات را در هم فشرده ، بقدری کوچک ساخته بودند که بتوان در کیف و بغل پنهان ساخت و از دستبرد عثمانیان و ازبکان دور نگاهداشت .

خلاصه سه نفر صوفی باتاقی راهنمایی شدند که بهترین اتاق این منزل شمرده میشد و از درون آن روشنائی ضعیفی هویدا بود .
میهمانان وارد اتاق شده بر روی فرش که مختصری از سطح اتاق را پوشیده بود نشستند .

شمعی مومین در شمعدان مقابل جمعیت گرد آلود میسوخت ، و نور آن روی اجناس تجارته‌ی که بیشتر مخملهای یزد و کاشان و پارچه‌های نخ‌ی موسوم بقدک و قلمکار اصفهان بود محو میگردد .

دری تاریک در کنار اتاق ، وجود نهانخانه‌ای را ثابت میکرد که در آن جانفیس‌ترین قالی و قماش ذخیره شده بود و شب‌جی از توده های آن ، واردین را بشروت و غنای آن خرابه آشنا میساخت .

میزبان یهودی مرد پنجاه ساله‌ای بود که عمامه‌ی خاکی رنگ بر سر و ریشی سیاه و سفید بر گریبان آویخته داشت .

با آنکه جواهر شناس و بدل‌سازی هوشیار بود ، و بایبشتر خانه‌های خانواده‌های بزرگ رابطه و داد و ستد داشت ، آخرین ساعت بیداری خود را صرف سائیدن گوشه‌ی سکه‌های زروسیم میکرد و راضی نمیشد که پولی بدون خارش و دست‌کاری او ، وارد

بازار گردد .

اکتر اهالی این خانه ها مانند این یهودی کارهایی را دوست می داشتند که باز حمت اندک، سود کاملی عاید میساخت .

از تجارت داخل شهر بسیار خوشنود بودند، مخصوصاً مشتریان دهات دور دست را با کمال موافقت در چنبر آشنائی خویش نگاه میداشتند .

از پیشه های بصرافی رغبت کامل داشتند، و به زرگری عشق میورزیدند اما از آهنگری نفرت داشته گرد آن نمیکشتمند .

کشاورزی و دهقانی هیچگاه مطلوب ایشان نبود، زیرا بایستی رنج برده و بدادهی خداوندی قناعت کرد .

سه نفر میهمان روی قالیچهی تازه گسترده نشسته بتماشای موجودی تجارتخانهی یهودی مشغول شدند، میزبان بالبخند تملق آمیز و لهجهی خاص خود روی به میهمانان کرده گفت :

- چرا دیر آمدید؟ من خیلی وقت بود پشت در بانتظار شما بودم .

یکی از صوفیان که در صدر مجلس جای گرفته بود گفت :

- بله خواه داود، میخواستیم قدری کوچه ها خلوت شود .

یهودی گفت :

- بیخود قر بان، کوچه های ما از سر شب خلوت است و هیچکس از ترس لوتی ها جرأت

رفت و آمد نمیکند، سه شب پیش مردی را در این زیرطاقی کشته و انداخته بودند .

صوفی پرسید :

- عجب ! معلوم نشد کی کشته بود ؟

- خیر سر کار خلیفه، خدا رحم کرد سنی بود و گر نه ما غنوز در زحمت و فشار بودیم .

خلیفه گفت :

- پس بجهنم رفت، نازش صحت کشنده .

یهودی گفت :

- بله آقا، صبح اورا شناختند، از مردم دروازه‌ری بود.

پرسید :

- خوب، کسی در صدد شناختن قائل بر نیامد ؟

- ابداً، کی زهره دارد که مطالبه‌ی خون او را بکند !.. کشنده، لوطیان و دیلمانی رئیس ایشان است، آن وقت داروغه و عملیه‌ی اوهم، هرگز از چنین قتلی تعجب نمی‌کنند.

سپس سر را پیش آورده با کمال آهستگی گفت :

زیرا قطعاً دلخواه خودشان است، خدا نکند این جماعت لوطی، در صدد

کسی باشند.

در این ضمن برخاسته از صندوقخانه‌ی تاریک خود، سینی بزرگ‌مسی که اطراف آن

کنده کاری شده بود برداشت، و در مقابل مهمانان نهاد.

در این سینی، چند ظرف آجیل و شیرینی به‌آزاری و ظروفی از انار گذاشته

شده بود.

سپس جامی برنجی از ساخته‌های کرمان که کناره‌ی آن با گلها و پرندگان کنده

کاری بود، برداشته با دامن قبای دراز و چرکین خود پاك کرده گوشه‌ی سینی نهاد، و در تاریکی صندوقخانه ناپدید شد.

پس از چند دقیقه بیرون آمد و قرابه‌ی بزرگی که تا گردن در لفافه‌ی علفی فرو رفته

بود، در بغل داشت، بدون آنکه خاکهای روی قرابه را پاك کند، در کنار سینی نهاد

گفت :

- سر کار خلیفه، خیلی باید ببخشید، منزل خودتان است و تعلق بدوستان شما

دارد، خودتان ساقی شوید.

صوفیان نگاه‌ی بیکدیگر کرده تبسمی برابر داشتند.

یهودی گفت :

-- سر کار، بموسی قسم، این از همان جنمی است که برای نواب‌الاهی فرستم،

این ظرف باقی بود و نیاز شما کردم، نوش جان کنید، چشم روزگار ندیده.

رئیس این سه نفر مردی چهل و چند ساله، ولی بسیار درشت استخوان و توانا بنظر می آمد.

دیگری که در پهلوی او قرار گرفته، مردی بلند بالا و سی و پنج ساله بود، که موهای زرد و چشمی کبود داشت، و غالباً طرف خطاب خلیفه واقع شده، پاسخ او را میداد. مرد سوم جوانی بیست و دو ساله و سرخ روی بود که از دیدار این خانه و میزبان در حیرت فرورفته بود.

از داشتن کلاه های ترك دار، که برنگهای مختلف دوخته شده، سپاهی بودنشان، و از ریشها و سیبیلهای درهم و برهم، صوفی بود نشان معلوم میگردد. جامه های آنان از پارچه های قیمتی، ولی از طرز دوخت آن که دهاتی بود، معلوم میشد که از بیرون قزوین آمده، اهل پایتخت نیستند.

رئیس این سه که او را خلیفه نامیدیم، جام را برداشته از قرابه پر شراب کرد، و مطابق رسم زمان خود تاته سر کشید، عطر گیرندهی شراب شاهانی قزوین، در فضای اتاق پراکنده گشت، و خلیفه دست بدهان آورد، آب خورهای در شراب نشسته را بالبان پر موی خود پاک کرد، و بلافاصله برای زیر دست خود جامی پر ساخت. دومین مرد صوفی نیز بهمان چالاکی جام را خالی کرده، بخوردن مزه پرداخت.

جام سوم بدست جوان سوم رسید، دهاتی جوان، که تا آن ساعت شراب ندیده بود، متحیر شده خواست با اشارهی چشم و ابرو، خود را از صرف آن معاف سازد، اما ساقی ابروها را درهم کشیده گفت:

— عبدالله، احمق بخور، گیر بدت هم نیامده، زود باش، معطل مکن.
بانگاهی تند و آمرانه او را بنوشیدن فرمان داد.

جوان نیز ناچار جام را گرفته نوشید، و با پیشانی هو جدار که از تلخی شراب متأثر بود، بخوردن آجیل دست برد.

یهودی روی بخلیفه نموده گفت:

— سرکار، نفهمیدید بارخانه ای که به همراه یحیی خلیفه روان داشته بودم، بمقصد

رسیده یا نه؟

خلیفه گفت :

- نه، خبر ندارم، البته رسیده است، چطور می شود در راه بماند.
- بلی قربان، سرکار نواب والا صورتی فرستاده و اجناسی خواسته بودند که تهیهی آن بزودی امکان نداشت.

ولی من با کمال عجله و علاقه آنها را بدست آوردم و بصحابت فرستادهی مخصوص خودشان «یحیی بیک قره باغی» ارسال داشتم. ولی رسید آن هنوز واصل نشده است.
صوفی گفت :

- مطمئن باش دیر یا زود خواهد رسید، کسی جرأت ندارد نوکرهای نواب والا را جایی معطل سازد، مگر کسی که با سر خودش بازی کند.
کم کم علامت تاثیر شراب در سخنان نمودار گشت، جامهای متوالی پر و تپی گردید.

خلیفه گفت :

- خواجه داد خودت نمیخوری؟

- نه سرکار، جان نثار فقط روزهای شنبه میخورم و بس، آنهم برای ثواب!
صوفی گفت :

- خواجه اگر راست بخواهی من از قره باغ تا قزوین بمشق شرابهای خانگی تو آمده ام، باید ما را سیر شراب از اینجا روانه کنی.

- قربان حاضرم، هر چه بنوشید میآورم، مال خودتان است، نوش جان کنید، خمرهای من همیشه چند ساله آبستن است، غم نیست، سر سرکار نواب و شما سلامت باد، شراب که قابلی ندارد.

یهودی چون میدانست این شراب خواری بسوداوست، ایشان را تاغرقاب مستی بدرقه نمود و پرچانگیهای خلیفه را با برد باری و ادب کامل مبادله کرد.

عاقبت خلیفه روی یهودی نموده گفت: خوب خواجه، حالا برویم سر صحبت خودمان. دست در بغل کرده، از زیر جامه های تو در تو، با کاوش و کوشش، بستهی کوچکی بدر آورده بگشودن آن مشغول شد.

طولی نکشید که از لایبای قطعات پارچه، جواهرات رنگا رنگ بنای تابش و تلالو نهاد و برق آنها بروشنائی ضعیف چراغ، پیشی گرفت.

ولی چیزیکه بیش از چراغ و جواهرات میدرخشید، چشمان یهودی بود که از دیدن آن دانه های گرانها، بقلقلک و لمعانی عجیب درآمده، خیره خیره بآنها مینگریست.

خلیفه جواهرات را دانه دانه بدست یهودی شمرد، و در پی آن مکتوبی کوچک، از آستر کلاه بیرون آورده گفت:

- اینهم صورت آن بخط میرزای سرکار، جمعاً هفده پارچه است.
یهودی گفت:

- البته درست است، خودتان بخوانید.

خلیفه لوله‌ی پیچیده را باز کرده خواند:

«عزت شعمار خواجه داود دریافت دارد.»

«الماس مطابق دو پارچه، لعل بدخشان نسفته دو پارچه، سفته دو پارچه، فیروزه‌ی»

«خاکی پیاده شش پارچه، جبقه مرصع بانگین خرد و درشت يك قطعه، زمرد سوار دو»

«قطعه، پیاده دو قطعه، جمع هفده قطعه.»

سپس در حاشیه‌ی مکتوب نوشته بود:

«چهار صد عراقی، (سکه‌ی طلا) بخلافت پناه، «علیقلی بیك» کارسازی، و بقیه را در

حساب منظور دارید.»

یهودی بتماشای جواهرات، و صوفیان بغارت قابها پرداختند، و پس از انجام این

کار، یهودی بر خاست و بدرون صندوقخانه رفت.

مدتی طول کشید، درغیاب میزبان میهمانان دسته‌ی قرابه را نیز فشر دند.

نشأ سخت و مستی شرابه‌ای شاهانی معطر، چشمان را در چشمخانه، بیقرار

ساخته بود.

یهودی بر گشت، دو کیسه‌ی کرباسی مهر و موم شده، پول رایج زمان را، در

پیش خلیفه نهاده گفت :

- این چهار صد عراقی، البته شیرینی خودتان هم حاضر است.
خلیفه سری بتعظیم خم نموده، کیسه‌ها را در لای شال پهن خود، در زیر بغل
جای داد، و دست را برای دریافت هشتی پول طلای دیگر، پیش برد.
یهودی گفت:

- این پول آجیل رفقا است، انشاء الله روزی که آدم قلعه، باز از خجالت شما
بیرون خواهم آمد.

خلیفه با تبسمی دلچسب گفت :

- ما هم جیره خوار « خواجه داود » هستیم، البته از خدمات ما که راضی

هستی ؟

- اختیار دارید خلیفه، من جان نثار نواب و شما ها هستم. خدا کند زودتر
نجات یافته، بر اریکه‌ی سلطنت تکیه زند، شاید ما خدمتگذاران نفسی بفرافت
بکشیم.

سپس برخاسته، شیشه‌ی کوچکی از شراب در مقابل آنان نهاده گفت :

- حال می‌خواهید بروید ؟

- البته، و ما هم راهی دور، در پیش داریم.

موقعیکه حضرات، سرگرم باده گساری بودند، صدای غرش طبل نوبت، بعنوان
قرق، از بام نقاره خانه‌ی چهارسوق بازار برج « قوی میدان » (۱) خانه‌ی بیگلربیگی،
بلند و شهر از صدای آن پر شده بود.

نوبت زنان، عمله جات طبال‌خانه و نقاره‌خانه بودند، که روی بامها، یا برجهایی
که مخصوص اینکار ساخته شده بود، طبالهای نوبت را مینواختند.

یکی از این نوبت‌ها، بستن دکانها و منع عبور و مرور را اعلام میداشت و پس از
آن اداره‌ی گرمه و عملیه‌ی داروغه گری بآمدوشد، در کوچه‌ها و بازارها میپرداختند.

اداره‌ی هر کزی داروغه گری جنب ادارت دیگر دولت، مانند: احتساب، مراقب، اصناف، و امور شرعی، در «عالی قاپو» واقع شده بود. اما شعب آن، شب‌ها در چند محل دایر میگشت و متصدیان آن اداره که «پاکار» (۱) نامیده میشدند، با کدخدایان در رفت و آمد بود و وضع آرامش شهر را نظارت میکردند.

صوفیان از شدت مستی وقت را گم کرده بیهودی گفتند:

— خواه می‌خواهیم برویم.

یهودی گفت:

— خلیفه قدری صبر کنید، تا من کوچه را بازدید کرده برگردم، اگر خلوت بود

بروید.

بر خاسته از دالان بیرون رفت، به آهستگی در پیچه را باز کرده، در زیر طاقی کوچه مدتی ایستاد.

صدای پای جنبنده‌ای را شنید با خود گفت چکنم؟ اگر بروند مبادا بدست «شبگردان» بیفتند و زحمت کلی فراهم شود، اگر هم نگذارم بروند، شام و رختخواب و سایر لوازم را باید موجود سازم.

عاقبت از این دوراه، راه یهودیانه و کم خرج را انتخاب کرده، به خانه برگشت و بمیهمانان اشاره کرد که کوچه خلوت است، زود بروید، ولی خیلی مراقب باشید که بشبگردان بر نخورید.

ایشان در حالی که بدرود یوار بر خورده، سراز پانمیشناختند، یهودی را وداع گفته بیرون آمدند.

اگر مست نبودند، از همانجا بخانه‌ی یهودی بر میگشتند، زیرا کوچه هاتاریک و صدای بیدارباش کشیک‌چیان، از دور بگوش میرسید ولی ایشان بحکم مستی و غلبه‌ی شراب، کوچه‌های سنک‌فرش شده را می‌بیمودند، و بدون اینکه فکری برای حفظ خود

بکنند ، بشتاب میگذشتند.

باید از بازار گذشته، بکاروانسرائی در «قوی میدان» که منزل «غریبای آذربایجانی» بود بروند ، زیرا ایشان غریب و از قره باغ و قلعه‌ی قهقهه آمده بودند.

اگر «ایلچی روم» در شهر نمیبود، شاید بدون مانع به کاروانسرای خود رسیده مثل هر دفعه ، با سودگی ماموریت خویش را پایان میرسانیدند، ولی در آنشب‌ها بواسطه‌ی بودن ایلچی در پایتخت، جمعی از قورچیان بتعداد شبگردان افزوده شده ، گزمه و گشتی بسیار، در بازار و کوچه‌ها رفت و آمد داشتند و اکنون باید قسمتی از راه را در بازار طی کنند.

همینکه بدروازه‌ی بزرگ بازار رسیدند، دریافتند که خطای خطرناک مرتکب شده، بیجهت خود را بزحمت میاندازند.

ممکن است حین عبور از بازار، شبگردان برسند، و آنانرا در نظر گیرند.
نزدیک دروازه آهسته بیکدیگر گفتند :

- کاش همانجا خفته بودیم.

- خلیفه گفت:

- در این قطعه بازار که ما عبور میکنیم ، شبگردی نخواهیم یافت .

- من بارها از این دیرتر ، این راه را پیموده‌ام... وارد بازار شدند.

حال برای معرفی ایشان، باید بگوئیم این سه نفر از طرف اسماعیل میرزا فرزند زندانی شاه که قریباً بشرح محاکمه‌ی تاریخی او می پردازیم ، از قلعه‌ی قهقهه قره باغ که محبس او بود، پیاپیخت آمده بودند.

این قلعه از زمان شاه اسماعیل مخزن جواهرات سلطنتی بود ، و از زمان شاه طهماسب شاهزاده گان و بزرگان گناهکار را در آن نگاهداری میکردند.

اسماعیل میرزا یکنفر از ایشان بود، این شاهزاده جوان بی باک ، هر وقت بی

پول میشد، خود را بخزانه‌ی قلعه رسانده ، مقداری جواهر بر میداشت و با کمک دستیاران خود که غالباً از مردم آستارا و اردبیل بودند ، بیازارها میفرستاد و از

این راه ، لوازم عیش و عشرت را فراهم آورده ، بقلعه می بردند.
 این یهودی عامل و واسطه‌ی شاهزاده در قزوین بود ، گاهی هم خودش بعنوان
 پیله‌وری ، بقره باغ میرفت و اسماعیل میرزا را دیدن میکرد ، گاهی هم فرستادگان
 شاهزاده بقزوین آمده ، او را می دیدند و آنچه باخود آورده بودند ، بوی می
 سپردند ، و مسكوك طلا یا لوازمی که مطلوب شاهزاده بود ، به قره باغ میبردند .
 اسماعیل میرزا بوعید و تهدید ، مستحفظین خزانه را باخود همراه کرده ،
 بایشان میگفت :

گمان نکنید بگذارم برادرم حیدر پادشاهی کند ، همه‌ی دربار طرفدار
 پادشاهی منند.

مرشد کامل هم در عهد نامه‌ای که نوشته ، مرا ولیعهد معرفی کرده ، منتهی
 در بودن خودش این مدرك را نشان نخواهد داد ، پس بهتر آنست با من بسازید و این
 جواهرات را که عاقبت مال من است ، در اختیارم گذارید ، اگر میخواهید در زمان سلطنت
 من ، طرف عمل و شغل باشید ، بشماها محبت کنم ، و حقوق شما را زیاد کنم ، مانع
 من نشوید .

غالباً بابراهیم خان مشهور به خانباشی که هردی وظیفه شناس و مأمور
 حفظ صندوقخانه بود ، میگفت :

- ریش بلند ؛ روزیکه بر تخت نشستم تو راشقه خواهم کرد .

احمق نمیگذاری من از مال پدرم ، و مال خودم خرج کنم ؟

صبر کن ، پدرم از ترس سلطنت خودش مرا در زندان گذاشته ، روزی که بمیرد
 تاج و تخت بمن خواهد رسید ، آنوقت موقع تلافی است .

بیچاره خانباشی با اینهمه تهدیدات ، وظیفه‌ی خود را انجام میداد و کمال
 مواظبت را در حفظ خزانه‌ی سلطنتی رعایت میکرد ، اما اسماعیل میرزا ، نایب
 اورا که جوانی عراقی بود ، فریب داده باو میگفت : خاطر جمع دار ، بارواح شیخ صفی
 روزیکه تاج بر سر گذاشتم ، اول بتو محبت می کنم و این پیر گبر را زنده بگور خواهم

کرد ، و ریاست قلعه را بتو می سپارم.

گویا این جوان ، از اسماعیل میرزا لقب خانی را هم بمساعده گرفته بود و بطمع آن شبها دسته کلید هارا از خان باشی دزدیده ، درهای صندوق خانه را باز میکرد و شاهزاده آنچه میخواست از نفائس و جواهرات برمیداشت .

این جواهرات برای فروش به آستارا و قزوین و هرات فرستاده شده ، هشت مشت باشخاص بخشیده میشد .

يك دسته مطرب گرجی که مدتی در قهقهه مانده بودند هنگام مراجعت انواع جواهرات را همراه داشتند ، که اسماعیل هنگام مستی بایشان بخشیده بود .

بکرشته تسبیح مروراید درشت را که شاید بیش از پنجهزار تومان ارزش ورقاصه‌ی گرجی دوست داشت ، اسماعیل نزد او پرتاب کرده گفت :

- اینهم مال تو .

مستحفظین قلعه بطمع اینکه اسماعیل پادشاه شده ، ایشان را منصب و خلعت دهد ، هر چه میخواست انجام می دادند و احدی جرأت مخالفت با او نداشت ، گاهی هم این جواهرات ، برای تبدیل بطلا بقزوین فرستاده میشد و توسط داود یهودی این کار انجام می یافت .

این خلیفه‌ی صوفی ، سالها بود واسطه‌ی آوردن جواهرات و خرید لوازم بود ، ولی همراهان او اولین بار بود که باین سمت ، باوی یار شدند .

آنها نوکران خلیفه بودند و خود مستقیماً باشاهزاده رابطه ای نداشتند .

در طول بازار کسی بایشان بر نخورد ، زیرا طاقها پراز تاریکی و سکوت بود ، بفاصله‌ی هزار ذرع ، يك چراغ روغنی از سوراخ دیواری بیرون میتافت و اطراف خود را تا چند ذرع روشن می نمود .

این چراغ متعلق به کشیکچی بود ، وزیر آن روی سکوی دکانی ، چیزی سیاه تر از تاریکی بنظر میرسید .

همینکه صوفیان بنزدیکی این توده‌ی مظلم رسیدند ، جنبش مختصری در آن پیدا

شد و در نتیجه سوادیکسرو کله، از زیر شولائی بیرون آمد.
این «سردمدار» (۱) بود، که زیر لحاف کهنه چمباتمه زده در دریای چرت
غوطه ور بود.

از صدای پای صوفیان بخود آمده، با صدائی کریه ورعد آسا فریاد کرد:
«یا احکم الحاکمین» و بقدری آخر آنرا کشید که غرش صدای او، سکوت طاق‌های
مخوف بازار را شکافته بکشیک چی دیگر رسید و او نیز با همان صدا، پاسخ گوینده
را با کلمه‌ی (آهای) باز فرستاد.
صوفیان با آنکه عادت بشنیدن این صدا داشتند، تکانی خورده قدمها را تند
کردند.

«سردمدار» بدون اینکه چشمان فرو بسته را بگشاید و عابرین را مشاهده نماید
سر بزیر شولای خود فرو برده بخواب رفت، این کار برای او عادت بود، مثل اینکه مأمور
است به رهگذری این عبارت را تحویل دهد.

صوفیان رد شدند و پیش از آنکه چراغ «سردم» دیگری را دریابند، بکوچه‌ای
که بازار را قطع میکرد داخل شدند.

این کوچه شاهراهی بود که بمحلات جنوبی شهر منتهی میشد. به چهار راهی
رسیدند، همین که پیچ کوچه را گذشتند، روشنائی چراغی دیده شد.

صاحب چراغ صدای پای گذریان را شنیده ایستاده بود، باین واسطه صوفیان
نتوانستند توقف نمایند.

هنوز در فکر بودند چگونه خود را مخفی سازند، که صدائی از پای چراغ شنیده
شد، که بترکی می گفت:

«گلن کیم دیر!» (کیست می آید).

گفتند: آشنا.

چراغی گفت:

پیش بیا.

دریافتند که شب گردانند و الساعه با کزمه رو برو خواهند شد ، مجال حرف زدن نبود ، پیش رفتند دو نفر قورچی ، دو نفر کدخدا ، چهار نفر گزمه ، سه نفر پاکار ، با کشیکچی اداری داروغه گری بودند ، که درب خانه ها وزیر طاقیا را جستجو کرده ، قفل های دکان هارا معاینه می نمودند .

مشعلی بزرگ پیشاپیش ایشان بدست سردمداری بود ، و دودنفت سیاه از آن بالا می رفت ، این مشعل ها مخصوص شبگردی و عبارت از کاسه ای مسین بود ، که بر چوبی بلند قرار داشت و گلوله های پنبه ای آلوده بنفت در آن کاسه می سوخت .

دیدن سه نفر صوفی ، برای شبگردان مهم نبود ، ولی چون در این مواقع ، جنایات و دزدی هایی از طرف این جماعت بعمل می آمد ، ناچار بودند ایشان را از نظر دور نسازند .

کلمه ی صوفی اینقدر تنزل کرده بود .

روزگاری « ابوسعید ابوالخیر » و « بایزید بسطامی » و « شیخ خرقانی » صوفی بودند ، آن روز هم دزدان و جنایتکاران ، این عنوان را دزدیده بودند .

همین که نزدیک شبگردان رسیدند رئیس ایشان نگاهی بسراپای صوفیان

کرده پرسید :

- کجا بودید ؟

- مهمانی .

- کجا ؟

- منزل یکی از دوستان .

- چرا دیر وقت بیرون آمده اید ، مگر نمی دانستید عبور شب قدغن است ؟

خلیفه پیش آمده گفت :

- خیر اطلاع نداشتیم .

رئیس شبگردان از لهجه ی ایشان دریافت که غریبند ، باین واسطه چندان دقت

نکرده گفت :

- بروید پایتخت ، تا صبح شود .

سپس روی بیکی از قورچیان کرده گفت :

اینهارا ببر خدمت داروغه .

قورچی مسلح بادو نفر پا کار، صوفیان را جلو انداخته از کوچه‌ها وارد بازار شدند، و پس از طی قسمتی از آن که تاریک و رعب انگیز بود، نزدیک چهار سوقی رسیدند .

اینجا پایتخت داروغه بود، که در طول مدت شب با داری امور انتظامی شهر رسیدگی میشد .

جمعیت زیادی از داروغه، کدخدا، احداث، پا کار، شبگرد، گزمه، سردمدار و کشیکچی، و امثال این سلسله، که یک سرش به میر غضب و سردیگرش بدزد اتصال داشت در زیر این طاق دیده میشدند.

این دسته مردمی بودند بسیار بی باک و واقعه دیده، که دائماً با دزدان خانه و دکان در جدال بودند، اما دیدن دزد را از دیدن صاحب مال، دوست ترمی داشتند، زیرا از این باید بگیرند ولی باو باید بدهند .

خلاصه صوفیان را نزد داروغه بردند، در وسط چهار سوقی بزرگ که بازار قره‌وین را بدو قسمت میکرد، تختی عبارت از دو نیمکت چوب چنار گذاشته، تشک و متکائی روی آن نهاده بودند.

داروغه چهارزانو نشسته بمتکا تکیه داشت، شمعدانی بزرگ از نقره روی تخت میسوخت و مشعلی بلند که وسط چهار سوق کوبیده بودند فضای داروغه گری شب را روشن میساخت .

داروغه مردی شصت ساله بود، که ریشی ۹۰ ساله، و شکمی ۹ ماهه داشت . در این عصر مثل همیشه، مدیریت و سیل مردم، از دربار بیرون می آمد. هنوز عصر ریش بود! و روز بروز بطول و عرض آن افزوده میشد، تا وقتی که شاه عباس بزرگ بتخت بر آمد، و دوره‌ی حکومت ریشهای بلند، سقوط نمود و وسیله‌های کلفت تاریخی، بنای ظهور را گذاشت .

داروغه از صوفیان پرسید:

- کجا بوده اید؟

- قربان میهمانی .

- کجا ؟

- خانه‌ی چیز... این... یکی از آشنایان .

از لهجه‌ی ایشان دریافت که مردم آذربایجانند .

پرسید :

- کی وارد شده اید؟

خلیفه که پرسش‌ها را جواب میداد گفت:

- پنج‌شش روز است .

- برای چه کار آمده اید؟

- روغن آورده‌ایم .

- کجا منزل دارید؟

- قربان قوی میدان .

- خوب حالا باید اینجا بمانید تا صبح .

خلیفه از ترس سکوت کرده ، هیچ نگفت و این ماندن تا صبح را که وقت کافی

برای رفع بوی شراب و خوردن هشتاد تازیانه ، که حد شرعی لازم بود ، غنیمت دانست .

داروغه بقورچی مأمور گفت:

- اینان را ببر انبار نگاهدارند ، تا صبح معلوم شود چکاره‌اند .

صوفیان از اینکه زیاد مورد تحقیق و تعقیب واقع نشدند ، خورسند شده‌ی براه افتادند .

یکشب حبس ، در مقابل مخاطراتی که احتمال میدادند هیچ بود .

داروغه از پشت سرنگاهی بدرقه‌ی ایشان کرده پس از قدری دقت فریاد کرد:

- آهای بیا اینجا ببینم .

صوفیان را می‌طلبید .

برگشتند ، پیش از آنکه باو نزدیک شوند بالهجه‌ی تندو آمرانه گفت:

شراب هم که خورده اید .

لحظه‌ای در جواب داروغه سکوت کردند، خلیفه دید دهان داروغه بازمانده، منتظر جواب است گفت:

- خیر قربان.

- خیر وزهر مار! دروغ هم که می‌گوئی. آهای بچه‌ها دهان اینها را بو کنید. چند نفر پیش دویده در صوفیان را گرفتند:

- هاکن بینم.

داروغه از راه رفتنشان، حس بود نشان را دریافت، او در این کار ورزیده بود. دوسه نفر از شبگردان دفعته گفتند:

- بله قربان خورده‌اند.

یکی از شبگردان بتصور یافتن ظرف شراب، در جیب و بغل آنها بنای کاوش را نهاد.

پیش از آنکه دست او بشیشه برسد، بکیسه‌های اشرفی که پشت شال ستبر خلیفه پنهان بود، تصادف کرد.

بانوک دوانگشت بنای فشار را نهاد، بودن چیزی در بغل صوفی معلوم شده بود، برای اینکه بداند چیست می‌فشارد، زود دریافت پول است و آنهم خیلی.

مخفی کردن پول از سایر چیزها مشکلیتر است، صد می‌کند، برهم می‌خورد، گویا زبان دارد.

بشر از روزی که نان را شناخت، پول را هم می‌شناسد، تا آخرین دم با او معاشر و مأوس است، آشنای دیرین و گم‌گشته‌ی دائمی او است، در این صورت عجیب نیست، اگر چنین آشنائی رازود پیدا کند.

سرگرمه، که وجود کیسه‌های اشرفی را حس کرده بود، به سرعت خود را به داروغه رسانده در گوش او چیزی گفت.

داروغه رو صوفیان کرده گفت:

- بیایید پیش بینم.

پیش رفتند.

— در بغل چه دارید؟

— قربان هیچ، پول است.

— بیرون بیار ببینم.

چاره نداشت، دستپایش باهمه‌ی هستی میلرزید، کیسه‌ها را بیرون آورده پیش داروغه نهاد و در فاصله‌ی چند ثانیه، همه‌ی آینده‌ی خود را خواند.

داروغه دید دو کیسه است و دریافت که هر کیسه دوست اشرفی است، این مرد یکی از با هوش‌ترین مردم شهر و دربار بود، که هیچکس نمی‌توانست این خدمت را مانند او انجام دهد، خداوند او را برای اینکار آفریده بود.

غالباً از دیدن اشخاص و متهمین بدون مکالمه با ایشان، بهدایت یک قوه‌ی غریزی می‌توانست بحقیقت نهائی و نتیجه‌ی آن اظهار نظر کند.

رتبه‌ی داروغگی، یکی از مناصب عالی و مشاغل محترم مملکت بود و از جرائم این اداره مبالغه‌ی هنگفت ماهیانه بخزانه‌ی دولت میرسید، این داروغه را دو مرتبه خلع و یک مرتبه مصادره کرده بودند، دیری نگذشت که اوضاع شهر و احداث مغشوش گشت، و دولت را مجبور کرد داروغه‌ی سابق را بشغل خود دعوت دهد.

از دیدن کیسه‌های اشرفی دانست که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست، این وقت شب سه نفر صوفی مست و چنین گیسه‌ها، کاری سرسری نیست، پرسید:

— این پولها از کیست؟

— قربان مال چند نفر از همشهریهاست که روغن فروخته‌اند، و پولش نزد من است.

داروغه‌ی هوشیار از طرز تکلم خلیفه دریافت که این مرد روغن فروش و از امثال این گونه مردم نیست، پولها را باشیشه‌ی شراب ضبط کرده، فرمان داد جیب و بغل ایشان را کاویده آنچه دارند بیرون آورند و خود ایشان را بانبار یا محبس موقت شبانه فرستاد.

صوفیان بدون اینکه بفهمند چه واقع شده و بکجا می‌روند، براه افتاده نزدیک عمارت داروغه گری، در روی خاکهای زندان از شدت هستی بخواب رفتند.

صبح آنان را از خواب برانگیخته، بسمت مرکز شهر و عالی قابو به همراه قورچیان

رهسپار ساختند.

بمیدانی وارد شدند که بیشتر ادارات اجتماعی و لشگری دولت در آنجا متراکم بود.

نخست بچهاربازاری رسیدند که از توابع اداره ی «جباخانه» (۱) بود و صدای پتک های آهنگر خانه و اره های نجارخانه در فضا طنین انداز بود. این ادارات تحت امر شخص سوم مملکت، بنام سپهسالار اداره میشد و تشکیلاتی وسیع و جداگانه داشت که زیر نظر رؤسای بنام مشرف بکار خود می پرداختند و اداره ی ایلخیمای دولتی با سازمان های جداگانه اش از نمایندگان و بیطارخانه در این عمارت جای داشت.

اداره ی قورخانه هنوز سازمانی جوان بود، وسعتی نداشت و بزرگ شدنش را برای چند سال دیگر (عصر شاه عباس بزرگ) پس انداز کرده بود. از چهار بازار وارد میدان عالی قاپو و بسوی سر در عمارتی بزرگ که بادروازه ای آهنین زینت شده بود رانده شدند.

اینجا عماراتی تودرتو، و هر قسمت آن شامل اداره ای جداگانه بود، اداره ی داروغه گری و شهنه، شعبی هم جزا داشت، صوفیان را بآنجا بردند، پیش از همه، دین باید حق خود را دریافت نماید، بنابر این باتاق احتساب راهنمایی شدند. محاسب باتفاق مردی موسوم به «نقیب» (۲) اینجارا اداره می کردند و شخص اخیر نماینده ی مجتهد و ناظر امور دینی بود.

صوفیان را وارد اتاق کردند و شهودی که دیشب مست بود نشان را دانسته بودند، بادای شهادت مشغول شدند و با ارائه ی شیشه ی شراب، محکومیت آنان را استوار نمودند، هشتاد تازیانه برای هر یک، این بود مجازات شراب خوردنشان که اگر قبیل از ثبوت مستی، کلمه ی توبه بر زبان رانده بودند، مطابق قانون دین، گناه ایشان بخشیده بود. محوطه ی کوچکی در عقب اتاقهای احتساب بود، صوفیان را در آن خلوت، برهنه

۱- جباخانه - اسلحه خانه.

۲- نقیب - ناظر شرعی.

کردند و تازیانه‌ی شرعی را که تعداد تارهای چرمین و قطرو طول آن را قانون بدقت معین کرده بود، از صندوق «نقیب» بیرون آوردند بمامورین حد شرعی سپردند، تازیانه‌ها بالا و پائین هیرفت و شخص نقیب، مراقب دست زندگان بود، که مبادا دستشان بیش از حدی که قانون معین کرده، تازیانه‌ها بالا ببرد.

نقیب با صدای بلند اعداد را می‌شمرد و نایب او بعد از هر شماره، کلمه‌ای از قرآن را که متضمن آیه‌ی حرمت شراب بود، با صدای مهیب و بلند بشماره‌ها می‌افزود: يك، «انما»، دو «الخمير»، سه «والميسر»، چهار «والانساب»، پنج «والاِزلام»، شش «رجس»... تا آیه تمام می‌شد، آیه‌ی دیگر را شروع می‌کرد.

هشتاد ضربت تمام شد و صوفیان که چندان متأثر ورنج دیده بنظر نمی‌آمدند لباسهای خود را پوشیده همراه مامورین نزد داروغه روان شدند.

صبح همینکه داروغه بازاره آمد، قضایای شب را از کدخدایان و عملی‌شب تحویل گرفت، دستمالی روی محبره (جعبه) خود یافت، باز کرد و اثاثیه‌ی محتوی آنرا دید، بچاقوها و دشنه‌ها و زنجیرهای جیب و جامهای برنجی برخورد، کنار نهاد و کیف مانند‌ی را که (جزوه کش) می‌نامیدند برداشت.

اینها متعلق بسه نفر صوفی و اسباب جیب و بغل ایشان بود، اوراق درون جزوه کش را دقیقاً خواند و بجای خود نهاد، ورقه‌ای چشم‌انش را خیره ساخت و چند مرتبه مندرجات آنرا از نظر گذرانید، صورتش حالتی خاص بخود گرفت و رنگ سرخی چهره‌اش از زیر موهای ریش و سبیل نمایان گردید.

سر بلند کرده رئیس منشیان داروغه گری را که از خویشان او و مردی بیر بود با اشاره‌ی سر نزدیک طلبید، همین که پیش آمد گفت: بنشین و کنار خود را باو نشان داد. منشی باشی نشست، سر پیش برده پرسید:

قربان تازه‌ای دارید؟

بلی، دیشب سه نفر قره باغی را دستگیر کرده‌ایم که احتمال دارد کارشان دنباله پیدا کند، این نوشتجات از آنان است.

نوشته‌ای که در دست داشت باو داد، از تبسمی که هنگام دادن مکتوب بر لبان

داروغه پدید آمد، منشی دریافت که مراسله سندی مهم است و داروغه تا آخر قضیه را استنباط کرده، شروع کرد بخواندن، و چشمانش از قرائت آن خیره ماند.

البته بیاد داریم که مکتوب اسماعیل میرزا بدادود کلیمی، در دست خلیفه مانده و بهودی فراوش کرده بود دریافت دارد. اینک آن نوشته است که داروغه را بظهور کشفی مهم آگاه می سازد.

منشی باشی سوادى از مکتوب برداشت و اصل آنرا بداروغه مسترد داشت داروغه مکتوم داشتن راز را بمنشی خاطر نشان ساخت و از رئیس قورچیان پرسید:

- سه نفر مست دیشب کجا هستند؟..

- قربان بیرون، در همین جا.

- بدقت مواظب ایشان باشید، جامی نروند تا من کارهای خود را انجام دهم. جمعیت بسیاری بیرون اتاق داروغه ایستاده، دودست خود را روی شال هلی پهن گذاشته، در انتظار رجوع فرمان بودند.

ایشان کدخداهای روسای کشیک خانه و گز مه بودند، که پس از روشن شدن هوای صبح، بعمارت شهنه روی می آوردند و بدادن اخبار و حوادث محلات و مناطق خود می پرداختند.

خود داروغه از همه ی آنان زودتر بداروغه گری حضور می یافت و گاهی هم نماز صبح را در عمارت محل خدمتش ادا می نمود.

او وقتی از خانه بیرون می آمد که هوا تاریک و چراغ های زیر طاق ها روشن بود، این گذرگاه های سرپوشیده و سرباز، در آن ساعت از عابرینی پر بود، که بسا سکوتی ممتد بصوب مقصد در حرکت بودند، پیر مردان بمسجد و مردان بحمام و جوانان بزورخانه ها می شتافتند.

ایشان داروغه را می دیدند که بایک نفر قورچی، آهسته راه می پیمود و زیرا ب بخواندن دعا اشتغال داشت، همانوقت بچهار سوق مرکزی سرکشی میکرد و اخبار شب را از موقعیکه خودش حاضر نبوده، تحویل میگرفت و بداروغه خانه، سر خدمت حاضر میشد.

شاید سه چهار ساعت خوابیده بود ، کلیه‌ی کارها را تا یک ساعت و نیم بظہر فیصل میداد و بخانه برگشته با دو ساعت خواب پیش از ظہر (قیلوله) کسری استراحت و خستگی را جبران می نمود.

بعضی از کارهای غیر مهم را بکلاتران که نایبان او بودند محول داشت و خود باتاقی خلوت در آخر عمارت داروغه گری رفت و فرمان داد صوفیان را به آنجا حاضر سازند .

پیش از ورود صوفیان ، مطابق عادت فلکه‌ی بزرگی که میله‌های آهنی در دورأس آن صلیبی ایجاد کرده بود ، مقابل در اتاق نهاده ، يك بغل تر که زبان گنجشک هم که در میان حوض بزرگ داروغه گری غوطه ور بود ، بآن افزودند .

سپس آن سه تن را که رنگهایی پریده و پاهایی لرزان داشتند ، از دالان کوتاهی بنام کفش کن داخل محضر داروغه ساختند .

فصل نهم = «مہتاب مہمانان دوست»

بطوریکه در فصل گذشته دانستیم ، شاه بامیہمانان محترم خارجی خود بشکار «جرگه» (۱) رفتند و مدت این مسافرت را مقامات رسمی دربار ، هفت روز میدانستند . اسکندر وقتی بعالی قابو رفت و دریافت که باید بشکار حاضر شود ملول گردید و تصمیم گرفت هر طور شده میرشکار باشی را دیدار و از این سفر خود را خلاص سازد .

ناچار عازم عمارت باغ سعادت آباد گردید و بلافاصله از مقابل اداره‌ی نظارت بیوتات سلطنتی ، که تشکیلاتی وسیع و منظم بود ، گذشته بعمارت میرشکار باشی که آن نیز از دوائر تابعه‌ی دربار بود رسید .

ادارات مربوطه به حوزه‌ی سلطنت در این باغها گسترده شده ، هیچکدام آن از دوائر اجتماعی و لشگری و غیره در ناحیه‌ی عالی قابو و بعمارات سلطنتی نزدیک نبود .

بنابراین ، اسکندر باتاق میرشکار باشی رفته ، او را ملاقات کرد .

از دحام این اداره باوج خود رسیده بود ، یوزداران و تازی بانان و بازداران هر يك برای گرفتن لوازم یدکی و تعمیر مایحتاج خویش ، اتاقهای این محوطه را پر کرده بودند ، توپ‌های کرباس و قدک و دارائی و قلمکار در کنار عمارت دسته شده ، خیمه دوزان بسرعت سراپرده‌های مخصوص شکارچیان ، و عملی شکارچی باشی را

۱ - جرگه - شکاریکه اطراف شکارگاه و افراد محاصره میکردند تاشکارها بیرون نروند و دسترس شکارچی واقع شود .

تعمیر و آمادہ میساختند.

اسکندر در دیدار خود با میر شکار گفت کہ من در روز چوگان نتوانستم کاری از پیش برم و اگر مسافر تی طولانی بیش آمد کند زخم رانم باز خواهد شد، بنا بر این بہتر است کہ مرا معذور دارید و اگر میر میران از غیبت من پرسید، عذر مرا عرض کنید.

میر شکار اسکندر را مطمئن ساخت و گفت تا اینچہام بی جہت سوارہ آمدی زود بخانہ برگرد و باستراحت خود مشغول باش.

اسکندر از اینکہ مشقتی را از خود دور ساخته، شادمان بخانہ برگشت و اسب را بسر طویلہ فرستادہ، باناق راحت خویش رفت.

تنہا یک نفر از رازدرون اسکندر آگاہی داشت و از ہر چہ براو میگذشت خبردار بود. این مادرش بود کہ دو نفر طفل خود را از کوچکی ویتیمی بسن رشد رسانیدہ، بزرگتر آنان را کہ دختری بود قبلا بشوہر دادہ، اسکندر پسر یگانہ ودلبند او شمردہ میشد، کہ بعد از شوہر جوانش وسیلہی آراہش خاطر و اشتغال درونی او بود.

زمانی کہ «لله باشی»، تربیت اسکندر را عہدہ دار بود، این مادر روزی یکمرتبہ بدیدن او میرفت و بنوکران لله باشی التماس میکرد، کہ بچہی یتیم من چوب نخورد.

مادر کہ از ورود فرزند خیر یافت، آہستہ باناق از نزدیک شد.

اسکندر کلاہ خود را کہ ہنگام ورود برداشتہ بود بعجلہ بر سر نہاد و بر پای خاست، دودست را برسینہ چسبانیدہ باندازہی رکوع خم شد و پس از انجام تعظیم راست شدہ بروی مادر لبخندی زد، مادر اجازہی جلوس دادہ خود نیز در کنار اسکندر نشست.

پس از قدری صحبت گفت:

مادر چہ کردی؟ کار مسافرتت چہ شد، بشکار جرگہ میروی یا نہ؟

نہ مادر جان، حال خوشی ندارم، افکارم شوریدہ است، خودم ہم نمی-

دانم چکنم، مثل اینکہ دلم خواہان این سفر نبود، رفتم و قضیہ را بمیر شکار گفتم و از شر این سفر بی نتیجہ، کہ خستگی آن ہیچگاہ جبران نمیشود خود را معاف

ساختم.

- بسیار خوب کردی. هفت روز آسایش برای تو واجب است .
- خوب دیگر از هرات خبری نداری ؟
- نه مادر از روزیکه غلام یساول باشی برگشته ، اطلاعی ندارم .
- فرزند یساول باشی (رئیس غلامان پا رکابی) ، بسیار هرد پخته ایست ، او بدون اجازه و علاقه‌ی حوری خانم ، اقدامی نمیکند ، یقین بدان که یساول باشی از رابطه‌ی قلبی تو و خانم آگاه است ، و توسط او مکتوب و هدیه‌ی سیب بقرین رسیده ، هیچ نگران مباش و بعد از آنکه شخص مرشد که اهل فرموده اند او را بنام تو شیرینی میخوریم ، هیچگونه دغدغه بخاطر راه مده ، عمده رضای خانم و اعلیحضرت بهادر خان است .
- مادر جان ، تمام خیال من متوجه پری خانم است ، اگر او تصمیم بگیرد برخلاف اینکار قدمی بردارد ، هیچکس نخواهد توانست مانع شود و بزودی خاطر شاه را از من مکدر خواهد ساخت ، آنوقت تکلیف من چیست ؟
- مادر سر بزیر افکنده گفت :
- آری فرزند ، این کاری است مشکل ، حال تو از کجا دریافته‌ای که شاهزاده پری خانم ، با اینکار مخالف است ؟
- مادر جان از کمال کتمان و ملاحظه‌ی ای که دختر در رابطه با من دارد ، او میدانست که نباید شاهزاده خانم آگاه شود ، بهمین نظر شب مرا در تاریکی دیدار کرد و مکتوب خود را نیز میهم فرستاد .
- وای اگر پری خانم با اینکار مخالف باشد ، چنان دوز و کلکی خواهد چید که تا حشر کلاه من پس معر که بماند .
- با بودن معصوم بیگ و طرفداری او چگونه از جانب پری خانم نگرانی ؟
- عجب مادر جان ، مگر نفوذ شاهزاده خانم را در شاه نمیدانی ، صدها چون معصوم بیگ را با اشاره‌ی ای از میدان بیرون میکنند ، من بعد از خدا یک امید - واری دارم ، آنهم این است که با وسایلی بتوانم شاهزاده خانم را از رقابت با حوری خانم و برهمزدن اینکار منصرف سازم و گرنه بیهوده معطل شده‌ام .

- مادر سری با آسمان بلند کرده مختصر آھی کشید و سر بزیر افکندہ در فکر فرو رفت .

- اسکندر گفت : مادر جان، حال باید صبر کنیم تا ایلچی برود و شاه از پذیرائی او فراغت یابد ، او تا یکماه دیگر در قزوین پذیرائی میشود و من باید وضع کار خود را روشن سازم ، شاه پس از رفتن ایلچی وسایل مأموریت مرا فراهم خواهد کرد و باین سفر خطر ناک خواهد فرستاد ، مادر جان کاری بسیار مشکل در زندگی من روی داده و از توجه پنهان ، چاهی ژرف در راه حیات من دھان گشوده است ، بسختی مرشد کامل نیز تکیہ نمی توان کرد ، او نگران مصالح کشور است و ہمہ چیز رادر موازنہ با آن مصالح جستجو میکند ، ما ہا بمنزلہی سنگ و آجر در دست او ہستیم ، ہر کدام را ہر کجا مصلحت دید میگذارد و میگذرد .

او خواہان استواری بناست ، کاری بسر نوشت مصالح و افزار ندارد ، ہزاران چون من و حوری خانم را برای یک منظور کشور قربانی میکنند ، من چگونه میتوانم مطمئن باشم کہ از یاد او نرفته ام ؟
مادر سر بر آورده گفت :

- فرزندم حال است آنچه مرشد کامل فرمودہ اند جامہی عمل نپوشد ؛ زیاد ما یوس شدہ ای ، او قدر خدمتگزاران و جانسپاران را می شناسد و ہرگز ایشان را از یاد نمیبرد ، بعلاوہ نواب والا معصوم بیک بتو قول دادہ اند و ایشان بوفای عہد انگشت نما ہستند ، تو با ایشان قرارداد کن و از ایشان بخواہ .

- البتہ ، من با عتقاد ایشان این مأموریت را میپذیرم و مدت یکسال را بہر خون دلی باشد در قہقہہ توقف میکنم ؛ ایشان سخن خود را در نظر خواہند داشت و برای بازگشت و عروسی من قول رسمی دادہ اند .

مادر پرسید :

- اسکندر ، حوری خانم کمکی در این باب بتو نمیتواند بکنند ؟

- بلی او میتواند در انتظار من بنشیند و شاہزادہی نرو تمند و مقتدری چون

فخر الزمان میرزای ہندی را نپذیرد ، او در آخرین لحظہی ملاقات در نارین قلعہی

ترت گفت :

اسکندر، مردی و مردانه قول دادی ؟ گفتم :

« جهانیان همه گرمخ من کنند از عشق من آنکس که خداوند گار فرماید »
فرمود پس برو و اطمینان داشته باش که دل من تنها بسوی تو نگران است و
بس ، پای او را بوسیدم و از سایه‌ی سرا پرده اش دور شدم ، این است آنچه حوری
میتواند بکند ، من جملات او را خوب بخاطر سپرده ام و تا زنده ام از یاد
نخواهم برد .

مادر تبسمی کرده برای استتار آن سر بزیر افکند .

اسکندر بسختی خود ادامه داده گفت :

مادر عزیزم ، من میدانم شاه حوری را در چنگال خود خواهد فشرد ، و گاهی
گوشه‌ی جمال او را بمن خواهد نمود ، آنوقت خواهد گفت :

این تیشه ، اینهم بیستون ! یا الله جا نمی... بیستون من کجاست ؟ کوه قلعه‌ی قهقهه ،
مرشد کامل خویشاوندی سرش نمیشود و از عشق ها فقط بزرگی و جلال مملکت
قزلباش را میخواهد ، نوردیده و پاره جگرش را برای يك خبط جنگی از نظر
افکند و بحبس ابد محکوم ساخت ، در اینصورت او برای من و حوری خانم چه میکند ؟
اما آمدیم بر سر خدمت بزرگ و پر قیمت من ، البته مرشد کامل فرمود ،
حقی بردودمان صفی ثابت گردید و هر چه بخواهید بشما میدهم ، البته مرحمت هم
فرمود و همه‌ی ماهارا بیش از حد انتظار بخلعت و لقب و امتیازات برخوردار ساخت ،
لیکن این خواهش من اسباب دست او خواهد شد و هر روز مرا دنبال نخود سیاه
خواهد فرستاد و از من کار خواهد کشید .

حوری خانم فقط از طرف پری خانم دختر شاه نگران است که او انگشتی
بشیرزند و رشته هایش را پنبه گرداند ، او نفوذی عجیب در اندرون دارد و میتواند
با تحریکات خود ، اساس کار ما را واژگون سازد ، حق هم بجانب حوری است ،
هیچ عروسی در خاندان سلطنتی نمیشود که با رضای کامل و میل قلبی او همراه
نباشد .

— نیمیدانم مادر جان، این زن را چگونه بموافقت خود جلب کنم؟
ای خدا، کاش دستی در این کار پیدا میکردم و از این رهگذر خود را
آسوده میساختم.

من خدا را دارم و بس. در اینحال از جای برخاسته بود، از خانه بیرون آمده
بسراغ دیدن رفقای راه تربت شتافت.

وقتی بخانه بازگشت مکتوبی برای او فرستاده بودند که عبارتی چنین داشت:
«مقرب الحضرت خوش خبر بیک، بعزقبول دریا فت دارند، چون دوستدار
طالب یساول، برای سرکشی و دیدار قبله گاهی، پدر والا مقام بمرخصی چند روزه
آمده ام، استدعا دارم شب را قدم رنجه فرموده در مزرعهی مہماندوست بصرف
شام این خاکسار را قرین امتنان فرمایند، هرچه زودتر منتظرم. خاک راه فرزند
ابوطالب»

نزدیک بود عقل از سر اسکندر پرواز کند... او! طالب بیک، یساول باشی
حوری خانم! کی از هرات آمده؟ قطعاً بخانهی پدرش بمزرعهی او رفته در انتظار
من است، اصلاً برای دیدار من آمده، خوب شد، خدا را شکر، حوری فرستاده
و دستور او را همراه دارد، میدانست مزرعهی «امت بیک» تا شهر پنج فرسخ است و
طالب بیک بدیدار پدرش امت بیک بمزرعه رفته و اسکندر را طلبیده است.
جلو دارش را صدا کرده گفت:

— زود سو گلی را آماده ساز و آب بده میخواهم سوار شوم.

یک ساعت بعد اسکندر از دروازهی قزوین بسمت مہمان دوست، در تک و

تاز بود.

شبی روشن و اقیی باز، این جلگه را در برداشت، دره های کوچک و بزرگ
اطراف هرچه عطر و نسیم داشتند نثار این جلگه کرده بودند، سواد درختان شاداب
مزرعهی مہمان دوست، با نورماه در مغالزه بودند، گله های گوسفند مانند خال های
سفید بر صفحهی تپه های سبز خفته، گاهگاه با خاریدن سر، زنگهای خود را ملایم
بصدا می آوردند.

نسیمی که از طرف باغ «امت بیک» میگذشت، اثری از عطرشمعهای گران-بهای «شماع» (۱) خانهای سلطنتی همراه داشت.

نور این شمعها و پرتو آن بر روی برگهای صیقلی شده «کبوده‌ها» (۲) و عرعرها منعکس و بودن امت بیک را در عمارت مهماندوست ظاهر میساخت.

باغی زیبا بود که قناتی بزرگ از وسط آن میگذشت و چمنهای باطراوت آنرا در میان گرفته بود.

در شاه نشین عمارت باغ، پیرمردی نودساله نشسته شمعدانهای طلا پیش رویش درسوزوگداز بود.

این مرد دلاوری جنگیده و نبرد آزموده بود که صحنه‌های خونین کارزارهای «شاه اسماعیل بزرگ» را در خاطر داشت و با آن پادشاه در معرکه‌ها حضور یافته بود. اصلاً از مردم مهماندوست راه خراسان بود، و موقعیکه شاه اسماعیل برای جنگ با شیبک خان میرفت جوان خردسالی بنام امت بیک، فقیر و سلحشور تقاضای خدمت کرد و در نظر شاه پذیرفته و مقبول گشت.

این امت بیک دلیری بود که اینک پیری درشت استخوان و سرزنده است و عمر خود را در تیول خویش بچوپانی و گله‌داری و دهقانی میگذراند، شش فرزند پسر از او در خدمت دولت بود و ارشد ایشان طالب بیک پساوول باشی، اهلای سلطنتی و حوری خانم است.

مردی است که در جنگ تربت کارها کرده و روزی که بر سر نعلش از بیک با حوری و اسکندر همراه بود، اسکندر را بحوری معرفی کرد، و نیز مردی که اسکندر را از سر شام محمد میرزا بچادر حوری خانم طلبیده، ناظر اعمال آنان بود، اینک بمرخصی از هرات آمده بدیدار پدر بمهماندوست شتافته است.

اسکندر با طالب بیک روبرو نشسته، گرم صحبت بودند و امت بیک با چشمان فرو بسته از چرت، بمخده‌ی بزرگ گوی تکیه داشت.

۱- شماع - کارخانه‌ی شمع سازی.

۲- کبوده - درخت تبریزی.

اسکندر از یساول باشی پرسید :

- خوب ، هشت روز است در راهید ؟

- بلی سرکار ، شاهزاده محمد میرزا و عاتله‌ی سلطنت رفته‌اند « بخیبان » (۱) ،

آنان هیهمان خوانین استاجلو هستند و مدتی در خیبان خواهند ماند.

اما حوری خانم میلی باین مسافرت نداشت و در هرات ماند و بیشتر نظرش از این توقف ، فرستادن من بود ، شب تا صبح پیغامهای خود را برای شما بمن می گفت و من بخاطر می سپردم ، کمال کوشش راهم در مخرمانه بودن من رعایت نمود و اینک چشم براه باز گشت من و آوردن پیام شما نشسته است ، او تأکید کرد که تا شاهزاده و شاهزاده خانم در خیبان هستند باید مراجعت کنم ، این است که من بچاپاری آمده‌ام و از اسبان چاپار در طول راه کمک گرفته‌ام.

اسکندر پرسید :

- یساول باشی ، از موضوع خواستگاری من در میان عاتله‌ی سلطنتی سخنی بمیان

آمده بود ؟

- آری دوست عزیز ، در میان زنها شهرت داشت ، اما در حضرت ولیعهد و مردان

هرات گفتگوئی نبود.

- پری خانم از جزئیات فرمایش مرشد کامل خبر داشت و اغلب در مجالسهای

زنان در غیاب حوری خانم میگفت :

- حوری اشتباه می کند ، دختر ساده‌ای است ، صاحب فیلهای مروارید پوش را

عقب میزند ، و اسکندر را که مردی فقیر و جوانی یتیم است می پسندد ، من نواب ابراهیم

میرزا را آگاه می کنم و از این وصلت ناجور بر حذر می دارم ، ما میخواستیم شب عروسی

بر فیلهای کوه پیکر فخر الزمان میرزا سوار شویم ، اسکندر چه دارد ؟ رستمی است با

یکدست اسلحه ، باضافه‌ی یکدست کمرش مشیر خلعتی و یک لقب ، اینها برای حوری

چه نتیجه دارد ؟

اسکندر سراپا گوش بود و رنگ پریده با چشمان خیره مانده اش ، آشفستگی خیال او

رانشان میداد، سر بر آورده بیساول باشی گفت:

- خوب، حوری خانم از شنیدن این سخنان چه میگفت:

- هیچ، او بسیار غمگین میشد و بزنانی که خبرهای مجلس پری خانم را باو گزارش دادند می گفت:

- من از این شاهزاده‌ی قهوه‌ای بدم می‌آید و هیچ گاه به ازدواج او تن در نخواهم داد.

من شوهر نخواسته‌ام، اختیار من بامرشد کامل و نواب والا است، اگر مرا بسیاری ببخشند، تمکین خواهم کرد، تا آن‌ها هستند مرا چه زهره که اظهار میل و رغبتی نشان دهم، امر امر جهان مطاع بهادر خان است، ایشان هم کلمه‌ای درباره‌ی شاهزاده‌ی هندی نفرموده‌اند، بعلاوه من میل ندارم بر این بی‌بقامت و اطلاعات بیایرید.

- آری اسکندریک، دختر نواب از دل و جان خواستار شماست و از این که دیگران باین وصلت روی خوش نشان نمی‌دهند آزرده است.

- ایشان فرموده‌اند که شما بگویم بهیچکس جز معصوم بیگ اطمینان نکنید و حرفی در میان ننهید، من میل ندارم سخن من در شما وسیله‌ی بازیچه و گفتگو گردد، از طرف من اطمینان کافی داشته باش و جز با معصوم بیگ که خیر خواه تو و من است، بکس دیگر متوسل مشو، عمو زاده هر چه بگوید میکند و هر قولی که بدهد جامه‌ی عمل خواهد پوشید.

اختیار همه‌ی ما، دست شاه است و شاه موافق بانواب و کیل السلطنه (معصوم بیگ)، ایشان هم که بشما جواب مثبت داده‌اند، دیگر هر کس هر چه بگوید، «هرزه لائیده» و «ژاژ خائیده» (۱) است، مدت مأموریت شما در قهقهه یک سال است و بزودی مراجعت خواهید کرد.

دیگر مرشد کامل بهانه‌ای ندارند و پس از ورود شما قضیه‌ی عروسی انجام خواهد شد.

این بود فرمایشات خانم، و نیز یاد آوری کردند که مراقب باش در قهقهه وظیفه‌ی

ہاموریت خود را کامل و روشن انجام دہی تا مرشد کامل از تو بسیار راضی باشند و بتوانی ہرچہ دلت می خواہد از ایشان بستانی.

اسکندر کہ تدریجاً غمہای خود را فراموش می کرد سر بر آورده گفت:

.. سرکار یساول باشی ، چند روز دیگر مراجعت خواہید کرد ؟

.. تا این مہتاب را در اختیار دارم... و سری با آسمان برداشته گفت : لابد تا دوسہ

شب دیگر، در مراجعت، بچاپاری نمی روم، بلکہ تمام مسافرت را شبگیر خواہم کرد.

در این هنگام سپاہی پیر ، پدر یساول باشی کہ از چرت طولانی خستہ شدہ بود

چشمان خود را گشودہ، زانو بزانو نشست، دید سخن بسرش با مہمان جوان قطع شدہ،

رو با سکندر کردہ گفت :

.. خوب سرکار خوش خبر بیک ، چند پسر دارید ؟

اسکندر و یساول باشی بخندہ در آمدند و پیر مرد از اینکہ حرفی خندہ دار زدہ است

بقیہی خواب خود را فراموش کرد.

یساول باشی گفت :

.. پدر جان ، سرکار خوش خبر بیک ہنوز کدخدا نشدہ اند (زن نگرفتہ اند)

انشاء اللہ... بہمین زودی باہم بعروسی ایشان کہ در عالی قابو برگزار میشود دعوت

خواہیم شد .

پیر مرد گفت :

.. انشاء اللہ و داستانی از جنک چالدران و رشادت ہای شاہ اسماعیل بزرگ کہ خود در

آن غزوات حضور داشته بیان کرد، سپس آہی کشیدہ گفت :

دریغا ، روزگار جنک بناوردی کشیدہ، در اسلحہ ہای آتشی، قیمت مرد سلحشور

را از میان بردہ است .

زمان ما ، ہیچوقت نامردی نمیتوانست دورا دور، مردی رشید را از پای در آورد .

رشادت باظہور این اسلحہی نامرد، قیمت خود را باختہ است ، من دیگر خواہشی

ندارم از خدا ، جز اینکہ بار دیگر بتبریز بروم و «توپ کلمہ» (۱) را زیارت کنم .

توپ کله باجراحتی که بر کمر دارد در جلو خان ارك تبریز گذاشته است.
این توپ را کمر بسته‌ی شاه مردان (یعنی شاه اسماعیل اول) بایک ضربت شمشیر از
کار انداخت و اینک عثمانلو های بی ایمان از آن دست و بازو، بجای خود
نشسته اند.

آه، توپ کله اکنون با گردن شکسته به «باغالی» (۱) می نگرود و بار بانبان خود
نفرین میفرستد.

یساول باشی در میان سخنان بدر دویده گفت:
- آری پدر جان، الان ایلچی عثمانلو بایشکشی های فراوان در شهر و عالی قابو
است.

- او نماینده‌ی عالی و شخص اول در بار خواندگار است، آمده است که شاهنشاه
قزلباش را دلجوئی کند و پیمان اتحادی میان دو کشور استوار گرداند که لشکر گریان طرفین
از مرزها عقب بنشینند.

سپس سپاهی بیرسخن از گله‌های خود به بیان آورده گفت:
- سر کار خوش خبر، فردا صبح که از مهماندوست میروید گله‌های من در جلگه
ها از نظر شما خواهد گذشت، من غیر از گله‌ی ایلخی (اسب) هیچده هزار میش سفید
دارم که فقط بره‌های خوردنی آن/در این محوطه چرامیکنند، این گله‌ها را تماماً خودم
جفت زده‌ام، روز اول یکصد و ده سر گوسفند بوده‌اند، بعد داسم شاه مردان (۱۱۰)، حالا
بهمت مولایبست و چند هزار شده‌اند، از زکات گوسفندان من، چند نفر صاحب گله می
باشند، خدا برکت میدهد.

ما، در عرصه‌ی جنگ زحمات خود را کشیدیم، حال در مهماندوست گوشه نشین
شده ایم.

وطن اصلی من مهماندوست سمنان است، من بهمان مناسبت این ده را که آباد
کردم ناهش را مهماندوست گذاشتم.

صحبت های شبانه تمام شد و شام خورده خفتند و بامداد پیش از طلوع آفتاب بر لب

استخر عمارت بتجدید وضو پرداخته ، نماز صبحانہ را بجا آوردند و اسکندر بر اسب عربی خود نشسته کاغذی را کہ بحوری خانم نوشته بود بطالب بیک سپردہ بطرف قزوین راند .

فصل دهم - «تبریز شریک پایتخت»

اسکندر بشهر بازگشته درانتظار مراجعت شاه از شکار گاه نشست. چندروز بعدایلچی روم باشاه از شکار برگشته ، بمهمانی سرداران قزلباش و شاهزادگان بزرگ مشغول شد . روزی داروغه شهر بادونفر جلو دار بعجله وارد باغ سلطنتی شده یکسر بعمارت خاصه رفتند .

در جلو خان عمارات خاصه که ورود بان جز برای معدودی قدغن بود ، داروغه پیاده شده اسب خود را بشاطری که پیاده پیشاپیش او می دوید سپرده خود از در بزرگ وارد طالار معروف نقاشی شده پشت پرده ، «ایشیک آغاسی باشی» (۱) را دیدار کرد و پیغام فرستاد که عرضی فوری حضور مرشد کامل دارد . ایشیک آغاسی باشی برگشته گفت :

— مهبای خاکبوسی باشید (یعنی شاه در انتظار شماست) .

داروغه در مقابل آئینهی بلند پهلوی «شادروان» (۲) ایستاده اندام خود را برانداز کرد و کلاه و عمامه را در سر فشرده پیرده دار نزدیک شد ، دو شاخهی بلند و طالی مرصع بجواهر که در دست پرده دار بود بالا رفته شکاف شادروان را باز کرد و داروغه از آن عبور کرده بطالار بزرگ سلطنتی داخل گردید ، شاه بر لب شاه نشین نشسته پاها را آویخته بود ، داروغه پای پردهی طالار تعظیمی کرد ، که تا میتوانست قامت خود را در آن خم کرده

۱- ایشیک آغاسی باشی - رئیس داخله و حر مسرا .

۲- شادروان - پردهی بزرگ طالار .

بود .

سپس قدراست کرده دستها را برسینه نهاد و ایستاد ، شاه نگاهی کرده گفت :

- داروغه کجا بوده ای ؟ پیش بیا .

- دانست که اجازه ی پا بوس با و داده شده است ، با همان حال دست برسینه پیش رفت تا بشاه نزدیک شد .

دو پا را جفت کرده دوزانو بر زمین نشست ، خم شده نوک کفش شاه را که قدری عمداً جلو گذاشته بود بوسید و از جای برخاسته ایستاد .

شاه گفت :

- هان داروغه ، اوضاع شهر چگونه است ؟

- باقبال مرشد کامل بهادرخان ، قرین آراش و کافه ی عباد ، بدعای ذات شاهانه مشغول و بکار خود سرگرم میباشند .

شاه پرسید .

- دراین چندروزه واقعه ای روی نداده است ؟

چرا قربان ، سه نفر قره باغی را دستگیر کردیم که بعد از تهدید و استنطاق معلوم شد فرستادگان نواب والا اسماعیل میرزا میباشند .

شاه خیره خیره بسخنان داروغه دقت میکرد .

- بله قربان اینان با داود جواهری کلیمی طرف داد و ستد بوده جواهر برای او

آورده لوازم عیش و عشرت میبرده اند .

سپس از بغل گره بسته ای بیرون آورده در مقابل شاه بگشودن پرداخته

گفت :

اینها چهارده قطعه جواهر است که از داود یهودی دریافت شده ، این هم

نوشته ایست از میرزای نواب .

شاه گره بسته را گشوده بدیدن جواهرات پرداخت .

داروغه گفت :

فعلا آن سه نفر در زندان داروغه گری هستند و یهودی نیز جای دیگر تحت نظر است، آنچه از تحقیقات بدست آمده و علیقلی قره باغی هم اقرار کرده، چند مرتبه این ارسال و مرسل صورت گرفته و از خزانه‌ی قهقهه، قسمتهائی بقزوبین آمده است که درصدد کشف آن هستیم.

حال هر چه امر جهانمطاع باشد معمول داریم.

شاه از تماشای جواهرات فراغت یافته رو به داروغه کرده گفت:

- این سه نفر را ببرید نزد « خلیفا » (۱) و آنچه حقیقت را مکشوف دارید و آنچه خلفا درباره‌ی آنان فرمان دادند اجرا دارید، یهودی هم که با دزدان خزانه همدست بوده، بادای کلیه‌ی خسارات و پرداخت آنچه خریده است محکوم سازید، تا من دوسه روز دیگر بکار این جوانمرك بیندیشم و خود را از رهگذار او آسوده خاطر دارم، این ناخلف که همه چیز در اختیار دارد و برای آسایش او کاملاً پیش بینی شده و در دسترس او قرار گرفته است، نمی‌دانم چرا این دیوانگی‌ها را میکنند و مرا آزرده میسازد.

بهر حال چون ایلچی عثمانلو در شهر است فعلا سروصدائی نباشد، تا پس از حرکت او بتوانیم این رخنه‌ی فساد را مسدود سازیم.
شاه پس از لمحّه‌ای فکر گفت:

- این بدانندیشان و دزدان، دورپسرد جمع می‌شوند و او را بسرکشی و طغیان راهنمایی میکنند، باید این دستیاران را مجازات کنید تا مردم جرأت همفکری با او نداشته باشند، بروید و مواظب شهر باشید.

داروغه نخست تعظیمی کرده، پس بشاد روان نزدیک شد و باز هم آخرین تعظیم را بجا آورده از شکافی سرا پرده بیرون شتافت.
روز جمعه ایلچی روم از شاه تقاضای رفتن مسجد و شرکت در نماز جمعه را نمود و مورد قبول واقع گردید.

جماعتی از سران قزلباش و عمده‌ی شاهزادگان و چند تن از مشاهیر علماء،

باتفاق ایلچی و مراقبت یک هزار نفر قورچی بسرکردگی قورچی ترکش و کمان شاهی « (۱) بمسجد جامع رفتند و نماز جماعت را گزارده ، بخطبه‌ی بالا بلندی که خطیب خواند و سرتا پای آن دعا بدولت توانا و مة تدر قزلباش بود گوش دادند.

در خاتمه نیز خطیب دعائی غرا بیاد شاهان اسلام مخصوصاً اعلیحضرت خواندگار روم کرده ، جمعیت بیاغ سعادت آباد بازگشتند .

گویا ایلچی تقاضا کرده بود که سانی مجلل از سپاهیان قزلباش مشاهده کند . شاه طهماسب در این قسمت چنین پاسخ داده بود :

جناب ایلچی ، عمده‌ی تشکیلات لشگری و تأسیسات سپاهی ایران ، در دارالسلطنه‌ی تبریز است و قسمت فزوین باندازه‌ی نیازمندی در بار « ساخلو » (۲) در خود جای داده است ، اگر مایل باشید قسمت عمده‌ی سپاهیان قزلباش راسان ببینید ، بسپهسالار ایران ، بزرگ بزرگان آذربایجان « بیگلربیگی » امر کنم ، ساخلوی آنجا را در حضور شما سان ببینند ، بعلاوه گله‌های اسبان لشکر و ایلخی‌های مادراقطار آذربایجان و چمن‌های آن سامان بچرا مشغولند .

تبریز خانه‌ی ما است ، و آذربایجان اردوگاه مقدم قزلباش ، آنجا میتواند در فاصله‌ی چند روز ، یکصد هزار سوار برای سپهسالارگرد آورد تا سرزمین‌های دور دست ممالک قزلباشیه ، سپاهیان خود را به آنان ملحق سازند .

در حبا خانه‌ی تبریز ده هزار عراده ساز و حداد و دیگر عمده برای سپهسالار کار میکنند ، بیگلربیگیان « چخورسعد » (۳) « بردع » (۴) ، تیروان و جوانشیر موظفند که در کارهای خود بصلاح اندیشی بیگلربیگی آذربایجان گوش بدهند ، امیدوارم که در عبور از ممالک قزلباش بشما خوش گذشته باشد .

ایلچی در اظهار تشکر بقدری خم شد که نزدیک بود عمامه‌ی گنبد آسا و بزرگش

۱- ترکش - تبریز و قورچی آرکش و کمان شاهی - یعنی حامل تیر و کمان شاه .

۲- ساخلو - بادکان .

۳- چخور - یعنی کودال و چخورسعد یعنی قفقاز جنوبی است .

۴- بردع - قره باغ .

بر زمین افتد .

سپس شروع بعذرخواهی کرده گفت:

از روزی که خاک بوسی سریر خلافت مسیر را و جبهی همت ساخته، از شهر قارص وارد خاک اعلی حضرت شده ام ، از هممان نوازی و بنده پروری گماشتگان آستان دارا پاسبان ، سپاسدار بوده ام .

مخصوصاً از محبت های سرکار « قوللر آغاسی » (۱) همایونی که از چاکران جانسپار مرشد کاملست و از سرحد میهماندار خانه زاد بوده ، کمال امتنان را دارد . این ممنونیت را همیشه در پیشگاه گردون پناه حضرت خواندگار ، بعز عرض خواهم رسانید .

بحمدالله والمنه در تمام طول راه از چخور سعادتا قره باغ و دارالسلطنه ی تبریز کافهی انام (۲) از نعمت امنیت و رفاه ، که سایه گستره های ریاست دولت علیهی قزلباشیه است ، سرخوش و شادکام بوده بدعا گوئی دولت ابد مدت ، اشتغال داشتند .

ایلچی رخصت مراجعت گرفته از حضور شاه روان گردید و باتفاق نایب قوللر آغاسی باشی معاون سپهسالار ، پایتخت را ترک گفته بصوب تبریز در حرکت آمد . صبح روز دیگر یک نفر قورچی سپاهی بمنزل اسکندر خوش خبر بیک آمد . پیغام داد که از طرف نواب وکیل السلطنه معصوم بیک صفوی آمده ام ، ایشان فرمودند که مرشد کامل ترا احضار کرده اند و بایستی بیائی نزد من ، تا مطالب و دستوراتی که باید بشنوی بتوبگویم و بهمراهی من خدمت شاه را دریابی . اسکندر بشتاب حمام رفته برگشت و لباس رسمی شرفیابی را پوشید ، کمر شمشیر مرصع را بر کمر و جیقه را بر دستار نصب کرده براسب عربی خودنشست و بخانه ی وکیل السلطنه شتافت .

در این ملاقات معصوم بیک قول مردانه داده با سوگند ، آن را مؤکد ساخت که پس از مراجعت از سفر مکه ترا از قهقهه میخوانم و عالی ترین

۱- قوللر آغاسی - سپهسالار و رئیس غلامان .

۲- کافهی انام - موی مردم .

جشن عروسی و زفاف ترا بطرز شاهزادگان برپا میسازم و دختر خوانده ی نواب را بدست تو میسپارم از این پس همیشه تو در حمایت من خواهی بود .
اسکندر نیز قول انجام این خدمت را بطوریکه دلخواه مرشد کامل و سرکار عمو اغلی باشد داده باتفاق برای گرفتن دستور و اجازه ی مرخصی بطرف عالی قاپو شتافتند .

هنگامیکه وارد عالی قاپو شدند ، در عمارت مجلل ایشیک آغاسی باشی مجلس مشورتی از سران اداری دربار منعقد و آخرین معاکمه ی سه نفر صوفی و داود یهودی در شرف انجام بود .

آنان را در حالی رها کردیم که داروغه ی پایتخت ، در عمارت خلوت خود بتحقیقات و پرسش از ایشان شروع کرده بود .

از علیقلی که رئیس ایشان بود، در تحقیقات نخستین چیزی جز ۱۴ پارچه جواهر بدست نیامد و با آنکه دو مرتبه پاهایش را خون آلود کردند اظهاری از مسافرت های سابق خود بقزوین و تبریز و هرات نمود، ناچار داروغه فریاد کرد، یکنفر برود دنبال «نسچچی باشی» (۱) مردی چهارشانه و فربه که کلاهی از پوست بره بر سر داشت در اتاق داروغه نمایان گردید.

این شخص رئیس میر غضبان، و اداره ای در اختیار داشت که فرمان های شروع عرف، دایر بمجازاتهای قانونی را آنجا اجراهی کردند.

چوب زدن خلافکاران، حد زدن باده خواران و زناکاران، بریدن دست دزدان، بدار زدن محکومین بقتل، سر بریدن، مهار کردن، گج گرفتن حرامیان و دزدان کاروان، کور کردن یاغیان و قیام کنندگان بر ضد حیات شاه، و امثال آن و پوست کندن سردارانی که قلعه یا شهری از کشور را بدشمن میسپردند .

این مجازاتها که بعضی از آنها حکام شرع و مراجع محاکمات دینی، و بعضی دیگر را محاکم دولتی و عرفی باین اداره میفرستادند، بایستی در زیر نظر نسچچی- باشی انجام گیرد .

همینکه داروغه از گرفتن نتیجه‌ی مسالمت آمیز مأیوس شد بمأمور مجازاتها

گفت :

- باشی، گرم خدمت کن .

کلمه‌ی گرم در اصطلاح ایشان معنی نفرت انگیز و خطرناکی داشت .

- نسقچی بزودی فرمان داد ایشان را بیکگی از اتاق‌های «دوستاق خانه» (۱)

بردند و در آنجا خورجینی که چند صد پارچه، آلات و ادوات چوبی و آهنی و ریسمانی در میان داشت پیش چشمانشان گسترده کردند .

باشی فرمان داد جوان ترین ایشان را که عبدالله نام داشت و از مردم

اردبیل بود، برای زجر حاضر سازند، و دوفرد دیگر را در خارج نگاهدارند .

این نکته را یاد آور میشویم که این آلات و افزار، بیشتر برای «تخویف» (۲) و

تهدید بود و شاید در مدت سال یکدفعه نیز مورد استعمال نداشت .

موضوع دست بردن دزدان که در قانون آن زمان با تأکید شدید پادشاه،

دقیقاً اجرا میشد، در تمام پایتخت بیش از یکنفر دست بریده وجود نداشت و سالها

بود که کسی باین مجازات محکوم نشده بود .

مردم با ایمان و عقیده ای تربیت شده بودند، که دزدی و خیانت را بر خویش

حرام کرده گرد آن نمیگشتند .

دکانهای پر ثروت بوسیله‌ی «تجیر» (۳) هائی ازنی و کرباس بسته میشد و گاهی حکام

و پادشاهان برای ثبوت امنیت، بستن آن تجیرها را نیز قدغن میکردند و بازارها تا

صبح باز میماند .

اما برای مجازات گناهکاران انگشت شمار هم، وسائل را دولت و شریعت

مهیبا کرده، با امنیت عمومی بیش از هر چیز علاقه نشان میدادند و ذره ای اغماض و

سهل انگاری در مشاغل خود روا نمیداشتند .

۱- دوستاق خانه - زندان .

۲ - تخویف - ترسانیدن .

۳ - تجیر - باروان یا حایل .

عبدالله پس از دیدن آلات زجر و عذاب که نوعی از آن را برای او جور میکردند اشک از دیدگانشان فرو ریخت و بادو دست دامان نسقچی باشی را گرفته گفت:

- سردار، بارواح شیخ صفی و شاه حیدر، من آنچه میدانم بدون کم و کاست میگویم و چیزی از آن پنهان نمیکنم، شما هم قول بدهید دست از من بردارند و بگذارند یکسر باردیپیل بروم، مادری پیر در انتظار من است و پرستاری جز من ندارد.

نسقچی همانطور که «اشکک» (۱) هاراد دست داشت و می غلطاند گفت:

- هان، پسر حالا شدی مرد حسابی، زود بگو و خود را راحت کن. اینکار شوخی نیست، صحبت از سر بریدن است، دزدی خزانه‌ی شاه و همدستی با فرزند مغضوب مرشد کامل، میدانی مجازات او چیست؟ پس زود حقیقت را بگو و خود را از صدمات زائد و بی نتیجه آسوده ساز.

عبدالله در حالی که با پشت دست چپ، اشک چشمان را پاک میکرد گفت:

- سرکار باشی، هر چه خبر میخواهید نزد علیقلی است، من نوک-را هستم و خودم بانواب اسماعیل میرزاهیچگاه و هرگز روبرو نشده‌ام، پارسال این مرد باردیپیل آمد، مرا بعنوان نوکری پذیرفته بقیقه برد و هر شب وعده‌ی سلطنت اسماعیل میرزارا بمن میداد و آنچه بابت ماهیانه قرارداد کرده بود بتاخیر انداخت، تا آنکه شبی گفت، مسافر قزوین هستم، و مرا با خود بیایتخت آورد.

سپس داستان خانه‌ی یهودی را کماکان بیان کرد و اضافه نمود:

- سرکار باشی، داودسالی دوبار بقیقه‌می آمد و هر ماهه با شاهزاده را بطنه داشت، هر چه میخواهید از او بدست آرید.

عبدالله را برای بیان حقیقت نزد داروغه بردند و رفیق علیقلی برای حضور در پیشگاه نسقچی باشی احضار گردید.

این مرد تامیتوانست دربروزرازا جان سختی بخرج داد و بیش از حدانه‌ی اخیر و معامله‌ی چهارده قطعه جواهر، چیزی نگفت.

اما نسقچی باشی باخون آلود کردن انگشتان آن مرد، مطلبی تازه بدست آورد

۱- اشکک - لوله‌های چوبی که برای عذاب دادن لای انگشتان دست گذاشته فشار میدادند.

و آن ماجرای فروش نیم تاجی زنانه بود که سیصد و بیست نگین داشت و از هرات بدست یهودی رسیده بود.

داروغه گری دنباله‌ی این اکتشاف را گرفته تا زیر زمین های خانه‌ی داود رها نکرد و نیمتاج سرقت شده را از حفره های آنجا بدست آورد.

در گوشه‌ی این نیمتاج با خط «رقاع» (۱) این عبارت دیده میشد:

«السلطان العادل سلطان حسین» حضار مجلس مشاوره‌ی عالی قابو حدس زد که متعلق بشاهزاده خانمهای دودمان سلطان حسین با یقرا، پادشاه تیموری است و چون از هرات آورده شده بطور قطع از خاندانهای آن سامان است.

وقتی این مجموعه‌ی نفیس را از خانه‌ی یهودی بمجلس شاه آوردند مرشد کامل با تعجب تمام گفت:

— خانه‌ی خرس و کاسه‌ی مس!

باری از محاکمه‌ی داود وسخت گیری های تحقیقات او میگذریم و بهمین جمله اکتفا میکنیم که کلیه‌ی اموال خزانة قهقهه که توسط این چند نفر باطراف فروخته شده بود، دریافت نگردید و یهودی با دادن عین یا قیمت آنها، جان خود را از خطر نجات داد.

اما علیقلی و رفقاییش که منشا قیام بر علیه پادشاه، و از همدستان آن جمعیت شناخته شدند، بر حسب فرمان و تصویب «دیوان دربار» محکوم بقتل شده در گوشه‌ی میدان عمومی «پای قیق» (قابوق) کشته گردیدند.

اسکندر بانتظار احضار شاه در طالار توقف نموده ولی معصوم بیک بحضور شاه بار یافته در جلسه شرکت کرده بود.

دیوان دربار راجع بصوفیان برهمخورد و شاه به احضار معصوم بیک و اسکندر فرمانداد.

فصل یازدهم - «قاپوق در انتظار»

شاه افسرده و خشمگین بنظر میرسید ، کشفیات داروغه و دستگیری همدستان اسماعیل میرزا او را آشفته و متفکر ساخته بود ، معصوم بیک وارد شد و پیش رفته پای شاه را که در کفش های راحتی بافته از ابریشم سه رنگ بود بوسید و ایستاد . شاه او را در پهلوئی خویش روی مخدده جای داده مهبیای پذیرائی اسکندر گردید ، او نیز پای بوس کرده ، پس پس تا نزدیک در رفته ایستاد ، شاه با جواهرات سرقتی که روی دستمالی گذاشته بود بازی میکرد و در فکر مآل کارفرزند بود ، عاقبت سر بر آورده گفت :

- عمواغلی ، در کار این پسر سخت درمانده ام ، هر روز طوری خیال مرا پریشان می دارد ، بیش از این مدارا و تحمل بر جرات او خواهد افزود .
باید نسقچی باشی را به همراه اسکندر خوش خبر بیک بفرستیم تا او را «میل بکشد» (کور کند) و بالمره از طرف او آسوده خاطر گردم ، تا چشمان این چشم سفید باز است ، دست از تعقیب خیالات فاسد باز نخواهد داشت ، باید از بینائی محروم شود و آرزوی تخت و تاج را با خود بخاک برد .

معصوم بیک که شاه را بی اختیار متغیر دید با چرب زبانی شروع بسخن کرده گفت :

- گرچه آئینهی خاطر ظل الله «مهبط» (۱) انوار صفا و صواب است ، و جز تجلیات غیبی

۱- مهبط انوار صفا و صواب - یعنی جای فرود آمدن باکی و درستی است .

چیزی را در آن راه نیست، بلکه زبان آسمانی بیان شاهانه، خود نایب مناب قلم تقدیر است.

اما هر گاه بعراض صادقانه‌ی این ناچیز که بصرف دولتخواهی عرض می‌کند، توجهی شود، البته تأمل چند روز خالی از هر گونه زیان و پشیمانی خواهد بود.

شاه سر بزیر افکنده درغرقاب اندیشه غوطه ور بود، از سکوت شاه، معصوم بیك جری شده بسخنان خود ادامه داد:

- بلی قربان، هر چند نواب میرزا هرشد زاده و شاخه‌ی این شجره‌ی طیبه است، از طرفی هم جوان است و سودهای جوانی و وسوسه‌های شیطانی که خاص این سنین است او را باین حرکات راهنمایی کرده، و گرنه او را چه زهره و یارا که تصور و اندیشه‌ی خلافی در ضمیر آرد.

شاه گفت:

- ما تمام وسایل کاهرانی و آسایش را در دسترس او گذاشته‌ایم، دیگر چرا باید دست عناد و لجاج از آستین بر آورده رنجش خاطر و اغتشاش حواس ما را فراهم سازد؟ باید مجازات شود تا دستیاران او و بداندیشان، سرجای خود بنشینند.

معصوم بیك شاه را بسخنان دیگر متوجه ساخته گفت:

- قربان، بطوریکه امر فرمودید بولایات ابلاغ و اعلام شد که قافله‌ی حاج ممالک قزلباش، بصوب مکه با اطمینان خاطر در حرکت آیند و در سرحد با هسته حفظان دولت رومیه، تا مقصد همراه باشند.

سپس بموضوع ایلچی روم برگشته، بقدری شاه را مشغول داشت، تا تغیر و التهاب او فرو نشست و در نتیجه از کور کردن اسماعیل میرزا منصرف گردید.

شاه روی باسکندر که ایستاده بود نموده گفت:

- فرزند، خوش خیر بیك، تو از برگزیدگان سپاه قزلباش هستی، پدرت در خدمت سپاه جان سپرده است و تو الحق لیاقت فرزندی چنان پدیری را ثابت نموده‌ای، اینک می‌خواهی بشرف «مصاهرت» (۱) خاندان صفویه سرفراز کردی و بیش از

پیش بسلسله‌ی خدمتگزاران مرشد نزدیک کردی، باید این مأموریت و خدمتی که بتو رجوع میکنم با کمال هوشیاری ودقت و خلوص انجام دهی و چنانچه شایسته‌ی گوهر پاك تو است بوظیفه‌ی جانسناری قیام نمائی. بانصد نفر نو کر صدیق «شاهی سیمون» همراه تو میفرستم تا در انجام فرمانهای تو کوشا و جاهد باشند.

امشب در عمارت الله باشی، مراسم شیرینی خوردن مستوره حوری خانم انجام شود و تو پس فردا بصوب قره باغ در حرکت آئی، دستورات دیگر را بتوسط عمواغلی و کیل السلطنه بتو خواهم داد، باید باب رفت و آمد بیرونیان را از قلعه مسدود سازی، واحدی را با این پسر اجازه‌ی ملاقات ندهی، مخصوصاً صندوق خانه را کاملاً از دستبرد او دور سازی که وسیله‌ی تهیه‌ی دستیار و موافق نداشته باشد.

اسکندر دهمدم دست بر چشم مینهد و گاه با تعظیمی اطاعت خود را بر زمین داشت، اجازه‌ی مرخصی در کلمه‌ی «زود برو» پنهان بود، بنا بر این پای شاه را بوسید و از اتاق خاص بیرون آمد و در برابر «باشماقچی باشی» (۱) ایستاد.

جوانی بلند بالا و خوش اندام بود، که لباسی منظم با دکمه‌های طلا پوشیده بود، لنگی ابریشمین برشانه داشت که با آن چکمه‌ها و کفشهای واردین را پاك می کرد.

سری بتعظیم خم نموده کفش‌های اسکندر را پیش او نهاد، اسکندر از اینکه امشب مجلس مقدماتی عروسی در خانه‌ی الله باشی منعقد میشود شادمان بود، اما محض اینکه باید فوراً بمأموریتی مشکل و پر مسئولیت روانه گردد این شادی را آشکار نمیساخت.

وارد طالار بار عمومی شد و در آنجا مانند تاوکیل السلطنه بازگردد، با جمعی از امیران و شاهزادگان رو برو شد و تهنیت‌ها و تبریک‌های خلعت و لقب را پاسخ میداد.

معصوم بیک از خدمت شاه بطالار وارد شده، ایشیک آغاسی باشی را نزد شاه فرستاد و در نزدیکی اسکندر ایستاده گفت:

- مرشد کامل امر فرموده‌اند خلعتی شایسته بشما داده شود. در ایندم باین افتخار نائل خواهی شد، سرداران و امیران باسکندر می‌نگریستند و فضای طالار را از هممه و مبارکباد پرساخته بودند، این خلعت که اسکندر میبوشید نشانه‌ای از قربت بخاندان سلطنت و حکم امضای شاه را درازدواج داشت.

رئیس غلامان خاصه با اتفاق صندوقدار باشی بطالار وارد شد و سینی طلائی را که بقیه‌ی گلابتون دوزی شده در وسط آن نهاده بود در دست داشت، سینی را وسط طالار نهاده آن را بگشود و نیم تنه‌ای خز با حاشیه‌ی ملیله دوزی شده از آن بیرون آورد.

این نیم تنه دگمه‌هایی از لعل بدخشان داشت و آن دانه‌ها چون ستارگان درخشان بر حاشیه‌ی نیم تنه میدرخشید.

اسکندر بکمک صندوقدار باشی خلعت شاهانه را بر تن کرده ایستاد و در مقابل میر میران نطقی دایر بشکر گزاری از عنایات بهادر خان و مرشد کامل ایراد کرد.

در این موقع میدان مجاور چهار بازار پر از غوغا و هیاهو بود، مردم از هر طرف بسمت مرکز میدان هجوم آور شده بودند و بازاریان که پیوسته بر جمعیت ایشان افزوده میشد از دهانه‌های بازار بزرگ و «خانات» (۱) بسمت میدان در حرکت بودند.

اجتماعاتی که دسته‌دسته در گوشه‌ی میدان بزرگ برای کارهای مختلف تشکیل شده بود از هم باشید، و مردم آن بطرف مرکز میدان دویدند.

بازار مال فروشان که در گوشه‌ی میدان دایر میگردد، بازارهای دنگفتی که دست فروشان مرد و زن بفروش و داد و ستد مشغول بودند، بازاری که دهقانان بارهای میوه را در آنجا عرضه میکردند، حتی معرکه‌ی درویشی که قصه میگفت و حلقه‌ی حقه‌بازی که مهره‌ها را طاق و جفت مینمود، همه از هم باشید.

از دلالی که کره اسب لغت را میدوانید و دهقانی که گوش الاغی را گرفته دندان‌هایش را مینگریست، تا پیرزنی که قیطان‌های الوان را روی دست‌های

خود گسترده می فروخت، احدی برجای نماند و همه‌ی این جماعات بسمت تبری چوین و بلند که در میان میدان راست ایستاده بود و آنرا قابوق می نامیدند روی آور بودند: این درختی خشک بود که از خون بشر آبیاری میشد، و سر آدمی، بار می آورد!.. گویا خبری بود، معلوم میشد دو نفر محکوم بقتل را پای آن چوب سر بریده اند، آن روز برای رعایت مذهب درملاء عام کسی را سر نمیبریدند و آنکار در محلی مخصوص انجام میگرفت.

اما بلافاصله جسد محکومین را بمیدان عمومی و پای قابوق در معرض انظار میگذاشتند.

مردم میدان در اطراف آن دو جسد با حالتی افسرده تماشا میکردند و هر يك از دیگری سبب کشتن ایشانرا میپرسید، هیچکس موضوع جرم ایشان را بر زبان نمی آورد اما میدانستند که حتماً کاری بزرگ و خیانتی غیر قابل عفو از ایشان سرزده است.

این دو نفر علیقلی صوفی و رفیقش بودند که سه ساعتی پیش از زندان بمقتل آورده حکم قتل ایشان را که بامضاء و مهر مجتهد بزرگ و خلفا و بیگلربیگی شهر بود بایشان خوانده بودند.

میر غضب باشی با جبه‌ای سرخ حضور داشت و شاگردانش باجرای فرمان در رفت و آمد بودند.

مردم از این تماشا که شاید سالی یکمرتبه روی میداد غفلت نمیکردند و با عجله‌ی تمام خود را باین محضر حزن آلود میرساندند، اجتماع ایشان در این حالت قابل تأمل بود، از شانه‌های یکدیگر بالا میرفتند، همدیگر را عقب میزدند و با هر فشار و مقاومتی بود نگاهی بجسدهای سربریده میکردند.

در چهره‌ی مردم دو اثر مختلف دیده میشد، غم و اندوهی عمیق از اینکه نوع خود را در این سرنوشت شوم و عاقبت مکروه مینگرند، و حالت رضا و قبولی که از مجازات بدکاران و برهم زندگان نظم اجتماعی در خود مییافتند.

در سخنان تماشاچیان این دو حالت متناقض کاملاً نمودار بود، غمگین بودند

و مسبب غمگین شدن خود را میستودند.

در این موقع مردم متوجه سمتی دیگر شده گفتند:

اوه، یکی دیگر را می آورند، این شخص سوهمین آنهاست.

رفتند که از انبار « زندان » بیاورند، دکانداری میگفت:

- اینها بجزانه نقب زده جواهرات دولت را دزدیده اند.

اسکندر در این غوغا و هیاهو از عالی قاپو بیرون آمده پیاده بطرف میدان روان گردید، خلعت او در بچه پیچیده شده بدست یکی از غلامان صندوقخانه‌ی شاهی بود و از قفای اسکندر می آمد، دو نفر قورچی نیز که از مأمورین قهقهه بودند اسکندر را بدرقه میکردند، اسکندر بجمعیت مردم داخل شد و با کمال تأنی ایشان را پس و پیش کرده راه خود را باز میکرد، دفعتاً بجمعی از غلامان نسقچی باشی برخورد که اطراف جوانی را گرفته از میان ازدحام عبور میدادند.

محکوم جوانی بیست و چند ساله بود که با همه‌ی تنوهدی رخساری زرد و چهره‌ی آشفته داشت، میرفت و برده میشد، از چشمان تابناکش فروغی مختصر مانده بود.

لباسهای ژنده اش آستین نداشت و دانه های درشت زنجیری که بگردن او قفل شده بود، ببازوهای برهنه اش آزار میرسانید.

لباسپایش را غلامان میرغضب باشی کنده بودند و او که جامه‌ی جان را نیز در حال کندن بود، این مبادله را پذیرفته، خیلی آهسته راه میرفت و از هجوم جمعیت تماشاچیان، در ترس و تعجب بود.

این جوان عبدالله نام نوکر علیقلی بود که از بابش با تن بی سر در وسط میدان افتاده، عبرت بینندگان شده بود و اینک نوبت اعدام باو میرسید.

مقصر از میان جمعیت چشمش بمردی افتاد که جیقه‌ی جواهر نشان از شعاع آفتاب درخشیدن گرفته بود و خرقه‌ی عالی و بوته دارش، او را از همه‌ی مردم آنجا ممتازتر نشان میداد.

محکوم از دیدن آن سردار، یکه خورد، درست بسوی او نگران شد.

سردار نیز که از برخورد با این دسته از سرعت سیر خود کاسته گرم تماشا بود، بغلامان دژخیم نزدیکتر شد تا مقصر را نیکوتر به بیند.

عبداله محکوم از دیدن آن مرد محترم جانی گرفته با یک تکان خود را از دست غلامان بیرون کشید و دامان سردار را محکم در دست گرفت.

این سردار اسکندر بود که از دربار باز میگشت، ابتدا خواست بزور و عنف دامان خود را از چنگ مقصر خلاصی بخشد، اما حفظ حیات چنان قدرت و نیروی بدست های عبدالله داده بود که با همهی کوشش و فشار اسکندر و مأمورین، دست او از دامان رها نشد، جلوی اسکندر زانو زده شروع کرد بالتماس و زاری:

خان، خان، بی تقصیرم، دستم بدامنیت، نجاتم بده، میخوانند بکشند، تحقیق کن، اگر گناهکار بودم با همین شمشیر خودت مرا دوباره کن.

میگفت و میلرزید، شخص غرق شده ای بود که بر ریشه ای علفی چنگ میزد، شاید آن ریشه بشاخه ای و آن شاخه بتخته پاره ای بسته باشد و وسیله نجاتی برای او پدید آید.

اسکندر از دیدن جوان و حالت هول انگیز او متحیر ماند، گویا آتشی دروی زبانه کشید و بارقه ای رحم و جوانمردی از چشمانش درخشیدن گرفت. چیزی که در نظر نیارود، گناه او، آنچه با خود می اندیشید و وسیله نجات او بود. دانست اینکار از او ساخته نیست و جز شخص شاه احدی نمی تواند در این حکم مداخله نماید، ناگهان بیاد معصوم بیک افتاد و یقین کرد که هنوز او در دربار است.

لحظه ای در حال تردید ماند و بزاریهای جوان مقصر گوش داد.

کم صدای تماشاچیان نیز بیاری عبدالله برخاست و تقاضای ایشان، صدای لرزان محکوم را در خود فرو برد:

قربان، سر کارخان، تصدقش کنید، معلوم است گناهی ندارد، در کار او اقدام کنید....

استغناءهی مردم، و تضرع جوان، در روح جوانمرد اسکندر اثر کرده رو به دژخیم کرده گفت:

- باشی ، بقدری که من بعالی قابو برسم در کشتن این جوان تأخیر کنید ، شاید من جان او را نجات دهم و شما هم در این ثواب شریک باشید .
 مأمورین که از جیقه‌ی او دانسته بودند از سران سپاه است ، تعظیمی نموده گفتند :

- فرمایش شما را به میر غضب باشی می‌رسانیم و دست نگاه میداریم ، جوان است ، شاید بتوسط شما ، از کشتن نجات یابد .

اسکندر عبداله را مطمئن ساخته گفت :

مترس عمو ، دلدار باش مرا ها کن تا بروم ، بلکه خلاصی ترا تحصیل کنم .
 سپس بقورچیان خود گفت :

- همراه این جوان بروید و دست بدست کنید تا خیر من بشما برسد .

دست بر چشم نهادند و در کنار مقصر قرار گرفته بطرف میدان روان شدند .
 اسکندر بعجله بدربار بازگشت و از بله‌های طالار بار بالا رفت ، هنوز جلسه‌ی دربار برهم نخورده بود و اسبان معصوم بیک بدست جلوداران ، در جلو خان دیده‌می‌شد ، بنابراین توانست که بتوسط یکی از غلامان ، معصوم بیک را از شورای دربار برای ملاقات بخواهد .

معصوم بیک از پیغام اسکندر دریافت که کاری لازم برای او پیش آمده است ، برخاسته بیرون آمد و در تالار بزرگ اسکندر را ایستاده دید .

گفت :

- آهان ، خوش خبر بیک ، کاری دارید ؟

- بله قربان .

- بگوئید .

- سرکار عمو اغلی ، آمده‌ام آنجناب را در کارخیری شرکت دهم ، و آن نجات جوانی قره‌باغی است که فرمان قتل او صادر شده .

معصوم بیک سری تکان داده گفت :

آهان ، از سه نفر هم دست اسماعیل است ، خوب چه میخواهید بکنم ؟

قربان نجات اورا میخواهم ، این جوان ظاهراً بیگناه است، می گوید مرا فریب داده همراه آورده اند ، خودش دخالتی نداشته ، رفقایش هم بکیفر اعمال خود رسیده اند ، خوب است محض سلامتی وجودتان و سفری که درپیش دارید ، عفواین جوان را بخواهید .

معصوم بیک سکوت کرده سر بزیر افکند ، اسکندر گفت :

- قربان اورا تصدق خان میرزا کنید، برهن معلوم شد که در این خیانت شرکت نداشته .

- حالا آن جوان کیجاست ؟

- در میدان است ، سپرده ام نگذارند کشته شود تا من برگردم .

- نمیدانم چکنم، باید عفو اورا از شخص مرشد کامل گرفت، دیگری نمیتواند این فرمانرا نقض کند .

- جان نثار نمیدانم، هر کار میکنید برای سلامتی خان میرزا فرزندتان، این زحمت را تقبل نمائید .

- شما باشید تا من حضور شاه برسم، شاید بنام خود شما این مسئول را اجابت فرمایند .

این بگفت و وارد طالار شده از آنجا باتاق خاص رفت .

شاه باینگلر بیگی خلوت کرده بود اما وکیل السلطنه که در هیچ مورد برای او ممانعتی نبود بدرون رفت و مدتی در خدمت شاه ماند، عاقبت با چهره ای خندان و بشاش طول طالار عمومی را پیمود و با اسکندر نزدیک شد، هنوز فاصله ای داشت که با صدای بلند و حاکی از موفقیت گفت :

- خوش خبر بیک ، مرزده باد ، تقاضای شما از طرف مرشد کامل با حسن اجابت تلقی شد و بلفظ گهربار فرمودند :

- اورا با اسکندر بخشیدم ، تحویل خودش بدهید، هر چه میخواهد با او بکند . بنابراین الان میفرستم و فرمان بخشایش مقصرا بنسقی باشی پیغام می کنم . این بگفت و یک نفر از پیادگان تندرو را که شاطر مینامیدند نزد خود طلبید،

این پیادگان بسرعت حرکت و تندروی، سرآمد خدمتگزاران عالی قاپو بودند و در زیر فرمان رئیسی بنام «شاطر باشی» که قهرمان دو درکشور قزلباش بود قرار داشتند، و انتخاب آن رئیس باقهرمان، باشرایط و قوانینی بود که از دیر زمان ایرانیان بآن توجهی خاص داشتند.

یک نفر فرانسوی که در جشن انتخاب این قهرمان در عصر صفوی حضور داشته، مینویسد که شاه شخصاً در این قضاوت حضور داشت و تمام مسافتی که قهرمان باید در مدت معلومی بپیماید، جارو و آب پاشی شده، بخورهای معطر و عودسوزها در فواصل آن گذاشته شده بود.

قضات و داورانی که از طرف دولت تعیین شده بودند جمعی سواره همراه قهرمان اسب می‌تاختند، و برخی در مبداء و مقصد با انتظار دوندگان در خیمه‌های مخصوص نشسته بودند.

همینکه قهرمان با تحمل شرایط سخت، به آخر میدان یا انتهای مقصد میرسید، نخستین کسی که با تبریک می‌گفت شاه بود، که نشان و فرمان این مقام را به برنده‌ی مسابقه مرحمت می‌کرد و بلقب و عنوان «شاطر باشی» در کشور، صاحب مقام و رتبه‌ی محترمی میگردد.

معصوم بیك انگشتری خود را بیرون کرده بشاطر سپرد و گفت :

زود پای «قاپوق» بمیر غضب باشی برسان و خونی را با خود نزد من حاضر ساز.

شاطر انگشتر را گرفته در لحظه‌ای از نظر ناپدید شد.

عبداللہ اردبیلی نزد میر غضب باشی بر فراز سنگی بزرگ زیر سایه‌ی درخت میدان نشسته در میان مرک و زندگی بموئی آویخته بود، با آنکه از قاپوق دور بود و حلقه‌ی تماشاچیان که نعش‌های رفیقانش را در میان داشتند دید نمی‌شد، باز از سر نوشت تاریخ خود بی‌خبر نبود.

از مرک نمی‌ترسید، ولی از دورنمای آن درهراس و هولای بیسابقه قرار داشت، از شاگردان درخیم که مانع هجوم تماشاچیان میشدند، شکر گزاری می‌کرد و چشمان بیقرار و دهشت زده‌اش از بالای جماعت در جستجوی نتیجه و وسیله‌ی نجات بود.

او در جنایات رفیقانش شرکتی مؤثر نداشت، و اصلاندا نهسته بود که منظور از این مسافرت چیست، و اربابش بایهودی چه روابطی داشته است، جوانی که هیچگاه بعالم سیاست و دولت و تشکیلات آن نزدیک نشده بود و در دامنه‌ی تپه‌های سبز و خرم روستا بکار و زندگی ساده آشنایی داشت، چشم گشوده خود را در چنگ زندانیان و میر غضب مشاهده کرده بود.

— بقدری از دیدار شهر و شهریان در وحشت بود که با خود شرط می‌کرد تا زنده است بسواد شهرها نزدیک نشود و اگر از این مهلکه جان بدربرد تا نعل بر گیوه دارد از پایتخت گریزان باشد.

میر غضب از وقار و خونسردی او در عجب بود و از اینکه که کمتر در میان محکومین بقتل، اینگونه مردان با جرأت را دیده است، بسر تا پای او نظر می‌کرد. عبدالله سکوت دلخراش خود را شکسته مانند کسی که از کتاب بدبختی‌های خود، جمله‌ای انتخاب کرده است بمیر غضب گفت:

— سر کارخان، سر کار سلطان، شما مادر دارید؟! ..

— نه، شما چگونه؟

— من مادری پیر و شکسته در اردبیل دارم که برای بهبود معیشت او خودم را در این زحمت و خطر انداخته‌ام، اگر من کشته شوم او نیز خواهد مرد و چون نمیداند چه بر سر من آمده است دلتنک و ناراضی شده مرا عاق خواهد کرد و از آتش جهنم نجات نخواهم داشت.

بمن رحم کن و مادر پیری که در انتظار من است دعاگوی خود ساز.

بعلاوه من کره‌مادیانی «نوزین» (۱) در ایل دارم، آن را بشما تقدیم میکنم و

یا بهر کس بگوئید میسپارم.

مرا ببخشید و بگذارید بوطن خود بازگردم، بمولای متقیان و بگنبد «پیر نظر» (۲)

تا زنده ام دعاگوی شما و فرزندان‌تان خواهم بود، من از جواهرات دزدی خـبری

۱ - نوزین - آسیی که تازه سواری میدهد.

۲ - پیر نظر - آرامگاه رئیس محل.

ندارم و هر چه بوده بدست علیقلی ناجوانمرد انجام گرفته است ، او را حاضر سازید و بپرسید تا بگوید که من از این داستان بیخبرم و در سرقت دستی نداشته ام .

عبداله گریه نمیکرد ، اما از سخنان مؤثر و سوزناک او جمعی در گوشه و کنار می گریستند و از سادگی و وقار او ، بی گناهیش را تصدیق میکردند .

ساعتی مهیب و لحظه ای وحشتناک بود که رجال و مردان نامی تاریخ طاقت تحمل سنگینی آن را نداشتند ، چه رسد به عبدالله که روستائی ساده ، و شخصی عامی و عادی بود .

« جعفر برمکی » فرمانفرمای کشور عباسیان و وزیر هارون الرشید ، روزی در این حال بود و شخصیت تاریخی خود را فدای این انتظار کرد .

وقتی بسر برده ی خلیفه داخل شد جز سفره ای «ریگ» (۱) و سه شیری برهنه چیزی نیافت ، خواست بیرون رود که عبارت : « امیرالمومنین سرشمارا خواسته است » از دهان حاجب خلیفه بیرون آمد ، عاقبت تلخ و ناگواری زندگی خود را تا آخر از نظر گذرانید .

مردی بزرگ و سیاستمداری عالی مقام که از مهر تامر زچین را در حلقه ی اداره و اطاعت داشت ، در مقابل هیبت مرگ لرزید و بمقام مردی پست همت و عادی تنزل نمود .

مردی که بزرگان و گردنکشان عالم متمدن آن روز ، وی را سرور و مولا خطاب میکردند ، خود را بنده ی بنده ی خلیفه نامید و حاضر شد در مقابل گرفتن خط امان ، ثروت بی حساب خود را بحاجب خلیفه واگذار کند .

دامان حاجب را در دست لرزان میفشرد و از او میخواست که سرخط حیات را باو بازگرداند ، اشک میریخت و تا میتوانست بالا به و تضرع حاجب را بیگناهی و بی تقصیری خود همراه میساخت .

کوششهای او بی ثمر ماند و عظمت و شخصیت او با آن چند دقیقه پایان یافت و عاقبت نتوانست وظیفه ی يك نسب عالی و نام تاریخی را تا نفس واپسین بانجام رساند .

۱ - سفره ی ریگ - سفره ی چرمینی که برای کشتن حاضر ، میکردند و بر آن شن میریختند .

«جعفر» با آن خواری و ذلت چند دقیقه مرگ خود را بتأخیر انداخت و آن دقیقه هائی بود که حاجب رفت و بازگشت، و جمله‌ی: «نتیجه نگرفتم» را بگوش او رسانید.

آن مهلت از مرگ تلخ تر را که در میان مرگ و حیات گذرانید، باقیمتی سنگین بدست آورد و نام تاریخی و حیات پرافتخار خاندان «برمک» را در بهای آن داد. تاریخ نیز علت آن ضعف نفس را از زیاده‌روی در عیش و شراب خواری دانست و آن نقص همت را از نظر دور نداشت. اما وزیر عالی‌مقام دیگر که در حمام فین کاشان، بسر نوشت جعفر برمکی دچار گردید، آن بزرگ مرد آشپز زاده‌ای بود که با همت والای خویش لقب «امیر کبیر» را بدست آورده، خود و وطنش را بترقی و تعالی سوق داده بود.

این دو وزیر، زندگانی مشابه و بسر نوشتی مشابه دارند، هر دو، کشور و پادشاهان خود را در قبضه‌ی فرمان داشتند و هر دو برای احیای علم و مدنیت زحمت بسیار کشیدند، هر دو شوهر خواهر پادشاه زمان بودند.

جعفر «عباسه» را در خانه داشت و امیر کبیر «عزت الدوله» را بهمسری اختیار کرده بود، هر دو بدسیسه‌ی درباریان مورد بدگمانی واقع شده، فرمان قتل خود را از دست حاجب پادشاه گرفتند، اما در لحظات آخر، علو نفس و جلال همت ایشان نمودار گردید، جعفر حاجب خلیفه را برادر عزیز خواند، اما امیر کبیر او را علی بیك خطاب کرد و اجازه نداد وارد گرمخانه شود.

امیر کبیر در حال خضاب بود که در سر بینه‌ی حمام صداهائی شنید و بلافاصله هیولای چندمرد مسلح در دالان گرمخانه نمودار گردید. دریافت که قضیه چیست، خضاب خود را شسته، فرمان قتل را از دست مردی که پیشاپیش مردان مسلح در جلوی در ایستاده بود گرفت، و بدون آنکه ذره‌ای از وقار و وحشمت خویش بکاهد سلمانی را طلبیده فرمان فصد شریان داد و بحاجب گفت:

علی بیك، تا سرد شدن بدن من صبر کن.

از اینجا جعفر و امیر کبیر شباهت خود را از دست دادند، آن يك به مرگی

ذلت بار خفت، و این بفتائی درخور مقام و عظمت خویش چشم از جهان پوشید .
 بداستان باز گردیم : شاطر بچه، مانند گردبادی میدان را در نور دیده ، سراغ
 خونی را گرفت، و بزودی در برابر میر غضب باشی ایستاد ، هشت خود را گشوده انگشتر
 و کیل السلطنه را باو سپرده گفت :

- فرمودند ، خونی را بردارید و بیاورید نزد من .

میر غضب باشی بر پاخواست و به عبدالله که با خورده چوبی بر زمین خط
 میکشید و استخاره میکرد گفت :

- بر خیز، راحت شدی، از مرگ نجات یافتی ، سپس برای تفریح خاطر، بشوخیهای
 خود ادامه داده گفت :

- نگذاشتند ، میخواستیم يك سر برایت ببرم مثل دسته گل ، اما خوب شد،
 توجوانی، حیف بودی، خدارا شکر، عبدالله که گوش و هوش او بجائی دیگر بود بر خاست و
 بهمراه میر غضب بعالی قاپو روان گردید .
 در راه بلرزی دچار شد و با آنکه یقین داشت از مرگ جسته است وحشتی سرا
 پای او را گرفته بود .

این لرز و هولی بود که بعد از رفع خطر بانسان روی میدهد، در پای طالار
 نقاشی اسکندر در انتظار او بود، پیش آمد و عبدالله را که سر اسیمه و دهشت زده به
 اطراف نظر میکرد تحویل گرفت و گفت :

- پسر، اسمت چیست؟

میر غضب باشی دید عبدالله بحالت خود نیست، جواب داد :

- قربان ، اسمش عبدالله است .

- راحت شدی، غصه معخور، از این ساعت آزادی میتوانی بهر جامیل
 داری بروی .

میر غضب نزدیک اسکندر شده آهسته باو گفت :

- سر کار، حال اینمرد خوب نیست ، خدا کند زهره اش نبریده باشد، الان بایستی

قدری ریشه‌ی نار کیل و گل گاوزبان دم کرده باو داد .

اسکندر لحظه‌ای بفکر فرو و فته، یکنفر از قورچیان را طلبیده باو گفت :

- پسر میتوانی این جوان را بخانه‌ی ما برسانی ؟

سپاهی تعظیمی کرده گفت : بله قربان .

- زود اورا ببر و از قول من بگو دوائی برای او بجه--وشانند، من اینک از

عقب میرسم .

قورچی عبدالله را برداشته همراه برد و اسکندر در انتظار معصوم بیک ایستاد،

کم کم طالار بار برهم خورد و کیل السلطنه بیرون آمده با اتفاق اسکندر، براسپهای خود نشسته رفتند .

معصوم بیک در راه از اسکندر میرزا پرسید :

- مقصرا آوردند، چه شد؟

- قربان حالش خراب بود، گویا خودش را باخته است، فرستادم منزل که دوائی

باو بدهند .

- بسیار خوب کردی .

- قربان اورا همراه خود بقره باغ میبرم و اگر مایل بود نزد مادرش باردبیل

میفرستم .

سپس بموضوع کار خود بازگشته گفت :

- قربان من باطمینان قول شما باین مأموریت خطرناک میروم، اگر سر کار فراهوشم

فرمودید، هیچکس بیاد فدوی نخواهد بود .

معصوم بیک گفت :

- مطمئن باش، حرف همان است که زده‌ام، از باشیان کدام را میبری ؟

- قربان، حیدرقلی بیات را .

- خوب انتخابی است، بدرد تو خواهد خورد . مردی صادق و نجیب است،

همین قدر خاطر جمع دار، نمیگذارم زیاد در قهقهه بمانی، همین که انشاءالله از مکه

بازگشتم، روز سوم خدمت مرشد کامل یادآوری کرده، دیگری را بجای تو میفرستم و

تورا بپایتخت احضار میکنم . همتی در این مدت بایدت بسیار مراقب باشی و از قاعه کمال

محافظت را بنمائی . برسید : خوب حضرت تعالی کی حرکت میکنید ؟
- خدا بخواد تا آخر ماه .

- چقدر خوب بود اگر جان نثار مأمور این خدمت نبودم و در رکاب سعادت
انتساب آنجناب بزیارت بیت الله می آمدم .

حال که چنین مقرر شده، خدمت مرشد کامل هم بیت الله است، و موجب خشنودی
خدا و علی مرتضی، بعلاوه حالا دیگر همیشه راه باز است و قوافل حاج هر ساله بدون
زحمت رفت و آمد میکنند .

سلطان عثمانلو گرفتار داخله‌ی خود و سرگرم جنگهای آنطول فرنگیان است،
و مایل نیست بادولت قزلباش درافتد و صلح را برهم زند، دیگر ما از طرف رومیه
آسوده خواهیم بود . راستی فرمودید بهرام بیگ را در رکاب خواهید داشت ؟
- آری، بسیار جوان رشید و پردلی است، نظیر او را کمتر سراغ دارم، باید در این
سفر باها باشد و ریاست غلامان خاصه را عهده دار گردد، سپس گفت:

- خوش خیر بیگ، مطابق فرمان مرشد، جشن شیرینی خوران شما و دو نفر دیگر
که فعلا نام آنها را نمیبرم، در باغ یاس تشکیل خواهد شد .

چون سه شب دیگر مرشد کامل در آن باغ، «طوی» (۱) خواهند داد و سه
دختر را در یک شب شیرینی خواهند خورد، باید خود را برای آن شب همیاسازی .
مرشد کامل نخست امر فرموده بودند که شما زودتر بقیه بروید، اما بامذاکرانی که
من کردم مقرر شد تا شب «طوی» رفتن شما بتأخیر افتد و پس از انجام شیرینی خوران
در آنشب، بادل فارغ و خاطر آسوده، بمأموریت خویش رهسپار خواهی شد .

اسکندر که از این بشارت در پوست نمیگنجید، دعای بسیار بمعصوم بیگ کرده
از او جدا شده بخانه بازگشت .

فصل دوازدهم = «شبهای باغ یاس»

اسکندر بخانه رسید و مادر خود را دید که بازنان دیگر بمداوای عبدالله مشغولند، و باحالتی تأثرخیز دور او را گرفته دل‌داری میدهند، لباسهای ژنده را از تن او بیرون کرده جامه‌های نو پوشانده بودند.

عبدالله که از چنگ دوستاق بان و میر غضب و عمال اداره‌ی نستچی باشی و کارکنان قهر و خشونت رهایی یافته بود، کنار پر مهر و عطوفت مادری را موهبت آسمانی میشمرد.

در تمام این مدت سر و کار او بادرستی و سردی کارکنان دولت بود و هیچگاه پس از ترك مادر مهر بان، دست نوازشی بر سر او سایه نیفکننده بود. در شتخوئی و سنگدلی مردان او را خسته کرده، با خود تصور میکرد همه‌ی شهر قزوین را اینگونه مردم است، و هر کس در پایتخت زندگی میکند از جنس زندانبان و میر غضب است، وقتی بازنان خانه‌ی اسکندر رو برو شد و سایه‌ی عطوفت و محبت ایشان را بر سر خود دید، تعجب کرد و اندک اندک از حالت انحاء و بیخودی بیرون آمده بشرح درد دل‌های خود پرداخت مادر اسکندر که زنی پر عطوفت و با مهر بود از سر گذشت عبدالله متأثر و مهموم گردید. دمبدم دواهای گوارا و شربت‌های مقوی باو میخورانید و میگفت:

فرزند غم مخور، دست خدا با تو همراه بود که باسکند در بر خوردی و از این دام بلا رهایی یافتی، مترس و دل قوی دار که ترا بهمراه او می‌فرستم و بزودی مادر خود را دیدن خواهی کرد. بفرزندم سفارش میکنم بتو محبت کند و اگر مایل بودی ترا بسا

خود بقره باغ ببرد و در خدمت او باقی باشی . اورتلافی صدمات ترا خواهد کرد و بعد از این در جائی مطمئن و خالی از دغدغه بزندگی ادامه خواهی داد، من برای کفاره‌ی گناهان تو گوسفندی بفقیران خواهم داد ، آسوده باش و از هیچ بابت نگرانی به خود راه مده .

در این حال اسکندر وارد شد ، از حال جوان پرسید، مادر گفت :

- بهمداله حالش خوب شده و از وضع خطرناك بیرون آمده است ، سپس رو بآسمان کرده گفت :

- مادر، خدا از تو راضی باد، چکار خوبی کردی که بی گناهی را از مرگ نجات دادی، من از شهنه‌ی نجف (حضرت علی) تقاضا میکنم که در عوض این جوان مردی، ترا در سفری که در پیش داری از مخاطرات حمایت کند و بلاها را از تو دور سازد . اسکندر اظهار تشکر کرده گفت :

- این وظیفه‌ی دینی من است، مادر جان کاری نکرده‌ام، نجات بیگناهان و حمایت بی پناهان کاریست که هیچکس نباید فراموش کند، مخصوصاً وقتی که دست تو سل به دامان انسان زدند و خود را در ظل حمایت مردی قرار دادند .

بنابراین بنده کار مهمی انجام نداده‌ام، بلکه بوظیفه‌ی ایمان عمل کرده، مسلمانی را از خطر مرگ رهانیده‌ام .

سپس شرح مذاکرات خود را بامعصوم بیک بیان کرد و گفت مرشد کامل از فردا شب بباغ یاس میرود و در آنجا جشن بزرگ و میهمانی مفصلی خواهد بود، ضمناً شیرینی خوران هم انجام خواهد شد .

مادر لبخندی زده گفت : پس حرکت توهم بتأخیر افتاد ؟

- آری، چند روز .

مادر خدا را شکر کرده گفت :

- این جوان را تو می سپارم و ترا بخدا، باید او را بمادرش برسانی، پیر زنی که

همین فرزند را دارد در انتظار اوست ، من همین خواهش را دارم .

اسکندر بهمراه مادر نزد عبدالله آمد و در کنار او نشستند از جریان محاکمه‌ی

او پرسید .

عبداله آنچه گذشته بود می گفت و بر بی گناهی خود قسم یاد می کرد، اسکندر پرسید :

چه شد که در مقابل دیوان بیگی و اعضای داروغه از خود دفاع نکردی ؟
- قربان علیقلی شب درد و ساق خانه بمن گفت ، مبادا چیزی جز آنچه من
میگویم اظهار کنی ، فقط بگو من خبر ندارم و هر چه ترا تهدید کردند ، از گفتن وقایع
خودداری کن ، این بود که دیوان بیگی مرا مقصر شناخت و با آنان محکوم بقتل ساخت .
اسکندر گفت :

- اگر ساعت اول حقیقت را بر استی گفته بودی ترا تبرئه می کردند و باین سر نوشت
دچار نمی شدی ، اکنون توبه کن که هیچگاه بابد کاران همراه نشوی ، و جز بر استی
سخن نگوئی .

من ترا بقره باغ خواهم برد ، در آنجا اختیار بانواست ، خواهی یا من زندگی کن ،
و خواهی نزد ما در خود برو .



اردی بهشت در نیمه بود و باغات سلطنتی با گلهای رنگارنگ ، خود را برای جشن
های بهاری آماده می ساخت ، قنات هائی که شاه با خرج بسیار ساخته و آب آن را بپای تخت
رسانیده بود ، هر يك دره ظهر خود باغی وسیع و دلگشا داشتند ، که در آب نماهای آن
ظاهر شده ، پس از عبور از حوضخانه ها و فواره ها از آخر باغ خارج شده بیانات دیگر
می گذشتند .

یکی از این مجراها ، قنات خسروی بود که در کنار شهر ، باغ زیبا و مشجری را
بنام باغ یاس ، مشروب می ساخت .

عمارات این باغ در وسط واقع شده ، گلهای رنگارنگ بهاری آن را در آغوش
گرفته بود .

استخری بزرگ در جلوی طالارها بود که دور تا دور آن را درختان یاس منظم ، بطرز
جالبی نشانده بودند و در اردیبهشت ، چند شب تفریحگاه شاه و ارکان دولت و بزرگان

پایتخت بود .

اینک هنگام رفتن در آن باغ بود شاه می خواست میهمانی بزرگ ، و جشن مجللی در آن باغ برپاسازد .

این گونه میهمانی های شاهانه را آن زمان «طوی» می نامیدند هنوز این لغت تاتاری ، از شهرت نیفتاده بود .

شبهای موعود در رسید و شاه بیایغ یاس نقل مکان کرد ، یکی از اطالارها را برای شیرینی خوران برگزیده بودند و بکمک شاهزاده ابراهیم میرزای صفوی ولله باشی بهترین وجهی آراسته شده بود .

لله باشی که از رجال پاکدامن و عالی رتبه بود ، بعنوان پدر خواندگی اسکندر و ابراهیم میرزا که پدر خوانده ی حوری خانم بود ، از طرف او در آرایش این تالار شرکت داشتند .

«چراغچی باشی» هم که در دربار مقامی داشت برای پسر خود نامزدی از خاندان سلطنت داشت ، بنا بر این کمال کوشش را کرده بود که مجلس ، زیبایی تمام آراسته گردد .

خوانچه های شمع کافوری و شمع های معطر دیگر که بصورت گلهای رنگین ساخته شده بود و هنگام سوختن ، عطریات دلپسند منتشر میساخت ، از طرف چراغچی - باشی تقدیم شده بود .

این شمع ها بعضی بدون اشک تا آخر می سوخت و بعضی با قطره های اشک الوان ، صفحه ی شمعدان های طالار را گلکاری میکرد .

در مدخل طالار ، شمع بزرگی بادوازه فتیله می سوخت و هیچیک مزاحم دیگری نمیشد .

این شمع ، کنایه ای از دوازه امام مذهب شیعه بود که در طشتی از طلای کنده - کاری شده ، برای تبرک گذاشته بودند .

در وسط خوانچه های شیرینی و اسباب های زینت زنانه ، شمعی از موم معدنی بود که از قطرات رنگارنگ آن در میان خوانچه ، برک گلی بوجود آورده ، در نتیجه بگلی

زیبا و قشنگ تبدیل می گردید.

در این خوانچه ها کیسه های حریر گلدوزی پرازخنا و رنگ، با سرمدان هائی که میلهای عاج و گوهر نشان داشت گذاشته بودند.

از سایر اسباب زنانه که لوازم این جشن بود می گذریم، و فقط بذکر سه انگشتر نفیس که بادانه های درشت روی آئینه ای می درخشید اکتفا می کنیم.

این سه انگشتر، از طرف اولیای داماد بنام دختران نامزد شده فرستاده شده بود و از همه گرانبهارتر انگشتری زر بود که لله باشی بنام اسکندر تقدیم کرده بود.

لله باشی که اسکندر را از طفولیت زیر تربیت گرفته و بزرگ کرده، مردی فاضل و دانشمند بود که اداره ی بزرگ تعلیم و تربیت پسران و دختران حریم سلطنت را در عهده داشت و انتخاب کازکنان مؤسسه با امتحان و نظر او بعمل می آمد.

مؤسساتی که لله باشی زیر فرمان داشت، یکی را «آغا باشی» مدیر تعلیم و تربیت دختران اداره میکرد و دیگری «بملا باشی» سرپرست پسران اختصاص داشت و هر یک از این باشی هاء لی ترین استادان علوم و فنون را برای انجام تعلیمات لازمه به اداره ی خود می آوردند.

لله باشی مؤسسه ای دیگر هم داشت که فرزندان رؤسا و فرماندهان لشگری را تربیت میکرد و این در صورتی بود که آن فرمانده، در جنگ کشته شده و سرپرستی برای فرزندان خود باقی نگذاشته باشد.

لله باشی میدانست که اسکندر جوانی است سر باز و تهیدست که خانه و زندگانی او گنجایش مهمانی سرداران و شاهزادگان را ندارد، بعلاوه جشن شیرینی خوران و ناهزدی دختران حوزه سلطنت، بایستی در دربار منعقد گردد، باین نظر لوازم کار را خود فراهم ساخته برای حفظ شان و مقام اسکندر، نهایت گوشش را کرده بود.

کم کم میهمانان وارد شدند و «بهار بند» (۱) باغ از اسبان ایشان پر گردید. در جلوی باغ، عمارتی مخصوص جلوداران و نوکران بود که آشپزخانه و شربت خانه ای جدا داشت و ایشان را در آن عمارت پذیرائی میکردند،

شاه در شاه‌نشین طالار جلوی استخر نشسته بود و میهمانان خارجی و خودی در جایگاه خویش قرار داشتند.

بمجرد شروع تاریکی شب، آتش بازی مجللی شروع شد و تا مدتی از شب دوام داشت، سپس خوانندگان خوش آواز بخواندن مدح‌علی و ائمه مشغول شده از آن نیز فراغت یافتند.

از شراب و موسیقی در آن مجلس اثری نبود و شاه چند سال بود، از این حیث توبه داشت.

هنگامی که مرشد کامل بادر بار استانبول و حکومت باب‌عالی، جنک و ستیز داشت و نقشه‌ی استقلال و وحدت سیاسی و مذهبی ایران را اجرا می‌کرد، پیشوایان سنت و جماعت بر خلاف دولت قزلباش و پادشاه رافضیان، تبلیغاتی مؤثر کردند، و شیخ الاسلام ایشان در خطبه‌ی عید فطر که در مسجد «ایاصوفی» ایراد شد، قزلباش را غیر مسلمان و واجب‌القتل تعریف نمود.

گفته بود پادشاهان و پیشوایان مذهب ایشان، رسماً در مجالس خود بشرب شراب و منہیات دیگر اقدام می‌کنند و هیچ‌گونه علاقه و رابطه، با دین اسلام ندارند. شاه طهماسب دریافت که انتشار این‌گونه سخنان بزیان کشور ایران و نظر او تمام خواهد شد، و برای دشمنان دستاویزی مؤثر خواهد بود.

بنابر این در سال (۹۶۳) خود از استعمال مکلفات و شرب شراب و مجالس موسیقی و رقص توبه کرد و کلیه‌ی سرداران و بزرگان کشور نیز در این توبه، با شاه همداستان شدند، چنانکه در این رباعی خود گفته است:

«يك چند پی زمرد سوده شدیم
چندی بعقیق ناب آلوده شدیم»

«آلوده گئی بود بهر نام که بود
شستیم به آب توبه آسوده شدیم»

در همان سال تشکیلات موسیقی دربار را منحل کرد و جمعی از استادان آن فن را که از دربار، شهریه و مستمری داشتند و از زمان شاه اسماعیل بزرگ، دربار و دولت از ایشان نگاهداری می‌کرد، بقول تاریخ اخراج نمود.

از خوشبختی ایران، آن طبقه بدربار پادشاهان هند رهسپار شده مورد

احترام و پذیرش آنان شدند و هر یک از شاهان آن مملکت، در جاب ایشان بر یکدیگر
پیشی جستند .

تاجاییکه موسیقی فارسی در کلیه ایقظار هند غربی نفوذ یافت و باشعرو نشر
فارسی در آن سرزمین بنش و نما پرداخت .

نخستین شب «باغ باس» بمیهمانی رسمی برگزار شد و شب دوم که میهمانی خاص
بود، شروع گردید.

انواع بازیها و تفریحات پیش بینی شده بموقع خود انجام گرفت .

پس از ختم آن، شاه طهماسب فرمان داد «چوپان بیگی» بادفترهای خویش
بمضور مشرف شود.

مردی بلند بالا و خوش اندام که جبهه‌ای ترمه، بی آستین و کوتاه روی قبائی ابریشمین
و بلند پوشیده بود از پله‌های طالار بالا آمد و بانجام تشریفات پای بوسی مشغول گردید.
همینکه چشمان شاه باصورت چوپان بیگی مصادف شد خنده‌ای کرد و برای
پذیرائی او پای راست را از مخده جلو تر گذاشت .

چوپان بیگی بعد از پای بوسی تا نزدیک دست انداز طالار رفت و دست بر سینه ایستاد.
چوپان بیگی مردی ساده و خوش نیت بود که بواسطه‌ی شوخ طبعی و صفائی که داشت
همیشه مورد مزاح و خنده‌ی شاه واقع می گردید.

چشمائی درشت و ابروانی کمائی و انبوه داشت، آبخوره‌های بلندش در پوشیدن
دهان و لبهای او مسامحه نکرده بود و ریش بلند او را که تا نزدیک شال امتداد داشت،
بدو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می کرد .

این ریش بلند که در انتهای خود مانند قلم، فاق و شکافی داشت، او را برستم
داستانی مانند کرده بود، و بهمین نظر شاه میگفت :
چوپان بیگی، گرگین است در جلد رستم .

این کنایه‌ی شاه مربوط بجنک قارص بود، که چوپان بیگی در هنگام حمله و جنک
تن بتن به آسیائی پناه برده بود و سپاهیان، آن واقعه را بشاه رسانیده بودند.
سالی دوسه بار بحضور شاه پذیرفته میشد و هر بار که می آمد تاملتی بازار خنده

و مزاح درباریان گرم بود.

با صداقت و درستی خدمت میکرد و وظیفه‌ی مشکل و شغل مهم خود را که اداره‌ی چوپانهای دولت و نگاهداری دفاتر گله‌ها و مراقبت در تعیین و تقسیم چراگاههای ایشان بود، با کمال دقت و مهارت انجام میداد و شاه با اعتماد و حسن ظنی بسیار داشت.

هر چه سر بازی خوب نبود، مدیری هوشیار و خدمتگزار و وظیفه شناس بود که میلیونها عایدات سالیان دولت، با هوشیاری و دل بستگی او جمع و بخزانده فرستاده میشد. شاه، وی را در جای مناسب اجازه‌ی جلوس داد و با تبسمی خاص رو باو نموده گفت: - خوب چوپان بیسگی، تکلیف ما با این ریش تو چیست؟ تو نمی خواهی باج این ریش را بپردازی؟

- قربانت گردم، این ریش دستاویز یکصد و چهل نفر نانخور بنده است، که هر يك از ایشان موءی در اختیار دارند و دست بردار نیستند، بفرمائید بشمارند، اگر تاری از آن مجهول المالك بود، خانه زاد باجش را می پردازم.

- آن موی خوبان است که بهر تارش دلی آویخته است، تو که از آن جماعت نیستی.

- قربان، بموی خوبان دل آویخته است، و بموهای بنده شکم!

صدای خنده طالار را گرفت.

شاه گفت:

- بهر صورت اگر صلاح میدانم، بگویم قدری این ریش را کوتاه کنند.

- قربان، اگر بصلاحدید بنده است، بفرمائید قدری از کیسه‌ی «میرزاهدایت» وزیر

مستمری‌ها کوتاه کنند، که برای بیرون آوردن يك اشرفی جان آدم را بلب می آورد.

شاه گفت:

- او، کیسه‌ی میرزاهدایت شیر رویش خفته است، بآن نمیشود دست زد.

- راستی چوپان بیسگی امسال چند زن تازه گرفته‌ای؟ روزهایی که در چمن نیلوفر

زیر سایه‌ی سبز خیمه لمیده بودی، از دختران سیاه چشم که میش‌های سفید را امیدو شیدند

چندتا انتخاب کردی ؟

- قربان، با این بی لطفی میرزا هدایت، ناچارم سالی دونفرشان را هم طلاق بدهم.

- آری خانه‌ی تو نمونه‌ای از دنیا است، «ابکار وازد میشوند، و نیسات بیرون می‌روند» (۱)

- قربان وعده فرمودید لقب گرگین را از خانه‌زاد بگیرند و بلقب دیگر تبدیل فرمائید ؟

- این در صورتی است که شماره‌ی پسرانت بهشتادتن برسد، آنوقت گودرزخواهی شد، خیر از تو، حالا بگو بدانم که گله‌های ما در چه حالند، مرگ و میر در گوسفندان کشور نبوده است ؟

- باقبال شاهانه بسیار خوب است و نگرانی وجود ندارد.

- چوپان بیگی، بارها گفته‌ام، هر چه دفترهای تو سیاه‌تر باشد نزد من روسفید تر خواهی بود.

در این موقع شاهزادگان و امیرزادگانی که در طالار شیرینی‌خوران حضور داشتند بطالار وارد شده، در جایگاه خویش اجازه‌ی جلوس یافتند.
شاه بسخن خود ادامه داده گفت:

- چوپان بیگی، تو فرماندهی واقعی سپاه قزلباش هستی، باید بقدری بکار خود کوشا باشی که از دهانه‌ی چخور سعد تا آب‌سند، تپه‌ای نباشد که گله‌ای بر آن چران کند. چوپان‌ها فرمانده سپاه عیش و نوش شما هستند، چوپانی مشق فرماندهی است، هر کس چوپان قابلی باشد، می‌تواند مدیر خوبی هم باشد، از اینرو بیشتر انبیاء قبلا چوپان بوده‌اند.

باز هم یاد آوری میکنم که مبادا بگذاری گوسفندی از ما، در چراگاه‌های گله‌های عمومی وارد شود، هر گوسفندی از این گله‌ها مال پیرزنی است که باید غذای

۱- ابکار و نیسات - باکره و شوهر کرده و جماً یعنی دختر و باکره بدنی می‌آیند ولی شوهر کرده از دنیا خارج میشوند .

خاندانی رافراهم سازد، اما اگر از گله‌های عمومی در چراگاه‌های ماداخل شدنند عمانعت نکنید و بگذارید چراکنند.

سپس روبصفوف شاهزادگان و امیران نموده گفت:

فرزندان من، فراموش نکنید که هر کدام باید در زیاد کردن این سرمایه‌ی کشور، حداکثر علاقه رادارا باشید، هر چه میخواهید دولت قزلباش زورمند و ثروتمند باشد باین گنجهای روان بیفزائید، از ناخوشی و مرگ گوسفندان پرهیزید و در مواقع خطر آنها را از آسیب دور سازید.

این گله‌ها بندگان مطیع و سروران بی آزار شما هستند، روزی خدا را می‌خورند و سفره‌ی شما را چرب و رنگین می‌سازند، هر چه بطول و عرض آنها افزوده شود بطول و عرض سفره‌های شما افزوده خواهد شد، این گنج‌ها را زیاد کنید، گنج قارون (۱) گوسفندان شما هستند، شب هنگام که در قصرها و خیمه‌های خود خفته‌اید، صدای زنگها را میشنوید، این صدای گنجهای شماست، هر وقت هر گوسفندی را می‌بینید، بخاطر داشته باشید که از کلاه تا کفش شما، بر پشت آن است، هم آشپزخانه‌ی شما را حمل میکند و هم جامه‌دان شما را آراسته میگرداند.

سپس دفترهای چوپان بیگی را از نظر گذرانیده گله‌های بدختران نامزد شده‌ی آن شب بخشید و این گله‌ها سرمایه‌ی دختران بود، که هر سال بتعداد آن افزوده میشد و عایدات آن نیز بمصرف خرید گوسفند رسیده، ب سرمایه‌ی اصلی ایشان اضافه می‌گشت، چنانچه در آن تاریخ گله‌های شاهزاده پریخانم به پنجاه هزار می‌رسید و در یکی از چمنزارهای آذربایجان موسوم «چمن بایندرخان» می‌چریدند و بعدها آن علفزار بنام چمن پری خان نامیده شد.

اسکندر در آن شب بالباسی فاخر و سیمایی روشن جزو جوانان دیده میشد، ابتدا بهمراه لله باشی بیاباس آمده بود و بطالار شیرینی‌خوران رفته، در آنجا حضور ابراهیم میرزای صفوی، پدرخوانده‌ی حوری‌خانم را درک کرده بود.

۱- گنج قارون یا گنج قرون - قرن یعنی شاخ و قرون شاخها و در اینجا مقصود گله‌های گوسفند و شاخ داران میباشد.

ابراهیم میرزا شاهزاده‌ای عقیف و بلندهمت بود که با جوانمردی و افتادگی زندگی می‌کرد و اکثر اوقات برفع حوائج درماندگان و بیچارگانی که از همه جا مایوس شده بودند می‌پرداخت .

در آن شب که باغ پرغلغله بود و هر کس برای شرکت در محضر شاه موقع را از دست نمی‌داد، ابراهیم میرزا ، اسکندر را تبریک گفت و او را در کنار خویش نشاند .
 از هر در سخن راند و عاقبت بهوری خانم اشاره کرده گفت :
 - فرزندی، اسکندر ، من از بوی عود سوزها سرم درد گرفته ، خوب است در کنار درختان گردش کنیم .

برخواستند و از دسترس نور چراغها و قندیلهای فروزان که بزنجیرهای طلا آویخته شده بود دور شدند .

شبی دلپسند و هوایی فرح بخش بود، نسیم ملایم اردیبهشتی شاخه‌های یاس را حرکت میداد و دانه‌های پرپر شده‌ی آنرا بر او جگریزان استخراش می‌کرد .
 قطرات درشتی که از چنگ شوریدگی‌های آسمان رها میشد، بسطح صیقلی دریاچه فرود می‌آمد و حباب‌های آن در روشنی شمعها و قندیلها شکفته و نابود می‌گردید .

اسکندر و ابراهیم میرزا در سایه روشن درختان یاس ناپدید شدند و خیابانی را که تدریجاً از روشنایی مجاورتهی می‌گردید، پیش گرفتند .
 ابراهیم میرزا سخن از ماهوریت قهقهه در میان آورده گفت :

- فرزندی، امیدوارم از این سفر بخوشی باز گردی ، خودت نمیدانی من چقدر از این پیش آمد خورسندم و از اینکه دختر فاضل و پاکدامن خود را بدست جوانمردی چون تو سپرده‌ام ، راضی و شکرگزار میباشم .

اما اشخاصی برخلاف این ازدواج به تحریک و اقدام پرداخته‌اند، اینان اطرافیان پری خانم و فخرالزمان میرزا میباشند، مقصود دومی معلوم است و از دیر باز خودش و فرستادگانش بامن در برخورد بوده‌اند ، شاهزاده‌ی هندی سه روز پیش بامن ملاقات کرد

و مدتی در زمینه‌ی خواستگاری حوری خانم بتقاضا پرداخت.

لیکن همین که داستان موافقت و میل حوری خانم را نسبت بشما شنید، افسرده گشت و با حال دانتنگی مراداع گفت.

مسلماً او با پری خانم در این باره تماس دارد و محرمانه دوستی و همراهی شاهزاده خانم را بچنگ آورده، زیرا پری خانم دو بار با من مکاتبه کرده، در مکتوب اخیر خود بعد از خواهش در قبول فخر الزمان ورد کردن شما اشاره کرده است که بنوعی این تشریفات را بتأخیر اندازم، اما من که بروح و اخلاق حوری واقفم و او را در کنار خویش پرورده، باین سن رسانیده‌ام یقین داشتم که کوشش پری خانم در این راه نقش بر آب است، دختر شمارا پسندیده و بلافاصله موافقت شاه هم بدست آمده است، حال پری خانم چه نقشی بازی میکند نمیدانم.

این شاهزاده خانم در قلب بزرگ و وسیع شاه رخنه کرده، آن را در اختیار خود آورده است.

البته برای برگردانیدن رأی شاه هم کوشش‌هایی کرده است، اما مرشد کامل جایی که صلاح کار کشور در میان باشد، میل اشخاص را بچیزی نمیگیرد، خواه آن شخص فرزند او باشد یا دیگری، در نظر او یکسان است.

تنها جای تأمل و ملاحظه این است که مبادا پری خانم برای پیش بردن منظور خویش، نقشه‌ای طرح کند و دامی در راه پیشرفت و مأموریت جدید شما بگسترده که خدای نخواستہ، اسباب زحمت گردد.

من در مکتوبی که اخیراً بحوری نوشته‌ام دستور داده‌ام که باشاهزاده خانم چگونه مماشات نماید و از نقشه‌های او بر حذرماند، تا این سفر پایان یافت به پایتخت برگردد، اما شما هم نباید خیلی غفلت کنید و از وسوسه‌های این دختر، در نفس شاه بی‌خبر باشید.

چنانکه از بعضی قرائن دریافته‌ام، شاهزاده خانم با برادر محبوسش، اسماعیل هم بی‌رابطه نیست و از دریافت این خبر نگران حال شما میباشم و در این لحظه که چشم

و گوش بسیاری بر رفت و آمدهاست، نمیتوانم آن نقشه‌ها را با شما در میان‌نهم، اما برای اینکار جایی خلوت و وقتی مناسب، در اختیار شما می‌گذارم تا با آن دستور که در آنجا پیشنهاد میکنم با اطمینان بروید و با سلامت بازگردید.

وقت این دیدار را به اسکندر گفتم و هر یک از طرفی بطالارهای پذیرایی بازگشتند.

فصل سیزدهم = «پذیرائی دریاك موزهی پربها»

شب سوم، مخصوص پذیرائی بانوان و جلوخان باغباس را تخت روان های ایشان پر کرده بود.

قبل از ظهر اسکندر پیاده بخانهی ابراهیم میرزارفت و در تمام دهلیزها و راهروهای آن بانظر دل، چشم چرانی کرد.

اینجاخانهی منظور و معشوق او بود، همه چیز این باغ و سرای، برای او بوی مهر و انس میداد، هیچ چیز این خانه را راضی نمیشد با جای دیگر مساوی بداند، یقین داشت که هر گوشه ای از این باغ و بوستان، بارها در زیر قدم های حوری فشرده شده، گلها و درختان آن با چشمان سیاه و آفت بار او روبرو شده است.

شعری از «ابن مقفع» بیاد داشت، آنرا زمزمه کرد و جملهی: «ای خانهی دوست، دایها بسوی تو است» را، مکرر از خاطر گذرانید.

دربان، اسکندر را بعمارت اندرون راهنمایی نمود و از پله های زیبا و دلپذیر آن عبور داد.

شاهزاده در اتاق بزرگی نشسته بود، که با طرز معروف به «سلیمی ختایی» (۱) ساخته شده، طاق و رواق از تابلوهای نقاشی و مرقعات هوش ربا آراسته بود.

ابراهیم میرزا فرزند «بهرام میرزا» پسر شاه اسماعیل بزرگ و برادر زادهی شاه بود.

مردی خوش ذوق و دانشمند بود، شعر را نیکو میساخت و «جاهی» تخلص میکرد.

۱- سلیمی ختایی - طرزی از نقاشی را کوبند که در حاشیه قالی ها و عمارات قدیمی است.

مدتہا بود از حکومت خراسان بازگشته ، از کار دولت بر کنار گردیده، بیشتر وقت خود را صرف موسیقی و هنر میکرد و خانہی او پناہگاہ آن جمعیت و کعبہی اہل دانش و ہوش بود .

دستجات مختلف المشرب و اخلاق، ہنرمندان ایران را بدور خود جمع کردہ، حوائج ایشانرا بر میآورد و از تشویق آنان، کوتاہی نمی کرد ، ارباب موسیقی کہ در دربار راہ نداشتند ، بتوسط او نگاہداری می شدند ، و خود عشق مفرطی بآن ہنر داشت . انواع سازہای زمان را نیکو می ساخت و عالی می نواخت . سبکهای جدید ، ترانہ ها و آہنگهای شیرین را ابداع و اصلاح میکرد ، انجمن های عالی موسیقی در شبستان و بوستان او آزادانہ پروبال می گشود .

افق ایران تازہ از زیر گرد و غبار فتنہهای تاتار و ترک تازیہای چنگیز و تیمور نمودار شدہ احتیاجی مبرم بظہور اینگونہ مردان داشت، این حامیان ہنر و دلباختگان ہوش و قریبہ، مانند مادر فرزند گم کردہ، در میان تودہهای خاک و خون، در زیر طاقهای شکستہ و ایوانهای فرو ریختہ، گردش میکردند و خردہ پارہهای ہنرمندی پدران در خاک و خون کشیدہی خویش را می جستند ، و از زیر تاریکیهای ہلاک و دمار بیرون میکشیدند .

ابراہیم میرزا از این جہاعت بود، از جلوہی ہنر و صنعت سیر نمیشد ، مفیدترین ساعات عمر خود را در این راہ صرف میکرد .

بنقاشی های مکتب «ہرات» بسیار علاقہ داشت و خود مجموعہ های نفیس از شاہکارهای استادان آن مکتب گرد آورده بود .

دستیاران او در سمرقند و ہندوستان و شہرهای ہنری ایران گردش میکردند و بدایع اینگونہ آثار را ، برای موزہی نفیس و پر بہای او بہ چنگ می آوردند، این تحفہهای تاریخی را با رغبت و عشقی نزدیک بسرزنش مینگریست ، غبار فراموشی و نابودی را از رخسار دلارای آنها میسترد ، آنها را برای سر مشق بحلقہی دوستداران ہنر عرضہ می کرد و راہ بہتر ساختن و کامل نمودن سبکها را ، بایشان می آموخت .

خطهای مختلف را بقدری خوب می نوشت ، کہ استادان آن فن ، براو رشک

می بردند، و اسلوب نگارش خویش را با بدایع ابتکارات اوزینت می دادند. نقاشی، هنر کاری، قلمزنی، کنده کاری، روی سنگ های قیمتی، مینا کاری، تذهیب و گل و برک سازی در مرقعات، سوزن زنی و قالب زنی، روی پارچه های ابریشمی، حتی زری بافی و ملایله کاری در پایتخت، بوسیله ای او تشویق میشد. موسیقی را از نظر علمی و عملی خوب میدانست، جمله ای سازهای عصر خود را خوب می شناخت و عالی می ساخت.

خانه ای او. مجمع علما و شعرا و ظرفان بود، و هر روز دسته ای از ایشان، در آن هنرستان از دحام میکردند.

«محمود بیگ عودی» در حلقه ای او راه داشت، سبکهای تازه که از هندوستان و استانبول ابتکار شده بود، در محضر او مورد تتبع و انتقاد قرار میگرفت. نسبت بزیردستان بسیار ملایم و با اهل دربار، بجبروت و وقار رفتار میکرد. هر یک از دانشمندان و صنعتگران را که می فهمید پریشان شده اند، بدون آنکه دریابند و متوجه شوند از ایشان دستگیری مینمود.

اشعاری که شاعران در مدح او ساخته بودند، تاجایی که تغزل و وصف مناظر بود گوش میداد و همینکه به مدح او میرسید، میگفت:

من لایق مداحی شما نیستم! و سخن دیگر بمیان می آورد.

دانشمندان تهی دست را که در محضر خود میدید، دلجوئی میکرد و آهسته آهسته از مشکلات ایشان باخبر میشد، تخته نردها و شطرنجها و تابلوهای دلپذیر و امثال آن را از هنرمندان بقیمت های گزاف خریداری میکرد و رایگان، بدوستان و ندیمان خود هدیه میداد.

برای آسایش مردم و بهبود زندگی عامه راههای تازه و بدیع می اندیشید، و شاه را بآن اصلاحات متوجه می ساخت، خود نیز مباشرت آن کار را بدون نظر عهده دار می گردید.

از زمانی که قزوین پایتخت شد، انبوه مهاجرین به آن شهر روی آورده بودند، مؤسسات عمومی مانند: حمام، کاروانسرا و تکیه، مورد نیاز شده، کفایت

سکنه را نمیداد .

ابراهیم میرزا راهی برای زیاد شدن حمام‌های عمومی در نظر گرفت . بدولت وقت یاد آورد ، دهات و مستغلاتی در ایران وجود داشت که نیکو کاران عایدات آنرا وقف آزاد کردن بندگان و دادن سرمایه و خرج ازدواج ایشان نموده بودند .

در طلوع آفتاب دولت صفوی ، که مبادی تصوف در ایران رسمیت یافت . موضوع بندگی و خرید و فروش انسان از میان رفت و صوفیان که دیگران را اخی (برادر) مینامیدند ، بندگی و خواجه‌گی را خلاف تصوف میدانستند و برای محور برده فروشی و یادگارهای آن ، عملاً اقدام میکردند .

آنها همه‌ی نوع بشر را بندگان خدای نامیدند و جز پیران و پیشوایان خود ، احدی را شایسته‌ی فرماندهی نمی دانستند .

آن پیشوایان نیز بقدری در مساوات و نوع دوستی پیشرفته بودند ، که کارهای روزانه و حوائج ضروری خود را . شخصاً عهده دار میشدند .

بنابر این موضوع برده فروشی ، با شیوع تصوف در ایران ضعیف گردید و منحصر بسیاهانی شد که بزرگان برای حرمخانه‌ی خویش از خارج ایران می آوردند و خرید و فروش آن نیز در کشورهای تابعه‌ی دولت عثمانی انجام میگرفت .

ابراهیم میرزا ، عوائد موقوفه‌ی آزادشدگان را برای ایجاد حمام‌های عمومی و رایگان در نظر گرفت ، و فرمان پشاه را در آن باره بهمه جا فرستاد .

این حمامها مخصوص عامه بود و هر کس میتوانست با دادن چند شاهی یا بدون پرداخت آن ، در این حمامها ، شست و شو کند .

تواریخی که اماکن عمومی بایتخت های صفوی را شمرده اند در درجه‌ی نخست ، حمامها را یاد کرده ، شماره‌ی آنرا با عدد هزار قید کرده اند .

اسکندر بطالار بزرگ نفائس شاهزاده داخل شد و بعد از تعظیم و سلام در کنار او اجازه‌ی جلوس یافت ، در و دیوار این خزانه‌ی هنر ، از کمال ذوق و صنعت ایران قرن دهم هجری حکایت میکرد .

اطراف ابراهیم میرزا را کارهای هنری و نقاشی های نیم تمام و مرقع های

گرا نیها گرفته بود ، اسکندر از تماشای آن بدایع در تعجب بود و دو هر چه با طرف
مینگریست اثری از طبانچه‌های استانبولی ، شمشیرهای پر جوهر ، دشنه‌ها کاردهائی
که دسته‌های شیرماهی و عاج داشت نمیدید .
در دل خود میگفت :

اگر این گلدان چینی عالی را من در خانه داشتم ، آنرا بـ «ایکمن» «دارو» (۱) معاوضه
میکردم ، شاهزاده سرگرم باین کارها است در صورتیکه مردم شهر «وان» (۲) و
«ارزروم» (۳) در چنگال قهر و غلبه‌ی عثمانلو‌ها اسیرند .
ابراهیم میرزا که اسکندر را بقما شای گلدان چینی مشغول یافت
گفت :

ـ فرزند ، خوش خبریك ، گویا از گلدان خوششان آمده ، این يك کار نفیس و
ابتکاری میباشد که مردی پرهوش و باذکاوت ساخته است .

این جوان هنرمند ، ظرفهای کارچین را ، بکار ایران تبدیل می کند و بوسیله‌ی
عملی که خود آلات آن را ساخته است ، نقش اصلی را تراشیده ، صورت ها و گلبرگ
های دیگر بر آن مینگارد و طوری آنرا ثابت میسازد که مانند نقش اصلی هیچ
وقت سترده و پاك نمیگردد .
چند پارچه از آنرا حضور مرشد کامل فرستاد و از طرف ایشان بخلفت و
مستمری سرافراز شد .

بسیار جوان پرشورو استعدادی است و از هنر خویش صاحب ثروت و
مقام گردید است .

اسکندر با خود گفت :

اگر میتوانست يك گلوله‌ی شمشال از سوراخهای حصار شهر «وان» بدرون
شهر بیفکند مستحق خلعت بود .

ـ آری فرزند ، من دستور داده‌ام از این سبك ، گله‌ها و بوته‌ها ، قالبهاتپیه کند ،

۱- دارو - باروت . ۲- وان - شهری که کنار دریاچه‌ی وان در ترکیه‌ی کنونی واقع است و

قه‌بم جزو ایران بوده . ۳- ارزروم - آرتنه‌الروم .

سازندگان پرده های مخمل کارخانه های کاشان، آنرا برای حاشیه سازی برداشته و اقتباس نمایند، اینک برای نمونه ای این صنعت جدید، گلدان حاضر را بشما هدیه میکنم، برای تهیه شمعدانها و قاب قدح های آن، به کارخانه ی خودش رجوع کنید و هرطور دوست میدارید سفارش بدهید.

اسکندر که با اینگونه سخنان آشنایی نداشت، اظهار تشکر کرده گفت :
- از مرحمت نواب والا شکر گزارم ، امیدوارم فرمایشات پدرانیه ی آن والا جناب
رالایق گردد .

- فرزند ، همان طور که در باغ یاس گفتم من از داشتن دامادی چون تو، خدا را شکر میکنم ، زیرا جز من کسی نمی داند حوری خانم کیست ، در تمام خاندان سلطنت نظیر و همتهای او را سراغ ندارم ، گوهری گرانبهاست که بر پشانی تخت و تاج دودمان شیخ صفی میدرخشد ، برای تربیت و تزئین او بیش از فرزند خویش کوشش بجا آورده ام ، دره التاج پوشیدگان پایتخت، و دانشمندترین دختری است که در عمر خود دیده ام .

منطق و حکمت را نزد خودم ، فقه را خدمت مولانا محی الدین شهیندی آموخته ، خلاصه قدر این گنج شایگان را بدان و یقین داشته باش که شایسته ترین زن را در خانه ی خود داری .

اما اینکه خواستگاری چون فخر الزمان میرزا را که دارای ثروت و اعتباری بزرگ است رد کرده ام دو جهت دارد ، نخست آنکه باحوری خانم قرار داده بودیم که در مورد انتخاب همسر آزادی رأی را از او سلب نکنم و این حق مشروع را برای او حفظ نمایم .

وقتی که سال گذشته، نماینده ی فخر الزمان برای من پیغام خواستگاری فرستاد، جواب دادم که این موافقت در اختیار دختر گذاشته شده ، من هیچگونه حقی در این راه ندارم . بنا بر این بخود حوری رجوع کردند و او هم بدون پرده پوشی جواب داد که میل باین وصلت ندارد .

اما شاهزاده‌ی هندی از خاندان سلطنت پیغام موافقتی دریافت کرد که مایوس نشد، این پیغام از طرف پری خانم دختر مقتدر شاه فرستاده شده بود و فخرالزمان باطمینان آن سکوت کرده منتظر فرصت شد، اما هوشیاری حوری خانم که دریافت چگونگی مردی را بهمسری انتخاب کند و چه موقع او را باینکار تحریص نماید، که مرشد کامل مجبور به پذیرفتن تقاضای او باشد و از درخواست او شانه خالی نکند، مستحق بسی تعجب و تمجید است.

او دریافت که غازیان و جنگجویان تربت هر چه از شاه بخواهند پذیرفته خواهد شد.

باین اطمینان قول مزاجت و همسری از شما گرفت و عشق خود را بشما ابراز داشت و تصدیق میکنم که بهترین مردان و نیکوترین مواقع را انتخاب کرده است.

اما جهت دوم آنکه من پدران و اسلاف جلیل القدر شما را می‌شناسم، و میدانم که احفاد خواجه نصیرالدین طوسی چه مقام و مرتبه‌ی بلندی را ارث می‌برند و شناختن حق آن خاندان بر همه‌ی افراد قزلباش فرض است، شما از آن اصل شریف جدا شده اید و سایر افراد آن خانواده که در «مراغه» و «اردو باد» ساکن می‌باشند همه در آن امتیاز سهیم و شریکند.

لیکن اینکه شما را برای این ملاقات دعوت کردم، مشگلاتی است که در راه این مأموریت جدید شما وجود دارد و باید دقیقاً مراقب آن باشید، گر چه مدت توقف و مأموریت شما یکسال بیش نیست، اما هر روز آن، آستان زحمت‌ها و خطر‌هاست، که باید با عقل سلیم از آن بگذرید و سلامت در پشت سر گذارید.

در مرتبه‌ی اول وجود شاهزاده اسماعیل میرزا است که داستان مسئولیت و محاکمه‌ی او جزو اسرار عالی قاپو و مردم جز مختصری از آن نمیدانند.

اما چون میخواهم داماد رشید و والا گهر خود را بآن منطقه اعزام دارم لازم میدانم که او را بآنچه واقع شد آگاه سازم.

اسکندر با دقت و رغبتی کامل سخنان ابراهیم میرزا را گوش میداد، چنانکه گوئی همه‌ی اعضای خود را بکمک گوش و حافظه فرستاده است.

- فرزند عزیزم، چنانکه میدانی من در موقع مهاجمه‌ی اسماعیل حکمران خراسان بودم، اما بعداً شرح مهاجمات و وقایع مربوط به آنرا در کتابچه‌ی واقعیه نویسان دربار مطالعه کردم و بجزئیات و علل آن واقف شدم.

شاه فرزند خود اسماعیل را بسیار دوست میداشت، بواسطه‌ی رشادت بسیار و جسارت و جرأت او در حوادث خطرناک، منظور نظر و مقبول مرشد کامل بود، هیچیک از فرزندان را چون او محترم نمی‌داشت، بدون مشورت او قدمی بر نمی‌گرفت، تا اینکه جنگ ارزروم پیش آمد، و سپاهیان قزلباش مأمور شدند آن شهر را بیورش و حمله تسخیر نمایند تا جبران اذ دست رفتن «وان» بشود و اسکندر پاشا، سردار عثمانلو با سپاهیان آن دولت، از اطراف مرزهای ممالک قزلباش دور گردند.

فرماندهی جنگ ارزروم بمعهده‌ی اسماعیل واگذار شد، اما چون سپاه قفقاز پیشرو قشون ایران بود، مرشد کامل با اسماعیل میرزا دستور دادند که فرماندهی بمعهده‌ی تو، لیکن طرح نقشه‌ی جنگ و اسلوب خطوط محاصره و انتخاب فرماندهان جزء، بمعهده‌ی «شاهوردی سلطان» ملقب بز یاداغلی فرمانفرمای قره باغ و شیروان واگذار میشود، و تو باید ذره‌ای از او امر زیاداغلی سرپیچی نکنی.

اسماعیل میرزا از این انتخاب، باطناً ناراضی بود، نمی‌خواست رقیبی در نقشه‌های جنگی او حق مداخله داشته باشد.

اما آشنائی تو بحال شاهوردی سلطان کم است و چون در این مأموریت بیشتر رابطه‌ی تو با این سپاهی کشور دوست و پرایمان میباشد، باید او را بخوبی بشناسی و ارزش معنوی او را بدانی، او یکی از رجال سلحشور و شاه پرستی است که از زمان شاه فردوس آشیان، شاه اسماعیل، در رکاب او خدمت‌های شایان کرده، پس از آن هم در دولت شهریار عادل، مرشد کامل، از جانسپاران این درگاه، شمرده میشده است.

از سرداران قزلباش هیچکدام بارزش و اعتبار و دلآوری زیاداغلی نیستند و بهمین دلیل اینک در مهمترین قسمت حساس و قابل ملاحظه‌ی کشور، فرمانفرما و

سرحد دار است .

اعتماد و پشت گرمی مرشد کامل باو تا اندازه ایست که وقتی محمد شاه ایلچی عثمانلو، برای رفع اختلافات عازم درگاه جهان پناه بود و مرشد کامل هم در شهر تبریز اقامت داشتند زیاداغلی، سفیر را در قلمرو خود پذیرائی کرده درخواست های او را شنید و جوابی دندان شکن باو داده برگردانید و گفت:

- جواب این است که من دادم، حق رفتن بشیر یزودیدن مرشد کامل را ندارید!
ایلچی از همان جا باز گشت و پاسخ خواند گزارا چنانکه زیاداغلی داده بود باستانبول برد، مرشد کامل از این جسارت و دولتخواهی زیاداغلی خرسند شده، زین و انجام مرصع، و سرافسار طلا، خلعت برای او فرستاد.

خلاصه توهنوز یک پاهی هستی و باسرازو معضلات عالی قابو و قوف نداری، موقعیت فعلی و شغل جدید تو ایجاب میکند که از آن اسرار بی خبر نباشی، به اطلاعاتی که برای تکمیل مأموریت تو کمال لزوم را دارد دست یابی .

م. تلهی محکومیت اسماعیل میرزا، و حبس او در قفقاز نتیجهی جنگ ارزنة الروم است و چنانکه شنیده ای آن جنگ برای دولت قزلباش بظاهر فتح، و در باطن شکست بود، منتها کمال هوشیاری و دانائی زیاداغلی بود که سپاهیان قزلباش توانستند بدون تلفات زیاد، بداخل قفقاز عقب نشینی کنند .

اسکندر با کمال رغبت، بسختی ابراهیم میرزا گوش میداد و هر جا گفتار شاهزاده بواقعه ای از روم اشاره میکرد، اسکندر جمالات مبهم و مختصر را دوباره می پرسید و نتایج آنرا بذهن می سپرد .
در اینموقع پرسید :

- خوب سرکار نواب، از بابت لقب زیاداغلی مطالبی شنیده ام، ولی از آنچه مطابق با واقع است، میل دارم اطلاعاتی بدست آورده باشم .

- آری فرزند، پدران زیاداغلی از ولایت روم بایران آمده اند، و رئیس ایشان «خضرخان» در بلدهی لاهیجان، حضور شاه اسماعیل مشرف شد و در حلقه ای جان سپاران آن شاه عالم پناه در آمد، بعد از آن در هر جنگ و کارزار چنان کارهای حیرت بخش

از اوسر میزد که شاه اسماعیل میفرمود :

— این کارها ، زیاده از وسع و توانائی بشر است !

بنابر این فرمایش شاهانه ، در کلمه ی زیاد جمع شده ، لقب زیاداغلی را ساخت و این خاندان آنرا بعنوان افتخار بنام خود افزودند .

اسکندر سری بعنوان تشکر از این بیان فرود آورده پرسید :

— سر کار نواب ، اگر ممکن است علت مسئولیت اسماعیل میرزا و مغضوب شدن

اورا بیان فرمائید .

— فرزند ، اسکندر ، شرح یورش ارزروم را ، میرطاهر واقعه نویس ، که خود

همراه سپاه قزلباش بوده دقیقاً نگاشته است ، و جزوه های آن در دفترخانه ی عالی قاپو موجود است .

— سر کار ، خودتان در آن واقعه شرکت نفرموده بودید ؟

— نه ، زیرا خوانین « اورگنج » (۱) و خوارزم مخفیانه با سلطان عثمانلو قرار

گذاشته بودند که پس از مشغولیت سپاه قزلباش در خاک رومیه و سرگرمی سران ایران بدفع خواندگار ، ایشان هم از طرف خراسان بحدود ما ، دست اندازی کنند .

بنابر این حسب فرمان مرشد کامل ، من بفرمانفرمائی خراسان و حفظ

ثغور آن سامان مأمور شدم و با سپاه آن ولایت و جنگجویان کابل و قندهار ، سرحدات خراسان را زیر نظر داشتم .

اما پس از بازگشت اسماعیل و ختم جنگ ، کلیه ی آن حوادث معلوم شد و

جزئیات آن لشکر کشی در مجلس محاکمه ی اسماعیل و زیاداغلی طرح و مورد دقت قرار گرفت .

من از جمله ی قاضیان محاکمه دعوت شده بودم و صورت آن مجلس را که

بریاست شخص پادشاه تشکیل شده بود ، در کتابخانه موجود دارم .

سپاه قزلباش بانقشه ی قبلی و سازو برك کامل حرکت کرد و از راه وان ، خط

محاصره ی شهر ارزروم را مورد عمل گذاشت .

سردار رومیه اسکندر پاشا، از استانبول بسرعت خود را بحوالی ارزروم رسانیده فرمان داد که دهات و مزارع و آبادانیهای سر راه سپاه ایران را ویران و سکنه‌ی آنرا بداخله کوچ دهند .

خود اسکندر پاشا متوجه سپاه ایران شد و کلیه‌ی سرداران رومیه را بمیدان ارزروم کشانید .

اما دوسردار دیگر قزلباش، حیدرخان زنگنه و مرتضی قلی اردلان از سمت کردستان وارد خاک رومیه شده ، شهر «اوج کلیسا» (۱) را تهدید کردند . اسکندر پاشا قشون خود را دو قسمت کرده سپاهی بسرکردگی حاکم «آخسقه» (۲) برای نجات اوج کایسا روانه ساخت و قسمت اصلی را بریاست خودش، متوجه ارزروم و مقابله با اسماعیل میرزا ساخت .

زیاداغلی نقشه‌ی تصرف ارزروم را چنان ماهرانه طرح کرده بود، که میتواندست بفاصله‌ی یک هفته جنک، شهر را متصرف شود و قسمت‌های قشون را طوری تقسیم کرده بود که اسماعیل میرزا می توانست بادادن تلفات کمی بدروازه‌ی ارزروم مسلط شود . اما بدنفسی و خودخواهی اسماعیل میرزا اجرای آن نقشه را عقیم گذاشت و در موقعی که سپاهیان قفقاز بدروازه حمله ور شده بودند ، سپاهیان ترك بمقابله آنان شتافته ، راه را به ایشان سد کردند ، اسماعیل میرزا که مطابق آن نقشه بایستی جناح چپ قشون رومیه را بخود مشغول سازد و در جنبه‌های مختلف از هجوم و تمرکز ایشان جلوگیری کند، بدستور وقعی نگذاشت و سپاهیان خود را بکمک زیاداغلی ، در مساحت کمی به هجوم واداشت .

در اثر این اختلاف نظر که شاید منظور از آن، غلط نشان دادن نقشه‌ی فرماندهی زیاداغلی بود ، سپاهیان ایران از فعالیت بازماندند، تمرکز و انبوهی ایشان باعث گردید که سپاهیان عثمانلو توانستند با خاطر جمع بحفظ دروازه‌ی مورد هجوم موفق گردند .

خلاصه تلفاتی بیبوده بسپاهیان قزلباش وارد آمد، و فقط چشم زخمی که مرادف

با شکست بود نصیب جنگجویان ایران گردید، تنها کاریکه قشون قزلباش را از اسارت و سرکوبی کلی رهائی بخشید، شجاعت و ازجان گذشتگی زیاد اوغلی و خویشان او بود که بنا بقول واقعه نویس، جان خود را در خطر انداخت و تا نزدیکی دروازه تاخت آورده، مدافعین شهر را از بیرون آمدن منصرف ساخت، تا سپاهیان قزلباش بتوانند بانظم و ترتیب عقب نشینی کنند و به تکیه گاههای قفقاز برسند.

همینکه داستان ابراهیم میرزا اینجارسید، آهی سردا دل بر آورده گفت :
- این شاهزاده ی بی سیاست باهمه ی شجاعت و کار آزمودگی ، داغ - و زناکی بر دل مرشد کامل گذاشت که غالباً میگفت :

- شیروان بازنگشت و تلفاتی سنگین نیز به آن اضافه کردید.

اسکندر که چشمانش از خشم و تأسف برق میزد و چهره ای بر آفر وخته داشت ، درحالیکه ابروان درهم کشیده اش را باز میکرد پرسید :

- خوب ، سرکار نواب آخر بکجا انجامید ؟

اعلی حضرت مرشد کامل به احضار شاهزاده و زیاد اغلی فرمان دادند و دیوان محاکمات که بریاست شخص ایشان و جماعتی از سرداران و شاهزادگان و نامداران سپاه قزلباش تشکیل شد، برای این دوسردار، بسیار مهم و حیاتی بود، در این محاکمه شاهزاده اسماعیل میرزا تا ظاهر از خود دفاع میکرد و عدم وفایت لشکریان مأمور محاصره ارزوم را بخیبتهای زیاد اغلی و درست نبودن نقشه او نسبت می داد و جمعی از سرداران را برای شهادت و صدق گفتار خویش، بدیوان احضار نمود .

مرشد کامل به زیاد اغلی فرمود که اظهارات شاهزاده را جواب بدهد و از صحت عمل و نقشه های خویش دفاع کند.

زیاد اغلی در آنروز طوری از خود دفاع کرد که جای هیچگونه شك و تردید نماند، که اگر سوء نظر شاهزاده پای بمیان نگذاشته بود ، نه تنها ارزوم، بلکه قارص هم اکنون در دست قزلباش بود ، سپس شهود اسماعیل میرزا را به تربت پاک شیخ صفی قسم داد که بی پروا هر چه می دانند بگویند .

ایشان هم که جز بیان حقیقت چاره ای نداشتند ، گفتار زیاد اغلی را تصدیق نمودند،

آن جلسه ختم شد و روز دیگر دیوان لشگری در عالی قاپو بدون حضور دو فرمانده تشکیل گردید، شاه پس از نطقی مختصر، داوران و اهل دیوان را مخاطب ساخته گفت:

هریک از شما برای فرزندی من، از مجازات بدکار، بکاهد یا حق و عدالت را برای خوشنودی من و فرزندانم زیرا با گذارد، هیچگاه او را مصدر خدمتی نخواهم کرد.

حاضران مجلس محاکمه، شاه را مطمئن ساختند که مرکز بر خلاف صلاح ملک، که عین صلاح شهرسازی است قدمی برندخواهند داشت و سخنی بر زبان نخواهند آورد.

روز دوم نتیجه‌ی رأی دیوان باین صورت صادر گردید:

«فرمانده‌ی کل نواب والا اسماعیل میرزا فرزند شاه، محکوم بحبس مجرد»
 «مؤبد در قلعه‌ی قهقهه.»

«شاهوردی سلطان، فرمانده‌ی مشاور ایشان بواسطه‌ی اثبات بی‌تقصیری و ابراز «کامل رشادت و شهامت، با امتیازات ذیل مفتخر می‌گردند:»

- ۱- لقب مصاحب (همنشین) بایشان اعطا میشود.
- ۲- مالیات قسمتی از ولایت «شکی» (۱) بایشان مخصوص میگردد.
- ۳- احدان و داروغگی چهار شهر قره‌باغ بدازوا گذار می‌شود.
- ۴- سالی یک هزار «تومان» (۲) انعام از مالیات شیراز دریافت کنند.
- ۵- آنچه مایحتاج زندگی در قراباغ نیست، از ولایات دیگر برای او خریداری شود.

صبح روز دیگر، این فرمان اجرا و فرزند شاه تحت الحفظ، بقلمه‌ی قهقهه فرستاده شد و تا کنون در تنگه‌ای آن قلمه‌ی محکم حبوس است.

این بود تاریخچه‌ی جوانی که شما بنگاهداری و پاسبانی او مأمور شده‌اید، حال دیگر دریافتند که با چه مسئولیت سنگین و پر مشقتی روبرو هستید، چگونه باید

این خدمت یکساله را با رضایت شخصی شاه بیابان رسانید .

و اما اینکه لطف شاه را در حق زیاداغلی برای شما شرح دادم ، باین جهت بود که اطمینان داشته باشید مردی با اینگونه صفات و مشخصات در مجاورت شما بسر میبرد و گماشتهگان او هر ساعت برای همراهی و همفکری با شما میتوانند حاضر شوند ، و منم شرحی دایر بمعرفی و خویشاوندی شما با ایشان مینویسم ، البته در کارهای خود مشورت او را فراموش نکنید ، او مردی محترم و درستکار است و مساعدت خود را در باره ی شما دریغ نخواهد کرد .

بعلاوه محل مأموریت شما در منطقه ی حکمرانی او واقع شده ، قلعه ی قهقهه در حوزه ی قره باغ و منطقه ی فرمانروائی اوست .
اسکندر قدری زانو بزانو نشسته گفت :

- خوب قربان از مستوره حوری خانم خط و خبری تازه ندارید ؟
ابراهیم میرزا با چهره ای که مختصری از تبسم در همه جای آن دیده میشد گفت :

- آری فرزند ، مکتوبی از او داشتم و هم اطلاعات در بار عالی قاپو را در اینخصوص می دانم ، نواب محمد میرزای ولیعهد با خانواده و اهل حرم ، خارج شهر هرات ، میهمان خوانین و سلاطین استاجلو میباشد ، اما حوری خانم باین مهمانی حاضر نشده با طرفیان خود در شهر هرات مانده است ، چنانکه خبر دارم دلبستگی بسیار بشما دارد و از اینکه شاهزاده پری خانم ، باطناً خواهان این وصلت نیست و میل دارد فخر الزمان میرزا را جای شما ببیند ، افسرده و ملول است ، بلکه اساساً از مخالفت پری خانم با انتخاب شما رنجیده ، در میهمانی سران استاجلو حاضر نشده است ، من توسط چا پارهای عالی قاپو شرحی باو نوشته اطمینان داده ام ، که با پری خانم مدارا کند و وسیله ی مخالفت علنی بدست او ندهد .

فرمان مرشد کامل سایه ی امر خداست ، هیچ کسی نمی تواند آن را بشکند و دیگر گون سازد ، دختر که در زیر سرپرستی من است متعلق بشما می باشد ، خصوصاً که شخص خودش هم باین کار رضا داده بلکه درخواست کرده است .

اگر شما باین مأموریت عازم نبودید، من در همین ماه عروسی شما را انجام می‌دادم، و بکشمشک‌های فخر الزمان میرزا پایان می‌بخشیدم، میدانم شما نگران هستید و بیم دارید که در غیاب شما پری خانم و دستیارانش و سوسه نمایند و شاه را باز دواج حوری و فخر الزمان موافق سازند، اما این از محالات است و مرشد کامل بدون رضایت من، حوری را شوهر نخواهند داد.

پس همانطور که در شب طوی باغ یاس گفته‌ام، شما دست از دامان هم‌زاده و کیل السلطنه بردارید و از ایشان قول بگیرید که یکسال بیشتر شما را در قلعه‌ی قره باغ معطل نکرده بلافاصله پس از ختم دوره‌ی مأموریت، برای انجام عروسی پیاپیخت احضارتان کنند.

اسکندر گفت:

— بلی سر کار نواب، خداوند گاری معصوم بیک قول صریح داده‌اند و چند مرتبه بجهت‌ی مرشد کامل قسم یاد فرموده‌اند، که پس از مراجعت، نخستین اقدامی که می‌کنند احضار بنده باشد.

من هم پیمان ایشان را استوار و ناشکستنی میدانم و یقین دارم بیش از پری خانم می‌توانید در باطن و ضمیر مرشد کامل تاثیر داشته باشید، اگر او در این کار دخالت نداشت و قول او ضامن انجام این وصلت نمیشد، خانه زاد بلا تکلیف بودم و بصرف شیرینی خوردن دختر نواب والا، نمی‌توانستم خود را صاحب زن و افتخار و وصلت با سر کار بدانم، زیرا مرشد کامل یکسر است و یک جهان سودا، هر ساعت در اندیشه‌ی داخل و خارج، از خود نیز بی‌خبر است چه رسد با اسکندر که نوکری بیش نیست، و ممکن است حسن انجام خدمت او باعث گردد که سالها در این خدمت باقی بماند و عوض کردن او به مأموری دیگر به اقتضای مصالح کشور نباشد.

در این صورت اسکندر از یاد رفته، تا خدا خدائی میکند باید در کوهستان های قره باغ پاسبانی کند.

اما معصوم بیک فرد فرد نوکران را بیاد دارد و حفظ شئون و آسایش آنان را از نظر دور نمی‌سازد، امیدوارم سلامت باز گردد و خانه‌زاد را از پنجه‌ی زجر

و عقوبت اسماعیل میرزا نجات و خلاصی بخشید، کاش من بجای بهرام بیگ و حیدرقلی بودم که در رکاب ایشان برای انجام خدمت و سرپرستی قورچیان انتخاب شده اند .

ابراهیم میرزا پرسید :

— از فدائیان تربت همین دو نفر همراه ایشان خواهند بود ؟

— بلی قربان ، این دو تن از بلغاریان تربت میباشند ، که هر دو سالم و بدون جراحت بقلعه رسیده اند و خدا میداند که ایشان دل شیر در سینه دارند .

اینک بر حسب انتخاب مرشد کامل ، بسر داری کاروان بیت الله نامزد شده ، بآن سرزمین رهسپار میشوند .

— بسیار خوب انتخابی است ، گزینی شاهانه است ، باید رشیدترین جوانان و سلحشوران قزلباش ، همراه عمو اغلی بروند ، آبروی دولت قزلباش است .

اسکندر خواست اجازه ی مرخصی بگیرد ، ابراهیم میرزا گفت :

— فرزند ، اسکندر ، شما را بخدای سپارم ، حوری خانم ازهرات بازگشت میکند و در انتظار مراجعت شما خواهد بود ، او دیگر دختر خوانده ی من نیست ، او همسر شما و در خانه ی من میماند و اطمینان می دهم که جز دست شما ، دست دیگری بدامان وصال او نرسد .

اسکندر هر چه در قدرت بیان داشت از ابراهیم میرزا تشکر کرده برخاست و پیش آمده ، دست میرزا را بوسید و از طالار خارج شد .

بادلی شاد و چهره ای خندان بخانه آمد ، در جلوی خانه اش عبدالله اردبیلی را مشاهده کرد که دهانه ی اسمی را گرفته میگرداند ، اسکندر پس از رد سلام عبدالله ، از او پرسید :

— هان چه کردی ؟ اینست اسمی که انتخاب کرده ای ؟

— بلی قربان ، میر آخورباشی از میان اسبان جدا کرد و فرمان داد زین کردند و

بمن سپردند .

اسکندر دست و پای اسب و چشمان او را بدقت نگرینسته گفت :

— گمان نمی کنم این اسب بتواند با سوگلی بیاید و ترا عقب نگذارد .

سپس سری جنبانده گفت :

– مانعی ندارد، ببرد سر طویل به بند و اگر زین و برک آن تعمیر لازم دارد، بسراج باشی بنویسم اصلاح کند .

آنگاه خیره خیره بر خسار عبدالله نگر بست، عبدالله در این مدت کمال راحتی را داشت و مادر اسکندر برای تعمیر ویرانیهای او نهایت کوشش را بجای آورده بود . جوانی خوش اندام و درشت استخوان، و جامه های سپاهیانه ی اسکندر بر اندام او زینبده بود و تناسب اعضای او که پامال زجر و عقوبت زندان و شوریدگی جامه های ژنده شده بود، در این حالت ظاهر و واضح بنظر میرسید.

اسکندر از دیدن او لذت میبرد و از اینکه زندگانی و موجودیت مردی، با سعی و همت یکساعت او بدست آمده است، از خود راضی و شکر گزار بود. نام او را جزو قورچیان اعزامی بقلمه ی قهقهه ثبت کرده، جیره و علیق و ماهانه برای او برقرار کرده بود، در واقع نیستی را هست کرده، بزنگانی شرافتمند و عالی رهسپار ساخته بود .

اما تا این ساعت بدقت او را تماشا نکرده و از اینکه او را بمنت یاد آور نشود خود را از دیدن او غافل می ساخت .

فردا صبح اردوی اسکندر از شهر بیرون رفته در چهار فرسخی منزل کردند تا سردار از پای بوس هرخصی و گرفتن آخرین دستوراز هر شد کامل باز گشته بآنان ملاحظ شود.

فصل چهاردهم - «کاروان حجاز»

اسکندر صبح زود بسعدت آباد رفت، و بیش از دو ساعت در اتاق نمازخانه ایستاده، سخنان شمرده و پر معنای شاه را بحافظه میسپرد.

مرشد کامل روی سجاده‌ی سفید بسمت قبله نشسته بود و با تسبیح خود بازی می‌کرد آنچه در دل داشت با اسکندر خاطر نشان کرد و در آخر هر مبحث از او می پرسید که چه گفته است.

اسکندر کلیه‌ی او امر شفاهی شاه را گوش داد و مکتوب مختصری که بز یاد اعلی نوشته شده بود گرفته در بغل نهاد و از نمازخانه بیرون آمد.

پاسبانان و قورچیان که در جلو خان باغ سعادت آباد با او می رسیدند بکنار ایستاده تعظیم مینمودند.

اسکندر دیگر خرسند بود و یقین داشت که بمقاصد و آرزوهای خویش رسیده است.

قرابت خاندان سلطنت، بقدری مهم و موجب افتخار بود که بمجرد انتشار خبر آن در پایتخت، احترام و ابهت اسکندر چندین برابر افزوده گردید، از نو کری با آقائی رسیده، راه را برای لقب خانی و سلطانی باز کرده بود.

قورچیان و غلامان خاصه که در خیابانهای باغ باو بر خورد می کردند بکنار ایستاده سر فرود می آوردند و از پشت سر مدتی نگران او بودند.

او در این اندیشه بود که سیصد و شصت و پنج روز دیگر، این باغ سلطنتی

را نخواهد دید و یقین داشت سال دیگر همین روزها بخوشی و خرمی از مأموریت بازگشته بدیدار شاه رفته است .

از آنجا بخانه‌ی وکیل السلطنه رفت ، دید معصوم بیک در تهیه‌ی حرکت است و جماعتی از سراجان و عملی‌سفر مشغول بازدید لوازم راه و تعمیر آن‌ها می‌باشند .

معصوم بیک از دیدار اسکندر شادمان شده گفت :

- فرزند، در پناه خدا حرکت کرده بمقصد و محل مأموریت بشتاب .

سپس نگاهی باطراف خود کرده پیش آمد و نزدیک اسکندر ایستاد ، قدری فکر کرده گفت :

- البته مرشد کامل موضوع روابط اسماعیل میرزا را با سلطان عثمانلو که بسیار مخفیانه انجام می‌گیرد بتوفر موده اند ؟

- بلی .

- این پسر باطناً سنی است و تا کنون دو مرتبه باخواندگار مکاتبه کرده و باو نوشته است که اگر من بسطنت رسیدم ، با شما همکاری خواهم کرد و مذهب شیعه را بر خواهم انداخت .

خواندگار مردی را بنام بازرگان ، بقلعه فرستاده ، با اسماعیل ملاقات کرده است ، این مطالب را مرشد کامل بخوبی میدانند و از جزئیات این دیدار ها و پیغامات واقف است ، لابد دستور مراقبت در این مراحل بشماداده شده ؟

- بلی ، سرکار عمواعلی ، آنچه در این بابت لازم است ، شفهاً فرمان داده‌اند و امیدوارم که بتوانم مطابق میل و دلخواه ایشان ، و حضرت خداوندگاری ایفای وظیفه نمایم .

معصوم بیک بازهم اطمینان و قول خود را در باره‌ی حوری خانم تکرار کرد و پیشانی اسکندر را بوسیده مرخص نمود .

اسکندر بیرون آمده ، بر اسب خود نشست و بخارج شهر و مرکز اردوی خویش رهسپار گردید .

دوروز پس از این دیدار ، معصوم بیک با همراهان خویش بصوب مکه از شهر خارج شدند ، و شاه ایشان را تادو فرسخی بدرقه نمود .

کم کم ولایات عثمانی میجاور سرحد ایران ، میرفت که حالت جنگی را ترک گوید و رفت و آمد کاروانها و بازرگانان برقرار گردد .

سلطان عثمانی که مالک عربستان و عراق و شام بود حد اعلاى تبلیغ را بر ضد ایرانی شیعه کرده ، ایشان را بنام « رفض » (۱) واجب القتل و کافر مطلق معرفی کرده بود .

یهودیان و عیسویان با آزادی در کشور خوانندگان میزیستند ، اما شیعه بمجرد شناخته شدن کشته می گردید ، چنانچه یکی از عیسویان آذربایجان در « طرابوزان » گرفتار این تهمت گردید و نزدیک بود کشته شود ، اما همراه داشتن انگشتری بانقش صلیب ، اورا نجات داد .

هر دو دسته بنام اسلام خون یکدیگر را میریختند ، شیعه باسم « رافضی » کشته میشد و سنی بنام « ناصبی » مورد زجر و آزار قرار میگرفت .

در این صورت قافلهی حاج ایرانی بامشگلاتی بسیار روبرو بود ، و بایستی باحال اجتماع از ولایات بین راه بگذرد ، احکام صادره از طرف سلطان برای حفظ حاجیان قزلباش ، بمأمورین دولت و حکام عرض راه رسیده ، ایشان شهرهای معبر کاروانها را تعیین کرده بودند .

بعد از ختم جنگ و ایجاد صلح میان دو دولت ، این نخستین کاروانی بود که برای عربستان حرکت میکرد ، جمعی از پیر مردان پایتخت و حوزهی سلطنت و بازرگانان معتبر ، در ضمن کاروان معصوم بیک و کیل السلطنه ، گرد آمده بودند .

حاجیان دیگر نقاط کشور قزلباشیه ، بایستی در شهر مرزی « موصل » بایشان ملحق گردند ، از آنجا بصورت کاروانی بزرگ از راه شام بصوب حجاز در حرکت آیند .

معصوم بیک تهیهی مسافرتی امیرانه دیده بود ، سرا پرده های مجلل و شاهانه ،

مأمورین زبده بالباس رسمی قزلباش، و تاج دوازده ترك حیدری، مراكب‌های عربی ممتاز، تخت روان‌های مخمل‌پوش بر استران کوه پیکر، چاوشان خوش صدا با لباسهای نو و علمهای کوچک، که در مسافت‌های قافله سوار بر اسبان خوب مدح و ثنا می‌خواندند و حاج را سرگرم میکردند.

یکدسته شتر که جل‌های بافته و ابریشمین برایشان بود و آرایشی در کمال سلیقه داشتند با بارهای «راویه» (۱) در این کاروان وجود داشت که بایستی برای حمل آب قافله، مورد استفاده قرار گیرد.

روز حرکت این کاروان با تعیین ساعت سعد و نحس و اختیار تعیین‌شده بود، دسته‌ی قورچیانی که با این جمعیت همراه بودند، هشتاد نفر، و این عدد رادر بار باب عالی موافقت کرده بود.

هر دسته‌ی چهل نفری از این قورچیان، زیر فرمان سرداری دلیر و جنگنده بود و همه باخوب‌ترین و جدیدترین سلاح گرم و سرد زمان، آراسته شده بودند و در حقیقت نماینده و نمونه‌ی سپاهیان قزلباش و معرف جنگجویان ایشان شناخته می‌شدند.

یکی از این دو سردار بهرام بیک یک‌تاز، و هر دو نفر، از قزلباشان ده گانه بشمار میرفتند، مردانی واقعه‌دیده و کار آزموده بودند و از ایشان گذشته سایر افراد این دسته‌ی هشتاد نفری، از میان بهترین جوانان و مردان سپاهی حوزده‌ی سلطنت، و پاسبانان شاه انتخاب شده بود.

همه در کمال خوش‌ترکیمی و خوش‌اندازی و در کفایت و شجاعت نیز، از ظاهر خویش دست کم نداشتند، علاوه‌ی عموزاده‌ی پادشاه قزلباش، بایستی از خاک دشمنی‌دیرین باجاه و جلال بگذرد و حشمت دولت خویش را در نظر خارجیانی که دائماً در روابط جنگ و صلح می‌باشند محفوظ دارد.

کاروان‌های حاج ایرانی، در موصل، بکاروان معصوم بیک ملحق شدند و با جمعیتی که بدو هزار نفر میرسید از آن شهر کوچ کردند، معصوم بیک در موصل

میهمان خوانین کرد بود، و ایشان در پذیرائی عموزاده‌ی شاه، نهایت حفظ ظاهر را رعایت کردند.

همینکه بحوالی سرحدات شام رسیدند، میهمانداران کرد مرخص شدند و پیشبازان والی شام، با معصوم بیگ ملاقات کرده بوظایف میهمانداری قیام کردند. این والی در یکی از جنگها بدست ایرانیان اسیر شده بود و مدتی در ایران با کمال احترام از او نگاهداری کرده، پس از ختم جنگ بکشور خویش روانه‌اش نموده بودند.

باین واسطه لازم می‌پذیرائی را از حاجیان قزلباش کرد و وکیل السلطنه را در مدت توقف شام، میهماندار بود، پیشخانه‌ی معصوم بیگ از شام حرکت کرد، این پیشخانه عبارت بود از سراپرده‌ها و خیمه‌ها و مستخدمین نصب و برچیدن آن، مأمورین آشپزخانه و شربت‌خانه که وسائل تهیه و حمل آب مشروب اردو نیز بعهده‌ی آنان بود، مأمورین سئیس‌خانه و سیورسات‌چیان، که یک‌روز پیش از ورود کاروان یا اردو، بمنزل آینده رفته آنچه از خواربار در محل موجود و لازم باشد، خریداری نمایند.

تهیه‌ی علیق و خوراک چهارپایان نیز بعهده‌ی این اداره بود و سرپرستی این پیشخانه را، مردی مهندس مانند بعهده داشت که انتخاب زمین و جای فرود آمدن کاروان را از هر حیث رعایت می‌کرد و خصوصیات آب و هوا و محفوظ بودن اردو را از نظر دور نمیداشت.

همینکه این کاروان وارد منزل میشد و باستراحت می‌پرداخت، پیشخانه آن‌جا را ترك می‌گفت و بمنزل دیگر رهسپار می‌گردید، بنا بر این پیشخانه همیشه بکروز و یک منزل از سایر اردو جلو بود.

از شام بیرون آمدند، تا چند روز راه، هوا ملایم و در حد کمال اعتدال بود، دشت‌های سبز و خرم‌پراز لاله و گل و چشمه‌سازهای گوارا در معبر کاروان گسترده شده بود.

روستای دمشق که باغها و بوستان‌های آن در طول راه دیده می‌شد، با آب و هوا و وضع جغرافیائی ایران کاملاً شباهت داشت و چندان که بحوالی بادیه‌ی عربستان

رسیدند، بادهای گرم وزیدن گرفت و چمن زارهای سبز و پر گل، با چشمه سارهای گوارا و خنک، رو بنا بودی نهاد و ریگزارهای دور و دراز و صحراهای خشک بی آب و علف نمودار گردید.

هر چه پیش میرفتند چمن‌های زیبای شقایق و سنبله‌های وحشی کمتر میشد و آنچه در گوشه و کنار برجای مانده بود، کوچک و بی طراوت بود.

سبزه زارهای دلکش و وسیع، کمیاب، چشمه‌های خنک و مصفا، گرم و ناگوار می گردید، حاجیان ممالک مجاور در این جاده بیکدیگر ملحق می شدند و قافله‌های کوچک بکاروان‌های بزرگ تبدیل می یافت، دستجات زوار بالباسها و لپچه‌ها و قیافه‌های مختلف بیکدیگر آمیخته می شدند.

در این سرزمین، آب از گرانبهارین توشه‌ها و بقول یک مثل عربی، جان انسان در پوست حیوان (مشک) بود، هر کس هر چه می توانست، شتر آبکش و راویه‌های آب همراه برداشته بود.

معصوم بیک نیز بنا بسفارش پاشای حکمران شام، چندین شتر بار دوی خود افزوده و همه را بحمل آب اختصاص داد، کم کم هوا بشدت گرم و تشنگی محسوس گردید.

هر روز بمصرف آب افزوده و از منبع کاسته می گردید، معصوم بیک که سختی بی آبی و زجر تشنگی را نکشیده بود، هر تشنه‌ای را می دید سیراب میکرد و در مصرف آب اسراف را از دست نمیداد، باین واسطه زود بکم آبی مبتلا گردید و از تبذیر آزرده و پشیمان گشت.

کم کم دایره‌ی آب تنگ شد و جمعیت بعسرت و تشنگی افتادند، اما دست دهنده‌ی او ترك عادت نمیکرد و درد کردن تشنگان در مشرب او، تالی کفر و زندقه بود، ناچار شد از راویه کشان عرب، که از راه فروش آب کسب میکردند، آب بخرد و بمبالتی برای اینکار خرج کند.

اشخاص بلد میگفتند فردا بحوضی خواهیم رسید و بارگیرها را آب خواهیم کرد.

اما روزی که بآنجا رسیدند دیدند دل حوض، از لب گمگشتگان بادیه خشک تر است.

بیوه زنی از مالداران قونیه، در یکی از مسافرت های خود بکعبه نذر کرده بود که این حوض را بسازد و برای اینکار صد ها هزار لیره خرج کرده، آب را از چندین فرسخ در تنبوشه های گلی باین مکان آورده، بحوض سر داده بود. اما این کار چون بضرر راویه کشان و سقایان عرب تمام می شد، آنان در واسط مجرای، تنبوشه را شکسته آب را بریگزار هرز داده بودند.

مسافرین که حوض را خشک دیدند، متوحش شده برای تهیه آب بدست و پا افتادند، قیمت آب ترقی کرده و نرخ هر پیاله بدرهمی رسید، ایرانیان که آب زیاد لازم داشتند نمی توانستند این قیمت سنگین را بپردازند، ناچار قضیه را به معصوم بیک عرض کردند و برای تهیه آب باو متوسل شدند.

عربی با خواستن پنج اشرفی حاضر شد که شتران قزلباش را بلب چاهی ببرد و مشگها و راویه های ایشان را بر کند.

معصوم بیک دو اشرفی بیشتر داد و هر چه شتر داشت برای آوردن آب فرستاد، آن روز خیلی بمعصوم بیک و حاجیان ایرانی سخت گذشت، مشگهای کوچک ترکی که اشخاص و قورچیان، ترک اسپان داشتند تهی شد و آنچه باقی بود از طرف وکیل السلطنه بزنان و کودکان اختصاص یافت و احدی اجازدهی صرف آنرا نداشت.

مردمیکه از ایران و آسیای صغیر و قفقاز باین ناحیه میرسیدند، حالتی عجیب داشتند، آفتاب با حرارتی شدید میتافت، نسیمی آتشبار از مغرب بمشرق میوزید و مانند حرارتی که از خرمن آتش بصورت برسد، لبهارا میگداخت و چهره هارا برنق قهوه ای، آفرخته و سیاه میکرد.

عقونتی از سوختن گوگرد بمشام میرسید، پوست صورتها کم کم رنگ خود را از دست میداد و چشمها از بروز جوشهای متوالی، بر هم خورده و رنجور شده بود.

مسافری سرد سیری و مردمی که از نواحی کوهستانی و مناطق معتدله بودند و عادت بآب و هوای عربستان نداشتند ، شروع کردند بمریض شدن، در زیر هرخیمه و سیاه چادر ، چند نفر از ایشان بستری شده ناله میکردند ، آنان را تبهایی شدید عارض میشد که منتهی بمرض حصبه شده باعث هلاکت ایشان می گردید .

اعرابی که این درختان لیره و اشرفی را در این ریگزار با خود داشتند، هیچگونه علاقه و اهمیتی بصحت و بهبودی ایشان نداشته ، بلکه بیشتر خواستار مرگ ایشان بودند ، در یکی از این منزلها بهرام بیک قزلباش ، جوان شافعی مذهب را دید که از شدت درد و تب غش کرده بود و شتردار عرب میخواست به عنوان اینکه مرده است زیر ریگها اورادفن کند .

مادر بیچاره ی جوان که زبان شتردار را نمیدانست به بهرام بیک متوسل شده گفت :
- فرزند من نمرده است و میخواهند زنده بگورش کنند .

بهرام بیک با اینکه زبان زنرا نمی فهمید مطلب را دریافت و با عرب از در جدال در آمد و شتردار را مجبور کرد که دست از مریض بدارد .

کم کم چاوشی که زبان هر دودسته را میفهمید پیش آمد و مترجمی ایشان را عهده دار گردید .

پیر زن دست از سر بهرام نکشیده گفت :

- اگر شما بروید پسر من میمیرد و من هم در این صحرا تنها و بی کس بمکه نخواهم رسید .

بهرام بیک مریض و مادرش را به اردوی خود برد و بکمک طبیب شخص معصوم بیک ، بمداوی او کمر بست تا جوان بهبودی یافته از چنگ عزرائیل و عرب نجات یافت .

تا اینجا قافله ی حاج سلامت آمده بودند ، اما در این ضمن شنیده شد که جمعی از حرامیان عرب بکاروانی بر خورد کرده هستی ایشان را بیغما برده اند ، معصوم بیک از اطمینانی که سلطان سلیمان داده بود و مکاتباتی که دایر به محافظت حجاج قزلباش

نوشته بود ، خاطری جمع داشت ، بعلاوه بواسطه‌ی بودن غلام و قورچی مستحفظ ، میدانست نگرانی برای کاروان ایشان وجود نخواهد داشت .

فردا صبح ، شترهای حامل آب رسید و کاروانهای حاج حرکت و سه روز را با سودگی طی کرد ، روز سوم بدستجات زواری برخوردند که بار فرو گرفته منزل کرده بودند .

سبب لنگ شدن این دسته را جویا شدند معلوم شد که در چند فرسخی گروهی از بدویان بدستجات حاج ریخته و از ایشان مبلغی گزاف بنام حق العبور مطالبه کرده اند ، زوار از پرداخت مبلغی که بیش از طاقتشان بوده سر بیچی کرده در محاصره مانده اند ، این خیر بدستجات دیگر رسیده از رفتن بازمانده اینک منتظرند که قافله‌ی قزلباش برسد و فکری برای خلاصی از این دسته بیندیشد .

معصوم بیک به جمل داران و چاوشان که کارشناس این رفت و آمدها بودند گفت :
- باید تأمل کنید تا راه امن شود .

راوی به کشای عرب و همکاران نیز با توقف حاج موافق بودند و می گفتند این دستجات بسیارند ، بهتر آنست که صبر کنیم تا قافله‌های دیگر را غارت کرده بروند ، معصوم بیک در حال تردید بود که خان میرزا شاهزاده‌ی رشید ، فرزند معصوم بیک پیش آمده در حلقه‌ی مشورت داخل شد ، همینکه سکوت معصوم بیک پدر خود را نگر است ، گفت :

- پسر جان بهتر آنست که برویم ، یکدسته راهزن قابل نیستند که ما خود را معطل کنیم ، این نشان ترس و عجز است ، برای قزلباش شایسته نیست ، بعلاوه دوباره گرفتار قحطی آب خواهیم شد .

معصوم بیک گفت :

- فرزند ، این صحرا انشینان بسیار و مشت‌ی مردم برهنه و از جان گذشته می باشند ، هیچگونه اطاعتی هم از دولت عثمانلو و پاشای حاکم عربستان ندارند ، بنا بر این بنظر من یکی دو روز کاروان را لنگ کنیم مقرون بصلاح خواهد بود .

خان میرزا و چند نفر دیگر معتقد بودند که این ترس و توقف جایز نیست و باید بدون تأمل حرکت کرده براه افتاد و برای مشت‌ی عور و گرسنه خود را

هر عوب نساخت، خلاصه تصمیم بر رفتن گرفته، کوچ کردند، کاروانهای دیگر هم به پشتیبانی اردوی قزلباش کوچ کرده، جمعیتی بسیار فراهم آمدند.

آنروز بیابان صورتی دیگر بخود گرفته بود، شدت گرمی هوا و تشنگی برای آزدن و کشتن افراد کم بود، ترس و وحشت بدان افزوده گشت، مسافران از ترس حمله‌ی حرامیان بدوی، بایکدیگر سخن نمیگفتند و در افکار خویشتن غوطه‌ور بودند، هر کس باخورد می‌اندیشید آیا باینهمه خطر بوطن خود خواهد رسید یا در این سرزمین ب خاک سپرده خواهد شد! هر بوته‌خار، هر بشته‌ی ریگ، هر بلندی و برآمدگی، هر لکهای سیاه که از دور بنظر میرسید، دلها بطش میافتاد، وهم و ترس، زودتر از خود خطر می‌آید و دیرتر میرود، هر کس باخورد می‌اندیشید، که آیا امروز چه خواهد شد؟ سلامت می‌گذریم یا بزدان بر خورد خواهیم کرد؟...

خان میرزا پسر وکیل السلطنه که بارها در جنگهای مرزی قفقاز و ارمنستان فرماندهی قسمتی بود و لقب خانی را برای فتحی نمایان بکلمه‌ی «میرزا» نشان شاهزادگی افزوده بود، در این موقع پیشاپیش کاروان در حرکت بود، چند ساعت را بر شتر جماز می‌نشست، همین که خسته می‌شد اسب خود را از يدك گرفته بر آن سوار می‌شد و در قسمتهای آخر منزل ساعتی هم برای رفع خستگی راه، از تخت روان استفاده می‌کرد.

در این موقع بر اسب سوار بود و با جوانان قزلباش پیشاپیش قافله راه طی می‌کرد، بهرام بيك و حیدر قلی اردلان گفت:

- دبه‌های خودتان را از دارو پر کنید و فتیله‌ها را مشتعل نگاهدارید، شاید امروز در این راه لازم شود.

خود نیز اسلحه‌ها را معصوم بيك را طلبید، دستور داد آنچه مورد نیاز باشد مهیا و در دسترس بگذارد، نزدیک ظهر لکهای کوچکی مانند گردباد از دست چپ جاده پدید آمد، اول کسی که در یافت اردلان بود، خان میرزا را متوجه ساخته همگی بدانسوی نگران شدند، این لکهای سفید کم کم هرئی تر میشد و پیش می‌آمد.

بهرام و اردلان از مسافتی دور توانسته بودند مسلح بودن آنانرا تشخیص دهند،

اینها بقدری در رموز جنگ مطلع و خبره بودند که از شعاع گرد و دورنمای آن می توانستند با اندکی تفاوت، تعداد سپاه و نوع مرکب و سایر خصوصیات را قبل از رسیدن ایشان حدس بزنند.

چند دقیقه طول نکشید که حدس حیدر قلمی تأیید شد و خیل حرامیان بصورت دو دسته، شاه راه را در تهدید گذاشتند، بهرام بیک گفت:

- نزدیک به ۳۰ نفر سوار و سیصد نفر پیاده مهاجمین را تشکیل میدهند، سواران در

جاو و پیادگان بدنبال ایشان راه می پیمایند.

حرامیان مطابق قانون خودشان سواران را دو قسمت کرده، جمعی را برای بستن راه بسرعت پیش فرستادند، تا قافله را متوقف ساخته در محاصره اندازند، معصوم بیک دانست که موقع بد و موقعیت باریکی برای ایرانیان فراهم شده است، بهرام بیک و حیدر قلمی و قورچیان را نزد خود طلبیده گفت:

- فرزندان سرتان را بنام، همت کنید و سست نباشید، روز کوشش و کار و هنگام

تحصیل شرف و افتخار است. مبادا واهمه کنید و بترسید اینان و امانده و پس افتاده‌ی همان عربهایی هستند که در جنگهای با عثمانلو، هزاره‌ها از شان بیک طناب بسته می آوردید! پردل باشید و کاری نکنید که نام نامی قزلباش را که در جهان به رشادت و شجاعت برده می شود پست و آلوده سازید، هر کس در این راه کشته شود اجری عظیم و ثوابی جزیل بدست آورده، شاه مردان و مرشد کامل پشت و پناه شما می باشد.

کاروان حاج در یکدیگر پیچده شده مانند گله‌ی گوسفندی که گره دیده باشند هر یک میخواست که دیگری را سنگر و حصار خود سازد، جمازه سواران قزلباش صبر کردند تا حرامیان خوب بجاده‌ی کاروان نزدیک شوند.

روی این شتران جنگ دیده، دو نفر پشت پشت یکدیگر داده یکی از ایشان مأمور بر کردن تفنگ و دیگری متصدی آتش کردن و جنگیدن بود، از تفنگچیان پیاده نیز دو نفر در کار جنگ شرکت میکردند که یکی در پشت سرفرد دیگری نشسته، تفنگ یدکی او را بر میکرد و از خاموش شدن طناب فتیله محافظت می نمود، طرز سوار شدن دو نفر بطوریکه

گفتیم چنان بود که روی تیر انداز بطرف سرشتر، و روی تفنگ پر کن، بطرف دم شتر بود و به پشت یکدیگر انجام وظیفه میکردند.

خان میرزادستور داد که نخست اسب سواران قزلباش بقسمت سواره صحرا نشینان حمله برند و همینکه دزدان را از داخل کاروان بیرون راندند تفنگچیان شلیک نموده جمازه سواران بدنبال ایشان بتازند و سعی نداشته باشند که اسیری از ایشان بدست آرند. حرا میان بجاده و کاروان نزدیک شدند باشمشیرهای کشیده مانند ببر خشمگین بهر کس میرسیدند کار او را میساختند و در حین حمله مانند شیر نعره های زهره شکاف میکشیدند، پیادگان صحرا نشینان با آن که یک فرسنگ از سواران خودشان عقب افتاده بودند در اندک مدتی خود را بقافله رسانیدند یکی از ایشان بچالاگی بر پشت اسب یک نفر قورچی قزلباش بریده در یک لمحّه با کارد او را کشته بزیر انداخت و سواره بجنک پرداخت، اردوی قزلباش بحمّه مشغول و مردان شمیرزن، نیزه داران جسور عرب را که بکاروان رسیده بودند در میان گرفت، برق شمشیر و تفنگ در تابش آفتاب سوزان میدرخشید و زهره شیر را آب میکرد، بدویان نزدیک به چهار صد نفر و کاروان از دوهزار نفر متجاوز بودند، تنها غلامان و قورچیان ایرانی بجنک داخل شده. دیگر مردم قافله به پنهان کردن نقدینه و ائات خود پرداختند.

بهرام بیگ و خان میرزا و اردلان بمردم دستور دادند که بارو بندهای خود را گرد کرده پشت سر ما را محافظت کنید تا ما با خاطری آسوده بجنک بپردازیم بدویان از دیدن حاجیان شمشیرزن متعجب شده زود دریافتند که با حریفی قوی پنجه و زورمند رو برو شده اند، ایشان عادت بدیدن حاجیان شمشیرزن نداشته، همیشه طعمه های خود را با قرآن و تسبیح دیده بودند، حاجیانی که کیسه های اشرفی راسپر جان خود میکردند، ایندفعه کار صورت دیگری پیدا کرده بود.

آتش جنک بالا گرفت و مانند خورشید آن ریگستان، بنصف النهار شدت خود رسید.

قورچی که در حمله ی نخست بدست عرب کشته شده بود فوری در گذشته و دو

نفر دیگر نیز از قورچیان جراحت مهلك برداشتند ، معصوم بيك فرمان داد زنان را از تخت روانها فرود آورده بر اسب و استر بنشینند و تخت روانهای سایه و خنك به حمل زخمیان مخصوص گردد ، خان میرزا دریافت که ایرانیان با جنگ با جمازه مهارت شتر سواران عرب را ندارند و ممکن است که در مقابل حرامیان کاری از پیش نبرند و مغلوب گردند ، فرمان داد پیاده جنگ کنند ، تفنگ های ایشان سبك قدیم و فتیله دار بود اما چهار قبضه ی تفنگ سبك جدید داشتند که داری سنك و چخماق بود و معطلی تفنگهای قدیمی را نداشت .

پس از بردن سنك و چخماق ، آتش آنرا میافروخت و فوراً بدرون مخزن باروت رسیده گلوله را خارج میساخت .

صدای گریه و شیون پیر مردان و زنان بلند شد ، بهرام بيك بسپاهیان میگفت : - بچه ها ، اگر شکست بخورید ایرانی و قزلباش را سرشکسته کرده اید و اگر فاتح شوید چشم ترسی باز بکان و سنیان داده اید ، نازشمت شما و خوشبختان که در راه خانه ی خدا شهید شده اید .

چشمان مرشد کامل در این لحظه خیره خیره بشما مینگرد و از شیر خدا ، فتح و پیروزی شما را میطلبد .

میگفت و سببه ی تفنگ خود را که خم شده بود روی زانو راست میکرد . کلیه ی ایرانیانی که در این قافله بودند ، بقورچیان كمك میکردند و حفظ عقب جبهه ب مردم بی سلاح واگذار شد ، از بقیه ی قافله هم سه نفر کرد از مردم دیار بکر ، که مسلح بودند ب جنگجویان قزلباش ملحق شده داد رشادت میدادند ، بقیه ی حاج هاننک بیدلرزان ایستاده منتظر ختم جنگ و ساعت هر ك خود بودند ، مسلم بود که اگر حرامیان فاتح میشدند بكنفر از کاروانیان را زنده نمیگذاشتند .

صدای غرش گلوله ی تفنگ بهرام و اردلان بلند شد و قزل سوار ی عرب که پیشاپیش بدویان میتاخت بر زمین نقش بست .

قورچیان تفنگدار روی ریگهای سوزان دراز کشیده دود تفنگشان دید میدید ، حرامیان که وضع کار را برخلاف همیشه دیدند دست و پای خود را گم کرده از هجوم

بدفاع پرداختند و جمعی از پیادگان ایشان عرصه‌ی هلاک گردیدند، سواران ایشان نیز چندان رغبتی بکاروان نداشتند و گلوله‌های قورچیان پیاده، آنان را فرصت نزدیک شدن نمیداد.

کم کم میدان جنگ از غافله دور افتاد، و همین نشانه‌ی پیشرفت حاج بود، رنگهای پریده بجای آمد، و دهان‌های خشکیده به آب افتاد، مردم روی کجاوه‌ها و شتران خویش گردن کشیده، گاهی دعا و گاه تماشا میکردند.

کاربر حرامیاد سخت شده بود، پیوسته خود را از طعمه‌ی خویش دورتر میدیدند، تابش آفتاب چنان آنها را تافته بود که ته چکمه‌ها از حرارت آن میسوخت. بهرام بیگ وارد میدان میرزا قدری پیشروی راتند کرده با قلب لشکر حرامیان در زد و خورد شدند، این پیشروی زیاد، بقتل اردلان انجامید و عربی با پرتاب زوبین او را که جلوی خان میرزا اسب میتاخت از پای در آورد، رسیدن پیادگان قزلباش، مهاجمین را متفرقه و بعداً به فرار مجبور کرد و گرنه برای خان میرزا و بهرام نیز خطر متوجه بود. اردلان را که هنوز طاقت سخن گفتن داشت بقافله رسانیدند، ولی اندکی بعد در گذشت.

معصوم بیگ فرمان داد قورچی مجروح را در تخت روان نشانده، دو نفر کشته را با همان لباس خون آلود زیر ریگها دفن کردند و بدون اینکه ساعتی معطل شوند برآه افتادند، بالینکه قدغن شده بود کسی دست بلباس و اثاثیه‌ی حرامیان مقتول نزنند، شترداران و مکاربان عرب، آنانرا برهنه کرده جل‌های پاره‌ای که بر تن داشتند بیرون کرده بودند.

خان میرزا و بهرام بیگ می‌گریستند و از کشته شدن رفیقی دلیر و پر ارزش متأسف و محزون، اسب میتاختند و کاروان را بعجله حرکت میدادند، شترداران عرب نیز میگفتند که اگر خبر این جنگ بعشایر این نواحی و قبایل دور دست برسد، کار بزوار مشکل خواهد شد.

با این نظر هر چه میتوانستند کاروان را بسرعت وامیداشتند و با حال اضطراب و وحشت پیش میراندند.

رشادت قزلباش و داستان این جنک برای مسافرین اسباب سرگرمی خوبی شد، گاهی که از دیده بانی صحرا فراغت یافته یا بمنزل امنی میرسیدند مشهودات خود را برای یکدیگر نقل کرده حادتهای آن روز را با آب و تاب شرح میدادند تا اینکه کم کم آن واقعه در خاک عربستان و کردستان و آناتول و شام باشاخ و بر گهای اغراق آمیز نقل مجالس و محافل شد، میگفتند عموی پادشاه قزلباش با جمعی از حاجیان ایرانی به حرامیان بدوی برخورد کرده و جنک سختی واقع شده در نتیجه پانصد نفر عرب کشته شده، بقیه فرار اختیار کرده اند در صورتی که مقتولین بدوی از ده نفر تجاوز نکرده بود.

بقدری این معجولات توسعه یافت که میرحاج (۱) مجبور شد راپورت قضایا را با تفصیل بباب عالی و استانبول بفرستد.

اسم قزلباش و ایرانی در سرتاسر عربستان بشجاعت و دلیری مشهور شده زهره چشمی از همسایگان و هم نبردان دائمی خود گرفته بود، البته این موضوع خلاف مصالحت دولت عثمانی بود و نمی توانست آنرا بخود هموار کند، بنا بر این دستورات محرمانه ای جدیدی به میرحاج و والی عربستان داده شد.

کاروان قزلباش بعجله خود را بمکه رسانید و مردم برفع خستگی ها پرداختند. هنوز تا شروع اعمال چند روزی مانده بود، در ضمن بهرام بیك بعد از واقعه ای جنک مبتلا بحصبه گردید، طبیب معصوم بیك تا موقعی که اعمال حج شروع نشده بود ساعتی از او غفلت نمی کرد ولی همینکه مقدمات زیارتها شروع شد، کمتر میتوانست از او رسیدگی کند.

جوان شافعی که در راه با بهرام دوست و بوسیله ی طبیب قزلباش بهبودی یافته بود، خدمت معصوم بیك آمده استدعا کرد که اجازه بدهد بهرام بیك را به چادر خود برده، مداوا و پرستاری کند؛ زیرا در مدت احرام ممکن است چنانکه شاید، از او نگهداری نشود، ولی مادر او برای تلافی محبت های بهرام، حاضر است که آنی از رسیدگی او غفلت ننماید.

معصوم بيك دید این پیشنهاد ضرری ندارد فرمان داد غلامان بهرام را بچادر شافعی برده در اختیار مادر او گذاشتند، روزهای احرام رسید، کلیه‌ی مسلمانان و حاجیان مکه، بایستی بالباس متحدالشکل بادای اعمال مشغول شوند. این لباس عبارت بود از دو پارچه‌ی سفید که یکی را بکمر می‌بستند و دیگری را مانند سرانداز بکار میبردند، همراه داشتن و حمل چیزهای دیگر در این موقع از طرف مذهب، ممنوع بود.

بنا بر این حاجیان هر اختلاف دیگری را هم از میان برداشتند و بصورت ملتی واحد درآمدند.

چند فرسخ زمین مکه زیر پای ملل مختلفه مستور بود، معنی و مفاد کلمه‌ی وحدت مذهبی، در این سرزمین دیده میشد، مردم مختلف بالباس‌های گوناگون و نژادهای رنگارنگ و زبان و اخلاق متفاوت از جزایر «سوماترا» و «جاوه» تا «مراکش» و «الجزایر» در این شهر گرد آمده بودند.

مدنیت کوه‌پیکر ایزدی، باتمام استیلا و قدرت در زیر این آفتاب سوزان دیده میشد، ریگهای سوزان و درخشان این صحرا نهصدسال بود که در زیر پای مردم آسیا و اروپا و آفریقا پایمال میگردید.

روز احرام همه‌ی حاج‌روی ریگزارها و تپه‌های اطراف شهر مکه مانند پارچه‌ی سفیدی گسترده شده بودند، آفتاب رنگ‌بند نه‌بار، و اسلام‌رنگ جامه‌ها را متحدالشکل ساخته بود و آن گروه، بیشمار که از سه‌قاره و چندین کشور گرد آمده بودند، مثل مردم يك قوم و خانواده بنظر می‌آمدند، همه از شهر مکه بیرون رفته در صحرای موسوم به «عرفات» که در کنار شهر است بانجام تکالیف و عبادت اشتغال داشتند.

معصوم بيك و خان‌میرزا و جمعی دیگر از کسان او مشغول اجرای فرائض بودند که صدای هیاهو و غوغائی از داخل شهر بگوش رسید و لحظه بلحظه بلندتر و نزديکتر شنیده میشد.

حاجیان تصور کردند که اعراب مجاور مکه میباشند که برای شرکت در اعمال

حج می آیند و «هروله» (۱) می کنند، اما طولی نکشید که شترداری ایرانی، از عشایر نجف بعجله خود را بمعصوم بیک رسانیده آهسته در گوش او گفت :

- سرکارو کیل السلطنه، آشوبی بزرگ برپاشده بدویان و عشایریاغی بشهر ریخته ومشغول غارت شده‌اند، وچنانچه از ایشان دریافتم برای خونخواهی می آیند، ممکن است خدای نخواستہ برای قزلباش خطری ایجاد شود، شما دست از اعمال بکشید و خود را بسرا پردهی میرحاج برسانید که موقعی بسیار باریک درپیش است. خان میرزا، روبه پدر کرده گفت:

- پدرجان تکلیف چیست؟ مادست بسته بمانیم؟

معصوم بیک گفت: نه پدر موقع اعمال است، مسلح بودن در این ماه از طرف مذهب منع شده، اگر ما اینکار را بکنیم سنیان ما را بکفر و نامسلمانی شهره میگردانند. شتردار گفت قربان زود باشید، میرحاج شما را حفظ میکند.

- نه این کار را نخواهم کرد، برای چند روز حیات فانی وبی ارزش، بدشمن پناه نمیبرم ونامی قزلباش را که عهری برای بلند کردن آن رنج کشیده‌ام، خوار و زبون نمی‌سازم، این جاخانه‌ی خداست وصاحب خانه برای پناه دادن من شایسته است، من با این جامه بفیض شهادت نائل میگردم و آن را بخون خود رنگین می‌سازم، این بهتر است. سپس آهسته در گوش او گفت:

- تو خود را بسایر قزلباش‌ها برسان و اگر میتوانی آنان را از مرگ نجات بده، پادشاه قزلباش این محبت تورا پاداشی نیکو وشایسته خواهد داد.

شتردار دست بردیده نهاد، بشتاب روان گردید و چیزی نگذشت که دسته جات صحرائشینان، وادی عرفات را در میان گرفتند و بزودی عموی پادشاه قزلباش را شناخته با ضربت کارد ونیزه از پای در آوردند، خان میرزا نیز پیروی از پدر کرده بدون دفاع کشته گردید.

شورشیان جمعی دیگر از قورچیان را شناخته بقتل رسانیدند، بعد بغارت خیمه‌های قزلباش مشغول شد، کم کم بسایر زوار بیت‌الله پرداخته و هستی آنان

را نیز بیغما بردند.

خلاصه جمعی هم بواسطه‌ی ندانستن زبان و نداشتن وسیله‌ی دفاع بموضع ایرانی کشته گردیدند.

هرج و مرجی غریب روی داد که منجر بغارت بعضی از دکان‌های مکه گردید و مأمورین عثمانی و سپاهیان میرحاج که خود این نقش را بکار بسته بودند، نتوانستند زمام امنیت را دوباره بچنگ آرند.

ظاهر مطلب این بود که صحرا نشینان در اثر جنگی که با قزلباش کرده جمعی از ایشان کشته شده، با یکدیگر توطئه کرده بودند که در موقع احرام که حاج از برداشتن اسلحه ممنوع‌اند، بشهر ریخته باجماعت قزلباش و معصوم بیک جنگ در آیند و ایشان را بخون خواهی یاران خویش طعمه‌ی شمشیر سازند.

اما درون پرده بازی دیگر بود، شب گذشته سران صحرا نشینان مجاور در سراپرده‌ی میرحاج با سرداران سپاه عثمانی مجلسی داشته نیم شب بادستور به میان عشایر خود عودت کرده ایشان را برای حمله به حاج و شهر مکه برانگیختند. در واقع خود دولت عثمانلو بازیگر این صحنه بود، و این موضوع را بزودی دربار و عالی قاپوی قزوین دریافت.

بهرام بیک در چادر جوان شافعی مدهوش و بی‌خبر افتاده بود، و موقعی از پیش آمد حاج و معصوم بیک آگاه گردید، که تازه دوران نقاهت او شروع شده بود.

مادر شافعی از خارج شدن او ممانعت میکرد، تا روز حرکت از مکه که هنوز ضعف شدید داشت به کجاوه نشست و به اتفاق شافعی بطرف قارص روانه گردید.

از هستی او مفروش و خورجینی باقی مانده بود که روز رفتن بچادر شافعی همراه داشت. سایر اموال او باسب و جماز بیغما رفته بود، از احوال سایر ایرانیان که از آن آشوب جان سلامت برده بودند تا موقعی که بایران رسید هیچگونه خبر نداشت و کلیه‌ی آنان را جز و شهدای روز مکه میدانست.

قسمتی از قزلباشان و اتباع ایران بتوسط جمالان عرب که خود ایرانی و بامردم حجاز سابقه داشتند و بیک زبان تکلم میکردند، نجات یافتند، شورشیان همان روز از مکه بیرون رفته با اموال یغما کرده به عشایر خویش پیوستند و دیگر احدی بسراغ ایرانیان فراری نیامد.

خبر این واقعه بشاه طهماسب رسید و مجلس تذکر و عزاداری مفصلی در دربار تشکیل و نظایر آن در شهرهای عمده‌ی ایران برپا گردید، تاجانیات خواندگار و سنیمان بی‌ایمان و پیمان شکنی و میهمان‌کشی آنان بر مردم معلوم شود و زمینه برای جنگ و لشکرکشی جدید فراهم آید.

شعراى زمان برای آن واقعه مرثیه‌ها ساختند که «محتشم کاشانی» شاعر آن روز گار نیز از ایشان بود و در قطعه‌ای میگوید:

«امیر عدل اعظم، پناه ملت و ملک	«ملاذ اهل جهان، کارساز خلق جهان»
«سپهر مرتبه معصوم بیک، آنکه رساند	«صدای کوس تسلط، بگوش عالمیان»
«ز ملک خود، سفر حج گزید با خلقی	«که مثل او گهری در صدف نداشت نهان»
«رفیع مرتبه خان میرزا، که پیر خرد	«بحسن فطرت او در جهان نداشت نشان»
«در آن سفر که بجز اهل خدمت، ایشانرا	«نبود بیکتن از انصار و یک کس از اعوان»
«لباس حج چو در احرام گاه پوشیدند	«بجای «خود» و «زره» بی خبیر ز تیغ و سنان»
«سنار و تیغ از آن جسمهای جان پرور	«بر آن خجسته زمین، خون نشان و خونباران»
«همه شهادت ایشان فلک دگر باره	«نمود واقعه‌ی کربلا به پیر و جوان»

فصل پانزدهم = « زندانی قلعه‌ی قهقهه »

در وسط کوه های قره باغ، جلگه‌ی کوچک و مصفائی بود، که بیش از دو فرسخ مساحت نداشت و اطراف آنرا سلسله کوههای مرتفع آذربایجان فرا گرفته بود. وسط این جلگه کوهی بود که روی آن مسطح، عماراتی بزرگ بر فراز آن ساخته و بتوسط دیواری بلند از سنگ، آن عمارات محصور شده بود، پائین این کوه یعنی اطراف این صخره، باغات خرم و خانه های دهقانی وجود داشت که مجموع آن بنام قهقهه نامیده میشد، و قسمت واقع در روی کوه را « کهن دز » (۱) مینامیدند.

این جلگه‌ی کوچک سه دروازه‌ی طبیعی داشت و سایر قسمت‌های آنرا کوههای ناهموار و سعب‌العبور احاطه کرده بود، از این دروازه‌ها آنکه بجنوب میرفت بدروازه‌ی تبریز موسوم بود و دروازه‌ی دیگر بشمال شرقی و مغرب گشوده میگردد. عماراتی که روی کوه مرکزی « کهن دز » ساخته بودند بسیار محکم و مجمل و حصار سنگی آن بطوری واقع شده بود، که با جدار کوه مساوی و مجموع آن حصار کوه، دیوار مرتفع و مستوری را بنظر می‌آورد، و هر کس از فراز آن حصار، پائین می‌افتاد، بداخل خانه‌ها و باغات قهقهه افتاده بود.

این کهن دز و قهقهه در روزگار پیشینیان، پناهگاه جماعتی از اسماعیلیه بود که پس از ورود هلاکوخان به آذربایجان منقرض شده، و اینک پس از قرن‌ها متروک بودن، شاه طهماسب به آبادانی آن همت گماشته حصار و عمارات محکم و زیبایی

در آن برپا ساخته ، محل تمرکز جواهرات و اندوخته های سلطنتی قرار داده بود .
کم کم شاهزادگان مغضوب ، و تبعیدشدگان مهم کشور را نیز به قهقهه
می فرستاد .

راه صعود به کهن دز ، تنها راهی باریک و سر آشوب بود ، که یک نفر به زحمت
میتوانست از آن بالا رفته خود را بدر قلعه برساند ، و بدروازه بان معرفی کند .
برای حفظ دروازه های سه گانه و قلعه ای مر کزی ، هزار نفر قورچی مرشد پرست ،
بریاست سرداری از اشخاص درستکار و معتمد گماشته شده بود ، که پیاسبانی دروازه ها و
برج های مجاور اشتغال داشتند .

این دروازه ها که دربند نامیده می شد ، با مقررات خاصی باز و بسته میگردید.
جماعتی از تبعید شدگان در خود قلعه ای قهقهه تحت مراقبت قرار داشتند ، و آنان
خوانین و امیرانی بودند ، که اکثر یانگی و سر جنبان عشایر بودند ، ایشان در خود
قصبه و میان مردم آنجا میزیستند ، ولی بهیچ روی با مردم محل حق معاشرت و رفت و
آمد نداشتند .

امادر کهن دز یا قلعه ای مر کزی چند اسیر خارجی ، و چند تن از نزدیکان و منسوبین
بسلطنت زندگی میکردند که از همه خطرناکتر فرزند شاه یعنی اسماعیل میرزا بود .
دروازه ای کهن دز منحصر بفرد بود و آن دروازه نیز شبانه روز بسته ، و قفل هائی
بزرگ داشت ، کلید آن منحصرأ در اختیار دربان یازمیس پاسبانان قلعه بود ،
که با حضور خودش باید باز گردد .

این شاهزاده چنانکه در فصل های گذشته دانستیم به محاکمه دعوت شد ، و چون
باعث شده بود که فتح ارزروم معطل بماند شاه فرمان داد «دیوان» (۱) تشکیل گردد ، و
خود ریاست محکمه را عهده دار گردید ، و پس از ثبوت تقصیر اسماعیل میرزا ؛ شاه او را
به حبس ابد در قلعه ای قهقهه محکوم ساخت .

رقیب او زیاد اغلی که وظیفه ای خود را بخوبی انجام داده بود ، به لقب عالی و افتخاری
« مصاحب » مفتخر گردید .

اینک اسماعیل میرزا سال هیجدهم حبس خود را میگذرانید و پی در پی برای نجات ورهائی خویش طرح نقشه میکرد.

قلعه‌ی کهن دزد و زده دستگاه عمارت داشت، که دو دستگاه آن مخصوص اسماعیل میرزا بود و کلیه‌ی لوازم کزی و آسایش را برای او مهیا ساخته بودند. شاهزاده اجازه داشت که ندیمانی با خود داشته، در صورت میل با سایر اسیران کهن دز ملاقات کند.

یکی از شبها تالار کهن دز روشن بود، و مردی چهل ساله بالباس تافته رنگ، که گلهائی از طلا برنگ پارچه بر آن دیده میشد روی مخده‌ی بلندی نشسته و به متکائی تکیه زده بود، و پیرمردی کرد برای او بصدای بلند شاهنامه میخواند.

آثار کیف و مستی از چشمان مرد هویدا بود، و از حرکاتیکه در ضمن شنیدن اشعار میکرد، معلوم مینمود، که در کمال مستی و کیف شراب مستغرق است، این مرد اسماعیل میرزا بود، که قریب نصف از عمرش را در روی سنگهای این کوهسار طی کرده بود.

مادرس گرجی و خودش در میان خوانین شافعی مذهب بزرگ شده، به این واسطه طبعاً مخالف مذهب شیعه و حکومت طهماسبی بود.

چندی پیش جمعی از رؤساء را که از حیث عقیده با او همراه و در حبس قهقهه بسر میبردند فریفته و با خود دسیار نمود، و با جماعتی از مردم کردستان و آذربایجان روابط برقرار ساخت.

وسیلهی فرار را موجود کرد تا خود را بمیان کردها انداخته شورش برپا کند و پایتخت را در محاصره قرار دهد، برای مخارج این کار هم میرزا طاهر کلیددار صندوقخانه و جواهرخانه‌ی قلعه را با خود هم دست کرد، و هر چه میخواست به خارج میفرستاد و یاران خود را برای قیام، مسلح و مهیا مینمود، اتفاقاً درویشی که حامل بعضی از اسرار ایشان بود بدست نوکران زیاداغلی، بیگلربیگی و حاکم قره باغ گرفتار شد و پیش از آنکه منظور ایشان بکار افتد زیاداغلی بقلعه رسید و جمعی از همدستان او را که از طالش میآمدند، دستگیر ساخت و قضایا را بسمع شاه رسانید.

این بود که شاه هم اسکندر خوش‌خبر بیک را با پانصد نفر قورچی برای پاسبانی کهن دژ مامور کرده بود، که با اختیاراتی بیشتر حفظ قلعه و قطع رابطه‌ی زندانیان را باشاهزاده بموقع عمل گذارد.

این مأمورین هنوز بمقصد نرسیده بودند، اما اسماعیل مدتها بود نام و نشان اسکندر و همراهان او را دقیقاً میدانست و شبها موقع هستی بطور سخریه از ورود ایشان میپرسید، و خود را مشتاق دیدار ایشان وانمود میکرد.

آنشب چنانکه گفتیم از شعرهای شاهنامه منقلب شده و پای بر زمین میکوفت و ابیاتی که فکرهای خودش را در آن نهان ساخته بود، به اشعار خواننده میافزود. دفتراً به پیشخدمت اشاره کرده جامی شراب طلبد، و پس از آنکه نوشید خنده‌ای بقرهقهه سرداده گفت:

— بچه‌ها، خوش خبر بیک شاه، و بد خبر بیک من نیامد؟ دلم برایش تنگ

شده است! ..

— قهقهه، سرقلمی و شیر بهای حوری دختر خواننده‌ی ابراهیم میرزا است. اگر خوش خبر بیک مرا و جواهرات را خوب تر محافظت کرد، البته حوری را با خواهند داد اما... در این موقع سیمی را که باز بچه‌ی او بود بهوا افکنده بگیرفت. حاضران مقصود او را دزیافتند و مثل معروف «تا گردش روز گارچه کند» را بخاطر آوردند معلوم شد که شاهزاده تشکیلاتی منظم در پایتخت دارد که با سرعت بین وسایل جزء و کل، خبرهای محرمانه‌ی عالی‌قاپو باو میرسد، اسماعیل جام را گرفته نوشید پس از پاك کردن سبیل‌های دامنه‌دار گفت:

— گفتید اسکندر نیامده؟

— خیر، نمیدانم چرا دیر کرده است.

اسماعیل لبخندی زده گفت:

— سمیخواهید بدانید الساعه که جانشسته است؟

— اکنون در عمارت بیگلربیگی با آن نمک‌نشناس خلوت کرده برای خوب نگاه

داشتن و خوب آزردن من دستور میگیرد (مقصود زیاداعلی بود) او سه روز دیگر

اینجا خواهد آمد و دستور و فرمانی را که پدرم در نمازخانه باو داده است اجرا خواهد نمود .

از این جمله حاضران خیره خیره بیکدیگر نگریسته دانستند که شاهزاده درمستی رازها را نگاه نمیدارد، و آنچه میگوید اخباری است که جاسوسان او فرستاده اند .

چنانچه اسماعیل گفت اسکندر دستور داشت بقره باغ برود و زیاداغلی را دیده اطلاعاتی کامل دریافت دارد، اردوی خود را در منزلی استراحت داده و خود نزد بیگلربیگی رفته دو شب آنجا بماند، اطلاعاتی که بدست آورد همان بود که از ابراهیم میرزا روز دیدار از او شنیده بود .

بیگلربیگی با اسکندر گفت :

— اصل مطلب روابط محرمانه ایست که شاهزاده با خواندگار روم دارد و شما باید این موضوع را همیشه در نظر داشته باشید، من جاسوس قیصر (سلطان عثمانی) را در چخور سعد دستگیر کردم و مکاتیب محرمانه‌ی او را موجود دارم .

اسماعیل باطناً سنی است و به همین جهت خواندگار او را فرزند نامدار خطاب کرده باو نوشته است که اگر تاج و تخت قزلباش زیر فرمان شما باشد، رومیه دیگر از مطالبات و حقوق ارضی خود چشم خواهد پوشید و مردم دو کشور، چون دو برادر بایکدیگر آمدورفت خواهند کرد .

آری سرکار خوش خبر بیک، شما باید با چشمانی تیزبین و دور اندیش مراقب حال اسماعیل باشید که او فتنه‌ی آرمیده ایست، اگر بر خیزد ممالک قزلباش در خاک و خون خواهد نشست .

اسکندر به زیاداغلی گفت :

— سرکار زیاداغلی، این مطلب را اعلی حضرت مرشد، صبح شرفیابی در نمازخانه بیان فرمودند و دستور دادند قبل از ورود بقلعه حضور شما شرفیاب شوم و جزئیات آنرا باطریقه‌ی جلو گیری از آمدورفت آن نامه‌ها و پیغامات، بمشاورت شما حل کنم .

اسکندر آن دو شب که نزد بیگلربیگی بود، قضایای روابط خواندگار

را دانست بعلاوه دریافت که تشکیلات جاسوسی مهمی در اختیار زیاداغلی است که بصورت بازرگان وقاطرچی و درویش در شهرهای «قارص» و «سیواس» و «طرابوزان» رفت و آمد دارند و کلیه‌ی آمد و شد سرداران و مأمورین دولت عثمانی را بقره باغ و تبریز می‌رسانند و زیاداغلی بکمک ایشان توانسته است ترابطه‌ی اسماعیل میرزا را با سلطان عثمانی کشف کند.

خلاصه اسکندر به اردوی خود ملحق شده بقلعه‌ی قهقهه رهسپار گشت و مطابق فرمان شاه بکهن دز وارد شد.

صد نفر از قورچی‌انرا به اتاقها و منازل زندانیان دیگر قسمت کرد و ۴۰۰ نفر ایشان را برای پاسبانی شب و روز در بندهای سه گانه قصبه و برج‌های اطراف آن اختصاص داد.

عبدالله اردبیلی را برای دیدن مادرش بآنجا فرستاد و خود باتفاق یکنفر مستوفی بتجدید مهر و موم صندوقخانه مشغول گردید.

در ملاقات اول با اسماعیل میرزا که روز دوم ورود او به کهن دز انجام گرفت احکام رسمی و حدود اختیارات خود را به شاهزاده داد و بدون اینکه بخواند، بطغرای آن که بالای فرمانها بود نگاهی کرده بطرف اسکندر پرتاب کرد و با کمال سردی و خشونت از او پذیرائی نمود، از اسکندر پرسید:

- از کاروان هرات چه خبر داری؟

- قربان هنوز مراجعت نکرده‌اند.

اما در شهر قزوین گزنگو بود که تا آخر ماه خاندان سلطنت به پایتخت بازگشت خواهند کرد:

اسماعیل سری تکان داده لبخندی پر معنی زد که در شریانهای اسکندر مانند برق نفوذ کرد.

اسماعیل با این پرسش و لبخند که بوئی از تمسخر و استهزاء داشت به اسکندر فهمانید که برای چه منظور این خدمت پر مشقت را بعهده گرفته است، اما اسکندر همهی این گوشه‌ها و کنایات را بسکوت پاسخ داده، شاهزاده را وداع کرده رفت.

مدتی گذشت و اسکندر اوقات روز را صرف عوض کردن قراولان دهکده و جابجا کردن قهرچیان مینمود و برای تبعید شدگان آنجا مأمورین تازه معین میکرد و شب بکهن دز بازگشته، کسانی که حق ورود و خروج داشتند زیر نظر میگرفت و پس از عبور ایشان دروازه‌ی کهن دز بسته شده کلید آن را دریافت میکرد.

روزی چاپار قزوین آمد و نامه‌هایی برای اسکندر رسید که غمهای غربت و بیکسی را از دل او بیرون آورد، یکی از این مراسلات از مادرش بود که در جوف آن مکتوبی با خط زیبا و خوش تعلیم، وجود داشت و آن متعلق بحوری خانم بود، نامه‌ی مادر را خواند و از آن دانست که کاروان عاقل‌های سلطنتی بقزوین بازگشته‌اند و حوری نیز بیایستخت مراجعت کرده.

بسیار خرسند شد و نامه‌ی مختصر و مفید حوری خانم را که در این موقع برای او بزرگترین هدیه و وسیله‌ی سرگرمی بود برداشته در حال قدم زدن مطالعه کرد.

در مقدمه‌ی مکتوب این شعر درج بود:

«صبا زمزل جانان گذر، دریغ مدار، وز او بعاشق بیدل خبر، دریغ مدار»

پس از شعر، باعتباراتی شیرین و ورود خود را خبر داده در ضمن اسکندر را امیدوار ساخت که قریباً ایام مفارقت پایان می‌یابد و صبح خرم دیدار، اندک اندک تابان و روشن میشود و در آخر مکتوب یاد آور شده بود که ابوطالب بیدک یساول را خواهم فرستاد تا از حال شما اطلاعی صحیح بدست آورد.

اسکندر آن روز تا شب خندان و خوشدل بنظر میرسید و در هر دو ساعت فاصله‌ی جایی مناسب یافته مکتوب حوری را می‌گشود و از زیبایی خط و انشاء آن لذت میبرد.

روزی اسماعیل میرزا برای شام اسکندر را بسرای خود دعوت نمود و اسکندر از آن دعوت بسیار نگران شد، جز پذیرفتن و رفتن چاره‌ای نداشت نزدیک غروب عبدالله را که از اردبیل برگشته بود احضار کرد و در خلوت با او گفت:

— برادر عبدالله، تا من در مجلس نواب والا هستم مراقب باش که به کسی اجازه‌ی باز کردن دروازه‌ی کهن دز را ندهی و لوازظرف من کلید بیاورند، من نگرانی این

میهمانی هستم، تا خدا چه خواهد، تو درغیاب من قورچیان را میبایدار نگهدار .
 عبدالله اطمینان داده گفت :
 - کمال مواطبت را خواهم کرد.

شب شد و اسکندر بسرای شاهزاده رفت و بعد از تعظیم بر جای خود ایستاد؛
 شاهزاده با چهره‌ای بشاش و برخوردارم و نرم، زیر دست خود جای نشستن اسکندر
 را نشان داد و با عبارت:

«معمدالسلطان خوش خبریك، خوش آمدی.» احترام و محبتی بی سابقه باو
 اظهار نمود، حاضران مجلس سه نفر کرد از بزرگان کردستان و مگری بودند
 که هر سه با جامه‌های زربفت و شالهای پر قیمت سمت راست اسماعیل میز را نشسته بودند.
 این سه نفر مردانی رشید و بلند قامت بودند که سیلپائی درشت و انبوه و
 ریشهایی تراشیده داشتند و خیلی گرم و مأنوس با شاهزاده سخن میگفتند، زیر دست
 آن سه کرد و نفر فرماندهی عثمانلو نشسته بودند که جامه‌های سنجق بگیان (۱)
 را بتن داشتند .

زیر دست اسکندر هم دو نفر ایرانی دیده میشد که یکی شاهزاده‌ای پیر و
 دیگری سرداری تر کمان بود، سفره هائی از تیماج گلدوزی شده سر تاسر و مجلس
 گسترده بود و در میان آن قابهای بزرگ میوه و شیرینی جات گرانبها و شرابه‌های
 گوناگون دیده می‌شد و لابلای آن شمعدان‌های بلور بسوزو گداز مشغول بود .

در پائین مجلس با سلوب مجلسهای سلطنتی نوازندگان جای داشتند و سه
 نفر سازنده از مردم « کر كوك » و دور قاصه‌ی « گرجی » در کمال خوشگلی و خوش اندامی
 بفروغ و زیبائی مجلس می‌افزودند، همینکه اسکندر نشست و خوش آمد شاهزاده را
 پاسخ داد . اسماعیل روی یکی از کردها نموده باتبسم گفت:

- سر کار سوی زاده (نجیب زاده) این خوش خبریك که در اینجا ملاحظه میفرمائید
 یکی از ابطال و قهرمانان سپاه قزلباش است، این جوان با چند تن دیگر از بهادران ما،
 عبدالله خان از بلك را از قلب خراسان چنان تار و مار کردند که هنوز در جستجوی

چکمه و دستار گم کرده میگردد و مورد خنده و سخریه‌ی مردم از بکستان است. حاضران مجلس بتماشای اسکندر مشغول شدند و اسماعیل بگفتن تاریخچه‌ی مختصر واقعه‌ی نربت مشغول شد و در پایان بنوشیدن شراب و تماشای رقص و موسیقی پرداختند. اسکندر که در بدو ورود رخساری گرفته و خاطری پریشان داشت، آرامشی کامل در خود احساس کرد و دانست آنچه تصور کرده است بی‌مورد و داوری نزد خود بوده است.

با گراه دو جام شراب پذیرفت و بقیه‌ی دوره‌ها را با اشاره‌ی سرازاسقی عذرخواست، اسماعیل پس از ظهور مستی و نشاط شراب، از اسکندر دلجوئی می‌کرد، و در ضمن عباراتی، بیگناهی خود را بگوش او میرسانید.

اسکندر نیز فرمایشات نواب را تصدیق میکرد و هیچگونه اظهار عقیده‌ای بآن نمیافزود، تا پاسی از شب گذشت و فرصتی بدست آورده برخاست و پس از تعظیم وداع، بخانه‌ی خویش بازگشت.

اسکندر دیگر احدی را نمیگذاشت بدون تفتیش و تجسس کامل وارد کهن دز گردد و برای ورود بخود قهقهه نیز کمال سختگیری را اظهار مینمود، قبل از آمدن اسکندر رئیس ساخلوی قهقهه که مختصر اشارتی بشرح حال او شد، اجازه میداد که نفی شدگان قهقهه که در قسمت خارج کهن دز هستند بامردم معاشرت و خرید و فروش کرده بعلاوه بعضی از پاسبانان قهقهه را مجاز ساخته بود که بکهن دز رفت و آمد کنند.

اما پس از او اسکندر این اختیارات را حذف و بطوریکه شاه حضوراً دستور داده بود تبعیدیان از دیدار مردم محل ممنوع و هر يك دو نفر قورچی مراقب، در خانه و بیرون داشتند.

اسماعیل تا پنج شش ماه با اسکندر مدارا می‌کرد و شبها او را بمجلس عشرت دعوت مینمود و منظور آن بود که شاید او را با خویش همدستان سازد، همینکه مدتی گذشت و اسکندر از شدت عمل خود نکاست شاهزاده نیز از خوی خوش منحرف شد، و روشی خصمانه پیش گرفت.

منجمله، برای اینکه روزی دوبار باز کردن دروازه‌ی کهن دز را بیک بار تقلیل داده

بود و تفتیش واردین را خود با سه نفر قورچی امین، عهده دار میشد، پیغامی سخت با اسکندر فرستاد و از او خواست که اینقدر سخت گیری برای فرزند شاه، اهانت بمقام رفیع سلطنت و مرشد کامل است.

اما این دقت و مواظبت کلامه بکلامه فرمان شفاهی شاه بود و اسکندر نمیتوانست ذره‌ای از آن بکاهد، بنا بر این هیچ نمی گفت و کاملاً بانجام و وظائف پاسبانی خویش می پرداخت.

روزی اسماعیل میرزا خواست از زندیمان خود مردی را بخارج بفرستد که پس از دیدن کسان خویش بقلعه باز گردد، اسکندر خواست او را کاملاً بازجوئی و کاوش کند، مرد که نوع رسیدگی را خلاف شأن و مقام خویش میدید نزد اسماعیل میرزا بازگشت و شکایت نزد او برد.

شاهزاده اسکندر را احضار کرده بالحنی تند و آهرانه و بدون احوال‌پرسی و دادن اجازه‌ی جلوس گفت:

— اسکندر، کاری بکن که بتوانی از دست من جان بدربری، مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند، عاقبت تو باید در درگاه من فرمانبر باشی و بمن خدمت کنی، اگر چشم تو بحیدریان است (مقصود حیدر میرزا فرزند دیگر شاه است) اشتباه فهمیده‌ای، او عرضی اداری خانه‌اش را ندارد، چه رسد به اداره‌ی مملکت! ... اسکندر با کمال تواضع و احترام گفت:

— سرکار نواب، ما نوکریم و وظیفه‌ی ما فرمان برداری است، کاری باین کارها نداریم. ما فدائی مرشدیم و هر چه ایشان امر فرمایند باید از دل و جان پذیرا باشیم، شما خود دانید و حیدر میرزا، البته وقتی شما مجالس سریر سلطنت شدید، همین خدمت و فرمانبری را نسبت بشما خواهیم کرد.

هر چه اسماعیل کوشش می کرد که بنوعی از شدت عمل اسکندر بکاهد ممکن نمیشد و روز بروز روابط آن دو تاریک تر و خطرناک تر میگردید.

در این ضمن طالب بیک يساول که در دهکده‌ی مهمان دوست او را دیدیم بقیقه آمد و در کهن دزبخانه‌ی اسکندر فرود آمد، چند قاطر بار داشت و همه‌ی او از زندگی

را از طرف حوری خانم برای اسکندر آورده بود.

در شبهای تنهایی که طالب بیک با اسکندر از اوضاع دربار سخن میگفت و عبدالله در حال چرت زدن بود گاهی که چشمان فرو بسته رامی گشود و سیمای افروخته‌ی اسکندر را مینگریست، بحال پریشان اورقت می آورد، میدید که اربابش گاهی خندان و گاهی خشمگین می شود.

یساول باشی پیغامهای حوری خانم و تحریکات شاهزاده پری خانم را که نوشتن آن مصلحت نبود برای اسکندر شرح می داد و کوششهای شاهزاده خانم را برای برهم زدن ازدواج اسکندر و حوری بیان می کرد؛ اسکندر می خواست قالب تهی کند، اما اساول باشی بسخنان خود ادامه داده می گفت:

- شاه در پاسخ پری خانم فرمود:

دختر جان حوری زن شرعی و عرفی اسکندر است و اگر بجای فخر الزمان، عادلشاه دکنی هم خواستگار باشد آنچه فرموده ام جز آن نخواهم کرد. اسکندر از شنیدن این جمله‌ی شاه سر با آسمان بلند کرده گفت:

- خدایا سایه اش را از سر کشور قزلباش بر بگیر.

سپس بنوشتن جواب مکاتیب قزوین مشغول شده مراسلات حوری و ابراهیم میرزا و مادرش را پاسخ نوشت و صبحگاهان یساول باشی را برای رفتن قزوین تادربند تبریز (دروازه‌ی جنوبی قهقهه) بدرقه نمود.

یکماه بعد از رفتن یساول باشی داستان کشته شدن معصوم بیک و حاجیان در عربستان بگوش اهل قلعه رسید و جای تعجب بود که آن خبر را اسماعیل میرزا با اسکندر داد، نخست اسکندر باور نکرد و چند روز در انتظار ماند تا اخبار رسمی، آن واقعه را تأیید کرد، اسکندر در خلوت بسیار گریست و دریافت که پشتیمان زندگانی خود را برای همیشه از دست داده و مردی که با طمینان عهد و پیمان او در این کوهستان، بار مشقت خدمت را می کشد رخت از جهان بر بسته است.

فر داد میدان کهن دز با اسماعیل میرزا برخورد کرد و این جمله را بدون مقدمه از

دهان او شنید:

اسکندر، شیطان دربار بجهنم رفت، کسی که نقشه‌ی گرفتاری مرا طرح کرد و پدر را با من خشمگین ساخت، بمجازات بدکاری خود رسید. پس از این بیان خنده‌ای بلند کرد و راه خود را در پیش گرفت، اسکندر از این عبارت شاهزاده سخت برآشفته، هیچ نگفت و روزی را بخاطر آورد که معصوم بیک چه کوشش‌ها نمود و چه وسایل برانگیخت تا شاه را از کور کردن اسماعیل میرزا منصرف ساخت و بانفوذ و شخصیت خود چنان خطری را از پیش پای او برداشت، اینک پس از مرگش باین حق ناشناسی و بی‌انصافی از او یاد می‌کند، آن سخن را در دل نگاه داشت و با خود گفت:

باید بفهمم این خبر را نواب از کجا بدست آورده.
 خدمت گزاران و قورچیان جدیدی که با خود آورده بود در خارج ملاقات، و سفارش کرد هر گونه دقت و تجسس را بجای آرند شاید واسطه و وسیله‌ی این اخبار را بدست آورده و دستیار شاهزاده را در این موضوع کشف کنند، اما هر چه بیشتر کوشیدند کمتر یافته و کوچکترین نشانی از آن بدست نیاوردند.
 عبدالله اردبیلی بار دیگر باردیبل رفته و در مراجعت هدایائی برای اسکندر و شاهزاده آورد و از طرف اسماعیل میرزا بیکدست لباس مرحمتی ماهوت سرافراز گردید.

اسکندر روز بروز از پیش آمد مأموریت خویش آزرده ترمیگشت و همین که دید سال باخر رسید و کوچکترین روزنه‌ی امیدی بروی آمالش گشود. نکرید، دانست که عالی‌قاپو بفکر او نیست و بعد از قتل‌ها خواهی، چون معصوم بیک و کیل السلطنه، نباید منتظر یاری و کمکی از آن سوی باشد.

یک نفر بود که شاید می‌توانست وسیله‌ی نجات او گردد آن هم ابراهیم میرزای صفوی بود که کاری بجزریان امور کشور نداشت و چنانچه گفتیم مجذوب و مقتون هنرهای زیبا و ادب بود و جز در مواردی فوق‌العاده بدربار احضار نمی‌شد.

دومین سال خدمت او شروع شد و در اردیبهشت این سال زیاده‌اغلی بعزم شکار بقلعه آمد و در نزدیک چشمه‌ای که نیم فرسخی در بند قهقهه بود، خیمه و خرگاه زد و

سه شبانه روز آن جاماند، در این مدت اسکندر نزد او بسر میبرد، و صبحها برای باز کردن قفلهای کهن دز بقلعه میرفت و پس از انجام سرکشی، نزد زیاداغلی مراجعت مینمود. در خصوص وسائل جاسوسی اسماعیل میرزا و عالی قاپو زیاداغلی بطور خلاصه چنین گفت:

- برادر اسکندر، هر چه هست دست پخت برادر و خواهر است (اسماعیل میرزا و پری خانم) تو باید شش دانگ حواست جمع این راه باشد و بهر وسیله ای بتوانی در این حلقه ی جاسوسی دقیق رخنه ای بیابی و گرنه با انجام نقشه های مرشد کامل موفق نخواهی شد و ممکن است خود را نیز در خطر بیندازی.

زیاد اغلی در خاتمه گفت:

- هر وقت احساس فتنه ای کردی بطرز معمولی، بسرعت مرا آگاه کن که با کمک فراوان بیماری تو خواهم شتافت.

اسکندر گفت:

- سر کار سلطان، خانه زاد باطمینان و پشت گرمی شما در قره باغ مانده ام و همیشه از داشتن حامی و هوا خواهی چون سر کار سلطان زیاداغلی مصاحب قاجار، قویدل و شکر گزار هستم.

زیاداغلی بقره باغ رفت و اسکندر بکار خود مشغول شد، در این سال فرستاده ی حوری بقیه قهقهه آمد و باز مکاتبی برای او آورد که مدت ها با مکر خواندن آنها سرگرم بود، روزی سوگلی را سوار شده برای گردش بکوه های مجاور قهقهه که برج های آن منزل و پاسگاه قورچیان بود رفت و باوضاع آنان رسیدگی کرده بقلعه باز آمد و در قصبه بنای گردش را گذاشت.

نزدیک مسجد قصبه استخری بزرگ بود که گرداگرد آن تفریحگاه و بازار اهالی قهقهه محسوب میگردد، در هر گوشه ی این محوطه جمعی ایستاده یا نشسته به کاری سرگرم بودند.

سه نفر روستائی پیر که ریشهای حنا بسته و جامه هائی از کرباس آبی رنگ داشتند پشت بدیوار مسجد و روی به آفتاب نشسته، بایکدیگر سخن می گفتند و تسبیح های

گلین خود را در انگلستان حنائی می‌گردانیدند و در کنار ایشان دو نفر مرد دهاتی در جلوی آفتاب پشت بدیوار کرده دوک‌های خود را تاب میدادند و پشم‌هایی که در مشت داشتند ریسمان می‌کردند و بایکدیگر از اوضاع خویش گفتگو داشتند.

دالان تاریک آسیا نیز برای خود سروصدائی داشت وزن آسیابان که چهار زانو نشسته بچه‌ی خود را شیر میداد با زنی که روی کیسه‌ی کرباسی گندم خود در انتظار نوبت چمباتمه زده بود صحبت می‌کرد و سخنان ایشان در زمزمه‌ی یکنواخت آسیای خروشان نابود می‌گردید.

اسکندر باین جمعیت رو کرد و آهسته بسوی ایشان پیش آمد، اولین جایی که ایستاد مقابل درختی بود که گوسفندهای فربه و پر دنبه‌ای بدان آویخته شده، قصابی جوان بدرخت تکیه کرده، بادو کودک هفت و نه ساله سخن می‌گفت، کودکان با سیمای معصوم و ساده‌ی خود در برابر قصاب ایستاده با کمال دقت با او مینگریستند و چهره‌ی دلبسته قصاب را زیر نگاه خود گرفته بسخنان او گوش میدادند، اسکندر بایشان نزدیک شد و پیش از اینکه دیده شود توانست لطافت طبیعی این منظره را بفراغت مشاهده نماید.

قصاب از صدای پای اسب، اسکندر را نگریسته از جای برخاست و مہمپای تعظیم و سلام ایستاد، اسکندر پیش آمده پرسید:

- این بچه‌ها گوشت می‌خواهند؟

- خیر قربان زنبور می‌خواهند؟

- زنبور؟

- بله قربان.

- برای چه؟

- می‌خواهند نیش‌های آنها را کنده به آسیاب بادی خودشان ببندند.

اسکندر دید خیل زنبوران بی‌لاقی روی گوشت‌ها نشسته با حرص و شتابی عجیب بخوردن مشغولند، مقصود کودکان را دریافته به قصاب گفت:

- مشتری‌ان خود را معطل مکن، بگذار اینها هم آسیای خود را بحرکت آورند،

نمی‌بینی چقدر با نظر حسرت باین زنبورها می‌نگرند، و بواسطه‌ی داشتن اینهمه زنبور

بتور شك میبردند.

- بلی قربان، چنین است، اما اینها که رفتند دسته‌ی دیگری می‌آیند و تاغروب از دست این مشتری بهاراحت نخواهم بود.
اسکندر لبخندی زده گفت:

- قصاب باشی، این زنبورها را از تو میخرم. قصاب تعجب کرده گفت:
- اختیار داری دسر کارخان، و سر بزیر افکنده سکوت کرد، اسکندر سکه‌ی بزرگ نقره‌ای از جیب بدر آورده بقصاب داده گفت:

- این پول زنبورهای تو، هر چه بچه‌ها لازم داشتند نیش آن‌ها را بر کن و بایشان بده، امروز بچه‌ها برای بازی میپیمان منند، ایشان را راضی و خوشنود روانه کن.
- سر کارخان، پول لازم نیست، این خدمت را بیهوض انجام میدهم.
- نه، نه، تو از کار خود بازمی‌مانی، لازم است که پول را قبول کنی.

کم‌کم دید جمعی از اهله گرده گردایشان جمع و تماشاچی این شوخی شده‌اند، پیش رانند و از دایره‌ی مردم خارج گشته، بساط پیله‌وری را که در کنار دیگر استخر گسترده بود بنظر آورد، چند نفر از دهاتیان و یکی دو تن از خدمتگزاران تبعیدیها گرداگرد بساط پیله‌ور ایستاده کالاهای اورا زیر و رو میگرداند، از جمله‌ی تماشاچیان دکان پیله‌ور، ناظر باشی اسماعیل میرزا بود که قامتی کوتاه و ریش و سیلی کمی و آبخورهای سفید و بلند داشت، و صبح گاهان با حضور اسکندر و اجازه‌ی او از پله‌های سنگی کهن دز پائین آمده بود و بایستی مایحتاج سرای نواب را از قصبه خریداری و به کهن دز روانه سازد.

اسکندر بجمعی ایشان وارد شده از اسب پیاده گردید و اسب را بمردی سپرده خود بدیدن لوازم پیله‌ور سرگرم شد، مردم از جای برخاستند و صاحب کالا نیز از روی تشکچه‌ی خود قیام کرد، تعظیم کردند و دانستند که رئیس باسبانان قهقره بجزیره‌ی ایشان وارد شده است.

اسکندر رو بناظر اسماعیل میرزا کرده گفت:

- ناظر باشی شما هم چیزی لازم دارید؟

- بلی سر کارخان، خواجه محمود پیلهور هر دفعه که می آید بعضی سفارشات سرکار نواب را می آورد.

- حال برای نواب چه آورده است؟

- سفارش کفش داده بودند و ظاهراً آورده است.

- خواجه به بینم کفش های نواب چطور است؟

پیلهور کفشها را از درون انبانی سپید بیرون کشیده، جفت جفت بدست اسکندر داد.

اسکندر پس از تماشای کفشها ودقت کامل در آن، باوبر گردانیده جفتی دیگر بگرفت، پس از دیدن سه جفت کفش راحتی که از چرم بلغار زرد رنگ بدون پاشنه ساخته بودند بناظر گفت:

- بردارید و خدمت ایشان ببرید تا اگر پسند شد بردارند.

ناظر باشی کفشها را در دستمالی نهاده با خود برد و اسکندر را پیاده بتمشای دهاتیان خرید و فروش ایشان برجای نهاد.

عصر اسکندر بکهن دز باز رفت و نزدیک دربند ناظر باشی را درانتظار نشسته دید، قورچیان را صدا کرد و کلیدهایی که بزنجیری بسته بود بیالپرتاب نمود و ایشان بگشودن قفل های داخلی پرداختند و کلید جدا گانه ای را بقورچی که پاسبان بیرون دروازه بود سپرد و او را که مأمور همین کار بود، بگشودن قفل بیرون وا داشت. قفلها باز و میل های آهن پشت بند دروازه که زیر قفلها جای گرفته بود بی مانع و برای باز کردن مهیاشد.

یک نفر قورچی باشی با دوازده تن قورچی مأمور این دروازه بودند، همین که قفلها باز میشد سه نفر ایشان همزور شده دروازه ی بزرگ را که از صفحات آهن مستور و با گل میخهای درشت که هر یک سه من وزن داشت و محکم شده بود میگشودند.

لنگهی راست این دروازه بامیلها و پشت بندها بجای خود میخ کوب بود و هیچگاه اجازه ی باز شدن نداشت، اما لنگهی چپ آن باز و سه چهارم در بقدری عقب میرفت که راهرو برای عبور مردی گشوده گرد و باز بهمان طرز بسته و قفل شود، پله های سنگی طبیعی

و سراسیمه تند این دروازه طوری بود که چهارپایان نمیتوانستند از آن بالا روند و هر کس میخواست بقلعه‌ی کهن زبرسد ناچار بود تنها و پیاده از این سراسیمه بالا رود و در صورت بودن جمعیتی مجبور می‌شدند که پشت سر یکدیگر بالا روند و بدروازه برسند، آن وقت دروازه بشرح بالا باز گردد و ایشان را بدرون کهن دز اجازه‌ی ورود دهد.

ناظر باشی بسرای اسماعیل میرزا رفت و شاهزاده را که گویی در انتظار بود تعظیم کرد.

شاهزاده پرسید :

- ناظر کفش آورده بودند ؟

- بلی قربانت کردم، و دستمال را پیش روی او بگشود.

شاهزاده هر سه جفت را بنوبت پوشید و بعد بیرون کرده روبروی خود نهاد، خیره خیره بآنها نگریستن گرفت و یک‌لنگه از آنها را دوباره برداشته بناظر گفت :
- بیرون برو و نگذار کسی داخل شود.

از مجره (جعبه‌ی نوشت افزار) قلم تراشی بیرون آورد و بکمک آن تیماج سبزی را که بکف کفش چسبانده بودند برداشت و کرباسی دیگر را هم که زیر آن نصب شده بود پاره کرد، قطعه‌ی دیبای لطیف و سفید که دولا در این موضع قرار داده شده بود بیرون کشید و نگاهی باطراف طالار کرده آن را بگشود و پیش چشم برده مانند کسی که مکتوبی را میخواند به آن‌ها می‌نگریست، روی دیبا که بسیار مختصر و کوچک بود این عبارات را نوشته دید :

«نواب جانم، نظربیک طالاش از انبار (زندان) گریخت و روانه‌ی گیلان گردید،
«او با جماعتی بقره باغ خواهد آمد و بشما نزدیک خواهد شد، با او رابطه داشته باشید،
«حیدر و طرفدارانش میخواهند مرشد کامل را برای حمله بگرجستان آماده سازند و
«خود فر مانده باشند، بدان و منتظر دستور من باش، آینده، شمع بی زبان».

اسماعیل دیباز در مشقت پیچیده بیرون آمد و روی بام عمارت رفته قدری قدم زد و بفکر پرداخت، بازپائین آمد و دیباز را کشوده بدقت خواند و در بغل نهاد در جلوی مهتابی عمارت بنای

راه رفتن را نهاد.

مکتوب دیبا، از پری خانم بود که در زیر گف کفش پنهان کرده، بتوسط خواجه محمود پیلهور مصنوعی، که نام اصلی او قربان و نوکر مخصوص پری خانم بود، باین صورت برادر زندانی خود فرستاد، مدت‌ها بود روابط این خواهر و برادر برقرار و پری خانم برای فرار اسماعیل میرزا و بدست آوردن سلطنت کوشش می‌کرد و احدی نتوانسته بود از روابط ایشان آگاه گردد.

هر مرتبه که خواجهی پیلهور می‌آمد، اسماعیل میرزا مکتوبی داشت که بصورت های مختلف در ضمن لوازم و اشیاء مخفی شده، باو میرسید و در هر مکتوب قید میشد که مکتوب آینده‌ی او در میان چه اسباب و باچه وسیله‌ای فرستاده خواهد شد.

در مدت مسافرت پری خانم بهرات، خواجه محمود یک مرتبه بقلعه آمده بود و پس از مراجعت عائله‌ی سلطنتی بقزوین و شروع دسائس پری خانم، ماهی یکبار این پیلهور، خود را بقهقهه میرسانید.

اسکندر تمام طرق تماس اشخاص را باشاهزاده زیر نظر قرار داده بود، اما از اینکه موفق بشناختن جاسوسان پری خانم نمیگردید افسرده و ملول بود، کم کم از طول مدت مأهوریت خود خسته شد و روزها غالباً از کهن دز بیرون می‌رفت و بدیدار جوانی از خانزادگان فارس که در قصبه جزو تبعید شدگان بود، خود را مشغول می‌ساخت. این جوان امام وردی نام داشت و شخصی خوش مشرب و با ذوق بود.

عود را نیکو مینواخت و اکثر در تنهایی بدان وسیله دفع غم میکرد.

اتفاقاً هم‌درد اسکندر، و دختری را که نامزدا بود بشدت دوست میداشت، برای او غزلهایی می‌ساخت و وقتی اجازه‌ی کاغذ نوشتن به حبوسین می‌دادند برای معشوقه اش میفرستاد.

اسکندر با او انس گرفته بود و به منزلش میرفت، امام وردی هم همینکنه دانست اسکندر جوانی عاشق و پسندیده سیرت است، عشق خود را با او در میان نهاد و غزلهایش را بر او میخواند.

اسماعیل میرزا غیبت اسکندر را غنیمت دانست و نایب او عبدالله را بخود آشنا

ساخت و غالباً با او می گفت :

— پسر، عبدالله، این مرد که راهها کن، و بیما نزد خودم، از تو نگهداری میکنم.
عبدالله با کمال تواضع می گفت:

— قربان، الان هم خادم ذات نواب هستم، هر خدمتی رجوع فرمائید، بجان منت میبرم، ولی خوش خبر بیک بگردن من حقهها دارد و نمک او را خورده ناچارم تا جان در تن دارم نسبت به به او خدمتگذار باشم و پشت بکمک او نکنم.

عبدالله هر دفعه که خدمتی به اسماعیل میرزا میکرد با او وعده میداد که اگر دنیا بمراد من شد، محبت های ترا پاداش خواهم داد.

عبدالله هم بدون اینکه اسکندر بفهمد، خدمت بشاهزاده را ترك نمی کرد، نزد اسکندر و اسماعیل محبوب بود و بهر دو کمال دوستی و راستی را نشان میداد، بدون اینکه خیانتی بارباب خود کند یا بضرر او قدمی بردارد شاهزاده را نیز دلخوش میداشت و هر وقت کاری که بی خطر و باعث مسئولیت نبود برای او انجام میداد.

روزی شاهزاده اسکندر را نزد خود خواند، در این موقع جلوی مهتابی قدم می زد، پس از اینکه اسکندر تعظیم کرد اسماعیل مدتی سر بلند نکرد و بتعظیم او توجهی ننمود، مدتی ب فکر بود و عاقبت سر برداشته گفت :

— اسکندر، تو دست از حماقت بر نمیداری؟ چرا بناظر من اجازه ی ورود و خروج نمیدهی؟ من نمی خواهم قورچیان تو برای من کاری انجام دهند، باید ناظر من در کارهای من رسیدگی کند، بتوجه کار در امور شخصی من دخالت میکنی!.. اگر تو بدستور آن پیره گرک (مقصود معصوم بیک) عمل میکنی، او بجهنم رفت، و تو راهم بقفای او خواهم فرستاد چه قدر بتو بزبان خوش بگویم که هر شد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند.

— قربان، هر چه میخواهید میتوانید بکنید، من مطابق امر و فرموده ی خداوند کار خود عمل میکنم، شما بر نعجید یا راضی باشید، باید از اعلی حضرت بهادر خان بدانید نه از من، من تا در این خدمت هستم، جز این نخواهم کرد.

اسماعیل سری تکان داده گفت :

— خیلی خوب چنین باشد، به تربت آستانه ی اردبیل و بروح پاك شيخ صفی الدین، اگر

از اینجا نجات یافتم تراشقه خواهم کرد، برو هر چه میتوانی کمتر ممکن، اینها دستوراتی است که این زیاد بتو میدهد (یعنی زیاد اغلی) اسکندر تعظیمی مختصر کرده از سرای اسماعیل میرزا بیرون آمد و بسرای خود رفته شرح ملاقات با اسماعیل میرزا را بشاه طهماسب عرض کرد، و نامه‌ای هم با براهیم میرزا و حوری نوشته از کهن دز پائین آمد و برای گردش بقهقهه رفت.

پائین کهن دز سرطویله‌ای بود که اسبان در آنجا نگاهداری میشدند، برسو گلی نشست و بدیدن امام وردی فارس رفت.

قدری با او از هر درس سخن گفت و اشکهای آشکار او را با اشکهای مخفی خود پاسخ داد، هر چه فکر میکرد، میدید خودش هم از این جوان محبوس خه شبخت تر نیست، هر دو عاشق، و هر دو از معشوقه و وطن خویش دور افتاده اند، هیچ کدام از این قلعه جرات خارج شدن ندارد، سبب هر چه میخواهد باشد، نتیجه یکی است. در آن روزها بسیار پژمان و افسرده بود، میدید کم کم خودش هم جزو محبوسین شده است.

آنچه غذای روح او بود، یعنی مکتوب حوری خانم دیر کرده بود، جواب نامه‌هایش از شاه نرسیده، علت آن سرگرمی دربار بقشون کشی بسمت عراق و جنگهای موصل بود.

فصل شانزدهم = «شمع بی زبان»

مدتها در آنجا گذرانید و نمیدانست چرا عالی قابو پاسخ نامه‌های او را نمی‌دهد.

لوازم اداری و لشکری را از تبریز دریافت میداشت و یکی از احتیاجات او را بیگلربیگی تأخیر نمی‌کرد، اما از طرف دربار، گاه گاه منشوری میرسید و آن احکام رسمی بود که معمولاً از طرف ایشیک آغاسی باشی و وزیر قره‌باغ (پیشکار دارائی) صادر و به‌مهر شاه مزین شده بولایات فرستاده میشد.

روزی خواجه محمود پیلهور (قربان نو کرپر یخانم) بقلعه آمد و برای زندانیان هر چه خواسته بودند آورد، خبر بناظر باشی رسید و صبح‌زود هنگام باز شدن دروازه‌ی کهن‌دز، برای خرید نیازمندیهای شاهزاده بقصبه رفت.

خواجه محمود در زیر درخت بزرگی بساط تجارت خود را گسترده به‌داد و ستم مشغول بود، از دیدن خان‌ناظر برخاسته سلام کرد.

ناظر گفت:

— خواجه چه آورده‌ای؟

— هر چه بخواهید.

ناظر پیش آمد و برای دیدن اجناس پیلهور حلقه‌ی جماعت را که گرد او کشیده بودند بشکافت، مدتی بزیور و رو کردن اجناس پیلهور سرگرم بود و عاقبت مقداری

از کالاهای مختلف او را برچیده بدست گماشته‌داد و در خاتمه پرسید:

— شمع آورده‌ای؟

ناظر گفت :

- مقداری موجود است .

- برای نواب میخواهم .

- هر چه موجود است ببرید ، شمع ها را که در جعبه های چوبی و میخکوب شده گذاشته بود تسلیم ناظر کرد و ناظر با دو نفر قورچی که با اتفاق او بودند روانه شدند .

در این موقع اسکندر از بازدید روزانه ی قراولخانه ها و پاسگاههای کنار قصبه بازگشته در کوچه ها قدم میزد و بطرف مسجد قهقهه رهسپار بود که دید یکی از قورچیان بطرف او می آید و ههینکه با او مصادف شد گفت :

- قربان مطلبی دارم که لازم است گوش بدهید .

- هان بگو .

- آن مطلب راجع به این مرد پبله و راست .

اسکندر با حیرت و اشتیاق گفت :

- همین پبله و راست ؟

- بلی قربان ، این مرد را من میشناسم ، با من اهل يك محل و نام او قربان

است ، از مردم زرند میباشد و سابقاً ر کابدار شاهزاده پری خانم بود .

اسکندر مانند کسیکه از خواب بیدار گردد ، سراسیمه به قورچی نگاه می

کرده گفت :

- درست میشناسی ؟ خود او است ؟

- ببله قربان ، بدون شك او نیز مرا میشناسد .

اسکندر مدتی در فکر و بهتی بی سابقه فرورفته سر برداشت و بقورچی گفت :

- این مطلب را با حدی اظهار مکن و بدون اینکه با او برخورد کنی برو ، دنبال کار

خودت باش ، تا من ترا بخوام .

قورچی دست بر چشم نهاده براه خود رفت و اسکندر را در غرقاب خیالات

تنها گذاشت .

آهسته بطرف استخر و محل اجتماع قصبه آمد و بدون آن که دیده شود پیله و ررا در مد نظر قرار داد، تا هنگام باز شدن دروازه‌ی کهن دز نزدیک گردید.

از سراسیمگی بالا رفت و نزدیک برج دروازه رسید، پاسبانان و جمعیتی که باید داخل کهن دز گردند بیرون برج دروازه گرد آمده بودند.

اسکندر ناظر را در میان ایشان ندید، اما طولی نکشید که با توریچی از جاده‌ی قصبه نمایان گردید، اثنایه‌ای که با خود داشتند بر زمین نهاده بر رفع خستگی مشغول شدند، اسکندر بناظر باشی گفت:

— پدر عزیزم این اسبابها باید جستجو شود و بقلعه وارد گردد و در غیر این صورت اجازه‌ی بردن ندارید.

ناظر که روزی دوبار باید با اسکندر روبرو شود و با موافقت او بقصبه آمد و شد کند تعظیمی کرده گفت:

— سر کار امیر، فرمان شما مطاع است، من میل ندارم هرگز شما از من برنجید، هر قدر میل دارید تجسس کنید و همه را بدقت از نظر بگذرانید.

اسکندر با موافقت ناظر بکاوش لوازم شاهزاده مشغول شد و بادقت و علاقه هر یک را از مد نظر بگذرانید.

چشمش بجمع‌بندی شمعی افتاد و بگشودن آن مشغول گردید، ناظر گفت:

— قربان شمع است، برای شاهزاده خریده شده.

اسکندر با تعجب پرسید:

— چطور؟

شمع، آنهم يك جعبه؟

حرف عجیبی است، در این سه ماه که از سال میگذرد دوازده قاطر شمع برای مصرف سر کار نواب از تبریز آورده‌اند؛ حال يك جعبه برای يك شب هم کافی نیست.

شمع‌ها را زیر و رو کرد و بدقت در هر يك نگریست، چشمش بشمعی افتاد که زبانه نداشت و بدقت دریافت که زبانه، یعنی نوك فتیله‌ی آن را چیده‌اند، احتمال داد که آن شمع نشاندار و آّبستن رازی باشد، شمع در دست بنای گردش را نهاد، و همینکه از

جمعیت دورافتاد، با قلم نرایی ظریف به تراشیدن آن مشغول گردید .
چیزی شبیه به حلقه‌ی انگشتر از آن نمودار گردید که با کمال استادی در درون
شمع گذاشته و روی آن را موم ریخته بودند .

در حالتی که پای تاسر مرتعش و متوحش بود، آن حلقه‌ی درهم کوبیده را باز کرد
و قطعه حریری بدست آورد که با خطی بسیار ریز و خوانا بر آن نوشته شده بود :
« نواب جان عزیزم، دیشب فرمان ولیعهدی حیدر تمام، و کلیه‌ی سلاطین و خوانین
و فرماندهان عالی‌قامو مهر کردند ، شاه هنوز بهبودی نیافته ، نظربیک باششهرزاد
نفر منتظر دستور من است .

عقدی قره‌باغ در حال باز شدن است، و پس از تسخیر قاعه از حفظ صندوقخانه غفلت
نکنید ، بیشتر از سرداران با ما هستند، تار سیدن طالش‌ها بقره‌باغ دست بکار نزنید،
جان قرآن »

اسکندر نزد ناظر آمده گفت :

— لوازم‌تان را بردارید و بزودی کلید‌ها را بقورچیان تقسیم کرد، و در کهن‌دز
برای عبور باز گردید .

اسکندر از کتشاف جدید خود شادمان بود و همان شب داستان مکتوب را
باسوادى از آن برای ابراهیم میرزا فرستاد و تقاضا کرد شخصاً شاه را دیدار کند ،
سواد مکتوب را با شرح حال پيله و دستیارهای شاهزاده حضور ذات همایونی
معروض دارد، اسماعیل میرزا از اینکه اسکندر در مقابل جماعت، ناظر او را متوقف
ساخته و اثانیه‌ها جستجو کرده بود، بسیار خشمگین گشت و بیش از پیش کینه‌ی او را در
دل گرفت، شبانه ماجرا را به‌پری خانم نوشت و صبحگاه از قاعه بیرون فرستاد، دیر
گاهی گذشت و پاسخی نامه‌های اسکندر از قزوین و عالی‌قامو نرسید ، بلکه کوچکترین
اثری از شکایات او مشهود نگردید، نمی‌دانست چرا فراموش شده و نامه‌های او اثر
خود را از دست داده است .

از مندرجات مکتوب پری خانم قسمتی را فهمید و قسمت دیگر را در نیافت
موضوع ولیعهدی حیدر میرزا و دستخط رسمی شاه در این باره بروی معلوم شد اما

از قضیه‌ی قره باغ و عتمده‌ی آن چیزی دست‌گیروی نگشت.

از اشاره بنام نظربنیک طالش، باین جهت رسید که ممکن است با اسماعیل میرزا برای شکستن قلعه نقشه‌هایی طرح کند که مسئولیتی بزرگ دامن‌گیر او شود. بنا بر این شرحی بزیراد اغلی نوشت و او را از داستان طالشها با خبر ساخت و برای محافظت قلعه استمداد نمود.

پری خانم از بیماری شاه و توقف او در حرم، حداء‌علای بهره‌مندی را بچنگ آورد و تشکیلات دربار عالی قاپورا مورد مطالعه قرار داد و نامه‌هاییکه ایشیک آغاسی باشی نزد شاه میبرد بمیل خود در آنها تصرف مینمود.

اوضاع دولت رو با شفتگی میرفت و اختلافات خانوادگی و سیاسی که در زیر قدرت و تسلط شاه خرد و نابود می‌شد از گوشه و کنار مشهود و نمایان گردید. محمد میرزا که قبلاً قرار بود ولیعهد گردد از هرات باز گشت، و فرزند کوچک خود عباس میرزا را در میان خوانین هرات برجای نهاد و فرمان حکومت آن ولایت را بنام او صادر کرد.

محمد میرزا شنید که پدرش میخواهد حیدر را ولیعهد کند و او را بحکومت شیراز و بنادر روانه سازد، نزد پدر رفت و موافقت خود را با این تصمیم اظهار نمود، و دور بودن از کانون مشاجرات و کشمکشها را با مزاج آرامش طلب خود مناسب‌تر دید.

او میدانست که دربار بواسطه‌ی تعیین ولیعهد جدید بی‌سروصدا نخواهد ماند و ممکن است کسالت شاه میدان را برای ظهور فتنه‌های تازه آماده سازد، بنابراین در دل گفت، سلامت در بر کناری است.

محمد میرزا با خانواده‌ی خود بشیر از رفت و حیدر میرزا بدون مدعی زمام کار هارا در دست گرفت و نخستین قدمی که برداشت مخالفت با پری خانم بود، اما شاهزاده خانم نزد شاه محبوب بود و در کارهای مملکت رسماً دخالت داشت.

جمعیت بسیاری از سرداران، طرفدار او بودند و فرمان او را بعد از فرمان شاه مطاع می‌پنداشتند.

پری خانم اسماعیل میرزا را لایق ترین برادران خود می شمرد و سعی داشت هر طور باشد او را از زندان خلاصی بخشد و تخت و تاج را در اختیار او گذارد، خیال می کرد با اجرای این نقشه برادر را پادشاه و خود را در سلطنت او شریک ساخته است، اما نمیدانست که بیست سال حبس قهقهه با روح اسماعیل چه کرده و چگونه مزاج پرشور و متهور او را فاسد و از اعتبار و شخصیت پیشوائی انداخته است.

قاصد اسماعیل میرزا خبر کشف مکتوب درون شمع را پری خانم رسانید و در نتیجه، نوشتجات اسکندر در دربار مقفود گردید و کوچکترین خبری از آن بگوش شاه نرسید، جوابی که اسکندر از مکاتیب خود دریافت کرد از ابراهیم میرزا و حوری خانم بود که هر دو از کسالت شاه و تعیین و لیعهد جدید با اسکندر خبر داده بودند، ابراهیم میرزا نوشته بود: اعلی حضرت مرشد کامل مشغول معالجه هستند و ملاقات ایشان ممکن نیست، شما در کارهای قلعه با زیاد اغلی مشورت کنید و بدستور او عمل نمائید تا شاه بهبودی یافته بکارهای مملکت رسیدگی فرمایند. سپس در انتهای نامه بخط حوری خانم این جمله اضافه شده بود:

« فرزندى اسکندر، میهمانی نروید. » اسکندر از پیشامد جدید دربار و کسالت شاه نگران و از این کسه روزنه‌ی نجاتی برای او باز نمانده است متفکر و اندوهناک گردید، راههای چاره بر او مسدود شده بود و مانند مرغی که در قفس از یاد رفته باشد حیات خود را در مخاطره و زندگی را بر خویشتن ناگوار میدید، سعی میکرد با شاهزاده روبرو نشود و تمامی توانست از کهن دز بیرون نمیرفت.

سه روز بعد از مکتوب اسکندر، نامه‌ای از زیاد اغلی رسید که از نخجوان نوشته، با پانصد نفر سپاهی بریاست فرزند خود ابراهیم خان زیاد اغلی بقلعه‌ی قهقهه روان ساخته بود.

اسکندر از دیدار ابراهیم خان بسیار قویدل گشت و از اینکه جمعیتی تازه بکمک او آمدند خوشدل و آسوده خاطر گردید.

ابراهیم خان جوانی بسیار مهربان و رفیق دوست بود، اسکندر را تنها

نمیگذاشت و گاهی با اوبشکار نزدیک میرفت و پس از گردش و تفریح بقلعه بازمیگشت. از آمدن این دسته بقیهقهه، اسماعیل میرزا قدری ساکت شد و از تحریکات خود برضد اسکندر خودداری کرد.

اما اخباری که از تبریز و قزوین میرسید این آرامش را برهم میزد و اسکندر را نگران میساخت، دسته بندیهایی که در اطراف تاج و تخت میشد و مخالفت‌هایی که برای ولیعهدی حیدر میرزا آغاز شده بود، اوضاع آرمیده‌ی سرحدار را متزلزل میساخت، و هر یک از مدعیان نفوذ و قدرت، بایکی از این مناطق نفوذ بست و بند میکرد. اوضاع ثابت و آرام دولت طهماسبی که پنجاه سال بود مردم با آن انس گرفته بودند، مغشوش و منقلب بنظر میرسید.

پسر زیاد اغلی که بالشگریان قره‌باغ در نیم فرسخی قصبه اتراق کرده بود بدون ملاقات اسکندر بنخجوان رفت و فردای آنروز خبر مرگ زیاد اغلی در قهقهه منتشر و بگوش اسکندر رسید، از این خبر متوحش شده باردوی قره‌باغ رفت. راز این که سیاهیمان زیاد اغلی در حال کوچ بودند، صحت آن شایعات معلوم گشت. گفته میشد که مرگ او در کمتر از یکساعت واقع شده و پیش از آن، در کمال سلامت بوده است.

اسکندر از این شایعه بیاد مکتوب مخفی در شمع افتاد، و عبارت «عقدده‌ی قره‌باغ» را که از آن چیزی نفهمیده بود بخاطر آورد، یقین کرد این سانحه با انقلابات دربار بی‌ربطه نیست و شاید دست پیری خانم در این قتل بی‌دخالت نباشد.

اسکندر دید دیگر در قره‌باغ تنه‌است و باید برای نجات خویش راهی بیندیشد. باتفاق عبدالله بیابا، سگ‌ها سمر کشی نمود و قورچیان را از توقف طولانی خسته و ناراضی مشاهده کرد، در راه بعبدالله گفت:

— برادر تکلیف چیست؟ من دیگر بزندگی خود دلبستگی ندارم، شاید بدبخت تر از من در تمام مملکت قزلباش نباشد، سایر جانبازان راه تربت اکنون بکمال فراغت و شادکامی روز میگذرانند، و هر یک باتیول و لقب و مستمری آن کامروا میباشند، همه بحکومت و فرماندهی و ریاست رسیدند و من بواسطه‌ی عشق

حوری بچنین روزگاری افتاده از آسایش دوران لشکری خود نیز محروم شدم .
 - حال چه باید کرد؟ من هم از جهت شما در فکر و دغدغه هستم .
 چند روز است که شاهزاده در میان قورچیان و پاسبانان قلعه انتشاراتی میدهد
 و ایشان را بطرف خود جلب میکند ، همه را بوعدهی مقام و منصب امیدوار میسازد
 و خویشان را پادشاه و مرشد کامل میخواند ، تا جائیکه بعضی از آنان را لقب
 بخشیده ، جمعی دیگر را درمستی بداروغگی و باشیگری منصوب ساخته است .
 از قزوین هم هر روز خبرهای پراکنده میرسید و باین تحریکات و هرزه درائی
 ها آمیخته شده ، دهان بدهان میگردد و اسباب تزلزل سپاهیان ما را فراهم میسازد ،
 آخر از طرف دربار خبری نشد و کسی را بجای سرکار نفرستادند ؟
 اسکندر گفت:

- عبدالله من اکنون در اندیشهی جان خود هستم و دیگر آمیدی به عالی قاپو ندارم ،
 اطراف مرا دشمن نیرومند و توانائی بسته است و هیچ گونه اعتمادی ببقای روز دیگر
 خود ندارم .

ابراهیم میرزا در مکتوب واپسین خود متذکر شده است که میهمانی نروید ،
 البته این تذکر خیر خواهانه است ، میترسد مرا مسموم کنند ، اما من دیر گاهی
 است که میهمانی را ترك گفته ام و جز در خانهی خود چیزی نمیخورم .

این دیوانه قسم خورده است که اگر رهاشد مرانا بود سازد ، نمی داند که من از
 مرك اندیشه ندارم و اگر دل بستگی من بحوری نبود و گرفتار پیمان و مهر او نبودم ،
 شاهزاده با پشه ای در نظر من یکسان بود ، اما چکنم؟ دلی مملو از مهر و عطوفت بسوی
 من نگران است ، و در راه من از همه ی لذت ها و کامروائی ها چشم پوشیده است ، باین حال
 من چگونه از یاد او غافل باشم ، می دانم که حوری شبها خواب ندارد و دائم در فکر
 خلاصی و رهائی من است . خدا زیاد اعلی را بیامرزد ، او در خانهی خود مسموم شد .

« هیچ بیداری مبادا خفته ای را در کمین »

فعلا قره باغ در حال آشفستگی است و شاه کوهی که مابین آن تکیه داشتیم محو
 و ناپدید شده است ، باید در فکر نجات خود و سپاهیان باشم ، من تا صبح خواب نرفته ، هر

ساعت منتظر ظهور بدبختی‌های تازه‌تری بوده‌ام.

برادر عبدالله، دشمن ما باجواهر بازی می‌کند و ما بآبادست تهری باید با او بر آئیم. معلوم است که تکلیف ما چیست و عاقبت این کشمکش بکجا خواهد کشید، من تا کنون به پشتیبانی شاه و زیاد اعلی در مقابل ازدهای دمنده ایستادگی میکردم، اکنون شاه بیمار و بیگلر بیگی روی در نقاب خاك نهفته، پس در واقع اسماعیل میرزا بر ما پاسبان است، نه ما بر او! و ما ز ندانی واقعی قهرقه‌هستیم، نه اسماعیل میرزا، پسر زیاد اعلی هم با سپاهیان خود به نخجوان رفت و از قراری که می‌گفتند از طرف عالی‌قاپو بحکومت قبه (۱) منصوب شده، با کسان خود بآن ولایت خواهد رفت و پسر کوچک زیاد اعلی (یوسف) بر جای پدر، بیگلر بیگی قره‌باغ خواهد شد.

در هر حال شما این روزها از من دور نشوید و خیلی مراقب اوضاع باشید تا ببینم از پس برده‌ی غیب چه نقشی جلوه‌گر خواهد شد و روزگار چه نیرنگ تازه‌ای بر صفحه‌ی جهان پدیدار خواهد ساخت.

در این روزها که اسکندر افسرده و نگران بود، طالب بیک فرستاده‌ی ابراهیم میرزا از قزوین وارد شد و نامه‌هایی که از حوری خانم و ابراهیم میرزا پدر خوانده‌اش همراه داشت، خاطر اسکندر را استراحت و آرامش بخشید.

امانامه‌های ابراهیم میرزا یاس‌آور و در آن سفارش شده بود که تمام‌مکن است با اسماعیل میرزا مدارا کند و او را از خصومت و لجاج بازدارد.

زیرا پری خانم رسماً بطرفداری از برادر محبوس خویش قیام کرده و هوخواهان خود را بمخالفت با ولیعهد جدید تحریک کرده است، در این صورت بعید نیست که روزگار صورت دیگری بخود گیرد و خواست الهی نقشه‌های شاه را نقش بر آب سازد. در مکتوب حوری خانم آثار بی‌تابی و نگرانی بیشتر هویدا و در آن قید شده بود که اطباء شیراز و اصفهان که برای مشورت در معالجه‌ی شاه احضار شده بودند کاری صورت نداده حالت مزاجی مرشد کامل رو بخوابی و بدتری است.

این مطالب را طالب بیک هم مفصل‌تر بیان کرد و اضافه نمود که دیرگاهی است وقایع کشور و حوادث روزانه‌ی مملکت را چند نفر از رجال عالی‌رتبه‌ی قزلباش مانند ایشیک

آغاسی باشی و قوللر آقاسی باشی و میرمیران و سپهسالار رسیدگی میکنند، و حالت مزاجی شاه برای اشتغال بامور عالی قاپو مناسب نیست.

اسکندر شرح مشکلات و خطرهایی که با آن دست بگریبان است بحوری خانم نوشت و تقاضا کرد در صورت بروز فتنه و انقلاب، مادر او را تنها نگذارند، و مانع شود که اخبار قهقهه بگوش او برسد.

طالب بیگ را روانه ساخت و خود بدیدن سنگرها و برجهای اطراف رهسپار شد و قورچیان هر قسمت را جمع آوری کرد و با ایشان در خصوص مرگ زیاد اغلی و احتمال وقوع حوادث ناگوار سخن گفت، ایشان قسم یاد کردند که تا قطره‌ای خون در بدن دارند از حمایت فرماندهی خود دست برنخواهند داشت. ایشان با اسکندر گفتند که بارها نواب اسماعیل میرزا، قورچیان مافوق خود را نزد ما فرستاده و پیغام داده است که اگر نسبت بمن وفاداری و یکجتهی نشان دهید، همه را خلعت و انعام میدهم و هنگامیکه نجات یافتم بمناسب و درجات عالی می‌رسانم و در غیر این صورت از من انتظاری نداشته باشید.

لیکن ما تا سر بتن داریم از وظیفه‌ی خود بیرون نخواهیم رفت و در پشت سر شما خواهیم ایستاد، تا اگر مرگ است از آن همه باشد، و اگر نجات و پیروزی است، بادستیاری شما بدست آید.

ما سخنان مرشد کامل راهنگام حرکت بقهقهه بخاطر داریم و امر ایشان را که پیروی کامل از فرمان شماست هر گز از یاد نبرده‌ایم.

اسکندر دستور داد که تاسه فرسخی قلعه پاسبان و گشتی بگذارند و هر گاه دستجاتی مسلح بقلعه نزدیک شد راه را بر ایشان بسته از پادگان‌های کهن دز کمک بگیرند و نگذارند احدی با سلاح بدر بندها نزدیک گردد.

تنها مسئله‌ای که لاینحل ماند موضوع آذوقه و خوراک اردو بود که تا کنون از انبارهای زیاد اغلی خریداری و بقلعه آورده میشد.

اسکندر گفت:

۱- اگر اوضاع آشفته گردد، البته راه‌های ارتباط بریده خواهد شد و جمعیت ما در زحمت گرسنگی خواهند افتاد.

چند روز از این حادثه نگذشت که زمزمه‌ی مرگ شاه در قلعه تولید اضطراب و وحشت کرد و بگوش اسکندر رسید. تصور کرد که این خبر از طرف اسماعیل میرزا شایع شده و مقصود ایجاد ترس و وحشت در اطرافیان اوست.

اما روز دیگر این خبر از خارج قلعه بگوش رسید و رفت و آمد مردم قاعه نیز آن را تأیید کرد.

مال داران و مکاربانی که بکار بارکشی در راه‌های قره‌باغ مشغول بودند با قاطرهای بی‌بار از وسط راه بخانه‌های خود بازگشتند و از کار دست‌گشیده‌بته‌ی خواربار پرداختند.

صبح زود پیش از آنکه دروازه‌ی کهن دزباز گردد، سواری به پاسبان دروازه پیام فرستاده، سردار خوش‌خبر بیک راطلمید، بود، اسکندر بشتاب بدروازه آمده سوار را ملاقات نمود، وقتی دید که خیلی بعجله آمده است گفت:

– از کجا می‌آئی؟

– برای گشت با چند نفر دیگر از دو فرسخی قلعه می‌گذشتیم، غفلتاً مورد هجوم جماعتی پیاده واقع شدیم که تپه‌های دو طرف را در دست داشتند، پس از زود خوردی مختصر، از ایشان فاصله گرفتیم و برای اطلاع شما بقلعه آمدیم.

اسکندر پرسید:

– هیچ دانستید که جانی هستند؟

سوار گفت:

– نه، اما همه پیاده بودند و ظاهراً اسلحه‌ی آتشی همراه نداشتند، و گرنه ما را دستگیر کرده بودند.

اسکندر به سوار قهقهه پیام فرستاد که جمعی برای تعقیب ایشان بیرون بروند و اگر جمعیت بیشتری لازم شد خود اسکندر نیز با عده‌ای کافی بکمک ایشان روانه گردد.

فصل هفدهم = « در بهشت آباد »

نزدیک ظهر سواران باز گشتند و بدون اینکه مردی را دیده باشند قضیه را با اسکندر خبر دادند، اما رئیس این دسته که مقصود بیک نام داشت و از مردان نامی قزلباش و بجنگجوئی شهره بود با اسکندر خلوت کرد و در آغاز سخن گفت:

سرکار سردار، از قراری که شنیدم و قطعاً صحت دارد، لشگری در حدود پنج شش هزار نفر از طالشها در راه هستند و برای شکستن قلعه و تصرف آن می آیند، موضوع فوت شاه نیز شیوع کامل دارد، حال تکلیف ما چیست؟

اگر این جمعیت بقلعه نزدیک شوند من یقین دارم که قورچیان قدیمی و پاسبانان دورنگ که فریب اسماعیل را خورده اند بایشان ملحق خواهند شد و بطور قطع ما را در میان خواهند گرفت و بزودی دستگیر و «یراق چین» (۱) خواهیم شد.

من فقط از این باب نگران هستم که این دیوانه به مجرد دست یافتن بر شما از کینه تیزی کوتاهی نخواهد کرد و چنانچه بارها بترت آستانه‌ی صفویه (اردبیل) قسم یاد کرده آسیبی بسرکار برساند و گرنه ما بر جان خود نمیتیرسیم و هر کس مالک تاج و تخت باشد کمال احتیاج را بما خواهد داشت.

اسکندر از صدق گفتار مقصود بیک اطمینان داشت و میدانست جز صلاح حال او چیزی در نظر ندارد.

پس از قدری فکر گفت:

– خوب بعقیده‌ی تو من چه کنم بهتر و پسندیده‌تر است؟ آیا میدانی که اگر این انتشارات، دروغ در آمد و مرشد کامل بهبودی یافت، و مادران انجام وظیفه‌ی خود مختصر قصوری ورزید، باشیم، چقدر جای تأسف و غبن است؟ و چگونه آبروی دیرینه‌ی من و شما برباد خواهد رفت؟

مقصود بيك گفت:

– اینها مسلم و معلوم است، اما کار از اینجاها گذشته و مرگ شاه وردزبانهاست، اگر این امر صورت و وقوع یابد تمام کشور قزلباش غرقه‌ی دریای خون خواهد شد و تا شاه مستقر گردد مملکت در کشمکش مهالك بسیار خواهد افتاد، بنا بر این شما فکر جان خود باشید.

اسکندر گفت:

– رفیق مقصود بيك، روزی مأمور قهقهه شدم و با اردوی خود از شهر بیرون آمدم درویشی نزدیک دروازه با من رو برو شد و برک سبزی نیاز من کرد، من بيك دانه اشرفی در مشت او نهادم گفتم:

«گل مولا، بسفر میروم، همتی بدرقه‌ی راه من کن» درویش پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

– بزندان میروید؟ امید که بر گردید.

من مدتی از این گفته‌ی درویش در اندیشه بودم و با خود میگفتم:

قهقهه زندان است و من مأمور آنجا هستم، اما عاقبت دانستم که با پای خود بزندان آمده، محبوس این آشیانه‌ی عقاب خواهم بود.

مقصود بيك گفت:

– من صلاح شمارا در جنگ و قلعه داری نمی بینم، زیرا روز گارپست و بلندی‌ها دارد و ممکن است روزی این شاهزاده‌ی بیخرد صاحب درفش ولوا گردد، و تو دیگر نتوانی در کشور قزلباش زیست نمایی. پس اگر راه دیگر در نظر داری انتخاب کن و از فکر مقاومت با شاهزاده در گذر...!

اسکندر گفت:

– برادر، مسئله‌ی سلطنت اسماعیل امر دیگری است، ولی تازمانی که اوزدانی

من است، نمی‌توانم از محافظت او کوتاهی کنم، این خدمتی است که رسماً بعهده گرفته‌ام مرشد کامل انجام آنرا از من خواسته‌اند، حال اگر خداوند تعالی در پس پرده‌ی تقدیر مشیتهی جز این قرار داده‌ات، بر ما حرجی نخواهد بود.

مقصود بیک برای قسمت فرماندهی خود حرکت کرد و اسکندر در عالم حیرت و سرگردانی باز ماند.

قدری در جاو خان کهن دز قدم زد و پس از ساعتی برای باز کردن دروازه‌ها ببرز پاسیانان رفت، دروازه را باز کرد و بسر طویله رفته اسب خود را دید و بمهتر سفارش نمود که شب بیدار بماند و سوگلی را سیر کند، زیرا صبح باید بیاسگ‌ها و برج‌های دور قصبه سرکشی نماید.

از آنجا بکهن دز باز گشت و همه‌ی شب را در اندیشه‌ی پیش آمده‌های قهقهه و مخاطرات مرگ‌شاه بسر برد.

در طلوع سپیده‌ی صبح از خوابگاه بیرون آمد، وضو گرفته بنماز ایستاد، و بعد از نماز خورجین ترک بند خود را بقورچی سپرده گفت:

زود اسب مرا زین کن و یراقها را ببند که در سوزن آفتاب بدر بندهای بیرون سرکشی کنم.

اسلحه‌های خود را رسیدگی کرد و هر قدر میتواند است سرب و بازوت در خورجین گذاشت.

عبدالله اردبیلی را طلبید و دسته‌های کلید کهن دز را با او سپرده گفت:

- من بمهشت آباد میروم و شاید این مسافرت یک روز طول بکشد، در مدت غیبت من چنانکه شایسته‌ی وظیفه دانی تو است، مراقب قلعه و دربندها باش، فعلاً اوضاع کشور در حال آشفتگی است و بساممکن است از این هم آشفته‌تر شود، و ما بابالاهای گوناگون رو برو شویم.

هنوز خبر فوت شاه تأیید نشده، اما دیر یا زود این نغمه‌ی گوش خراش شنیده خواهد شد، پس از آن هیچکس از جان و مال در امان نخواهد بود.

تو امشب و فردا دره‌های قلعه را بموقع باز کن و ببند و تا میتوانی مسافرت مرا

پوشیده دار، و دقت کن از این موضوع احدی مخصوصاً نواب آگاه نشود، چنانکه خود میدانی من در این قلعه جز تو رازدار و دلسوزی ندارم و باطمینان تو کلیدهای قلعه و گنجهای گرانبهای آنرا از دست میدهم و انتظار دارم که بیش از خود من در محافظت قهقهه کوشا باشی.

عبدالله دست بردیده نهاده گفت:

بنمکت قسم که تاجان در بدن دارم محال است دست از خدمت تو بردارم، جانی که مرهون عنایت تو است باید در راه فداکاری تو نثار گردد.

اسکندر پیمشانی او را بوسیده بیرون آمد و بر اسب نشسته از دربند غربی قهقهه خارج شد، کمی از آفتاب گذشته بود و از صفا و طراوت سحر گاه هنوز اثری دیده میشد، اسکندر آهسته آهسته میرفت و اسب خود را که از توقف طولانی در سرطوبله فر به و خام شده بود بجست و خیز و امید داشت، نمیدانست بکجا میرود و عاقبت این سفر بی مقصد و مجهول بکجا خواهد انجامید. فعلا در نظر داشت خود را بقصبه‌ی بهشت آباد قره باغ برساند و آنجا در پناه دوستی که برفاقت او ایمان داشت، مقام کند تا آنچه در گیر و دار حدوث و وقوع است ظاهر گردد، مانند مرغی از دام جسته، بال و پر گرفته بود و از نگاه کردن بقفای خود بیم داشت، نفسی باستراحت و فراغت می کشید و از جهنمی که در پشت سر خود برجای نهاده بود در وحشت و گریز بود و با خود میگفت:

«ای آزادی نویافته، چقدر شیرین و گوارائی!» دید جاده‌ها عموماً خلوت است و از صبح تا کنون بر راه‌گذری بر نخورده، رانهایش از مختصر اسب سواری این یکی دو ساعت کوبیده و ناراحت بنظر می‌آمد، پیاده شده قدری دهانه‌ی اسب را کشید.

در انتهای افق سواد دهکده‌ای را مشاهده کرد که گوئی خط جاده می‌خواهد از آنجا بگذرد، سوار شد و بقیه‌ی راه را با بیج‌له‌طی کرد تا بدهکده رسید، در تمام صحرا و کشتزار جنبنده‌ای بنظر نمی‌آمد.

خیال کرد دهکده مسکونی نیست اما همینکه جلو تر رفت چهره‌ی گرد آلود قلعه‌ای از میان درختان کهن و خرم دهکده نمایان گردید.

دروازه‌ی بزرگ قلعه بسته بود و زن و مرد دهکده با مال و حشم خویش در آنجا

گرد آمده در راه بسته بودند صدازد، و سراغ راه بهشت آباد را گرفت، مردی روستائی که تیر و کمان در دست داشت سر از دریچه‌ی برج بیرون کرده گفت:

همین راه بهشت آباد است، یکسر بآنجا میرود، زودتر خود را بمنزل برسانید که شب‌راه‌های این سمت خوب نیست، اسکندر فهمید که شایعه‌ی مرگ شاه در این دهکده‌ها نیز اثر خود را کرده زندگانی مردم را متوقف و معطل ساخته است. از کنار دهکده گذشت و نزدیک ظهر دورنمای بهشت آباد را مانند خطی سیاه در افق جلگه نگریست، در این راه نیز رهگذری را ندید و تا حوالی قصبه با افکار شوریده و ناگوار خویش سرگرم بود.

از نخستین مردی که برخورد کرد سراغ خانه‌ی کلانتر را گرفت. روستائی گفت:
 - مهربان را می‌خواهید؟
 - آری.

- در قلعه می‌باشد و تا قصبه کمی راه است.

وقتی بخانه‌های ده رسید گروهی بسیار از مردم را دید که بعجله مشغول ساختن پناهگاه و تعمیر دیوارهای حصار می‌باشند و زن و مرد به آنکار اشتغال دارند. این جمعیت از دیدن سواری مسلح دست از کار کشیده بتمشای اسکندر مشغول شدند، اسکندر خدای قوت دهد بایشان گفت، و سراغ قلعه‌ی کلانتر را گرفت.

جوانی پیش دویده گفت بیائید تا شمارا بقلعه برسانم.
 نزدیک قلعه اسکندر پیاده شده بجوان گفت: بسر کارخان بگو اسکندر خوش خبر بیک باشما کار دارد. جوان از پل خندق گذشته بدرون قلعه رفت و پس از لحظه‌ای با کلانتر بیرون آمد، کلانتر پیش آمده تعظیم کرد و با چهره‌ای خندان اسکندر را در آغوش کشیده خوش آمد گفت، روستائی اسب را بسر طویله برد و کلانتر با اسکندر بدرون قلعه رهسپار شدند.

اسکندر در بهشت آباد نفسی بر احوت کشید، در مدت مأموریت خود اولین شب بود که تا صبح چند مرتبه بیدار نشده بادل‌ی فارغ و خاطری آرام خفته بود.

صبح کلانتر پیاده‌ای را بقیه‌قهه فرستاد که محرمانه از اوضاع آنجا برای اسکندر خبری بدست آورده مراجعت کند، اما عصر آنروز پیش از آنکه روستائی باز گردد مردم بهشت آباد خبر سقوط قلعه و فرار اسماعیل میرزا را بکلانتر رساندند، اسکندر در وحشت و هراسی وصف ناپذیر افتاد و ازدورنمای بدبختی‌ها و بلیاتیکه در راه او آغاز پیدایش نهاده بر خود لرزید، کلانتر که از شرح حال اسکندر مستحضر شده بود مانند پدری مهربان او را دل‌داری داده پیاداری و بر دباری اندرز میگفت.

کلانتر از هنگامیکه در قزوین «جبادار باشی» (۱) بود و تشکیلات مفصل و دامنه دار اداری جباخانه را بعده داشت با اسکندر آشنا بود.

اینک دیرگاهی است در بهشت آباد بکار دهقانی مشغول و سرگرم املاک و رعایای خویش است

بعد از آنکه خبر رفتن اسماعیل میرزا و تصرف خزائن قلعه رسید و مرگ شاه نیز رسماً انتشار یافت اسکندر در غم و اندوهی بی‌پایان غرقه گردیده لحظه‌ای از فکر و تشویش خاطر آسوده نمی‌زیست، مهرباب خان کلانتر از اینکه میهمان خود را از نگرانی و وحشت خارج سازد بانواع وسائل چنگ میزد و با هر زبان و بیانی بود اسکندر را تسلی میداد، اما اسکندر از دو جهت پریشان خاطر بود:

نخست از اینکه سلطنت اسماعیل میرزا با مرگ او امری اجتناب ناپذیر بود و امکان نداشت پس از تاجگذاری، این مرد در هیچیک از دهات کشور قزلباش آفتابی و نمایان گردد.

دیگر مسئله‌ی حوری خانم بود که یقین داشت سرنوشت او بدست پری خانم خواهد افتاد، و پری خانم که از روز نخست بسا از دواج حوری و اسکندر مخالف بود بدیبهی است امروز که در تخت و تاج برادرش کتی مؤثر دارد، چگونه خواهد گذاشت امر اسکندر و حوری به حال خود باقی ماند.

تصور این خیالات اسکندر را در اضطرابی افکند که با همه‌ی قدرت و خودداری آثار آن در سیما و احوال او نمایان بود و مهرباب خان کلانتر از دیدن آن متأثر

و محزون گردید.

عاقبت اسکندر را بتماشای قلعه و برجهای محکم آن برده در راه گفت :
 - فرزند، خوش خبر بیک ، گزندی بخاطر راه مده و غمگین مباش ، روزگار
 پست و بلندبها دارد و شب و روز آبتن حادثه هاست ، دلتنگ مشو و یأس را از خاطر
 دور کن . اینک تا اوضاع برجای خود استوار گردد این قلعه و مال و منال من در
 اختیار توست .

فرزندان من نوگران ، و کارکنان من بمنزله ی بندگان زرخرد تو اند ، در این
 قلعه میهمان من باش و یقین بدان که تا من و فرزندانم جان در بدن داریم نخواهیم
 گذاشت گزندی بوجود تو برسد .

این قلعه و باروی آن طاقت ایستادگی و مقاومت طولانی دارد و بزودی تسخیر
 نخواهد شد و هنگامی که مجال ماندن از ما سلب شد راههای دخیفی از قلعه بخارج
 داریم ، که احدی جز خودم بآن راهها آشنا نیست ، و سپاه سلم و توراز کشف و تسخیر
 آن عاجز است .

براحتی در این گوشه بامازندگی کن و هر چه میل داری برای مشغولیت خاطر
 تو فراهم میسازم .

اسکندر تشکر کرده گفت :

- سرکار کلاتر ، از میهمان نوازی آنجناب زبان معذرت ندارم ،
 و از پیشنه سادات شما هم ممنون و سپاسگزارم ، اما اگر اسماعیل شاه شد
 مجال است درصدد دستگیری من بر نیاید و همینکه دانست نزد شما بسر میبردم در
 صدد بر خواهد آمد و اسباب مشقت ورنج شمارا فراهم خواهد ساخت ، بهتر آن است
 که اجازه ی رفتن بدهید تا پیش از آنکه خبری از من بدست آرد خود را بجای امنی برسانم
 مهرباب خان گفت :

- در این صورت بکجا میل دارید بروید؟

اسکندر گفت :

رفتن من از کشور قزلباش مجال است ، زیرا اگر بخواهم بولایت رومیه و شهرهای

خواند گاز بروم خود را تسلیم اسماعیل کرده‌ام.

بطوریکه همه میدانند، شاهزاده سنی متعصب، و باخواند گاز بروم همکیش است، علاوه بر آن باطناً بایکدیگر رابطه‌ی مودت دارند و شاهنامه‌خوان نواب اسماعیل میرزا جاسوس و فرستاده‌ی خواند گاز است، و من اینموضوع را بعالی قاپو خبر داده‌ام، پس چگونه ممکن است بتوانم در مملکت عثمانی با آزادی قدم گذارم.

تنها جائیکه ممکن است فعلاً از خطر دور مانم کردستان است و بس، خوانین اردلان و شهباز سلطان بانه‌ای میتوانند مرا نگهداری کنند و تا آرام شدن کشور در پناه خویش نگاهدارند، ایشان با من دوستی دیرین دارند و اسماعیل میرزا بزودی نخواهد توانست بگرفتن من کامیاب گردد.

مهراب خان گفت:

- بسیار خوب، برادر عزیز، چون خاطر تو از رهگذر توقف در بهشت آباد ناراحت است اصرار نمی‌کنم و بیش از این پریشانی خاطر عزیزت را سبب نمیشوم، اما این نکته را میگویم که بزودی کشور قزلباش آشفته و دگرگون خواهد شد و از همین امروز رفت و آمد در جاده‌ها قطع و مسافرت خطرناک شده، لازم است دوازده روز دیگر توقف کنی تا چند نفر همراه و همسفر مناسب بدست آریم و باتفاق چند نفر تفنگچی بمقصد روانه شوید، الان خبر شاه مرگی، در جمیع اقطار کشور گسترده شده فرد فرد مردم در صدد حفظ جان و مال خویش اند، از دیشب تا کنون نرخی گندم و جوسه برابر شده، همه کس در صدد تهیه‌ی خوراک و لوازم زندگی است، باید توشه‌ی کافی بردارید و گرنه در راهها چیزی بدست نخواهید آورد.

اسکندر گفت:

- عجب، بهمین زودی جنس نایاب، و گرانی نمودار شد؟!..

گلانتر گفت:

- آری برادر، شاه مرگی است، شوخی بر نمیدارد، اگر طرفداران حیدر میرزا و اسماعیل بقشون کشی مشغول شدند و ای بر حال قزلباش است.

سرحدات در خطر خواهد افتاد و خواند گاز به بهانه‌ی حمایت از اسماعیل شهرها را

در محاصره خواهد گرفت .

خوانین اور گنج و از بک هم از این فرصت بهره مند خواهند شد و شهرهای خراسان بتاراج ایشان خواهد رفت ، خدا کند شاه مرگی طول نکشد و پادشاه قطعی مملکت قزلباش بر تخت فرمانروائی مستقر گردد .
اسکندر گفت :

- بسیار خوب سرکار خان ، تا پیدا شدن همسفری مناسب صبر خواهم کرد ، اما کاش ممکن بود خبری از قهقهه بدست می‌آمد و می‌فهمیدم که اسماعیل از قلعه بیرون رفته یا هنوز در آنجاست ؟
کلانتر گفت :

- بآنکه راهها بسته است و اطراف قلعه را سپاهیان طالش و بستگان اسماعیل در دست دارند، الساعه پیاده ای میفرستم که از بیراهه بقلعه برود و هر گونه خبری توانست برای شما تحصیل کند و فردا عصر بازگشت کرده ما را از حوادث آنجا آگاه سازد .
اسکندر پرسید :

- از پیاده‌ی دیروز خبری نشد ؟
کلانتر گفت :

- نه، هنوز بقصبه نیامده و گر نه ما را بیخبر نمی‌گذاشت ، شاید امروز عصر باز گردد و این در صورتی است که با حادثه‌ای برخورد نکرده و بدست طالشها گرفتار نشده باشد .

پیاده‌ای که کلانتر فرستاد، فردا عصر از قهقهه بازگشت و حوادث قلعه را باین صورت شرح داد :

« اسماعیل میرزا کهن دزراشکسته، خزینه هارا تصرف کرده است و در قصبه منزل گرفته، بتپیه‌ی سپاه و تدارک حرکت مشغول است.
دسته دسته از سرداران آذربایجان باتفنگ چپان خودشان بفرمان پری خانم بسمت قهقهه در حرکت آمده هر روز جماعتی از ایشان باو ملحق میگردند .»

اسکندر دانست که بودن او در مجاورت اسماعیل کازی دور از عقل است و تا سرگرم کازهای خویش است باید خود را از قره باغ بیرون اندازد. شب را با خیالی آشفته صبح کرد و در طلوع سفیده دم از بهشت آباد بسمت کردستان بیرون رفت.

برای دانستن حوادث قلعه یاد آور میشویم که پس از بیرون آمدن اسکندر از قهقهه طولی نکشید که سپاهیان طالش و جماعتی از هم دستان اسماعیل میرزا به حوالی قلعه رسیدند و بدر بندهای قهقهه نزدیک شدند. نیم شب آنروز اسماعیل میرزا عبدالله را که در برج دروازه بیدار نشسته بود نزد خود طلبید.

عبدالله دریافت که امشب کار قلعه و زندانیان یکسره خواهد شد و تشکیلات پاسبانی بیسرو سامان قهقهه، در هم فرو خواهد ریخت، برخاست و به سرای اسماعیل شتافت. دید جمعیت بسیاری از زندانیان و قورچی باشیان و منشی و صندوقدار خزانگی سلطنتی در طالار بیرونی شاهزاده اجتماع کرده، برخلاف شبهای دیگر همه دست بر سینه ایستاده اند و غیر از شاهزاده پیرو نجیب زاده ای کرد، احدی در مجلس او اجازه ای جلوس نیافته است.

از دیدن این حالت متعجب شد و دانست که اسماعیل میرزا امشب با سودای سلطنت مجلس آراسته و کسانی را که چند شب قبل در حضورش رخصت نشستن داشتند سرپا نگاه داشته است، وارد شده تعظیم کرد و در حلقه ای حاضران پائین طالار ایستاد. اسماعیل بدون آنکه تعظیم او را واقعی نهد نگاهی به سرپای عبدالله کرده گفت:

— عبدالله خان، شنیده ام یتیم اسکندر گریخته است؟! ...
عبدالله گفت:

— قربان برای سرکشی بدر بندها و حمل گندم بقصبه رفته و شب باز نگشته است.
اسماعیل گفت:

— افسوس، افسوس که جانی مفت از چنگ من بیرون برد، اما یقین بدان که چون

قسم خورده‌ام، اگر زیر قبه‌ی قمر و یازیر خر قه‌ی شیخ صفی پنهان گردد او را خواهم یافت و بسخت‌ترین صورتی او را تسلیم می‌گردد. ازات و مرک خواهم کرد، آری سزای بی‌احترامی‌های او را در کنارش خواهم نهاد، این بی‌بدر و مادر اشتباه کرده، و باشیطان ارزن کاشته است، چقدر باو گفتم روزگار، پستی و بلندی بسیار دارد و مرشد کامل همیشه در قید حیات نخواهد بود که از تو حمایت کند، بگوش او نرفت، حال موقع آن رسیده که سزای نابکاری خویش را دریابد. او بطمع گرفتن حوری خانم و بآرزوی وصال او دنیا و آخرت را فراموش کرد و بصحبت‌های من گوش نداد، اینک نوبت سواری من است.

حوری را بشوهر میدهم و سپس اسکندر را در حضور او طعمه‌ی شمشیر می‌سازم. عبدالله دید اسماعیل امشب سیمائی دیگر دارد، شاهانه سخن می‌گوید و شاهانه فرمان میدهد، دانست که بگلبدن پیروزی خود اطمینان کامل یافته، تاج و تخت را تصرف کرده می‌شمارد، اما از کلمه‌ی خان که هنگام ورود عبدالله گفته بود چنان در لذت و حیرت بود که آهسته آهسته زانوهایش بلرزه در آمده با خود می‌گفت:

«چقدر خوب بود اگر اسماعیل این لقب را چنانکه شفاهاً مرحمت کرد با فرمان و توقیع عنایت می‌فرمود.»

اسماعیل گفت:

— خوب پسر، تو میل داری باقورچیان دروازه‌ها را ببندی و مطابق اسلوب اربابت اسکندر با ما بجنگ در آئی، یا مانند یک صوفی شاه پرست اطاعت ما را بکنی و در حلقه‌ی نوکران مخصوص من صاحب مقام و منصب باشی؟

عبدالله گفت:

— تصدقت کردم، جان نثار از هنگام ورود بقلعه تا کنون هیچگاه قدمی برخلاف میل و رضای نواب معظم و مرشد زاده‌ی بزرگوار خود بر نداشته‌ام.

چنان که ذات ملکوتی صفات، خود شاهد و آگاه است آنچه در استطاعت داشته‌ام، اینک هم امر امر و الا است، و خانه‌زاد از حلقه بگوشان در گاه گردون مدار عالی هستم.

اسماعیل بدون آنکه تملقات او را واقعی نهد سر برداشته گفت:
 - کلیدهای کهن دزرا بمن بده و از این ساعت آنچه فرمان میدهم بجان و دل
 مجرا دار.

سپس دستمالی از حریر سفید که در کنار مخده نهاده بود برداشت و در پیش
 روی خود نهاده گفت:

- این هم کلیدهای خزانه است که اکنون در اختیار من میباشد.
 صدای برهم خوردن قطعات آهن چشمان عبدالله را خیره ساخته یقین کرد که
 منشی و خزانه‌دار گنجهای بی حساب قلعه را تسلیم اسماعیل کرده‌اند و بوسیله‌ی آنها
 خواهد توانست راه فتح و غلبه را بردشمنان خویش مسدود سازد.
 دسته کلید بزرگی که بزنجیر کمر خرد بسته بود گشوده بوسید، پیش رفته
 در مقابل اسماعیل بر زمین نهاد و عقب عقب بجای خود باز گشت، اسماعیل کلیدها را
 برداشته قدری با آنها نگرست و در حالی که در دست میگردانید سر برداشته بحاضرین
 مجلس گفت:

- اینك عبدالله خان نوكر مخصوص من است و او را بمقام قلعه بیگی قهقره
 منصوب میدارم.

این بگفت و دسته کلید را پیش پای عبدالله افکند.
 عبدالله خم شده آنرا برداشت و پس از بوسیدن بر چشم نهاد و بزنجیر کمر
 آویخت.

از شنیدن بیانات شاهزاده و گرفتن لقب معظم خانی و بشارت حکومت قلعه،
 قلبش بشدت میطپید و اندامش در حال لرزه و ارتعاش بود، اجازه خواست و از مجلس
 بیرون آمده بر سر کار خود رفت.

فردا صبح طالش‌ها بدر بندهای قهقره رسیده سواران ایشان بدون برخورد یا
 مقاومتی در خانه‌های قصبه‌جای گرفتند و سران ایشان بکهن دز رفته اسماعیل را ملاقات
 کردند اما بزودی صدای تیر از در بند جنوبی بلند شد و پاسبانان آنجا که نزدیک صد
 نفر می‌شدند بریاست مقصود بیک از ورود پیادگان ممانعت کردند.

مقصود بیک از دوستان صمیمی و فداکار اسکندر و از روز نخست با اسماعیل مخالف و در هر مورد با اسکندر یکدل و یکزبان بود، اسکندر هنگام رفتن او را دید و باو توصیه کرد که مبادا فریب دستیاران اسماعیل را خورده تسلیم گردد. مقصود بیک او را مطمئن ساخت و قول داد که تاجان در بدن دارد فرمان مرشد کامل را که حضوراً در قزوین استماع کرده است از یاد نخواهد برد، بنابراین تصمیم گرفت که با جمعیت صد نفری خود در بندرا نگاهدارد و با اسماعیل میرزا تسلیم نشود. اسماعیل میرزا تصور نمی کرد که از پاسبانان قلعه کسی جرأت مقاومت داشته باشد و بزودی تسلیم نگردد، اما بعد از آنکه صدای تفنگ و هیاهوی ورود طالش بگوش او رسید، دانست که جمعی برای دفاع از سنگرهای خویش بزد و خورد پرداخته اند، متعجب شد و بقورچی باشی گفت زود برو و این دیوانه ها را از برجها پائین بیاور، من شایسته نمیدانم که در کاب من خونریزی شود.

قورچی باشی بدر بند رفت و مقصود بیک را ملاقات کرده گفت:

- برادر مقصود بیک، این چه کاری است که پیش گرفته ای؟ می خواهی خون خودت و جمعی را بپهوده بریزی؟ نواب والا فرمودند من میل ندارم در مقدمه می نهضت من خون ریخته شود، آن هم خون سپاهیان قزلباش. تو مگر دیوانه شده ای، مگر نمی بینی که گذشته از پاسبانان سابق، قورچیان خود ما هم بنواب تسلیم شدیم، تو با معدودی از فرمانبران خود چگونه میتوانی از قهقهه سالم بیرون روی مگر نمی دانی در قزوین و عالی قاپو چه خبر است؟ تو باشاه اسماعیل دوم می خواهی بچنگی و شمشیر بروی کسی کشیده ای که بزودی شاهنشاه ممالک قزلباش خواهد بود، من هرگز صلاح تو را نمی بینم که بشاه حیدر تکیه کنی و بامید فرمانروائی اود دست رد بر سینه ای شاه اسماعیل گذاری.

مقصود بیک از شنیدن کلمه ای شاه اسماعیل ابرودرهم کشیده صورت و چشمانش گلگون گشت و فریاد زد:

- شاه اسماعیل!.. شاه اسماعیل!.. قورچی باشی، دهانت را بشوی و استغفار کن! سنی و سلطنت بر قزلباش!.. این کاری است که هرگز نخواهد شد و احدی از پیروان شاه مردان

و مولای متقیان تن باین خقت نخواهد داد، اسماعیل برود و از خواندگار همدین و همکیش خود سلطنت درخواست کند و حکومت اردنه را بگیرد، مملکت قزلباش صاحب دارد و شیران بیشه‌ی مردی و مردانگی، دست بسنی دیوانه نخواهند داد... این بگفت و از جای برخاسته تفنگ خود را که فتیله‌اش از وسط آهنی مانند انبر دود میکرد برداشت و بقورچی باشی که در حال خارج شدن بود گفت:

سر کار باشی ماجنک می‌کنیم و کشته‌میشویم، ولی مانند آن نامردانی که پشت بنان و نمک مرشد کامل کردند ننگ تسلیم را بر خود هموار نمی‌سازیم، بنواب بگو، اگر دختری کور از خاندان، صنویه بر ماسروزی کند غاشیه‌ی خدیش را بردوش می‌کشیم، اما شاهزاده‌ای را که با خصم بی‌ایمان قزلباش و با بعالی دست برادری دهد و بکماک بدخواهان ملک و ملت جوای تخت و تاج ایران باشد، از دودمان اُجاق و سلسله‌ی صفویه نمی‌شناسیم.

قورچی باشی بیرون آمد و از آنچه شنیده بود عبارت: «قر بان اطاعت نمی‌کنند..» را با اسماعیل میرزا عرض کرد.

شاهزاده که کارهایی بزرگ در پیش داشت و تاج و تخت را در انتظار خود میدید میل نداشت که پای رکاب خود از قزلباش خون بریزد و این کار را بفال بد میگرفت.

بنابراین یکی از پسران نظربیک را بحکومت گماشت و باو توصیه کرد که مقصود بیک و همراهان او را در محاصره گیرد تا بدون خونریزی تسلیم شوند و روز دیگر از قهقهه کوچ کرده بصوب آذربایجان رهسپار گردید.

فصل هیجدهم = « سلامه‌ی آسیابان »

اسماعیل در تشکیلات مأمورین قلعه تغییراتی داد ، قسمتی از ذخایر صندوقخانه را همراه خود برداشت و اعلام عفو عمومی داده ، تبعید شدگان قلعه را آزادی بخشید و جمعی از آنانرا درمو کب‌شاهانه‌ی خویش صاحب شغل و مقام کرد .
 عبدالله اردبیلی که مطابق مقررات، شاهسون شده بود، بسمت میر آخوری شاهزاده منصوب گردید .

در آنروز جماعتی از سرداران و باشیان قره باغ و قراچه داغ نیز بحضور شاهزاده مشرف شده بمقام منبع شاهسونی مفتخر و سرافراز گردیدند، رسیدن باین مقام شرایط و خصوصیتی داشت که باید در حضور شاه انجام گیرد و بعد از بجا آمدن آن مقررات نام شاهسون شدگان در دفتر مخصوص ثبت و ضبط میگردید .

سردارانی که باین افتخار نائل میشدند اجازه داشتند که ایل و عشیره‌ی خود را نیز با همان شرایط شاهسون سازند، و خود بنیابت پادشاه، زیر دستان خویش را در حلقه‌ی شاه پرستان وارد ساخته تشریفات آنرا معمول دارند .

اما مقصود بیک دربند و برجهای آنرا از دست نداد ، و پایداری خود افزود تا جائی که از همراهان او هشت نفر باقی ماند و سایر قورچیان محصور دست از پایداری کشیده بطالش‌ها تسلیم شدند .

پسر نظربیک آب و نان را بروی محصورین بست و بمقصود بیک پیغام داد که باید تسلیم شوی تا ترا دست بسته خدمت شاه (اسماعیل میرزا) بپریم ، امام مقصود بیک مردی شیجاع و متعصب بود و نهی خواست از آنچه شاه طهماسب حضوراً باو فرموده بود

تختی نماید و بکسی که نسبت بمرشد کامل، مغضوب و نافرمان است تسلیم شود .
با هشت نفر از یاران یکدل خود بگر سنگی و بی آبی دچار شد و بیش از یک دبه
باروت برای او نمانده بود .

دوروز و دوشب گرسنه و تشنه بسر بردند و خوراک آنان منحصر بمشتی جوی
بوداده بود که از خوراک اسبان برای سد رمق برداشت میکردند .
شب چهارم نگهبان برج دید سیاهی یکنفر بنظر میرسد که از سایه ی تخته سنگهای
مجاور پیش می آید و آهسته آهسته ببرجهای در بند نزدیک می شود .
مقصود بیک را صدا کرد و سیاهی را از تیر کش برج باو نشان داد .
مقصود بیک گفت این هر کس هست بطرف در بند می آید و با ما کار دارد و در
حالی که باو مینگریستند سنگی از زیر پای سیاهی غلطیده صدای آن در تپه ها طنین
انداز شد، فوری برق روشنائی از زیر درختان ده هویدا شد، در پی آن صدای غرش گلوله ی
تفنگ در کوهستان پیچید و در دنباله ی آن زوزه ی تیرهای کمان و گلوله های تفنگ آرامش
شب خاموش را درهم شکست .

تفنگچیان و سیاهیان که نزدیک در بند بودند بنقطه ای که سیاهی عبور کرده
بود بنای تیراندازی را نهاده اما سیاهی ناپدید شد، و تهانگامیکه تیراندازی روی
بخاموشی نهاد هیچگونه اثری از وی مشهود نگشت .

مقصود بیک و پاسبانان برج هنوز در انتظار جنبش سیاهی بودند که ناگهان صدائی
آهسته از پای خرپشته ی برج بگوش رسید که میگفت :

- مقصود بیک ، مقصود بیک ...

پاسبان برج گفت: کیستی ؟ که را میخواهی ؟

- باز کنید ، من سلامه هستم .

مقصود بیک که بصدا گوش میداد از شنیدن آن کلمه تکانی سخت خورد، خود
را پشت دروازه رسانیده گفت :

- سلامه تو هستی ؟

- آری سردار، در را باز کنید ، با شما کار دارم .

شکاف در باز شد و سیاهی بدرون رفت و در مقابل چراغ کم نور برج نمایان گردید .

دختری جوان و بلند قامت بود که مشک‌ی سیاه بر دوش داشت و عرق از سر تا پای او میریخت ، مقصود بیک گفت :

— سلامه، تو این‌جا چه میکنی ؟

— قربان آب و نان برای شما آورده‌ام، مادری مرا فرستاده است. این بگفت و مشک آب را بر زمین نهاد و سفره‌ی نان را از کمر باز کرد .

مقصود بیک که از دیدن آن دختر متهور پای تاسر مبهوت و مجذوب ایستاده لباسهای خیس شده و رخسار افر و حته‌اش را مینگریست. گفت :

— دختر چگونه باین‌خا آمدی؟ نگفتی از این‌همه تیر که بطرف تو می‌آید، یکی بتو اصابت کند و کارت را بسازد؟

دختر گفت :

— سر کار قورچی باشی ، من گلوله بند دارم ، یقین داشتم که هیچ گلوله و تیری بمن نخواهد خورد ، این گلوله بند من است ، درویش یاد علی برایم نوشته و نیم من آرد نیازش را گرفته ، محال است کسی آنرا همراه داشته باشد و گلوله ببدنش کارگر شود ، این دعا هم برای شما لازم است .

این بگفت و قیطان دعائی که بسینه آویخته بود بیرون آورد و بدست مقصود بیک داد .

مقصود بیک از همت و شجاعت دختر مست لذت بود و مانند تسخیر شده ای بدهان متبسم و چهره‌ی گلگون او مینگریست .

مردان برج و در بند، اطراف دختر را گرفته بسر تا پای او مینگریستند و از جسارت و جرأت او خوبستن را از یاد برده بودند .

مقصود بیک آهی کشیده بیاران خود گفت :

— لچک این دختر بسر نامردانی که ما را تنها گذاشتند و ننگ فرار را بر خویشن

روا داشتند .

دوك و چرخه برایشان شایسته تر است تا تفنگ و شمشیر! این هم دختری است که ما در روزگار، بایستی بداشتن فرزندی چون او فخر و مباهات کند و مردان کارزار همت و مردانگی او را نقش ننگین و سرلوحه‌ی افتخار سازند.

— خوب سلامه، چگونگی خود را از تیرها نجات دادی و چگونه تادربند را بی سرو صدا آمدی؟

سلامه گفت:

— سرکار قورچی باشی، وقتی باران تیر و گلوله بطرف من باریدن گرفت بر زمین نشستم، من همه‌ی این‌جا را میدانم و هر روز برای آوردن غلغ از این تپه‌ها عبور میکنم، هر چه هست اثر این دعاست.

مقصود بیک گفت:

— بنشین و از خستگی بیرون آی تا ببینم چه باید کرد.

سرمشک آب را بگشود و کمی آب بیاران خود داده گفت:

— آه، اسبان تشنه را چکنیم؟! آنها دوروز است آب نخورده‌اند.

سلامه دختر آسیابانی بود که روزها بکوه میرفت و پشت‌ای غلغ برچیده بده می‌آورد و بقورچیان سواره می‌فرودخت.

آسیبای مادرش نزدیکترین بناهای قصبه به دربند بود و هنگامیکه مقصود بیک بطویله‌ی اسبان خود میرفت سلامه را بر در آسیاب میدید و سلام آهسته‌ی او را جواب میداد، گاهی که مقصود بیک سواره می‌آمد و نزدیک آسیاب پیاده میشد دختر دهانه‌ی اسب او را می‌گرفت و می‌گردانید تا عرقش خشک شود، آنگاه بسر طویله می‌آورد و بیه مهتران می‌سپرد.

صبح‌ها بکوه میرفت و پشت‌ای غلغی که آورده بود بمیر آخور میداد و پول آنرا گرفته نزد قورچی باشی (مقصود بیک) جمع میکرد.

گاهی مقصود بیک در مقابل آسیاب می‌نشست و درد دل‌های مادر سلامه را که مانند ناله‌ی آسیاب غیر مفهوم و بی‌کنواخت بود گوش میداد، و هنگام برخاستن میگفت:

— سلامه، پول‌هایت را میل داری بدهم؟

دختر بالبخندی که کمال سادگی و پاکدامنی از آن هویدا بود میگفت :
نه، سر کار باشی، هر وقت پول یکجفت گوشواره و یک «مکنا» (۱) از اطلس سرخ جمع
کردم، خواهم گرفت .

از روزیکه جنگ درگیر شد و اسبان مقصود بیک از پهلوی آسیا بدروازه‌ی
در بند رفتند دیگر کسی از فرمانبران، مقصود بیک را ندید و از دور شدن ایشان در
حزن و المی آزار دهنده غوطه ور بود، نمیدانست چه کند و بچه وسیله خود را بآنان
برساند، از قورچیان جویا می‌شد و بعنوان طلب داشتن پول علف، جایگاه ایشان را
می‌پرسید، همینکه شنید در موضع در بند محصور شده است آرام و قرار از وی دور شد
و پیوسته در انتظار بود که خود را باو برساند و خدمتی که میتواند در باره‌ی او از قوه
بفعل آرد .

وقتی موضوع بستن آب و نان را بروی ایشان شنید در کنار نهر آسیا محزون
و متأسف می‌نشست و بدور نمای برجهای در بند می‌نگریست و با خود میگفت :
« چقدر خوب بود اگر می‌توانستم از این آب که جوئی از آن پیش روی من
گذران است، قدری بسواران مقصود بیک برسانم . »

اما دامنه‌ی تپه‌ها و زیر درختان مجاور از تیراندازان طالش محافظت میشد
و راه آمد و شد بر قلعه و برجهای در بند مسدود بود .

سراشیمی تندی کسه از آسیا تا در بند فاصله بود از تخته سنگها پوشیده شده،
عبور از آن، هنگام شب کاری سخت و دشوار بود، عاقبت راهی را در نظر گرفت و
شبانه با مشک آب و سفره‌ی نان از میان آن سنگلاخ بنای پیش رفتن را نهاد و
چنانکه دانستیم نزدیک بود از لغزیدن سنگی، گرفتار یا هدف تیر گردد، اما بچالاکي
در پس سنگی پنهان شد تا تیراندازی خاموش گشت و دوباره بخزیدن و رفتن پرداخته
خود را بدر بند رسانید .

مقصود بیک که از فداکاری آن دختر جسور و همت دلیرانه‌ی او در حیرت بود،
و بسر تاپای او که از ریزش آب مشک تر بود، مینگریست، گفت:

— سلامه ، احسنت برتو و براین همت مردانه‌ی تو باد ، راست گفته اند که :
« شیران را نرماده یکسان است ! » حال چگونه بازی می‌کردی ؟ آیا میدانی چقدر از شب
گذاشته است ؟

— قربان دو « دانگ » (۱) از شب گذشته بود که من براه افتادم اینک نزدیک دانک
سوم است و می‌رود که شب نیمه گردد .

— از کدام راه بده بر می‌گردی ؟

— از راهی که آمده ام ، من راهای بسیار بلدهستم ، روزی دوبار از این تپه‌ها به
علف زار می‌روم ، نگران من نباشید ، من شب دیگر هم نزد شما می‌آیم و هر چه ازده
لازم دارید برایتان مهیا می‌سازم .

— جز آب و نان چیزی لازم نداریم ، اما مراقب باش که سر قله‌ها ، تفنگچی و تیر
انداز بسیار نشسته و راه‌های اطراف را زیر نظر دارند ، مبادا خدای نخواستگرفتار
گردی و بیا هدف تیری شبانه گردی ، دعایت را بگیر و همراه داشته باش ، این برای تو لازم‌تر
است ، باید از میان این گرگان بگذری و بسلامت نزد مادر بروی .

— ما اکنون گلوله بندی از خشت و سنگ داریم و خود را بخدای متعال سپرده ایم ،
اما تو باید شب دیگر نیز ما را با آب و نان میهمان کنی و اگر بتوانی قدری بساروت
هم از میان اردو بدست آری و بمبارسانی کمال امتنان را خواهیم داشت .
— اطاعت می‌کنم .

مقصود بیک را شب بخیر گفته بیرون آمد و در میان سنگ‌گلاخ و تاریکی ناپدید شد
مانند سوسماری می‌خزید و از صخره‌ای بصخره‌ی دیگر پناه می‌برد تا با قصبه برسد
و بسر منزل خود جای گرفت ، از پاهای مجروح و خون آلود خویش احساس رنجی
نمیکرد و آرزو داشت که زودتر فردا شب شود و باز آب و نان محصورین را بردوش
کشیده بدر بند رود و بیدار مقصود بیک نامل گردد .

داستانهای لذت بخش آن چند شب را تا پایان زندگی بخاطر داشت ، و هنگامی
که نام سلامه را از یاد برده ، ناز جهان بیگم خوانده میشد و مادر سرداری بزرگ بود ، برای

فرزندان سلحشور خویش حکایت می‌کرد .

فرداشب زودتر براه افتاد و هنوز پاسبانان کهن دز از فریاد و مناجات آرام نگرفته بودند که پشت دروازه‌ی دربند رسید و باز خود را بر زمین نهاده پاسبان را خبر کرد .
مردی که در انتظار آمدن او بود در را بگشود و دختر را بدر بند وارد ساخت ، نخستین چیزی که بنظر سلامه آمد اسبان زین کرده بود که زیر طاق دروازه ایستاده از توبره‌های خود خوراک می‌خوردند ، از دیدن اسبان مهیا دریافت که امشب محصورین قصد رفتن دارند .

قلبش بطپیدن در آمد و اشک در گوشی چشمانش نمودار شد ، پیش رفت و در کنار هیزم‌هایی که بجای چراغ افروخته بودند مقصود بیک را نشسته دید ، سلام کرده سفره‌ی نان را از کمر بگشود و باد به‌های باروت نزد او نهاد ، مقصود بیک پاسخ داده گفت : سلامه ، باز ما را خجالت زده ساختی و این راه خطرناک و پر مشقت را برای خاطر دل‌ما در این دل‌شب پیمودی ، دردا که قطره‌ای از خون تو در رگ و پوست مردم این سرزمین نیست ، امیدوارم که روزی از خجالت تو بیرون آییم و تلافی محبت‌های تو را بنماییم .

سلامه ، کار ما صورت دیگری پیدا کرد و امشب ناچاریم از قهقهه بزویم و تا مدتی که خدا میداند از این جادوور باشیم .

سلامه گفت :

- یعنی میگریزی ؟

- نه ، جا بجا می‌شویم .

مگر نه مرشد کامل برای کسانی که از جنگ میگریختند لعنت می‌فرستاد ؟
از شنیدن این عبارت ابروان مقصود بیک درهم شد و غبارا ندوهی بر چهره‌اش نمودار گشته گفت :

- نه دختر ، ما مرد گریز نیستیم و هیچگاه پشت بدشمن نکرده‌ایم ، تا امروز بفرمان بهادرخان مرشد کامل پاسبان قلعه بودیم و در راه خدمت او شمشیر می‌زدیم امکن او روی در نقاب خاک نهفته و برحمت ایزدی پیوسته است ، اینک ما باید باشاه

خود بچنگیم وشمشیر بروی فرزند و جانشین او بکشیم، مگر نمیدانی نواب اسماعیل میرزا رفت که پادشاه قزلباش گردد؟

این جواب از حزن سلامه نکاست و همچنان در کنار آتش نشسته متفکر و غمناک بنظر میآید.

او مقصود بیگ را باشجاعت توأم دوست داشته اینک میرفت که میان آن دو تفکیک شود و قهرمان دوستی او که بعد کمال رسیده بود متزلزل و مغشوش گردد، او کتاب عشق خود را از این فصل باز کرده بود.

مقصود بیگ گفت:

سلامه، این یادگار مرا نزد خود نگاهدار و منتظر باش که اگر سلامت از تبریز باز گشتم گوشواره و مکنائی که پولش را نزد من انداخته ای برایت بیاورم.

این بگفت و دودانه د کمه‌ی مروارید از بغل بیرون آورده سلامه سپرد و او را تا بیرون دربند همراهی کرد.

ساعتی بعد، از این جمعیت در برجهای دربند احدی وجود نداشت، و جز هیزمهائی که آهسته دود می‌کرد و خاکستر میشد، نشانی از آنان برجای نبود.

فصل نوزدهم = «جشن درچمن»

چنانکه قبلا اشاره کرده ایم، شاه طهماسب در همین ایام در قزوین وفات یافت، و ایرانی آرام و مستقل برای فرزندان نالایق خویش برجای نهاد.

تشکیلاتی که چهارصدسال بربك پایه و اساس بود بنیاد نهاد و از اقوام گوناگون و عنصرهای تازه وارد، ملیتی واحد و کشوری هم آهنگ و هم کیش بوجود آورد.

از فرزندان او اسماعیل متهور و شدیدالعمل، و محمد میرزا نرم خوی و شایستگی سلطنت را فاقد بود، بنابراین حیدر میرزا را که در میان این دو قطب قرار داشت به ولیعهدی انتخاب و تاج و تخت را با او اگذار کرد.

اما شاهزاده پری خانم دختر آشوبگر او چند روز پیش از فوت پدر با رئیس حرم سرا و غلامان (ایشیک آغاسی باشی) همدست شد و تمام خویشان مادری اسماعیل میرزا را بکارهای مهم و مشاغل قابل توجه منصوب کرد، جمعی از خوانین و سرداران که هنوز در باطن هواخواه مذهب سنت بودند با پری خانم همدست شده در نهان سوگند یاد کردند که زیر بار سلطنت حیدر میرزا نروند و این جمعیت کم کم در پایتخت و ولایات رو به فزونی نهاده با یکدیگر آشنائی حاصل کردند و دست بدست هم داده برای محو مخالفین و پیشرفت مقصود بکار افتادند.

دستیاران پری خانم در ایام فترت جمعی از سرداران قوی پنجه را که وجودشان محل ملاحظه بود، مسموم کرده یا بمأموریت های دور دست فرستادند.

شاه طهماسب روز آخر زندگانی خود اتاق بستتر اقرق کرد و ولیعهد را نزد خود طلبید، ایشیک آغاسی باشی احدی را در آنحوالی نگذاشته بود و تنها

دختر کی «چرکس» (۱) دوازده ساله، شاه را باده می زد، که او هم زبان فارسی نمی دانست و سرگرم کار خود بود.

شاه بحیدر میرزا گفت:

فرزند از محمد آسوده خاطر باش، ولی ساعتی که از کار عالی قاپو آسوده شدی خود را از اسماعیل ایمن ساز، پری را از دخالت در کارها محروم کن و راضی نگاهدار، باز هم تا کید می کنم که در کار اسماعیل و خواندگار بی خبر منشین و گرنه کشور قزلباش و سلطنت تو بزحمت خواهد افتاد.

دختر چرکس، جاسوس پری خانم و زبان فارسی و ترکی حتی زبانهای بومی را یاد گرفته بود و بزودی سخنان شاه را باور سانیید.

پری خانم جاسوسی به قهقهه فرستاد و برادر نوشت که تا اوضاع در بار آرام نشده خود را بیرون انداز و به پایتخت حرکت کن که من باقی کارها را بمراد تو انجام خواهم داد، هنوز اسماعیل میرزا از قهقهه دور نشده بود که جنگ در پایتخت درگیر شد و هوا خاها مان پری خانم و شاه حیدر بجان یکدیگر افتاده در عمارت سلطنتی بزور خورد پرداختند.

سرداران بزرگ با قسمت های تابعه ی خویش، جمعی بکمک پری خانم و گروهی بیاری ولیعهد برخاستند و در نتیجه پس از دوازده روز انقلاب و اغتشاش، حیدر میرزا کشته گردید و کسان پری خانم در مسجد جامع، بنام شاه اسماعیل دوم خطبه خواندند و کلیه ی فرماندهان قزلباش برای وارد کردن شاه پایتخت، بطرف آذربایجان در حرکت آمدند.

اسماعیل از قهقهه بیرون آمد و هنگامیکه خود را از آن زندان آزاد دید آهی از دل بر آورد و به آن سنگ های سیاه که نیمه از عمر او را تاراج کرده بود لعنت می فرستاد.

بیش از همه زیاد اغلی را گناهکار می دانست، تا حدیکه از مسموم شدن آن مرد آتش خشمش فرو نشنست و فرمان داد جانشین آن مرد ایران دوست و فداکار را که تازه

بجای پدرحا کم قره باغ شده بود بخاک و خون کشیدند.

نوزده سال بود که در آن بندوزندان میزیست و بارها اندیشیده بود که خود را از باروی کهن دزیرت کند و به آن زندگی تلخ ترازمک پایاں بخشد، اما ندیدمان وهم نشینان او ممانعت کرده بصبر و تحمل راهنمایی می کردند، اکنون بدو نعمت بزرگ رسیده بود: «آزادی از زندان و بشارت تاج و تخت کشور ایران.» روزی که با جمعیت پاسبانان باین قلعه در آمد، جوانی پر شور و جنگجویی بی آرام بود، اما امروز که بیرون می رود مردی فرسوده و ناراحت است، اعصابی خسته و افکاری پریشان دارد، دیر بوجد و سرور می آید و زود آزرده و دلگیر میشود، اگر در دام این حادثه نمی افتاد و باین عقوبت دچار نشده بود بهترین جانشین پدر بود و میتوانست از فترت های آینده و پریشانی ایران جلوگیری کند، اما مقرر آن بود که واقع شد و ایران در سلطنت مختصر او آشفته و بی سروسامان گشت.

هنوز به تبریز نرسیده که سیل خدم و حشم از هر طرف بجانب او روان گردید و حکمرانان و بیگلر بیگیان و امرا و خوانین و فرماندهان قفقاز و گرجستان او را در میان گرفتند و هر یک بنوعی برای جلب خاطر و تحصیل تقرب بکوشش در آمدند. پری خانم فرمانداد که کلیه درباریان و کار گزاران دولت بطرف چمن سلطانیه حرکت کنند و در آن جلگه ی سبز و خرم منتظر ورود شاه خویش باشند.

اسماعیل باتانی پیش می آمد و در هر منزلی جماعتی بخیل همراهان او افزوده میگردد.

جواهرات قهقهه را مانند خود از قید صندوق آزاد کرده هر کس را درخور همت و شخصیت، از آن خوان یغما بهره ور می ساخت.

اردو بازار او، بازار گوهریان شده، کمتر کسی بود که انگشتان سطر و آفتاب خورده اش با گوهرهای گرانبهای قهقهه آراسته نباشد، تاجائی که بقول منشیان آن زمان، ساکنان «ملاء اعلی» (۱) از بیم سخاوتش طبق زرین آفتاب، در زیر ابرنپان ساخته، «نقود» (۲) کواکب را در «صره» (۳) ی که کیشان ریخته سر آنرا بریده از شهاب محکم کردند.

تا جائیکه ایلچی خواندگار هم که برای عرض تبریک آمده بود خود و کسانش بخرید جواهر مشغول بودند.

کم کم شهری بزرگ در اطراف اسماعیل میرزا بوجود آمد که هر چه بسطانیه نزدیک میشد بطول و عرض آن میافزود و در هر منزل، امیری با خدم و حشم بآن سیل جوشان آمیخته میگردید.

دیر گاهی بود که پادشاهان پیشین، چمن زنجان را برای جشنهای بزرگ اختیار و شاه طهماسب بارها در این جلگه بچشن و مهمانی اقدام کرده بود، باین لحاظ اسماعیل میخواست جشن جلوس خود را در آن دشت برپا سازد

برای تکمیل این هوس از پری خانم استمداد کرد و خواهرش را شوب او کاروانهای بزرگ دو آب شاهی را مأمور کرد که سر پرده های مخمل زربفت و اطلس را از شهرهای قزوین و تبریز و همدان بصحرای سلطانیه بفرستند و برای نشر جلال و حشمت شاه جدید تمام قدرت و تسلط خویش را در آرایش آن صحنه بکار انداخت، مدت یکماه دستجات فراوان باربرهای سلطنتی از صندوقخانه و بیوتات اثاث و لوازم و فرش و خیمه بآن سرزمین میبردند، فرمان اجتماع بزرگان در سلطانیه با قطار ایران رسید، و کلیه ی بزرگان قزلباش از ییگلربیگی تا کلانترها با هدیه ها و پیشکش ها بآنجا روی آور شدند، مستوفیان در بار، صورتی از آن پیشکش ها تنظیم کرده، در حدودند هزار بحساب آوردند که اکثر آن اسلحه های ممتاز و فرشهای ابریشمی و طلائی مسکوک بود، بنا بر این صندوقخانه مأمور شد که نه هزار تشریف و خلعت و مرحمتی فراهم سازد، گه مطابق صورت پیشکشی ها در روزهای معین بفرود حضار جشن اعطا گردد.

این خلعت ها مطابق اسلوب جشن های صفویه عبارت بود از چهار «دگنک» (۱) مکمل بیاقوت و لعل و فیروزه ی ردیف، که بعنوان خلعت بچهار شخص درجه اول مملکت، ایشیک آقاسی باشی و سپهسار و قوللر آقاسی باشی و قورچی باشی داده میشد.

برؤسای اداری قلمدانهای ظریف ودواتهای مرصع، و بسپاهیان خنجر مرصع و سپر طلا کوب و جقه‌های گوهر نشان داده میشد، اما خلعت‌های عمومی عبارت بود از لباسهایی که آستر از پوست سمور، و پارچه‌ی روی، از مخمل زربفت و بالا پوش‌های زرکش طلا باف و نقره باف و عمامه‌های تمام زر، که بر حسب طبقه و مقام پیش‌بینی و تهیه شده بود، من جمله سه نماز اسب معروف به «خانه زاد» تازی نژاد آورده بودند که هنوز غاشیه‌ی (۱) سیاه که علامت عزاداری خاندان سلطنت بود بر روی زین و یراق طلا و گوهر نشان آنها دیده می‌شد.

اسماعیل میرزا با خیل همراهان، بچشن گاه وارد شد و آن بیابان بصورت شهری بزرگ درآمد.

شهری که زن و بچه در آن کمتر دیده میشد و صدای شیپهای اسبان از اطراف آن بگوش میرسید، سر برده‌های کارکنان جشن از آشپزخانه و سیورسات خانه و امثال آن مانند خیابانی سفید در کنار چمن کشیده شده بود و هر قسمت آن رئیسی بنام ناظر داشت که بنا کمک هیئتی از منشی و حسابدار که مشرف می‌نامیدند آن قسمت را اداره میکرد.

در آن روز بکاروان‌های بسیار از شهرهای مجاور، خواربار می‌کشیدند و گله‌های بی‌شمار بز و گوسفند برای مصرف در حوالی آن چمنزار مصفا بچرا مشغول، هم می‌خوردند و هم لب‌خوردند و با هم می‌خندیدند.

در آن روز یکی از علمای بزرگ زمان و چشن را با خواندن خطابه‌ای بنام: «نامی السلطان شاه الاسلام علی بن ابی طالب» بافتن حاج کرده و در آن روز پادشاهی او را که گریک و میش در کنار یکدیگر خواهند آسود، بمردم کشور قزلباش اعلام داشت، مهر «شرف نفاذ» (۲) را که «شرف نفاذ» نامی از علمای پادشاه بود و با خنجر مرصع و اسب سیاه و خیمه‌های طلا و جواهرات حکاکی کردند.

در آن روز در محله‌ای بزرگ و در وسط قیامت‌نیز در یک آن زمان بصورت بندی ایشیک-مشایخ با شوق، جای جلوس را آماده نمودند و چمنزار را در آن روز در آن صورت همسبک‌هایی دیده میشد که در صدر آن شاه واقع شده، زیر دست او بترتیب جلوس در عالی‌قلی، بز و ارگان

کشور جای گرفته در وسط این مستطیل جای عبور پیشخدمتان و خدمتگذاران بزم شاهی را باز گذاشته بودند.

این صنف امیرزادگان و سلطان زادگان و فرزندان طبقه‌ی اول مملکت بودند که انتخاب ایشان برای مجلس شاه و دربار با شرایط مخصوص و دقیق انجام میشد و بایستی عالیترین تربیت و رسم شناسی زمان را دارا باشند، این جوانان از پانزده تا بیست و پنجساله و زیباترین لباس‌های عهد خود را بر تن داشتند و بعد از آنکه دوران خدمت دربار را بی پایان می‌رسانیدند و عملاً در راه و رسم مملکت داری و قواعد سیاست زمان آگاه و ورزیده میشدند، بحکومت ولایات و ایالچی‌گری (سفارت) ممالک خارجه اعزام میگردیدند.

دشت سلطانیه از سبزه و گل در کمال طراوت و صفا، و طبیعت در آراستگی و نزهت آن جای خالی نگذاشته بود.

چنانکه گفته ایم ایرانیان جشن سلطنتی و لشگری خود را در چمنزارها برپا می‌ساختند و این از نظر اسب‌داری و اشگر کشی امری طبیعی و ضروری بود که با وجود چراگاه‌های پر علف، خوراک اسبان تأمین و احتیاج بحمل علیق (۱) از میان برداشته میشد.

آخرین اینگونه جشن‌ها، جشن صحرای مغان بود که نادرشاه افشار برپای داشت و در آن روز، سلطنت خود را رسماً اعلام کرد.

یک فرسخ از راه ورود اسماعیل میرزا را، پای انداز کرده بودند، یعنی عالیترین قالی‌ها و قالیچه‌ها و گلیم‌های ابریشمین و شال‌های گرمانی و کشمیری در راه گسترده، قسمتی از آنهم گل‌ریزان شده بود، شاهزاده درسراهای سلطنتی که محل جداگانه و تشکیلاتی مخصوص بخود داشت وارد شد و غیر از چادرهای حکیم‌باشی و منجم‌باشی و کتابدارباشی و واقعه‌نویس (۲) که نزدیک شاه منزل داشتند خیمه‌ی دیگری در آن قسمت دیده نمیشد.

۱ - علیق - کاه و جو .

۲ - واقعه نویسی - مورخ یا تاریخ نویس .

پیش از آنکه جشن شروع گردد چندتن از بزرگان بحضور شاهزاده آمده گفتند:

- تصدقت کردیم، جمعی از صوفیان صافی نهاد، استدعائی از پیشگاه بندگان عالی دارند و میگویند که متجاوز از بیست سال است که دختر رز، بی کابین نشسته و مستوره‌ی «بت العنب» (۱)، دربروی مشتاقان و دلدادگان بسته، اینک که عالمی از صهربای دیدار شهریار بهادرخان شاد کام میگردد، دریغ است که صراحی دهان بسته، و ساگران دلشکسته مازد.

شاهزاده گفت میخوانند توبه‌ی خود را که باشاه جنت مکان کرده‌اند بشکنند؟! مانعی ندارد، این صوفیان صافی نهاد بدانند که صافی خانگی داشتن ایشان را، بجز محتسب همه میدانند، حتی خواجه حافظ که میگوید:

«محتسب نهیداند این سخن، که صوفی را

صافی خانگی باشد، همچو لعل رمانی»

و تنها مرشد کامل طاب‌نراه بود که تادم واپسین بتوبه‌ی خود استوار ماند و صراحی عهد آشنائی تازه نکرد.

با این بحث اجازه‌ی نوشیدن شراب به مجلسیان اعطا شد و بقول اسکندر منشی، ساقیان سیمین از جام‌های گل‌رنگ، دشت و دمن را رشک گلزار و چمن ساختند.

قبلا چندتن از شعرا باقیه‌اند خود تهنیت جالوس عرض کردند، از آنجمله «ثنائی مشهدی» این قصیده را خواند:

«برتخت جم، سکندر گیتی ستان نشست
یوسف زچه بر آمدو بر آستان نشست»
«شاهها اگر ز اختر بدذات مدتسی
در عهد نیک خاره، توفولا دسان نشست»
«با این سپهر مصلحتی داشت، زانکه تیغ
برنده تر شود چو بسنک فسان نشست»

مجلس جشن از باعداد تشکیل میشد و نغمه‌ی رود و سرود از تمام آن جلگه به گوش میرسید، از چادرهای نانواخانه و آشپزخانه و آبدارخانه و صندوقخانه که

مانند خیابان سفید در کنار جلگه دیده میشد جمعیت بی شمار کارکنان دررفت و آمد بودند و خوانچه‌های میوه و شیرینی و طبوق‌های خوراک که سرپوشهای نقره، مانند گنبد‌های سیمین روی آنها میدرخشید بسفره آورده می‌شد، ایاقچیان آشپزخانه، آن طبوق‌ها را دست‌ب‌دست داده به ایاقچیان سفره میرسانیدند.

شاید مأخذی که طول این سفره را نزدیک به یک فرسخ ذکر کرده اغراق نگفته باشد، زیرا روزی در انتهای بزم هیاهوئی برخاست و شاطرها بعرض رسانیدند که دو نفر خانزاده در حال مستی یکدیگر را ناسزا گفته‌اند و کار بزد و خورد کشیده، ممکن است فتنه بالا گیرد.

شاه اسب‌طلبیده سوار شد و باشتاب خود را بانتهای بزم رسانیده فتنه را خاموش و بد مستان را بجای خود نشانید.

فصل بیستم = «انجمن ستاره شناسان»

در این موقع پایتخت آرام شده بود و پری خانم که مقام خلیفه‌ی سلطانی داشت، بامشورت ایشیک آقاسی فرمان صادر میکرد و اوضاع ولایات را که بعد از مرگ شاه شوریده و بی سامان بود رسیدگی مینمود.

ضمناً از اتفاقات جشن و آنچه در بزم شاه واقع میشد خبر داشت و کوچکترین پیش آمد و گفتگوی آن مجلس را با علاقه‌ی کامل در نظر میگرفت؛ قدری از شب گذشته بود که ابراهیم میرزا بیباغ سعادت آباد رفته، بحضور پری خانم پذیرفته گردید.

شاهزاده خانم در طالار بزرگ عمارت خود نشسته بود و جماعتی از دختران ماهروی بخدمت و آمد و شد مشغول بودند.

قندیل‌های بلور که برواق‌های آینه کاری آویخته بود سقف وزمین طالار را مانند روز روشن میساخت، مجسمه‌های مرمر که شمعدان‌های طالار را در دست داشتند، در تمام راهروها و ایوان‌ها درسوزو گداز بود.

از ورود شاهزاده، پری خانم از جای برخاست و او را در کنار خود نشانید، شاهزاده خانم نیمتاجی بر سر داشت که با الماس‌های درشت آراسته شده زنجیری طلا در پشت سر او گره خورده، از دو گوشه‌ی آن دو نیمتاج، دو خوشه‌ی مروارید کوچک آویزان بود که بمنزله‌ی گوشواری نمایان و در تابش نور، زیبایی و جلالتی خاص داشت، چهار دختر ماهروی گرجی که لباس پسران بر تن داشتند و سر بندی مانند کردان از حریر زرد بسته، منتظر فرمان ایستاده بودند.

پری خانم بعد از تشریفات زمان، رو با ابراهیم میرزا نموده گفت:

- نواب والا، از اردو چه خبر دارید؟

ابراهیم میرزا لبخندی زده گفت:

- خبر بسیار است، والبتّه شاهزاده خانم بهتر از بنده میدانند.

- آری نواب عموزاده، همین قدر میدانم که شاهزاده‌ای که بقیقه رفته باز

نگشته است.

شما شیخ خاندان صفویه و بیش از من بعظمت و قدرت کشور قزلباش علاقه دارید. افسوس که شاه جنب مکان رفت و جانشینی لایق برای اداره سلطنت بر جای نگذاشت، حیدر میرزا را خود آن مرحوم فاسد کرد و سایرین را خداوند چنین آفریده بود، حال دیگر کاری است شده و تیری از کمان جسته، باید صبر کرد و منتظر بیش آمد بود.

ابراهیم میرزا گفت:

- از آنچه در این چند روز واقع شده، وضع آینده را خوب نمی بینم و تصور نمی کنم بتوانم امن و امان مملکت را چنانکه در دوران شاه جنب مکان بوده است باز گردانیم، مخصوصاً اطلاعاتی که از مرزها میرسد مطابق دلخواه نیست، سرداران و سپاهیان ما از سرحدات موصل و قارص احضار شده اند و بزودی آن سرزمین دچار ناامنی خواهد شد.

شاهزاده صریحاً گفته اند که ما دیگر با خواندگار جنگ نداریم و مانند دو برادر بایکدیگر سلوک خواهیم کرد، اما بزودی خراهم دانست که فته جویان چگونه شهرهای مجاور مملکت خواندگار را مورد تعدی و هجوم قرار خواهند داد، از طرفی هم شاهزاده مشتی او باش و چاپلوس را وعده‌ی حکومت و مقام داده، با ایشان هم بزم و هم پیاله شده است و اجازه داده که در حضورش از حد ادب خارج شوند، نمیدانم فردا چگونه می خواهد بایشان فرمانروائی کند و دست تعدی ایشان را از جان و مال مردم کوتاه سازد! این مردم که صدر نشین مجلس شاهزاده شده اند در زمان شاه مغفور اجازه‌ی ورود به عالی قابو را نداشتند و قاپوچی باشی سعادت آباد، ایشان

را راه نمیداد.

در این حال ابراهیم میرزا بالهجه‌ای حاکی از تأثر سخن هی گفت، و بچه‌پری پری خانم مینگریست.

شاهزاده خانم درحالی که طاسهای نردی را که از همشك ختن ساخته بودند در دست می‌غلطانید و فکر میکرد سر برداشته گفت:

- آنچه نواب عموزاده فرمودند صحیح و ثابت است و ایشان که شیخ خاندان هستند حق بیان آنرا دارند، اما هنوز نمیتوان بآینده حکم کرد، شاید منظور ایشان از این وسعت شرب، دلجوئی از سرداران و گردنکشان بوده است.

هرچه هست بصلاح تاج و تخت نیست و من که مردی گوشه نشین از خاندان اجاق هستم نمیتوانم آنرا بر خود هموار سازم، البته امر و نظر شاهزاده خانم و ایشان بر هر چیز مقدم است، شاهزاده تمام اسیران رومیه را با اسب و خلعت به آن کشور بازگردانیده، اما خواندگار اسیران قزلباش را که دریدی قلعه بوده اند عریان و ساده بما فرستاده است.

سپس پری خانم از شاهزاده پرسید:

- سر کار عموزاده، حوری کجا است؟ چرا بسعانت آباد نمی آید، از روز انقلاب ببعد نزد من نیامده است، گویا گرفتاری خیالی دارد؟!..

ابراهیم میرزا گفت:

- چنانکه تصور فرموده اید، بسیار افسرده و پریشان است و من ساعتی او را از خود دور نمی‌سازم.

پری خانم درحالی که تبسم میکرد گفت:

- من میدانم اودر خیال اسکندر است و اطلاع دارم که قاصدهای او همه‌ی خاک قره‌باغ را زیر پای دارند، شما خبری از اسکندر دارید؟

- تاجائی که من میدانم بعد از شکستن قهقهه از آن ولایت خارج شده و ممکن است بطرف هرات و نزد خوانین استاجلورفته باشد، خلاصه تا کنون اثری از او مشهود نشده و سخت از شاهزاده اسماعیل میرزا گریزان است.

- البته حق دارد نا پدید شود، او نسبت بشاهزاده کمال سخت گیری را کرده، ایشان هم قسم خورده اند که هر ساعت بچنگ افتد تلافی نمایند، بنا بر این اگر اثری از او بدست آید گرفتار و کشته خواهد شد.

ابراهیم میرزا گفت :

- سر کار شاهزاده خانم، او بوظیفه‌ی نوکری عمل کرده قدمی خارج از حدود مأموریت خویش برنداشته است، چگونه شاهزاده او را مقصر میدانند؟! تمام آنچه او انجام داده امر و فرمان مرشد کامل بوده است، و ما-ور آن معذور، بنا بر این خوب است نواب علیه در این کار مداخله فرموده حکم امان اسکندر را از شاهزاده دریافت فرمایند.

پری خانم گفت :

- البته حوری خانم رامن دوست دارم و میل ندارم گزندى بخاطر او راه یابد. وسعی می کنم پس از ورود و جلوس شاه در این باب اقدام کنم.

ابراهیم میرزا برخاست و پس از تودیع بیرون رفت، پری خانم که تا وسط طالار او را بدرقه کرده بود بجای خود باز گشت، دیری نگذشت که غلامی خبر ورود منجم باشی را داد و شاهزاده خانم تا فرمان بیاید، غلام را باز فرستاد، با اشاره‌ای دختران خدمت گزار پرده‌ی زنبوری را که در کنار شاه نشین، بدیوار چین خورده بود کشیدند و شاهزاده خانم را از بقیه‌ی طالار جدا کردند.

مردی بلند بالا که ریشی کم پشت و دو رنگ داشت و مللیله دوزی جلد قلمدان از زیر شال او نمایان بود داخل و بسمتی که پرده کشیده شده بود تعظیمی بلند کرده برجای ایستاد.

صدای پری خانم از پشت پرده شنیده شد، که عبارت: « منجم باشی، حال شما چطور است؟ پیش بیایید...» را ادا کرد، مرد باتأنی و ملاحظه قدم برداشته پرده نزدیک میشد تا بجائی که مجاور پرده و بالش‌ها رسید و برای اجازه‌ی جلوس سرپای ایستاد، با فرمان بنشینید، برجای خویش نشسته گفت :

« امیدوارم حالت خداوند گاری نواب علیه‌ی عالیه قرین سعادت و کامکاری باشد.

خانم گفت:

- منجم باشی، از کجایم آمدید؟

- قربان، از چمن.

- الساعه وازد شده اید؟

- بلی قربان.

- برای منظوری بشهر فرستاده شده اید؟

- اعلیحضرت بهادرخان مأموریت داده اند که برای تهیه ساعت بشهر بیایم و

وسائل آن کار را فراهم سازم.

- برای تعیین ساعت؟

- بلی قربان، ساعت ورود بیایتخت، و شروع به ساختمان عمارتی تازه که

برای سکونت همایونی در نظر است.

- مگر خیال ندارند بسعادت آباد وارد شوند؟

- خیر قربان، فرمانی صادر فرموده، سرکار میرمیران را مأمور کرده اند

که با مشورت و نظر این خانه زاد تمام منجمین بزرگ و ستاره شناسان و حساب

دانسان کشور را بیایتخت احضار نمایم و ایشان انجمنی ساخته، با آلات و افزار

رصدی که در صندوقخانه محفوظ است ساعت مبارکی اختیار نمایم تا امروز

به بیایتخت در آن ساعت بلکه در آن لحظه که از هر گونه تقارن و نحوست خالی باشد

انجام گیرد، اینک جان نثار برای عملی ساختن این فرمان بیایتخت آمده ام و فردا صبح،

مأمورین این کار را باطراف خواهیم فرستاد، تا موقمی که اعلیحضرت نزدیک شهر

میرسند، مانعی در کار نباشد.

پری خانم مدتی در فکر بود و عاقبت بسخن آمده گفت:

حایشان فردا از چمن حرکت می کنند و تا این کار به نتیجه برسد مدتی بطول

خواهد انجامید.

- دستور صادر شده است، سراپرده های شاهی برای سکونت ذات شهریاری در

بیرون توقف فرمایند....

کم کم سخنان بلند رو با هستگی نهاد و دیری نگذشت که گوش منجم باشی پیرده چسبیده، فرمایشات سرگوشی مانند و آهسته‌ی شاهزاده خانم را با دقت دریافت می‌کرد و پاسخ‌هایی در کمال ملاحظه و تأمل بآنها میداد.

گفتگوهای محرمانه در این طالار، کار هر روزی و دائم بود و بسا که این ملاقات‌ها و گفتارها در دل شب انجام می‌گرفت، و باریافتگان حریم خانم، از درهای پنهانی که برای اینگونه اشخاص مقرر بود آمد و شد می‌کردند.

از این که منجم باشی در پایان بیانات پری خانم سرفرو می‌آورد و دست بر چشم راست می‌نهاد معلوم بود که با انجام و اجرای خدمتی مأمور میشود و با تأکید و تأیید سر و دست، حسن انجام آن را عهده‌دار میشود، در آخر اجازه گرفته بر خاست و بر اهنمایی غلامی از زیر درختان تارک و انبوه چنارهای باغ گذشته بیرون رفت.

شاه اسماعیل دوم با گروه بی‌شمار خیل و خدم، روی بیابان تخت نهاده در کنار قزوین فرود آمد و اطرافیان او آنچه از بزرگان پایتخت بودند بخانه‌های خویش باز گشتند.

فرمان احضار منجمین بصورت عمل در آمد و فرستادگان شاه و منجم باشی کلیه‌ی علما و مشاهیر آن فن را از شهرهای مختلف بقزوین رساندند.

این پادشاه برخلاف روزهایی که به قهقهه رفت، مردی بود که کلیه‌ی خرافات و سخنان عامیانه را در حافظه‌ی خود انباشته بود و از همه بنجوم و احکام سیارات اعتقاد می‌داشت و حوادث عالم را از جزء تا کل، بسته به عمل ستارگان میدانست، این درسی بود که زندان قهقهه با او آموخته بود.

او تصور نمی‌کرد که بدبختیهای ۱۹ ساله‌ی زندان را خود او بوجود آورده، میکوشید که وجدان خویش را از مسئولیت آن راحت و آسوده سازد.

او جهان و کائنات را بازیچه‌ی دست ثوابت و سیارات فرض میکرد و شکست ارز روم را نتیجه‌ی بدی ساعت و نحو ستارگان می‌پنداشت، ناچار برای جلوگیری خبط‌های گذشته‌ی خویش تا توانست با علم نجوم آشنائی حاصل کرد و کوچک‌ترین اصل متروک و مندرس آن را از نظر دور نداشت، با خود عهد کرده بود که این

کارگردانان دستگاه تقدیر را راضی نگاهدارد و بدون رعایت سعد و نحس قدمی بر ندارد. پس از آنکه جمعیت ستاره شناسان در پایتخت گرد آمدند فرمان داد هر چه از آلات و ادوات رصد در کتابخانه و خزانه موجود است، در دسترس آنان بگذارند.

ایشان هم که بازاری باین گرمی و رواجی دیدند و خریداری دلباخته و باساخت و برای متاع خویش سراغ کردند. لازمی کوشش و تلاش را در انتخاب ساعت سعد بجا آورده اوراق موربانه خورده‌ی کتابهای نجوم را مورد تفحص و مطالعه قرار دادند. پس از یکماه شورو بحث، این نتیجه عاید شد که تا سه ماه دیگر ساعت سعدی که از کلیه‌ی قرانات سماوی و وبالهای نجومی دور باشد در پیش نیست، و ذات همایونی باید این مدت را در خارج شهر گذرانیده منتظر رسیدن وقت باشند، تا آن ساعت و روز معین پیش آید، و موقعی مبارك و مسعود برای دخول پایتخت فرارسد، شاه این پیشنهاد را پذیرفته چند ماه در خارج شهر ماند و از مبادرت بکارهای سلطنت بکلی احتراز نمود.

ابراهیم میرزا که در جشن سلطانیه حضور نداشت، در این موقع بیای بوس شهریار جدید قزلباش شتافت، و در سرا پرده‌ی سلطنتی بدیدار شاه اسماعیل نائل گردید. در این مجلس علت و سبب توقف شاه و نیامدن بیباغ سعادت آباد را جو یا شد. اسماعیل گفت:

سرکار عموزاده، چون این ایام ستاره‌ی «سکیز یلدوز» (۱) در خاک است و مریخ با قمر در منزل پنجم، تقارن دارد، و رود بشهر و تاجگذاری مقرون بصالح نیست، و باید تا رسیدن روزی مسعود و میمون در خارج توقف کنیم.

ابراهیم میرزا پرسید:

مگر اعلی حضرت بهادرخان بعمارت سلطنتی سعادت آباد نزول اجلال

نخواهند فرمود؟

نه، من در انتظار آن هستم که عمارائی عالی تر و زیباتر از سعادت آباد بسازم

۱ - سکیز یلدوز - کلمه‌ای ترکی و نام ستاره است

و در آنجا منزل گیرم ، باغ و سرایی که سعادت آن بیشتر و کاملتر از سعادت آباد باشد.

— مگر اعلی حضرت در میمنت و فرخندگی عمارات شاه جنب مکان شکی دارید ؟
 — نه ، اما آن عمارات با سعادت ، برای من جز نهوست و نکبت حاصلی
 نداشت ؟ بهتر است که با انتخاب و سلیقه‌ی خود عماراتی زیبا و باشکوه پی ریزی
 و سعادت خود را فراهم سازم .
 ابراهیم میرزا گفت :

— عموزاده‌ی تاجدار ، شاه جنب مکان روزی در بالای تلی بر آمد و زمین‌های
 آنرا زیر نظر گرفته بدون مراجعه بتقویم و حساب ، اینهمه بناهای باشکوه و مجلل را
 ایجاد کرد و ۵۳ سال با کمال قدرت و بختیاری در قصرهای آن بسلطنت پرداخت ،
 شما ۵۳ سال را کافی نمیدانید ؟

شاه اسماعیل رو به حاضرین مجلس نموده گفت :

— نواب عموزاده ، بحر فهای ماطعنه میزنند ، با ایشان باید از خط زیبا و نقاشی
 شیوا و شعر دلیز با صحبت کرد ، ایشان بنجوم و فلکیات عقیده ندارند ، و معلومات منجم
 باشی را بایک مرقع نقاشی معاوضه نمی نمایند !
 ابراهیم میرزا گفت :

— اعلی حضرت بهادر خان ، منجم باشی گمراه است و نمیداند که کار گاه ایزدی ، باغ و وحش و
 جنگل مولان نیست ، این نقطه‌های درخشان که آسمان جهان را زیب و زینت داده ، پر توی از تابش
 خورشید جهان آرای احدیت است ، که در مقابل قانون مشیت سرافکننده و برد بارند ،
 و سر موئی قدرت تخطی و تجاوز ندارند ، این نامهای ترساننده و صورت‌رومی ، ساخته‌ی
 افکار کوتاه و دل‌های لرزان ماست ، ساعت‌های بد و روزهای نحس را خیالات خام
 مردمی بوجود آورده است که عزت و جلال خداوندی را با چشم تنگ دیده ، ندانسته
 اند که ماجز برای خوشی و شادمانی آفریده نشده ایم و اوج و حوضیض ، یا شرف و وبال ،
 و طلوع و غروب ، یاوه هائیمست که ما ساخته و پرداخته ایم ، و گرنه بقول قابوس
 و شمگیر :

« نه آنچارا بام و دری است ، ونه در آنجا گاو و خری ! »

شاه محض اینک که سخن را بجای دیگری کشاند گفت :

— سرکار عمو زاده ، کار حوری خانم بکجا رسید ؟ برای شوهر دادن او چه

فکری کرده اید ؟

— او را شاه جنت مکان شوهر داده ، و من هر گز در امر انجام یافته ی ایشان قدرت دخالت ندارم .

— برای که شیرینی خورده اید ؟

— برای اسکندر خوش خبر بیک .

شاه اسماعیل مانند کسیکه میل ندارد این نام را بشنود ، روی گردانیده با

یکی از اهل مجلس بسخن در آمد و دیگر تا هنگام رفتن با او گفتگوئی نکرد .

ابراهیم میرزا دریافت که شاه کینه و غیظی شدید از اسکندر بدل دارد و مجال

بنظر میرسد که نسبت با او اظهار بخشش و عفو ی بنماید ، با خود گفت : « اینکار را از پری

خانم باید خواست ، چه مشکل تأمین دادن اسکندر ، جز با سرانکشت اقتدار شاهزاده

خانم کشوده نخواهد شد ، عنتی موافق ساختن او آسان تر است و اسماعیل چون قسم

یاد کرده ، از تصمیم خویش با آسانی منصرف نخواهد شد . »

در این موقع اجازه گرفته برخاست و بشهر رفت و آنچه واقع شده بود به حوری

رسانیده او را بیش از پیش افسرده و غمناک ساخت ، آخرین خبری که او از اسکندر

داشت نامدای بود که بهمراه غلامی کرد ، از همراهان خوانین کردستان باو رسید .

در آن نامه که بسیار مهمانانه بمقتصد رسیده بود ، اسکندر درود خود را به بانه خبر

میداد و از پذیرائی و محبت کامل میزبان و پناه دهنده ی خود حکایت میکرد .

پری خانم در مدت سه ماه فرصتی که بدست آورده بود ، اوضاع مملکت را در

دست گرفت و با کلیه ی سران ایلات قزلباش و بزرگان کشور رابطه برقرار ساخت

و نسبت بشاه اسماعیل سخت ظنین شد و از اینکه وسیله ی نجات و سلطنت او را برقرار

ساخته است بر جان خویش بیمناک گشت ، بنا بر این با فرصت سه ماهه نقشه ای طرح

کرد که هر وقت هایل باشد سرداران و دست نشاندگان خود را به تسخیر پایتخت و

خلع شاه اسماعیل تحریک نماید ، شاه اسماعیل با خیل ستاره شناسان بشهر وارد شد

و در عماراتی که با تصویب قضا و قدر و موافقت تقویم بنا نهاده بود منزل گرفت، و خدا را شکر می کرد که برای خود و اعقابش حیاتی توأم با سعادت و کامکاری تأمین کرده است، اما هنوز نخستین شکوفه های باغ فرح آباد باز نشده بود که شب تاریک تقدیر نمودار شد، و ستاره ی نهو ست و تیره بختی در افق آنها تابیدن گرفت.

جشن تاجگذاری خود را در ساختمانهای نوین با کمال شکوه و تجمل برپا ساخت میهمانی های بزرگ با افتخار سفرای خارجی که در جشن حضور داشتند تشکیل داد و گذشته از ایلچی خواندگار روم که از قره باغ همراه شاه بود سفرای شاهزادگان «ازبک» و «بدخشان» و «تاتار» و سه نفر ایلچی از طرف سه دولت مسلمان هندوستان بقرهین آمده بودند که سفیر «هندوستان بآبری» (۱) و «هنددکن» (۲) و «سند» (۳) بودند و هر یک تحفه ها و پیشکشهای گرانبها همراه داشتند.

روز جمعه شاه بمسجد رفت و نماز جمعه را بسنت شافعی ادا نمود و خطبه ای که خوانده شد، در مدح و ثنای چهارده معصوم، کمال صرفه جوئی و اختصار رعایت شده بود. اینکار در شهر اثر نامطلوبی ایجاد کرد و هیئت روحانیون و مردم دانستند که آنچه راجع بسنی بودن شاه اسماعیل شنیده اند خالی از حقیقت نیست، سپس بامسورت پری خانم باصلاح امور کشور پرداخت و حکومت های حدود و ثغور و فرماندهان سپاه را تعیین کرد.

هنگامیکه خوانین کرد «جلالی» و «محمودی» و «اردلان» شرفیاب شده راجع بامور آنجا سخن می گفتند شاه اسماعیل از جبار خواسته بقدم زدن پرداخت و پس از مسافتی که با جمعیت فاصله گرفت، سلیم خوان زنگنه را پیش طلبید و تشبها با او بصحبت مشغول شد.

پس از سفارشهای لازم باو گفت:

- سلیم کاری لازم بتو میفرمایم، که تا آنرا انجام ندهی نباید بحکمرانی مشغول گردی، و آن دستگیری اسکندر خوش خبر بیک که فعلا در بانه نزد ابراهیم خان بسر میبرد،

۱- هندوستان بآبری - قسمتی از هندوستان که پادشاهان مسلمان مانند اکبر شاه و شاه جهان بر آن حکومت میکردند و پایتخت آن دهلی است. ۲- هنددکن - قسمتی از هندوستان که پایتخت آن حیدر آباد است. ۳- سند - پاکستان کنونی.

بدون فوت وقت او را دستگیر کرده مقید و مغلول نزد من میفرستی .

سلیم خان دست بر چشم نهاده گفت :

- اگر ابراهیم خان در تسلیم او تعلق ورزید چه کنم ؟

- فوراً سراو را برای من روانه میکنی .

سلیم تعظیمی کرده بعهده گرفت که اسکندر را دستگیر ساخته به قزوین بفرستد

و پس از پایبوسی از حضور شاه مرخص گردید .

در این موقع شاه دارای فرزندى شد که او را شاه شجاع نام نهادند و برای تولد

او شهر و عالی قاپو چراقانی گردید .

نخستین فرزند شاه بود و مطابق معمول دولت صفوی ، بایستی عفو عمومی داده

شود ، فرمانی بکلیه ی ولایات صادر شد که زندانیان را آزاد ساخته و تبعیدشدگان

قلعه ها را مشمول عفو قرار دهند و آنها را بخانه های خود بازگردانند ، روحانیون و

مردمی که هنوز با مذهب سنت میزیستند از زیر فشار اکثریت بیرون آمده ، بنای خود

نمایی و خدمت نهادند و در جشن تولد شاهزاده بیش از سایر طبقات دلبستگی و

علاقه نشان دادند .

روز دوم جشن میلاد ، اسکندر را بشهر آوردند و در عمارات فرح آباد بنظر

شاه رسانیدند .

کارکنان عالی قاپو عقیده داشتند که چون خوش خبر بیک در این موقع دستگیر

و وارد شده ، شاید مطابق فرمان آزادی زندانیان بخشیده شود ، زنجیری شکاری

بگردن داشت و از ترس جان و صدمه ی راه لاغر شده زیبائی و تناسب اندام خود را از

دست داده بود .

همینکه نظر شاه اسماعیل بنظر او افتاد ابروهارا درهم کشیده رنگ رویش بسرخی

میل کرد ، سر پای او را نگریسته سری تکان داده گفت :

- ای یتیم زاده ی بی پدر و مادر ، دیدی بچنگ من گرفتار شدی ، اگر زیرعبای

پیغمبر پنهان میشدی دست از تو بر نمیداشتم ، حال دیگر نوبت من است ، تو هر چه در

قدرت داشتی کردی، اینک باید جزای آنرا دریافت کنی، نمی گفتم همیشه مرشد کامل زنده نخواهد بود که تو بقدرت او بنزای؟! حال همانطور که قسم یاد کرده ام، ببدترین عقوبتی پوست از سرت خواهم کشید، تا دیگر نوکران و نوکرزادگان جرأت نکنند نسبت با جاق زادگان و آقازادگان خویش سخت گیری و بد رفتاری نمایند.

اسکندر باریک پریده سر بزیر داشت و کلمه ای در پاسخ شاه بر زبان نیاورد.
شاه اسماعیل فریاد کرد:

میر غضب باشی بیاید!..

مردی فربه و کوتاه که جامه ای سرخ و خنجری مرصع جلوی کمر داشت، پیش آمده تعظیم کرد و پهاوی اسکندر ایستاد.

اسماعیل قدری فکر کرده گفت:

داروغه اینجاست؟ گفتند بلی.

هنوز فرمانی نداده بود که داروغه تعظیم کرد، این مرد بتازگی احداث شهر و داروغه گری را تحویل گرفته بود.

اسماعیل گفت:

داروغه، این نمک بحرام را میفرستی در انبار بماند و کند و زنجیر باشد تاما از کارهای جشن فراغت یابیم و او را از تو بخواهیم.

این بگفت و چند مرتبه سر خود را تکان داده و از آنجا دور شد.

قورچیان و داروغه، اسکندر را برداشته پیاده روی بمحسب نهادند و از اطرافیان شاه کسانیکه از سابق بودند و اسکندر را در روزهای مراجعت از تربت و حرکت بقیقه دیده متأثر و محزون بودند.

اسکندر با همراهان خود از کوچه های پایتخت میگذشت و بعمارات زندان که مجاور عالی قابو بود و تاباغ فرح آباد مسافتی داشت نزدیک میشد، میدید کوچه هائی را که با آنهمه افتخار و سر بلندی از آن گذشته است، اینک با چنین خفت و خواری می پیماید.

خجالتی شدید سر تا پای او را گرفت و از اینکه آبروی دیرین و احتراماتی که باصرف

همت و از خود گذشته‌گی بچنگ آورده بود، برخاک نیستی ریخته شده است، متأسف و محزون گردید، دانست که ابراهیم میرزا موقع نیافته است که نسبت با اقدامی کند و عفو او را از شاه بگیرد.

با خو میگفت برای من دیگر این زندگانی لذت نخواهد داشت، مخصوصاً وقتی که بزندان بروم و مانند دزدان و راهزنان در روز روشن زنجیر بگردن از مقابل دیدگان مردم عبود نمایم.

تنها از این رهگذر وحشت داشت که مبادا این خبر بحوری برسد و باعث سر شکستگی او گردد، در اینصورت از حیات خود چشم پوشید و تصمیم گرفت در مقابل سرنوشت و پیش آمد تسلیم گردد و قدمی برای نجات خویش بر ندارد. از مردم شهر کسانی که او را میشناختند با تعجب از یکدیگر می پرسیدند: اسکندر را چرا گرفته اند؟

زندانی شدن برای طبقات محترم و متوسط توهینی بزرگ بود، و هر کس باین خفت مبتلا میگردد تا عمر داشت از سرزنش مردم رهائی نداشت. دزدان و آدم کشان و راهزنان و یاغیان نیز از این نسبت گریزان بودند و اغلب مرگ را بر آن ترجیح میدادند.

اسکندر وارد زندان شد و در اتاقی که زندانیان خطرناک و یاغیان را نگاهداری میکردند تسایم زندانبانی بنام صفربیک گردید، اتاقهای محبس خالی و بواسطه‌ی عفو عمومی احدی در آنجا دیده نمیشد.

اسکندر وارد اتاق نیمه روشنی شده مدتی ایستاد تا بوضع و خصوصیات آن آشنا گردد.

تنه‌ی درختی را مشاهده کرد که دوسر آن زیر ستونهای عمارت فرو رفته، بقیه اش در سرتا سرتاق خفته بود و بر آن چهار بریدگی وجود داشت که پای دو نفر را میتوانست در شکاف یا بریدگی خود نگاهدارد.

صفربیک پس از گرفتن دستورات شفاهی داروغه، نزد اسکندر آمد و زنجیر کوچک موسوم بشکاری را از گردن او باز کرد، و محلی را که زیلویی خاک آلود

گسترده بود باسکندر نشان داد .

اسکندر بنشست و بدون اینکه دستوری بگیرد پای راستش را در گودی آن درخت که گند مینامیدند جای داد و صفر بیک میله‌ی آهنی دراز کند را ، در حلقه‌ها فرو برده نزدیک دیوار بریزه‌ی سر کند قفل نمود .

هنوز اسکندر سردی آجرهای زمین زندان را حس نکرده بود که زندانبان زنجیری بلند را از میخ دیوار برداشت و صدای برهم خوردن دانه‌های درشت آن بگوش اسکندر رسید ، موی براندام او راست شد و قلب محکم و استوار او بطپیدن درآمد ، آهی کشید و اشک در دیدگانش حلقه زد ، او از این زنجیر بجز نام نشنیده بود و هیچگاه تصور نمی‌کرد مردی فداکار ، و جنگجوی صافی ضمیر ، که عمر خود را در خدمت‌های سخت و خطرناک گذرانیده با این آلت که مخصوص خیانتکاران و دزدان است سر و کار پیدا کند .

زنجیر از یک طرف بدیوار متصل و از سر دیگر آزاد بود و در حلقه که آن را طوق مینامیدند در فواصل آن قرار داشت .

صفر بیک یکی از طوق‌ها را بگردن اسکندر نهاد از پشت سر با قفلی سنگین قفل نمود و کلید آنرا در بغل نهاد ، آنگاه چنانکه پنداشتی با دیگری سخن می‌گوید خنده‌ای کرده گفت :

امشب زندان ما را روشن کرد .

بعد بطاقچه‌ی تاریک اتاق نزدیک شده دو شاخه‌ای چوبی از آنجا برداشت و نزدیک اسکندر آمده گفت :

- سر کارخان این دو شاخه‌ها قیمت دارد ، چه کنم ، دولت که بما دو شاخه نمیدهد .

اسکندر که در دریای سودا و جنون غوطه ور بود بسخنان او وقعی ننهادولی بزودی فشار شدید طوق و زنجیر ، راحت را از او صلب کرد ، و دانست که دو شاخه‌های صفر بیک بیش از آنچه گفته است ارزش دارد .

* اسکندر برنج کشیدن و سهل انگاشتن مشکلات عادت داشت ، اما از پیش آمدی

که تصور اهانت و حقارتی در آن میرفت، سخت گریزان بود و هیچ چیز را بیش از آبرو و اعتبار دوست نمیداشت.

در این موقع بیست و هشت ساله، ولی با این سن کم بسیار متین و برد باز بود، میانه بالا، اما بازوانی قوی و عضلاتی بهرم پیچیده داشت، پدرش از مردم اصیل و گمنام آذربایجان بود که در یکی از میدانهای جنگ شهید شده، اسکندر را در کودکی یتیم کرده، لیکن مادر او از طایفه‌ی استاجلو و دارای مختصر مملکی بود که از عایدات آن میتوانست پسر کوچک خود را بزرگ کند، دیری نگذشت که حسین بیک استاجلولله باشی، اسکندر را زیر نظر گرفته پیرورش او همت گماشت و او را جزو امیرزادگان بمکتب و شکار میفرستاد.

بسواری و تیراندازی بقدری عشق داشت که در سن دوازده سالگی همه‌ی رموز و دقائق آنرا آموخته بود و هنوز یکقدم باسب فاصله داشت که درخانه‌ی زین نشسته بود.

رکاب را برای سواران و سلاحشوران عیب میدانست و کسانی را که برای سوار شدن روی سکوهای گنار کوچه میرفتند حاجی زاده مینامید.

انواع بزبهار روی اسب میکرد و در شرط بندیهای تیراندازی هیچکس از او نمیبرد، بطوری که در میان قورچیان و لشگریان اسکندر، بیکه تاز نام برده می‌شد، چون مادرش مختصر تمولی داشت می‌توانست با فراغت بشکار برود و اوقات خود را بتیراندازی و تکمیل تفنگ و یراق مصروف سازد، هشارالیه از ده سالگی بخانه‌ی ابراهیم میرزا رفت و آمد میکرد و با شاهزادگان بمکتب میرفت و در حرمخانه با آنان ببازی مشغول می‌شد، بدرس و مشق میل زیاد نداشت و تا وسایل بازی فراهم بود، در مکتب خانه نمی‌نشست.

معلم او میگفت:

هر وقت اسکندر بمکتب آمد، بدانید که همبازی پیدانکرده.

اما چون خانه‌ی میرزا، مجمع خشنویسان بود و اسکندر دائماً قیل و قال ایشان را می‌شنید، بداشتن خط خوب قدری راغب شده گناه گناه يك صفحه مشق

می نوشت و بمیرا نشان داده يك سکه‌ی نقره جایزه دریافت میداشت .
 کم کم اسمش در دفتر قورچیان و پاسبانان شخصی شاه نوشته شده دارای
 موجب و حقوقی مختصر گردید، جز با طبقه‌ی سواران و درباریان رفت و آمد نمی‌کرد
 و رفاقت مردم بازاری را مکروه میدانست، میگفت هر جا گزومیزان باشد، گذشت
 نیست! .. هر وقت بازنی طرف صحبت می شد سربزیر انداخته رنگ چهره اش تغییر
 میکرد و از شدت شرم عرق برویش می نشست، باین واسطه معاشرت با زنان را نیز
 چندان خواهان نبود .

وقتی باحوری سروکار محبت پیدا کرد و دلباخته‌ی او گردید ، تنه‌بامادرش
 و معصوم بيك اظهار کرد ، و با آنکه اکثر یاران از شیفقتگی او آگاه بودند خودش
 در پنهان داشتن آن سعی بلیغ داشت .

فرمانهای شاه طهماسب را وحی آسمانی می پنداشت و هیچگاه راضی نمی شد
 که بشنود احدی بآن پشت پا زده است ، بهمین لحاظ وقتی شنید که سلیم خان زنگنه
 فرمان دستگیری او را دارد، بدون آنکه خیال فرار در دل راه دهد ، اسب خود را
 سوار شده بمنزل والی کبدستان رفت و خود را باو تسلیم نمود .

اینک در حبس خانه‌ی قزوین نشسته و بعاقبت کبار خود میاندیشد و برای
 آبروی بر باد رفته غمگین و اندوهناک است ، دوشب با این حالت روز کرد و شداءد و
 سختیهای زندان را تحمل نمود ، خوراك او مختصر نان و پنیری بود که زندانبان برایش
 می آورد، اما شب سوم رفتار صفر بيك تغییر یافت و هنگامیکه درها بسته می شد پای
 او را میگشود و برای تجدید وضو با او بیرون میرفت ، قدری از شب گذشته زندانبان
 طبقی از غذاهای گرم آورده پیش اسکندر نهاد و بیرون رفت .

از طعم و مزه‌ی غذا دریافت که از خورا کهای بازاری و خازج نیست ، اما هر چه
 از صفر بيك تحقیق کرد جز کلمات :

«من نمیدانم ، از بیرون آورده اند؟!» اطلاعی حاصل نکرد ، یقین داشت این
 شام بشفارش ابراهیم میرزا فرستاده شده و مساعدتهای زندانبان را او فراهم ساخته است
 شبها برای وسیله‌ی خواب ناراحت بود ، روی زیلوهای حبس خانه خوابش

نمیبرد، سر روی زانو میگذاشت و پس از يك سلسله خیالات سر بر میداشت و نگاهی به پنجره های تاریک و فضای خاموش محبس میکرد، یا سر روی دست مینهاد و بخیالات خود میپرداخت.

چهره‌ی برافروخته و وحشتناک شاه اسماعیل پیش رویش مجسم می شد و کلمات:

«ای بی پدر و مادر!..» او را در نظر می آورد و بعاقبت هولناک کار خود می اندیشید. شبی زندانبان برایش بستری نو و تمیز آورد، ولی تأکید کرد که هنگام اذان باید برخیزد تا بستری را خارج سازد مبادا برای او اسباب دردسری شود، اسکندر آنشب خواب رفت و تاهنگامیکه صدای باز شدن درهای زندان او را بیدار کرد، چشم نگشود.

هرچه از صفر بيك می پرسید جز خاموشی جوابی نمی شنید و زندانبان پرچانه ای که در صحن زندان از یاهوهای خود دم فرو نمی بست و گوش همه را آزرده می ساخت، در اتاق اسکندر جز کلمات: نه، نمیدانم، چه عرض کنم، هیچ نمیگفت.

اسکندر دریافت که در این کار، رازی است که جز با صبر و سکوت، بحقیقت آن نمیتوان رسید، صبر کرد و دیگر سؤالی ننمود، برای اینکه از خیالات و تنهایی آسوده شود کاری در پیش گرفت، دعائی که حفظ داشت میخواند و هرده بار که تکرار میکرد خطی باناخن بدیوار می کشید.

فصل بیست و یکم = «اسب و روس»

شاه اسماعیل بعد از اتمام جشن‌ها بایستی از بزرگان بازدید کند و بمهمانی -
هائیکه سران دولت میدادند برود، این میهمانی‌ها در مراکز اداری دولت انجام
می‌شد و در ضمن آن، شاه بمؤسسات کشوری و لشگری سرکشی میکرد و با
کارکنان هر قسمت آشنا می‌شد.

نخست بدعوت میر آخور باشی به عمارات اصطبل سلطنتی حاضر شد و آن
بناهای عالی و مفصل را که در زمان پدرش ایجاد شده بود سرکشی کرد، در وسط
اصطبل‌های خاصه، طالار طویل و واقع و آن بنائی زیبا بود که آب نمائی بزرگ در
وسط داشت و پادشاه روزهای مخصوصی را در آن میگذرانید و نمونه‌هایی از آن تا
زمان معاصر، در طالار طویل‌های عالی قاپوی اصفهان وجود دارد.

جشن و میهمانی در محضر اسبان راهوار و پرارزش، از دیر زمان در میان پادشاهان
ایران معمول بود و صفویه این رسم را با علاقه‌ی بسیار نگاهداری میکردند.
ایرانی هر جا میرفت اسب خود را از نظر دور نمیداشت و آنرا مانند وجود
خویشترن گرامی و دوست داشته محترم میخواست، در انقلاب و آرامش، در سفر
و حضر، در شهر و بیابان باونیازمند بود و چنانکه گفته ایم هزارها سال بود که بر پشت
او بجنگ میرفت و بخانه باز میگشت.

اسبان خود را بقدر زن خود دوست میداشتند و هنوز اثر این عشق و علاقه در
تاریخ و ادب بازر و نمایان است، هر کس اسب نداشت خود را مردی عاجز و بی‌دست
و باواسیر می‌پنداشت و گله‌های اسب، گرانبهارترین ثروت ملی و کلید فتح و پیروزی
شمرده میشد.

شاه برعیت اسب می بخشید ورعیت بشاه اسب پیشکش میکرد ، جشن های اسبان بسیار بود ، هر يك موقع ومراسمی خاص داشت ، برای «كشن گیری» (۱) برای داغ کردن و داغگاه ، برای توزیع کره ها ، و برای اسب دوانی مقرراتی بود ، اسبان را دوست میداشتند و آنچه مربوط با اسب دوانی بود کمال دل بستگی را نشان میدادند ، تاجائیکه بعضی پادشاهان مانند خوارزمشاه و لطفعلی خان اسب ممتاز و محبوب خود را پیش روی نگاه میداشتند و پرستاری آنرا بدیگران واگذار نمیکردند و بقول کمال الدین ، «قضیم» (۲) اسب بتفلیس و آبش از عمان میدادند .

اسماعیل نزدیک اصطبل بامیر آخورباشی که باروسای زیر دست خود باستقبال آمده بودند ، وارد طالار طویله شده از روی قالبهای گرانها عبور کرد و پله های طالار آب نما را بالا رفته در جایگاهی که فراهم ساخته بودند نشست .

از سران دولت کسانی که رخصت جلوس داشتند در جاهای مقرر نشستند و آنان که اجازه ی حضور داشتند پای طالار دست برسینه ایستادند ، قبل از همه «مشرف» (۳) اصطبل های سلطنتی با دفترهای خود حضور یافت و صورتی از اسبان خاصه با اطلاع رسانید .

شاه از مشرف پرسید :

- امسال از ایلیخی چند کره ی خاص گرفته اید؟

- قربان تعداد آنها سه هزار رأس بوده که تحویل «رائض خانه» (۴) شده است و سوار کاران آنجا مشغول پرورش و توزین کردن آنها می باشند .

- کره ی ممتاز چند رأس گرفته اید؟

- پنجاه رأس میباشد که شبها بیرون شهر هستند و برای انس بتاریکی سواری میدهند و روزهای آخور بسته اند .

پس از این مذاکرات میر آخورباشی اجازه خواسته هیئت نوازندگان و اهل

۱- كشن گیری - جفت گیری. ۲- قضیم - خوراك اسب و اشاره بشعر کمال الدین اسماعیل اصفهانی درباره ی جلال الدین خوارزمشاه که میگوید :

« که بود جز تو ز شاهان پیش ، آنکه دهد قضیم اسب ، بتفلیس و آبش از عمان ؟ »

۳- مشرف . حسابدار . ۴- رائض خانه - اداره ی تربیت و پرورش اسب .

طرب را بمجلس وارد ساخت و حاضران بخوردن و آشامیدن پرداختند. شاه پس از انجام عشرت برخاسته بدیدن و تماشای اسبان خاصه رفت و بر اهنه ای میر آخور باشی بنخستین سرطویله وارد شد، داخل طالار اصطلبل با کمال نظافت آراسته شده، بر گاهی بر زمین دیده نمیشد، طالارها هر يك صد ذرع عرض داشت و دور دیفاسب مانند دندانهای شانه، پهلوی یکدیگر ایستاده خوراک میکردند.

این اسبان را باجلها و سرافسارهای ابریشمی رنگارنگ، بنبش آخور بسته هر يك را دو تن مهتر بنوبت تیمار و خوراک میدادند و در این موقع پهلوی اسبان بالباس مخصوص دیده میشدند، این مهتران بیشتر از مردم نپاوند و درشت استخوان و قوی جثه بودند که در شناختن حالات نفسانی و مزاجی اسبان مشهور و هیچیک از مردم جاهای دیگر، این حرفه را بخوبی ایشان از عهده بر نمی آمد.

چیزی که در اول ورود، شاه را متعجب ساخت، دیدن مردانی بود که بالباسهای مرتب و قیافه های محترم پیش آخور اسبان ایستاده منتظر ورود شاه بودند، اینان مقصرین و محکومین بعزل بودند که برای بخشیده شدن در کنار اسبان خواصه و محترم، بست نشسته، سیلپهای انبوه و درشت خود را بایالهای بلند اسبان بمسابقه گذاشته بودند.

میر آخور باشی شرح حال هر يك را بعرض رسانیده بود و دیوان یکی مأموریت داشت که علت تقصیر و جرم هر يك را تحقیق کرده بشاه بگوید و فرمان بخشش آنان صادر گردد.

هنگام ورود شاه و جماعت، اسبی شیمه کشید و میر آخور باشی گفت:

«قربان اسب «عروس» با علیحضرت بهادر خان سلام عرض میکند.

شاه تبسمی کرده بیاد روزگار جوانی و جنگجویی خود افتاده آهسته گفت:

«دریغا گل و مشک و خوشاب سی همان تیغ رخشنده ی پارسی»

قبل از همه اسبی بنام «تندر» بود که گلوبندی از طلسمی مرصع بگردن داشت و مانند کوهی از برف، پای آخور دیده میشود.

در اسب دوانیها شاه طهرماسب بر آن می نشست و در سرعت سیر هیچیک از اسبان

خواصه باو نمیرسید، تنها يك کره ی دهاتی متعلق بیک نفر دهقان دریکی از اسب دوانیها

توانسته بود براو پیشی گیرد، آن کره که بار چغندر بر پشت داشت جزو تماشاچیان کنار میدان ایستاده بود، همینکه شیپور حرکت نواخته شد و اسبان مسابقه از جای خود بتکاپوی افتادند، کره‌ی دهاتی نیز عنان از دست صاحبش بدر کرده در میان اسبان زبده افتاد و با بارسنگین چغندر بتاخت در آمد و دیری نگذشت که از همه‌ی سواران پیش افتاده از نظر ناپدید شد.

سواران در قفای او تاختند و در حالیکه بار انداخته بود دستگیرش ساخته پیش شاه آوردند، شاه خنده‌ی بسیار کرده گفت:

حیوانی اسبان ما را خچل ساخت ...!

آن کره خریداری شده جز و اسبان ممتاز در آمد و «سو گلی» اسب اسکندر از نژاد او بدست آمده بود.

بعد با سب «ظفر» رسید و بتماشای او بر داخت، این اسب نزد شاه طهماسب بسیار گرامی و ارجمند بود و قدم او را میمون و مبارک میدانست تا جائیکه بعضی ماهها هنگام رؤیت هلال، آن اسب را در حضور شاه می آوردند و طهماسب، ماه را بر وی اوتازه میکرد.

اسبانی که در این طسالارهای مجلل بسته شده، همگی شناسنامه هائی بنام طومار یا قباله داشتند که نام و نشان پدر و مادر و تاریخ ولادت و شماره‌ی ایلخی آن، یا شاهکار هائی که در سفرهای جنگی و تفریحی از آنان دیده شده بود در آن قید می گردید و گاهی دعائی بگردن آنها آویخته بود.

شاه دستی بکفل این اسب کشیده پیش رفت و اسبان دیگر را مورد نظر قرار داد بعضی از آنها مخصوص بکوه پیمائی و تاخت و تاز در تپه ها بودند و مانند مرغی از روی تخته سنگها جستن کرده موانع و مشکلات جبال را به آسانی زیر پای میگذاشتند و برخی در شکار و تعقیب صید ممتاز و همینکه در قفای شکاری میتاختند از شکارچی بهتر میدانستند چه راهی اختیار کرده و چگونه خود را بسایه‌ی صید برسانند.

اسبان موسوم به «نسیم» و «رخش» و «ستاره» را دیدن کرده با سبی نارنجی و

چهار قلم سفید رسید که سر تپای آن را بامنگوله ها و طلسم های گوناگون آراسته بودند .

این اسب «عروس» نام داشت و با آنکه از حیث جثه ظریف بود از جهت دم و گردن که در عالم اسب شناسی موضوعی قابل توجه بود، بیشتر امتیاز داشت، پدرش عربی و مادرش از اسبان آناتولی، و شاه روزهای چوگان بازی سوادزی او را دوست می داشت و نام «عروس» را نیز خود باو نهاده بود، این اسب امتیاز خاص داشت که او را در شهر و کشور نامی ساخته بود تا جائیکه روزهای بیرون آمدن از طویله گروهی برای دیدن و تماشای او جمع می شدند و در سر رهگذران و عود و اسفند بر آتش می نهادند، یعنی سوار خود را می شناخت و مطابق استعداد و قدرت او جست و خیز می کرد، چنانکه وقتی شاه باشاهزادگان سوار او بودند، مانند آهوی وحشی جستن می کرد و در جائیکه می خواست از مانعی بگذرد و یا از نهر یا گودالی جهیدن گیرد، طوری نمایان می ساخت، که سوار خود را جمع می کرد، و غافلگیر و پرت نمیشد، اما وقتی زنان حرم و شاهزاده خانم ها بر او می نشستند مانند کشتی یا لؤلؤئی که برابریشم بگذرد بنرمی و چالاکی راه خود را طی می کرد و از پریدن و جهش روی موانع خودداری داشت، بنا بر این نزد شاه مرحوم از جمند و عزیز بود و شبهای عروسی خاندان سلطنت، اختصاص بسواری عروسان داشت، شاه پس از معرفی اسب «عروس» قدری بیشتر آمده به آخور او نزدیک شد و دستی ببالهای قشنگ و بافته ای او کشید، این اسب قدری هم شوخ طبع بود و شاه طعماسب از مزاح ها و حرکات بموقع او می خندید و بهمین نظر دیدار او را مبارک و باشکون تصور کرده بود .

اسب از پیش آمدن شاه اسماعیل سراز آخور بیرون کرده گوشهای خود را قلم کرد و شیشه ای آهسته و مختصر کشید و گوشه ای آستین شاه را در دهان گرفته پس از لحظه ای رها کرد .

شاه دست خود را که برای کشیدن بچهره ی «عروس» نزدیک برده بود عقب

کشیده گفت :

- آهای عروس، شوخی موقوف .

میر آخور تبسمی کرده گفت :

- تصدقت کردم ، بوسه های عروس ما آبدار است ، و خواسته افتخار دست بوسی

اعلی حضرت را پیش از سایر اسبان حاصل کند !..

قربان روزیکه اعلی حضرت جنت مکان برحمت ایزدی پیوسته بودند و اسبان طولیلهی خاص را غاشیهی سیاه پوشانیدند ، این اسب تا سه روز خوراك نمی کرد و مانند ماتمزه ای پای آخور ایستاده چرت میزد ، و برخلاف روزهای دیگر با اسبان بمغازه و مزاح نمیپرداخت ، بیطار باشی دستور داد جایش را عوض کرده یابوئی پهلوی او بستند که در نتیجه بخوراك افتاد و غمهای گذشته را فراموش کرد .

اسبانی بنام «شهر روز» و «دیار بکر» و «قارص» بودند که بمناسبت سفرهای

جنگی و پیروزیهای آن ، افتخار آبه آن نامزد شده ، بیشتر آنان جای زخم هایی هولناک بر تن داشتند .

دو اسب ممتاز بنام «خدنك» و «توفان» معرفی شدند ، از آنجا به بیطار خانه

رفت ، زحماتی که شاه طهماسب و اسماعیل اول برای تکمیل آن مؤسسه کشیده بودند

تحت مطالعه و دقت قرار داد ، روی رفهای بلند بیطارخانه ، کدوهای صراحی بسیار چیده

شده بود و هر يك محتوی دوائی بود که در علاج اسبان بکار برده میشد و بروی آن نام

دوا یا معجون قید شده بود ، اسبابهای بسیار بشکل های مختلف بدیوار آویخته بود

که از نقره و طلا و آهن و فلزات دیگر ساخته برای بیرون آوردن گلوله و تیر ، و چهار

پاره های توپ ، و اسلحه های زهر آلود اختصاص داشت ، و هم آن آلات و ادوات را

بیطاران ماهر آنجا بکار میبردند ، و کمتر آسبی بود که از میدان جنگ زخم دار باز

گردد و بهبودی نیابد .

شاه اسماعیل اول ، خود اسب شناس بود ، و با علاقه ای که بجمع آوری کتاب داشت

نسخه های فارسی و عربی فرس نامه ها را گرد آورده ، مورد استفاده قرار داد و تکمیل آنرا

بجانشین و فرزند خویش محول داشت .

شاه طهماسب نیز در پنجاه سال سلطنت ممتد خویش آنرا بدرجهی کمال رسانید و آن

تشکیلات وسیع و منظم را از خود بیاد کار گذاشت.

شاه دواهای مختلف را مورد پرسش قرار داده از ساختن یکی از آنها جویا شد. این دوا «گزینه» نام داشت و ماده‌ی اصلی آن گردی بود که از روی برگ درخت گز بدست می‌آمد و باریشه‌های نباتات دیگر تکمیل می‌گردید.

این درخت مانند سر و درخت باستانی و مقدس ایرانیان و بقول فردوسی (گرانمایه چوب) و محل آشیانه‌ی سیمرغ بود و روزگاری که صحراهای ایران از جنگلهای آن پوشیده و آراسته بود مردم با آن آشنا و بانواع خواص و فوائد آن آگاه بودند!

گز انواع بسیار داشت که از ریشه تاشکوفه‌ی آن مورد استفاده بود، از یک نوع آن شهید و از نوع دیگر زهر بدست می‌آوردند، برای ساختن اسلحه‌ها کمال مناسبت را داشت، تپر و زوبین و سپر آن، هم محکم و هم سبک بود، و کاروانهای شترانی که چوب گز بار داشتند همیشه در پس پرده‌ی ایران حرکت می‌کردند.

«تپمتن گز اندر کمان راند زود»

به راض خان در آمد و آن شعبه‌را که کارکنان بسیار داشت گردش کرد، در دیوار اتاق‌های آن از تسمه‌ها و قیدها و کلان‌ها و چشم بندها و افزارهای گوناگون پر بود که سوارکاران یا آه‌وزگاران اسب، برای دست آموز کردن کره‌ها، و اصلاح راه رفتن و گردن و دم گرفتن، و یارموک بودن و سایر عاداتی که برای اسبان عیب شمرده میشد بکار می‌بردند، این دسته کارکنان اصطبل‌های دولت، مشکل‌ترین تکالیف و پرمشقت‌ترین خدمت‌ها را به عهده داشتند و اغلب کره‌های نوزین و اسبان بدعادت را در تاریکی شب بکوه نوردی و جست و خیز و راه‌شناسی می‌بردند.

بعد از گردش این قسمت‌ها، شاه بطالار آسایش بازگشت و در پای پله‌های آنجا مردی خم شده خود را به پای شاه انداخت و پس از بوسیدن آن، برخاسته تعظیمی بجا آورد.

شاه از دیدن مرد لبخندی زده گفت:

مقصود بیک، از یانگیری دست برداشتی؟

مرد گفت:

- خدارا بشهادت میطلبیم که آنچه از دست من سرزد، بصرف دولتخواهی بود و هیچگاه در مدت خدمت خود قدمی بر خلاف رأی و مصلحت خداوند گار خود برنداشته‌ام.

میر آخور باشی که این موقع را برای مقصود بیک انتخاب کرده بود پیش آمده شرحی دایر بر حسن نیت و سوابق خدمت او عرض و بخشش او را خواستار گردید. شاه گفت:

- چون میر آخور باشی را شفیع ساخته‌است از او میگذریم، اما باید در مقابل آن خدمتی که با او واگذار می‌کنیم، چنانکه در خورد یک سپاهی دلیر و نو کرم صدیق است انجام دهد.

مقصود بیک تعظیم کرده گفت:

- برای قبول امر جهان‌طاع حاضر و مهربا و آنچه بجان نثار فرمان شود بیدرنگ اطاعت خواهم کرد
اسماعیل گفت:

- مقصود بیک؛ فردا صبح باید عازم مرو شوی، آن شهر در قید محاصره افتاده‌است و فرماندهی سپاهیان آنجا بجز شهادت نائل آمده، باید بمشهد بروی و با مشورت بیگلربیگی آنجا پول و کمک برگیری و خود را بمحصورین شهر مرو برسانی، اگر خدمت را بدینخواه من انجام دادی و دشمنان از یک جای خود نشانندی، خلعت و پاداشی نیکو خواهی داشت، زود برو و بسیج راه کن، که فردا صبح باید خبر تو را در راه داشته باشم.

مقصود بیک بادلی شاد و خاطری خرم از طالار طویله بیرون رفت و شاه بمجلس آمده بخوردن و آشامیدن مشغول شد.

اسکندر در زندان از یاد رفت و احضار او برای روزها و شب‌ها بتعویق افتاد، شب‌ها زندانبان، زندان او را می‌گشود و خانچه‌ای شام گرم و کامل را که از بیرون زندان برای او آورده بودند پیش او می‌نهاد، اسکندر که می‌دانست تا فردا شب خوراکی نخواهد داشت قسمتی از غذا را برای فردا اندوخته می‌کرد، صفر بیک هنگام طلوع سفیده می‌آمد و بستر

اورا خارج میساخت و برای تجدید وضو با او میرفت و بعد از نماز او را کند کرده و در را برایش می بست.

کمتر کسی در زندان بود و باین واسطه، رنج تنهایی او را می آزد و به مصاحبت صفر بیگ زندانبان راضی شده بود، هر چه از او می پرسید این ایاقچی که شام می آورد از کجا است، پاسخی جز نمی دانم نمی شنید، در این موقع مردی با اتفاق و راهنمایی صفر بیگ با اسکندر وارد شد.

این مرد یکی از خویشان الله باشی و محترمین حرمرابود که سابقه ی طولانی با اسکندر داشت، از دیدن اسکندر بآن حالت اظهار تأسف کرده پهلوی او نشست و بدلداری او پرداخت، بعد باو گفت:

— فرزند اسکندر، من از احترامات و خدمات تو در زمان شاه فقید آگاهم، روزی که دستگیر شدن و فرمان قتل تو را شنیدم بسیار غمناک و افسرده شدم، بعداً تحقیقاتی کرد، امشب عازم دیدار تو گردیدم، آنچه در خصوص کار تومی دانم و ممکن است سبب نجات تو گردد بتو پیشنهاد می کنم، دیگر پذیرفتن آن بخودت مربوط است. اسکندر میدانست که این مرد از خدمه ی حرم است و قطعاً بدون اجازه و اطلاع باینجا نیامده است، از او تشکر کرده گفت:

— از این لطف ممنونم و امیدوارم بتوانم نصیحت های دوست دیرن خود را بپذیرم، معلوم است شما جز مصالحت خیر اندیشی من نظری ندارید.

— همینقدر خلاصه می گویم، اگر تواز دختر ابراهیم میرزا چشم پوشی و آن وصلت را فسخ کنی و ندیده انگاری، از خطر خواهی جست و شاه ممکن است سوگند قتل ترا کفاره بدهد.

اسکندر ابروها را درهم کشیده گفت:

— چطور؟

— من انجام این کار را بعهده میگیرم.

اسکندر یقین کرد این مرد از جانب شخصی مهم این پیام را آورده است و شاید

قاصد پری خانم باشد، سر برداشته گفت:

— آقا جان ، این کار از اختیار من خارج و بسته بدست و نظر ابراهیم میرزا و دختر است ، من از حضور پادشاهی بزرگ این تقاضا را کرده و این دختر را خواستار شده‌ام و او نیز در مقابل جانفشانی‌ها ، آن را پذیرفته است ، من هیچگاه بخشیده‌ی شاه جنت مکان را پس نخواهم داد ، مگر دختر و ابراهیم میرزا آن را فسخ نمایند ، آن وقت رضای من در جنب رضای آنان ارزشی نخواهد داشت .
مرد گفت :

— در این صورت ترك جان خود را گفته‌اید؟

— جز این چاره‌ای ندارم ، شما حوری خانم را راضی سازید تا نوبت بمن برسد ، من بحیات خود علاقه‌ای ندارم و از اینکه تا این ساعت هم با این خفت زنده هستم بسیار پشیمان و ملولم ، جان دادن برای من آسان تر است تا پیش مردم رسوا شوم و انگشت نمای خاص و عام گردم ، مردم خواهند گفت من لیاقت قرابت خاندان سلطنت را ندارم و آنچه را شاه بمن بخشیده است بدیگران فروخته‌ام ، این است معنی فسخی که شما بمن پیشنهاد میکنید!.. من سالها رنج قلعه‌ی قهقهه و این دشمنی‌ها را قبول کردم که لیاقت این مقام را از دست ندهم ، همدوشان من اکنون هر کدام والی ولایتی یا بیگلربیگی شهری هستند ، مگر نه مرشد قلی خان فرمانفرمای هرات است ، و عباس میرزا بی‌اشاره‌ی او آب نمی‌خورد؟! من چرا باید باین مصیبت و عذاب گرفتار باشم؟ خیر، هرگز، برای من این ننگ قابل تحمل نیست ، بگذارید گوشه‌ی زندان یا در حضور شاه کشته شوم ، اگر ده جان دیگر نیز می‌داشتم همه را در سر این سودا می‌کردم .

این بگفت و سر بزیر انداخته بفکر فرو رفت ، دیری نگذشت که آن مرد بر خاسته خدا حافظی گفت ، از اتاق زندان خارج گردید .

آن شب اسکندر تاصبح خواب نرفت ، و دائم جملات مرد شب دوشین را بخاطر می‌آورد و در عجب بود که این فرستاده از طرف که با او صحبت کرده است :

«پری خانم!.. شاه!.. فخر الزمان!.. ابراهیم میرزا!..» عاقبت برای هیچ يك، دلیل واضحی نیافت و صبر کرد تا ببیند آینده کدام نظر را تأیید خواهد نمود .

چند روز گذشت و اسکندر از آنچه در شهر میگذشت بکلی بی خبر و در زندان عمومی رفت و آمدی بود، ولی اتاق او از آن محوطه فاصله داشت، و دیدن افراد در روشنائی روز برای او میسر نبود.

نمیدانست چرا ابراهیم میرزا برای گرفتن تأمین و عفو او قدمی بر نداشته و از علت این که شاه با آن همه خشم و غضب او را برای کشتن احضار نکرد متعجب بود. شاه اسماعیل هم بعد از تولد شاه شجاع، کمتر بقصر سعادت آباد میرفت و برخلاف سابق دیدار و مشورت با پیری خانم را در کارها ترک کرده بود. شاهزاده خانم هم کمتر بفرح آباد میرفت و از تاج و تختی که با آن همه خون - ریزی برای برادرش مهیا کرده بود اندک اندک دور میشد. سردارانی که با وابستگی داشتند از کارهای مهم کشور بر کنار میشدند و شغل آنان بکسانی دیگر داده میشد.

منجمله وزیر املاک وقفی را که یکی از مشاغل مهم بود، از کنار کنار کرد و مقام او را بدیگری داد که در زمان شاه طهماسب بجزم تسنن بعراق مهاجرت کرده بود، اینک قزوین آمده جزو اطرافیان شاه و نزدیکان او قرار گرفته بود، این عمل شاه در مردم تولید انزجار و شک کرده، جمعی نزد ابراهیم میرزا رفته و علت این انتخاب را از او جویا شدند، ابراهیم میرزا بایشان گفت من از اوضاع دربار و عالی قاپو دور و بی خبرم، اما ممکن است این چند روز ملاقاتی از شاه بکنم و تحقیقاتی در این باره بعمل آرم.

فردای آن روز اخباری بسمع ابراهیم میرزا رسید که ناچار گردید برای دیدن شاه زودتر اقدامی کند و از پیش آمدهای جدید عالی قاپو خبری بدست آورد، صبحگاهان بفرح آباد رفت و در سرای بار، شاه را نیافت، طولی نکشید که اسماعیل از سواری صبحانه باز گشت، و بجزم سرارفته ابراهیم میرزا را بخلوت طلبید، بعد از تعارفات رسمانه، ابراهیم میرزا پرسید :

— عالیحضرت بهادر خان، از سرحدات چه خبر دارید؟

شاه گفت:

هنوز شاهزادگان از بک بخانه‌ی خود نرسیده‌اند که جمعی از ایشان در اطراف مرو چاق (مرو) بعمليات پرداخته، آنجا را در حصار گرفته‌اند و مصطفی قلمی فرماندهی قزلباش در جنگ ایشان کشته شده است، حال فرماندهی با پول برای آنجا فرستاده‌ایم تا با همراهی بیگلربیگی مشهد کار آنجا بسامان برسد.

- از حدود چخور سعد چه خبر دارید؟

- خوانندگان دیگر با ما مخالفتی ندارد، ما میتوانیم از آن جانب

آسوده باشیم.

ابراهیم میرزا سری تکان داده گفت:

- نواب عموزاد، این تیغ خونبار بهادران بر کمرتان سوزد قزلباش است که آنان را سر جای خود نشانیده و گرنه رومیه بحکومت ما، بر کرمان و یزد هم موافقت نمی‌کرد، اگر خوانندگان با ما برادر و یکدل است چرای قلعه‌های «قره ضیاءالدین» و «اوج کلیسا» را که مطابق پیمان «الصلح خیر» ویران شده بود می‌سازد و تو بخانه و یراق قلعه گیری با آنجا روانه می‌دارد... همینقدر میدانم که بقول شاه فقید این شلاله‌های کلاه ازبکی، و منگوله فینه‌ها، دشمن آرامش مامی باشند، و تا آنها در افاق شرق و غرب مبادیده میشوند، لحظه‌ای نباید بی خیال و فارغ البال بنشینیم و بچرب زبانی نوکران ایشان اعتماد کنیم، آنان هر چه بمانصیحت کنند سود خود را از دست نخواهند داد.

- شاه ابرو در هم کشیده گفت:

- آنها هیچگاه جرأت نصیحت بماندارند و می‌دانند که نصیحت پیداشاهان آمد

و نیامد دارد.

ابراهیم میرزا از این سخن قدری درهم شده گفت:

- شاه جنت مکان، خود را پادشاه نمیخواند، بلکه هر شدو راهنمای جماعت و قوم می‌شمرد، و پیوسته در نظر داشت که باین وظیفه عملاً قیام کند، او می‌گفت خداوند بر کشور قزلباش هادی و پاسبان قرار داده است و اگر ساعتی از این دو غفلت کنم پیش خدام‌أخوذ خواهم بود، او آسایش را بر خود حرام داشت و همکوشید که آسایش

بندگان رافراهم کند، اما امروز آن آرامش و اساس میرود که متزلزل و ناپایدار گردد و این برای دودمان ابدیت توأمان صفویه شایسته و صلاح نیست، من برای آن مصداق اوقات خداوندگاری شده‌ام که میل ندارم گماشتگان و بندگان درگاه، کاری بکنند که نظر محبت و علاقه‌ی مردم بخاندان شیخ جلیل و مسند داراشاد اردبیل کم و کوتاه شود.

شاه گفت :

ـ البته این وظیفه‌ی شیوخ خاندان است و شما هم از ایشان می‌باشید.

ابراهیم میرزا بسخن ادامه داده گفت :

ـ کسانیکه ما را بدو دوستگی و اختلاف راهنمایی می‌کنند و میخواهند وحدت کلمه و اتفاق ما و مردم را برهم زنند، بدخواه و دشمن دیرین ما میباشند و همان هادر شهر و ولایات کارهایی کرده‌اند که باعث ایجاد نفرت و اختلاف شده‌است، دیگر موضوع ولایات «قدیم‌التشیع» و «جدیدالتشیع» در کار نیست و همه‌ی مردم کشور از گرجستان تا قندهار متفق‌الکلمه می‌باشند، آن وقت دریغ است که بعضی بدان‌دیشان، سلسله‌ی نفاق بجنبانند و بخواهند در میان ما و مردم تولید خصومت و انزجار کنند.

هیچکس را رخصت و اجازه نیست که در کارهای من اظهار وجود و نفوذ کلمه نماید، و هر چه در عالی‌قاپو و شهر واقع میشود بفرمان و اشاره‌ی شخص ما میباشد و بس، و اگر خود ما بگذاریم و اندیشه‌ی مغایرت نکنیم، دیگران را چه زهره و یاراست که بر ما خرده گیرند و مزاحم سلطنت ما گردند، هیچوقت من بکسی فرصت نمیدهم که در پادشاهی من شرکت کند، و مرا آلت انجام مقاصد خود سازد، محال است، هیچوقت نخواهد شد، بس است آنچه نوزده سال بر من رواداشتند.

ابراهیم میرزا از عبارات کنسایه دار و خشم آلود شاه آزرده خاطر گشته سخن را بجای دیگر کشانید و رخصت طلبیده برخاست و بخانه‌ی خود باز گشت.

حوری خانم با کمال علاقه در انتظار بازگشت پدر بود و همینکه او را در هم یافت دانست که ملاقات با شاه صورت خوشی نداشته‌است، ماجرارا برای حوری گفت و از اینکه شاه اسماعیل روی خوش به او نشان نداده موضوع شفاعت اسکندر

موقوف مانده است، افسرده و پریشان گردید.

دیگر چاره‌ای نداشت و هیچگونه راه اقدامی برای نجات اسکندر تصور نمی‌کرد. اسکندر نیز در حبس خانه ماند و مدت‌ها گذشت که احدی بسراغ او نیامد، یکروز از بیرون زندان هیاهویی برخاست و بلافاصله جماعتی از قورچیان و پاسبانان را دید که گروهی از مردم را بجلو انداخته وارد صحن محبس کردند و باتاق‌های زیر زمینهای زندان برده در را بروی آنها بستند، دیری نگذشت که شیخی محترم را با دستار ژولیده و لباس پاره وارد ساخته باتاق او آوردند.

شیخ بینوا در تاریکی گوشه‌ای نشسته گریستن آغاز نهاد، و پس از آن که اشباع گردید، سر بلند کرده با اسکندر نگریست، سلام کرد و از غفلت خود معذرت طلبید.

اسکندر پرسید:

- آقارا چرا گرفته‌اند؟

- قربان برای اینکه دین خدا را رواج داده، اسم ائمه‌ی اطهار را بر زبان جاری ساخته‌ام.

اسکندر مانند کسیکه از خواب بیدار شده باشد، بتحقیق مطلب پرداخت و خواست بداند در سیاست دولت چه تغییری واقع شده که بزود خورد انجامیده است. شیخ گفت:

- قربان هر کس در شهر اسم علی ولی الله را بر زبان آورد، گرفته زجر می‌کنند، آخوند ها و پیشمازه‌های سنی باتفاق سپاهی و قورچی بمسجد می‌روند و هر کس اسم «شیخین» (۱) را بیداد کند او را گرفته تازیانه می‌زنند، امر و زور بازار از دحام شد و مردم با قورچیان بزود خورد پرداختند، حال مرا بی‌تقصیر گرفته باینجا آورده‌اند.

اسکندر میدانست که شاه اسماعیل باطناً پیرو مذهب سنت است، امراتصور نمی‌کرد که باین زودی متعرض مذهب عمومی گردد و بخواهد بنای صدساله‌ی صفویه را منهدم سازد.

بعد از تجزیه‌ی اسلام و ظهور طرق مختلفه که به پراکندگی کلی ایرانیان انجامیده بود مردم در اثر اختلاف عقیده، وحدت خود را از دست داده، اهل یک شهر نیز بایکدیگر دشمنی داشتند، وغالب اوقات زد و خوردهای خونین در میان ایشان واقع میشد که تلفات طرفین از یک جنگ خارجی بیشتر بود.

شهری قبل از هجوم تاتار در اثر این کشمکش ها بصورت ویرانه‌ای در آمده، تلفات هیجده هزار و بیست و پنج هزار نفری، آنجا را از سکنه خالی ساخته بود. شاه اسماعیل و طهماسب دریافتند که اگر ایرانیان وحدت خود را فاقد نشده، برادری ایشان بدشمنی و کینه توزی نیا انجامیده بود چنگیز و تیمور هم بفتح این سرزمین قادر نبودند و مردم مانند همیشه در جلوی سیل مهیب ایشان ایستادگی میکردند.

اسماعیل و طهماسب برای ایجاد آن وحدت ملی کمر همت بسته در مدت هشتاد سال آنرا بمرحله‌ی عمل نزدیک ساختند.

جنگ چالداران برای شاه اسماعیل آینه‌ی عبرت بود و هنگامیکه جز شیعیان آذربایجان احدی را پشت سر خود ندید، دریافت که با اختلاف عقیده و مشرب ایران و ایرانیان بزودی در حلقه‌ی عبودیت دولت نیرومند عثمانی گرفتار و جزو امپراطور بابعالی در خواهند آمد.

شیخ الاسلام ترك و علمای بخارا و عربستان برای برچیدن این وحدت آنچه در قدرت داشتند بکار میبردند و برای شورانیدن و سرپیچی کردن مردم ایران کتابها نوشته، لقب شاه اسماعیل را از سلطان اوغلی بدل میکردند و قزلباش را با کلمه‌ی بد معاش مرادف میساختند، اسماعیل دوم که مردی دیوانه و خود در میان اهل سنت پرورش یافته بود از زحمات پدران خویش بیخبر و میل داشت که اساس مذهب را بر جعت سوق دهد، با همسایه‌ی زورمند خود همکیش گردد و از زحمت حملات و خصوصتهای آفان فارغ و راحت ماند، اما کار گذشته بود و دیگری که زیدیه‌ی ری، و شافعیان شیراز و حنفی‌های اصفهان، و اسماعیلیه‌ی طبرستان، و حنبلی‌های کردستان و مالکی‌های کرمانشاه و سلیمانیه در آن میجوئید، پخته شده بصورت خوراکی

دلپسند در آمده بود، و هیچ دستی نمیتوانست اجزای آن را تفکیک کرده بصورت نخستین بازگرداند.

اسکندر از شیخ پرسید:

- خوب آقا، چرا مردم شورش کرده اند؟

- سرکار خان، دیروز که علمای سنی را بمسجد آوردند و پیشنمازی را بآنان واگذار کردند، مردم بکنایه و شوخی آنان را بیاد هجو و تمسخر گرفته، کم کم بصراحت نسبت به آنان توهین نمودند و بد گوئی بخلفا را آغاز نهادند.

اسکندر پرسید:

- پیشنمازهای خودمان مگر در مسجد نیامده بودند؟

- نه آقا جان، چندروز است خانه نشین میباشند و آمدنشان برای ادای فریضه جماعت ممنوع گردیده است، پیشنمازهای جدید هم شکایت باحتساب و داروغه بردند در نتیجه مقرر شد که همراه هر یک از ایشان چند نفر سپاهی باشد و هر کس خواست اهانت یا رفض (۱) نماید او را دستگیر و بزندان فرستند. سپس آهی کشیده گفت:

- مرشد کامل رفت و ما را بدون حامی و پشتیبان گذاشت، در زمان از کسی جرأت نداشت مداح علی مرتضی را کتک برند.

- چطور؟

- قربان تمام درویشان «پرسه» (۲) را کتک زدند و قدغن شد که دیگر در بازارها «تبرا» (۳) ممنوع باشد، خدایا خودت مذهب انبی عشری را از شرتوله های خواندگار حفظ فرما، عثمانلو به مراد خود رسید، اما شاه ولایت و کوندهی در خیبر از آنها تواناتر است.

اسکندر قدری شیخ را دلداری داده گفت:

- مولانا، دین ما بمومیرسد اما پاره نمیشود، خیالت راحت باشد، خوب پری خان خانم (۴) و شاهزاده ابراهیم میرزا اقدامی نکردند؟

۱- رفض - بدگفتن با بوبکرو و عمرو عثمان ۲- پرسه - کوچه و بازار گردیدن (درویشان).

۳- تبرا - دوری . ۴- پری خان خانم - دختر بالیاق شاه طهماسب اول.

نه، پری خان خانم که بر کنار است و کسی گوش بحرف او نمی دهد، ابراهیم هم جرأت پیش آمدن و دخالت ندارد و راستش را بخواهید از جان خودش هم در امان نیست.

اسکندر میل داشت اطلاعاتی در این باب کسب کند، اما شیخ که اطمینان از هم زندان خودش نداشت، از اظهار آنچه شنیده بود خودداری میکرد، تنها اسکندر توانست این نکته را بفهمد که شاهزاده در مدت چند ماه سلطنت شاه اسماعیل، یکی دو بار بیشتر بعالی قاپو نرفته و از دربار و جریان آنجا دلگیر و ناراضی است.

بنا بر این علت ماندن او در زندان و پیدا نشدن وسیله‌ی نجات تقریباً معلوم گردید و یقین کرد که ابراهیم میرزا و حوری خانم در استخلاص او کوتاهی نکرده اند، از تنهایی زندان آسوده شد و با حضور آخوند، همزبان و هم صحبتی بدست آورد. شب خوانچه‌ی غذا را مطابق معمول آوردند و اسکندر شیخ را با خوراک خویش میهمان کرد، فردا صبح عملجات داروغه، گروه دیگری را از مردم شهر و بازار که در ضمن ایشان جمعی از کارکنان سابق عالی قاپو و مأمورین دولت وجود داشتند بزندان کشانیده در زنجیر کردند.

صفر بیك دیگر آمد و رفت خود را با تاق اسکندر کم کرده بفعال زندانیان تازه مشغول شد، اتاقهای مجاور که بعد از عبور زندانیان در تولد شاه شجاع خالی شده بود دو مرتبه پرازمهمه و گریه و قیل و قال گردید، داروغه‌ی جدید شهر که از رانندگان در گماه دولت طهماسبی و بکممک نزدیکان شاه اسماعیل باین شغل رسیده بود اوضاع منظم دوائر احداث را مشغول کرده، نفع پرستی و رشوه خواری در آن جا بنای ظهور را گذاشت، پری خانم از این پیش آمد هانا راضی و از سلطنت برادر سخت دلتنگ بود، اما از ترس جسان در ظاهر موافقت او را از دست نمیداد و در باطن رابطه‌ی خود را با شاهزاده گان دیگر تقویت میکرد.

اسکندر در زندان وضع آشفته و نگران خود را فراموش کرده به تماشای واردین و دستگیر شدگان پرداخت، شیخ سابق الذکر نیز آرام شده و بدون آنکه

باین اوضاع توجهی داشته باشد تسیح خود را میگردانید و بذكر و اوراد خویش مشغول بود.

دائم بجمعیت زندان افزوده میشد و دائره‌ی فعالیت صفر بیک توسعه می‌یافت، هر تازمه واردی باید مدتی در پیشگاه او بایستد و فحش‌های آبدار او را تحویل بگیرد و دوشاخه‌های او بحد اکثر قیمت رسیده، عرضه‌اش از تقاضا عقب مانده بود، این مرد از خویشان داروغه‌ی جسدید و بواسطه‌ی خبث طینت و خشونت‌تی که داشت بمعاونت زندانبان گماشته شده بود.

در جوانی جز و سپاهیان بوده بواسطه‌ی پرت شدن از اسب يك پایش می‌لنکید و آن را بزحمت در قفای خود میکشید، معتقد بود که همه‌ی مردم مقصرند، جز شاه و داروغه، همه باید در زندان اوجای داشته باشند، و خلاف این کار را با جرج و مرج اوضاع نسبت میداد، از تمام کلمات و لغات کلمه‌ی قلق را دوست تر میداشت و از تکرار آن لذت میبرد، هر کس وارد محوطه‌ی زندان میشد در مقابل او می‌ایستاد و بعد از جنبانیدن سر میگفت:

- آئی بی پیر، باشاه یاغی میشوی و قورچیان او را کتک میزنی؟ کارت باینجاها کشیده است؟ بسیار خوب فردا وعده پای قاپوق.

پس از گفتن این جملات مدتی دهان را که بازرد چوبه‌ی شکسته زینت شده بود باز میگذاست و چشمان آبریزش را بصورت مقصر می‌دوخت.

مردم از دیدن سیمای مهیب و عبارات مهیب‌تر او بوحشت افتاده در صدد برمی‌آمدند که او را نسبت بخود مهربان سازند و این کار جز با وعده‌ی پرداخت مبلغی، انجام پذیر نبود.

این مبلغ‌ها وقتی باقیمت دوشاخه و آچار پولی (۱) اضافه میگردید، قلق نامیده میشد و کسان محبوس بایستی حاضر ساخته بندی خود را ببرند.

اسکندر از تماشای این هرج و مرج و رشوه‌خواری که در سلطنت مرشد کامل در کشور قزلباش سخت ممنوع بود بحیرت دچار شده باخوند می‌گفت:

مولانا، لعنت بشیطان، این چه بساطی است؟

سنی گری بزندان هم اثر کرده، فانوس کش (۱) شیخ الاسلام آیاصوفی، ده وقتات رو بقبله (۲) دارد، حالامهم همان راه و آئین راپیش گرفته ایم، هنوز کفن مرشد کامل نخشگیده، این اوضاع برپا شده است.

شیخ زندانی در حالیکه ذکر خود را میگفت و سر می جنبانید گفت:

اینها مقدمه‌ی ظهور «سفیانی» (۳) است، باید عالم را کفر بگیرد.

در این ضمن کدخدای بزرگی را آوردند که جبه‌ای از بوت‌های لاکی پوشیده،

کلاه‌شش ترک از ماهوت آبی بر سر داشت و نوکری باتفنگ، اسب او را میکشید.

این کدخدا متهم بود که مبلغی بدرویشان تبرائی داده آنان را تشویق کرده

است که در بازار «سب» (۴) کنند و بردشمنان علی و آل علی لعنت بفرستند.

صفر بیگ بسراپای کدخدا و ریش حنا بسته اش نگاهی از روی استهزا کرده گفت:

به به، کار عالی قاپو بجائی رسیده که مردم گیوه بیا و روستائی هم داخل آدم

شده‌اند، بیا که خوب آمده‌ای چهار ذرع زنجیر و شش ذرع کنده در انتظار تو بود! سر

کار داروغه بمن فرمودند که توجه آدم خطرناکی هستی، بسم الله بفرمائید تو «پاچال» (۵).

کدخدا ورزیده کار، واز کسانی بود که بارها در این تله‌ها افتاده بود، از بیانات

صفر بیگ مقصود او را دریافته آهسته در گوش او چیزی گفت، این کلمات مانند آچاری

اعضای درهم و برهم صورت او را بجای خود برگردانید، پس از تأملی گفت:

ارباب حالا برو بنشین تا ببینم چه شده است.

اسکندر که از درون اتاق محبس نگران این حوادث بود آهسته گفت:

هر چه شده است در گوش توشده است!

آفرین باد بر اشرفی، در یک لحظه بی پیرا ارباب کرد.

سرکارخان نشنیده ای: «رشوه که از در وارد شد، امانت از اتاق بیرون رفت.»

۱- فانوس کش - کسی که شب‌ها در جلوی بزرگان چراغ بادی میبرد. ۲- قنات

رو بقبله - ایرانیان بهترین ده و قصبه را می دانستند که طول قنات آن شمالی و جنوبی باشد.

۳- سفیانی - یکی از همراهان دجال که آخر زمان بیرون میآید. ۴- سب گردن

به گفتن و نمن کردن. ۵- پاچال - مرکز یک صنف ورسته‌ی پیشه‌ور.

فصل بیست و دوم = «سمر نوشت»

کم کم اوضاع مغشوش شد و مردم برای تغییر این شیوه با بزرگان و سران دولت بنای مشاوره و مکاتبه را نهادند.

شاهزادگانی که از این عدم رضایت مردم استفاده میکردند: ابراهیم میرزادر پایتخت و محمد میرزا در فارس بود که افراد خاندان صفویه، بساطت ایشان راغب و مایل بودند، عباس میرزا فرزند محمد میرزا نیز در هرات حکومت داشت و همهی خوانین خراسان و افغانستان در زیر لوای او جمع بودند، تنها جایی که خواهان قدرت اسماعیل بودند کردستان و غرب ایران و ترکمنستان بود که رؤسا و سرکردگان ایشان بکارها مشغول و اطراف شاه را داشتند.

شب ببری خانم با ابراهیم میرزا محرمانه ملاقاتی کرد و در آن مجلس مذاکره‌ی تغییر سلطنت بمشاوره گذاشته شد.

با آنکه این گفتگو در کمال اختفا صورت گرفت، یکنفر سیاه بنام الماس، که سنی و بسیار متعصب بود قضیه را بشاه اسماعیل رسانید، و شاه در صدد برآمد بتوسط خواجه الماس از جزئیات نقشه‌ی ایشان آگاه گردد، یکروز صبح در فرح آباد داد و فریادی شنیده از خواب برخاست و با جامه‌ی خواب از سرای خاص بیرون آمده رئیس حره سرا را طلبید و علت هیاهو را جویاشد، گفتند:

۹ - قربان، امروز صبح در مسجد جامع چند تن از اوباش، سرکار شریعت پناهی صلاح‌الدین را از منبر پائین کشیده لگدمال کرده‌اند، قورچیان مستحفظ، ایشان را دستگیر و بدولت خانه آورده‌اند، این هیاهو از ایشان است.

شاه اسماعیل از خیره سری مردم در غضب شده فرمان داد همه را کاور (۱) مفصلی زده بزدان فرستادند و یحیی بیک نام افشار را که پیشرو آنان بود برای کشف مطالب و محرک در فرج آباد زنجیر بگردن گذاشتند، شاه آنروز بسیار متغیر و غضبناک بود و دائم در خیابانهای باغ فکر میکرد.

در این ساعت خبر دادند که شخصی کاغذی از نواب علیه دارد و اجازه‌ی پابوس میخواهد.

همینکه وارد شد دید جوانی هیجده ساله و بسیار زیباست که حقیقه‌ای گرانبها پیش سردارد، پیش آمد پای شاه را بوسید و نامه‌ای را که بگوشه‌ی دستار فرو برده بود بیرون کرده دودستی بشاه داد، شاه بمهر و عنوان نگاهی کرده بخواندن آن مشغول گردید، سیمای شاه تغییر کرد و حالتی که ندرتاً در او دیده میشد بروی پدیدار گردید، سر برداشته گفت:

- پسر نام تو چیست؟

- قربان، خاک آستان بهادر خان، مهدی، ملقب بطهماسب قلی.

- تو چکار هستی؟

- قربان، رکاب دار و جلو دار نواب عالیه پری خانم.

شاه از این کلامه ابرو درهم کشیده گفت:

- از کدام طایفه و پسر کیستی؟!

- شاملو، و فرزند دورمیش خان.

شاه تبسمی باستهزا کرده گفت:

- نواب عالیه برای شما لقب و مقام خواسته‌اند؟! پسر دورمیش خان سوخته‌ای،

لقب خانی میخواهد، تا مانند پدرش در حبس کردن من رأی بدهد و شاهد

خلاف من واقع شود!.. خوب معامله ایست، خدا را شکر پدرت بجهنم واصل شد،

و البته بدون تو در آنجا با وسخت میگذرد، بهتر آن است که تو هم در قفای او بروی و حکم

خانی را از مرشد کامل، ارباب و فرماندهی پدرت بگیری. یکدفعه فریاد کرد:

میر غضب باشی ! . . . میر غضب باشی ! ...

میر غضب که حاضر شد، او را نزدیک خود طلبیده ، در گوشش چیزی گفت که دژخیم دست بر چشم نهاده پیش آمد و جوان رنگ باخته‌ی لرزان را که لب و دهانش از وحشت خشکیده بود با خود بیرون برد .

امپری خانم بعد از فرستادن جوان در انتظار بازگشت او بود و هر لحظه به اطرافیان خود میگفت :

- نمیدانم چرا خاطر من پریشان و دل من آشفته است ، مهدی هم دیر کرده .
دیری نگذشت که غلامی با طبق و سرپوشی نمودار شده سراغ خانم را گرفت ،
او را پیش خانم راهنمایی کردند .

طبق را بر زمین نهاده گفت: از طرف بهادرخان هدیه‌ای آورده‌ام . فرمان داد -
سرپوش را از روی طبق برداشتند ، سرخون چکان و گیسوان بهم چسبیده‌ی مهدی در
سرپوش نمایان گردید ، آه از نهاد پری خانم بر آمد ، چشمه‌سان نیم بسته‌ی او بچشمان
پری خانم مصادف گردید ، شورشی در درون او ایجاد کرد ، گوئی آن دیدگان فرو
هسته ، شکایت زجرهای ساعت‌مرك را برای دیدگانش ترجمه می کرد، دید با خون
بیشانی جوان نوشته شده است :

« این هدیه به نواب عالیّه تقدیم میشود »

هیجانهای درونی خود را سر پوشیده نهاد، و بوقار خویش بازگشت، سر بلند کرده
بغلام حامل سر گفت :

- هزاران چون این سر و سرمن نثار خاک راه برادر کاکار بهادرخان باد .
این بیگفت و بکارهای دیگر مشغول شد و غلام فرح آباد را باز گردانید ،
آنگاه پیش آمد، سر مهدی را در میان قاب تماشا کرد، آهی کشید و اشکی از گوشه‌ی
چشمان سر ازیر ساخته گفت :

- مهدی ، من ترا برای مرك فرستادم ، و بپای خویش نزد دژخیم روانه کردم ،
امانگران مباش، اگر خونخواهی ترا فراموش کردم ، مرا نیز همین سر نوشت باد ! .
فرمان داد سر را با گلاب شسته ، در اما مزاده حسین دفن کردند .

برای اینکه با تأثرات خود آزادانه ارتباط حاصل کند ، از سعادت آباد بخارج شهر رفت و با جلوداری دیگر بگردش پرداخت ، مسافتی را که پیمود قرق بود ، واحدی در روز روشن از آنجا نمیگذشت ، چنانکه شاهزاده خانها مجاز بودند این محل را با چادر نماز طی کنند ، بنابراین برای جمع بندی غمهای او جایگاهی شایسته و مناسب بود .

از اینکه دیگری را بر اسب ابلق مهدی بیك سوار میدید ، و گم گشته ی خویش را در خاک و خون خفته می یافت ، آه میکشید و با خود عهد میکرد که این رفتار ظالمانه ی برادر را بدون کیفر و مجازات نگذارد ، مخصوصاً دیدن چشمان نیم باز سر بریده ، که بعد از برداشتن سرپوش با چشم خانم مصادف شد ، مانند شراره ای در قلب او راه یافته بود و ساعتی نمیگذشت که پیش رویش مجسم نشود ، با خود گفت :

« خون جوان بگردن من است ، زیرا وقتی نامه ی شاه را باو دادم ، با نگاهی آمیخته با سترحام بمن گفت :

من خدمتگذاری شما را بصدها لقب ترجیح میدهم ، مرا از این شرفیابی معاف فرمائید !... اما من گوش نداده با صراحت روانه اش ساختم ، این بود معنی نگاهی که سر بریده ی مهدی بصورت من می کرد.»

عاقبت از هجوم تأثر و خیال خسته شد و تصمیم ببازگشت گرفته از نیمه راه بقصر سعادت آباد مراجعت کرد .

اما شاهزاده ابراهیم میرزا از شنیدن آن خبر دانست که شاه با خواهر تاجبخش خود سر مخالفت دارد ، و بزودی میان ایشان کشمکش در خواهد گرفت ، از بیرون رفتن و معاشرت با مردم اعتراض کرد و دیگر هم بقصر سعادت سر کشی نکرد .

حوری خانم بدون اینکه وقعی باینگونه حرفها بگذارد نزد شاهزاده آمده گفت :

پدرجان ، یساول باشی خبری از زندان بدست نیاورد ؟

میرزا گفت :

نه پدر، با اینکه سعی بسیار نمود و لازمه‌ی کوشش را بجا آورده، نتیجه‌ای حاصل نشد.

چطور می‌گذارند کسی با خونی شخص شاه روبرو شود، یا با او راه پیدا کند؟! این کاری است خطرناک، که پدر و مادر هم فرزند را رها نمیکنند، و آشنایان نام ایشان را زیاد میبرند، بیچاره بساؤل باشی که تکلیفش معلوم است، همینقدر میدانم که اسکندر هنوز در قید حیات است و شاه او را در کند و زنجیر فراموش کرده است.

حوری گفت:

پدر جان، من خجالت میکشم بیش از این بچشمان اشکبار مادرش نظر کنم و التماسهای او را بیجواب بگذارم! چه قدر خوب بود اگر ممکن میشد این مادر رنج دیده که چند سال است فرزند یگانه‌ی خود را از دست داده و در انتظار خبر هلاک او داریم لرزان است، وسیله‌ی آرامشی بدست می‌آورد و از این تزلزل‌رهایی می‌یافت.

فرزند دعای تو این باشد که شاه از او بیخبر بماند، و این گمشدگی بطول انجامد، البته از این ستون بآن ستون فرج است، شاید خداوند جان او را از چنگ این آدم‌خوار نجات بخشد، او اکنون در حبس داروغه است و اگر از رنج زندان بیمار نشود، جای امنی دارد، و میتوانم باتأکید بگویم جای او از جای ما امن‌تر و بی‌خطرتر است.

دختر با حیرت بچشمان پدر نگریسته، خواست علت آشفتگی او را بداند اما ابراهیم میرزا گفت:

حوری جان، اگر خطری باشد برای شماها نیست، نگران نباشید!.. آنچه خداوند برای بندگانش مقدر و مقرر فرموده است سرمویی جز آن نخواهد شد، برو بهر زبانی که میدانی این پیرزن را دلجوئی کن و نگذار غصه بخورد، او میهمان ما است و اگر خدای نا کرده رنجی باو برسد، ما در شرایط میزبانی قصور کرده‌ایم.

شاه اسماعیل بعد از این واقعه از آمد و شد بقصربری خانم و دخالت او در کارهای کشور احتراز نمود و با سرداران یکرنگ و موافق خود بطرح نقشه‌های نوینی پرداخت و در مقدمه‌ی آن، فکر نابود کردن شاهزادگان مهم را به مرحله‌ی اجرا و عمل نزدیک ساخت،

فرزند نوزاد او بزرگ می‌شد و برای اینکه راه سلطنت او را هموار و بی‌منازع سازد، لازم بود که افراد قابل سلطنت از خاندان صفوی نابود شوند، و اولاد ذکوری جز شاه شجاع که شیرخوار بود باقی نماند، برای اجرای این نظر بایستی محمد میرزا را در فارس و عباس میرزا پسرش را در هرات از پیش پا بردارد، تا نقشه‌های دیگر او به مرحله‌ی عمل نزدیک شود، از طرفی می‌توسید مردم اطراف ابراهیم میرزا را گرفته‌اند و بر تخت نشاندند و فرصت از دست او برود، زیرا انقلاب شهر و عدم رضایت عمومی از ظهور کشمکش‌های مذهبی، زمینه‌ها را برای این تغییرات ناگهانی مهیا ساخته بود، بنابراین این نیم‌شب که شهر آرام و عملیات گزرمه در رفتن آمد بودند هشت نفر مأمور وارد خانه‌ی ابراهیم میرزا شده، نخست درهای اتاقها را بروی زنان بستند و مأموری پشت درها نشسته چند نفر بخوابگاه ابراهیم میرزا رفته فرمان مکرر را با ابلاغ کردند. هر چه شاهزاده پیر بمأمورین التماس کرد مفید نیفتاد، میگفت بمن اجازه بدهید، در همین نیمه شب به هندوستان مسافرت می‌کنم و یا عازم عتبات میشوم و اصلاً انتساب خود را هم بخاندان صفوی پنهان می‌سازم، کسی نپذیرفت و یکساعت بعد پیکر سرد او در حالیکه خفه شده بود در اتاق خوابگاه در زیر ظلمت بی‌پایان شب بر جای بود.

حوری خانم که بمصیبت اسکندر گرفتار بود بمصیبتی بزرگتر دچار گردید و از سرپرستی مهربان و دلسوز محروم گردید، همه‌ی خانواده سیاه پوشیدند، اما صدای گریه و ضجه‌ای بگوش نمیرسید، اینکار ممنوع بود و بی‌قراری و فریاد در اینگونه موارد توهین و بی‌احترامی بفرمان مرشد کامل تعبیر میشد.

حوری خانم میگفت:

«خدا یا ما چقدر بد بختیم، نمی‌گذارند مانند فقیران اقبال در مصیبت کسان خود گریه بکنیم.»

سه روز بعد این خبر بتوسط یکی از زندانیان بگوش اسکندر رسید، اشک از دیدگان فرو ریخت و بالای خود را از یاد برد، دید آخرین حامی و دوستدار او در حوزه‌ی سلطنت نابود شده، دیگر باید چشم انتظار خود را بسوی خداوند گار معطوف دارد

بفکر حوری و بدبختیهای او افتاد، میدانست از این پس با چه سرنوشتی روبرو خواهد شد.
با خود گفت:

«از امشب کسی بسراغ من نخواهد آمد و تسهیلات زندان نیز از من بریده خواهد شد و باید با کرسنگی و مشقت بسازم.» هیچ نگفت و بدستوریکه شیخ باو داده بود بخواندن ختم و دعا مشغول گردید، همینکه شب شد در همان موقع زندانیان با شاگرد ایلچی وارد اتاق شدند و شام او را آوردند، اسکندر پس از رفتن ایشان بفکر فرو رفته گفت:

«یعنی چه؟ شاهزاده ابراهیم میرزا که کشته شده، پس این فرستاده از کجایماید؟»
بفکر مادر افتاد، دید اینکار از عهدهی او خارج است و هرگز ممکن نیست درهای محکم و استوار زندان خونی شاه، بروی زنی بیکس باز گردد، هر چه خواست بفهمد کدام دست مقتدر و توانائی است که بمعاونت و یاری او اقدام میکند و با آنهمه دستور شفاهی شاه اسماعیل در سخت گیری باو، وسیلهی آسایش او را در محبس فراهم میسازد، چیزی بنظرش نیامد... تا ابراهیم میرزا در قید حیات بود این مساعدت‌ها از ناحیهی او و بسفارش حوری خانم مربوط میدانست، اما بعد از فوت ابراهیم چه شده است که باز هر شب کنداز پای او باز میگردد و خوراک و بستر او آماده میشود، او مغضوب شخص شاه بود و از جملهی کسانی شمرده میشد که شاه قتل او را بر خود واجب دانسته، هیچگونه واسطه و شفاعت را برای عفو او نمی پذیرفت.

مردم از اینگونه مقصرین بقذری دوری میکردند که دوستان سه ساله جرأت نمیکرد نام ایشان را بر زبان آورد.

داروغه، شب‌ها بزندان سرکشی میکرد، و در ضمن رسیدگی باحوال زندانیان «بدو ساق چی باشی» خاطر نشان میساخت که مبادا در نگهداری اسکندر مسامحه و یا از اتاق خودش بیرون آورده شود، که موجب غضب شاه و مجازات متصدیان دوساق خانه خواهد گردید.

باشی یار رئیس زندان، داروغه را مطمئن میساخت که کمال مراقبت از او

میشود و در گوشه‌ی زندان تاریک، مغاول و مقید است، اما خود باشی بعد از طبل نوبت، که رفت و آمد ممنوع میگردید، می‌آمد و بصفر بیك زندانبان محرمانه امر میکرد که اسکندر را از کند باز کرده بستر او را با تاقش برود و پسر بچه‌ای که شام می‌آورد نزد او راهنمایی کند، این کار از همه کس پوشیده انجام می‌گرفت و جز صفر بیك دیگری از آن خبردار نبود، خود اسکندر بارها از زندانبان درخواست ملاقات رئیس زندان خانه را کرد، اما هر دفعه با عذری مواجه شد و رئیس یا باشی از دیدار اسکندر معذرت خواست.

صفر بیك پرچانه و یاوه گو، همینکه به کفش کن اتاق اسکندر میرسید بهردی کم‌سخن و خاموش تبدیل میگردید و از دهان او کلمه‌ای جز نمیدانم یا نه خارج نمیگردید، اما شاه اسماعیل پس از قتل ابراهیم میرزا صورتی از املاک و دارائی او طلبید و قورچی باشی را برای اینکار مأمور کرد.

قورچی باشی مأموریت داشت که حوری خانم را ملاقات کرده با او بگوید که شاه مایل است امر وصلت تو با شاهزاده فخر الزمان گورکانی عملی شود و همینکه دوره‌ی یکساله‌ی سوگواری خانم بگذرد شاه شخصاً باین عروسی اقدام خواهد کرد. اما شب دیگر قورچی باشی در ضمن صورت املاک و دارائی ابراهیم میرزا، بعرض شاه رسانید که دختر از پذیرفتن فرمان مرشد کامل سرپیچی دارد و عرض می‌کند که این کمینه جز دستور شاه جنت مکان، شوهر دیگری قبول نخواهم کرد و در صورتیکه مرشد کامل بخواهند بعنف و اجبار مرا بقبول شوهر وادار کنند مسلم بدانند که دختری بیگناه را بخوردن زهر مجبور کرده‌اند.

شاه از شنیدن این جواب درخشم رفته گفت:

عجب، این دختر هنوز در فکر اسکندر است؟ .. خیال می‌کند من او را زنده میگذارم که برای حوری خانم شوهر بشود، این اشتباه است، باید بدون چون و چرا بوصلت با شاهزاده گورکانی تن در دهد، کارهای پدر من هیچکدام با عقل سلیم مطابقت نداشت، شاهزاده‌ای اصیل و پر ثروت را رد میکرد و دختر کی‌باین زیبایی و طننازی را بمردی کم‌نام و تنهی دست می‌بخشید، نه، اینکار

فعلا بدست من است و باید این خبط پدر را مانع کردم.

در اینموقع نیمی از شب گذشته بود و جز خواص شاه کسی نزد او دیده نمیشد، پهلوی دست اسماعیل پسر زبیا و خوشروئی نشسته بود و اغلب در گفتگوها دخالت میکرد و با شاه بطور رفیق و ندیم رفتار می نمود، این پسر را در دربار «کوچک خان» و در شهر «حلاوچی اغلی» می خواندند و تاریخ نیز نام اخیر را برای او یاد کرده است.

شاه اسماعیل که عادت با استعمال مخدر داشت، شبها بیدار میماند و روزها بعد از کارهای صبح چند ساعت بکار میپرداخت، مکیف شاه معجونی بود که از ترکیب مخدرات و دواهای گرم هندی ساخته شده و بنام «فلونیا» معروف بود، این دواها در حضور او تهیه و مزوج میگردد و در حقه‌هایی مخصوص ریخته شده در حضور خودش بسته مهر زده نزد امین و معتمد حرم سرا نگهداری می شد.

شاه بعد از قتل مهدی جلودار پری خانم، از خواهرش سخت بیهناک بود و میدانست که شاهزاده خانم قتل محبوب خود را بیجواب نخواهد گذاشت، بنابراین بقصر سعادت و دعوت خواهر کمتر میرفت، در صورت اجبار بر رفتن نزد پری خانم، هیچ چیز نمیخورد، حتی در حرمسرای شخصی خود نیز از خوردن غذاهای آشپز خانهای سلطنتی احتراز مینمود، و اغلب بخورا کهای حضوری قناعت و اکتفا میکرد.

همینکه قورچی باشی پیغام یأس آور حوری خانم را بشاه رسانید پسر حلوا فروش سر برداشته گفت:

عجب! چطور دختری جرأت میکند که امر مطاع مرشد کامل را قبول نکرده بمیل دل و هوای نفس خود قدم بردارد، مگر شاهزاده فخر الزمان میرزا چه عیب دارد؟! کاش من دختر میداشتم و با کمال افتخار باو تقدیم میکردم.

شاه سخن پسر را قطع کرده گفت:

من میدانم نظرش بکجاست، این دختری است که اسکندر برای وصال او بقیقه‌هه آمد و آسایش و راحت را از من سلب نمود، من بزودی رشته‌ی امید و آرزوی قلبی او را قطع میکنم و از انتظار اسکندر بیرونش میآورم.

قدری فکر کرده مجلس را در سکوت گذاشت و پس از تأملی روی بقورچی باشی کرده گفت :

- فردا بار دیگر نزد دختر میروی و او را نصیحت میکنی که لایق شأن و مقام تو نیست که شوهری جز شاهزادگان داشته باشی ، فرمان مرشد را بپذیر و آنچه مصاحبت تو و دودمان سلطنت در آن است قبول کن و گرنه کلیه اموال و دارایی ابراهیم میرزا مصادره و ضبط خواهد شد ، و تو باید با فقر و مسکنت روزگار بگذرانی .
پس از این ، قدری فکر کرده گفت :

- نخست باید کار اسکندر تمام شود ، تا هم حوری یکدل شود و هم گردن من از قید قسم آزاد گردد ، و روبرو بقورچی باشی نموده گفت :

- من پس فردا بشکار قرق میروم ، دو روز بعد از رفتن من اسکندر و خلیل خان استاجلو را شب در زندان خفه کنید و شبانه نعش ایشان را از عالی قاپو بیرون برده بخاک بسپارید ، منکه از شکار باز کشتم تکلیف دختر را معین خواهم نمود .
قورچی باشی دست بر چشم نهاد .

فرمانهایی که شاه در مجلسهای صحبت میداد ، منشیان در دفاتر زیاد داشت کرده فردا بنظر او میرسانیدند ، شاه آنها را بازدید کرده بصحه و مهر مخصوص آراسته میگردید ، آنگاه برای اجرا بمتصدیان قسمت ها سپرده میشد ، بنابراین روز دیگر فرمان قتل آن دو نفر بامضای شاه رسیده بداروغه و نسقچی باشی اعلام گردید .

فردا صبح این خبر بحوری خانم رسید و دختر مصیبت زده را که هنوز داغ مرگ پدر خوانده را فراوش نکرده بود بو حشت و اضطراب انداخت ، مادر اسکندر را نزد خود نگاهداشته از او پذیرائی میکرد ، در این موقع بکسان خود سفارش کرد که موضوع فرمان شاه را از مادر بیچاره ی اسکندر مخفی دارند و خود بیپانه ی مرگ پدر بناله و سوگواری پرداخت .

هر چه طالب بیک یساول ، او را دلداری میداد ، حوری میگفت :

- دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد ، وقتی اسکندر کشته شود و من نتوانم کوچترین قدمی در نجات او بردارم ، زنده نمانم بهتر است ، این آتشی است که من

بجان اسکندر افکنده‌ام و اکنون از خاموش کردن آن عاجزم ، اگر من عشق خود را باو تکلیف نکرده بودم، مانند سایر جانبازان تربت حیدریه بمقام و منصب قناعت میکرد، و امروز صاحب دولت و اعتبار بود ، من او را در این دام افکندم، من باو گفتم در مقابل لقب و تیول و مستمری، وصلت مرا از شاه فقید بخواهد، او نیز دست و واقت داد و عشق مرا از جاه و مقام دنیائی، برتر و بهتر دانست ، برای مهر من ، مأموریت پاسبانی قلعه‌ی منحوس و شوم قهقهه را قبول کرد، شاه جنت مکان باو فرمود، اگر دختر را میخواهی باید یکسال در قهقهه خدمت کنی و دست اسماعیل میرزا را از یاران و همدستانش کوتاه سازی ، بدبخت معصوم بیک شهید نیز باو قول داد که اگر یکسال این خدمت را بخوبی انجام دادی من ترا میطلبم و عروسی ترا در عالی قابو انجام میدهم ، او نیز باین امید رهسپار قهقهه شد و خود را در چنگال عقوبت این خونخوار افکند و باین روز سیاه نشانید ، این از شومی طالع من است ، که باید مردی چون معصوم بیک در خانه‌ی کعبه ، شهید گردد و اسکندر بی‌بار و مدد کار بماند ، و تاوفات شاه مرد شناس، و نوکر دوستی مانند اعلی حضرت جنت مکان در قهقهه گرفتار زجر و شکنجه باشد و پاداش زحمات تربت و قهقهه را با حبس و مرگ دریافت دارد .

این بگفت و زارزار بگریه در آمد ، و صورت را که در میان دو دست گرفته بود با اشک چشم سیراب ساخت ، طالب بیک گفت :

- سر کار علیه ، حال گریه نمی‌دارد ، آیا نمیتوان راهی برای نجات او اندیشید؟
چهار پنج روز وقت هست و تاشاه بقرق شهریار و ساوجبلاغ نرود اسکندر کشته نخواهد شد .

- چه راهی هست ، مگر نمیدانی شخص شاه را چگونه سخت نگاه میدارند و احدی جرأت دیدار او را ندارد ، برادر از برادری او میگریزد، و دوست دیرین، رفاقت او را انکار میکند ، باین حال کیست که بتواند با مغضوب شخص شاه رابطه پیدا کند ، مگر او هم از جان خود سیر شده باشد ، می‌توانم باعجز و التماس دل پری خانم را نرم سازم تا دست بشفاعت اسکندر بر آورد ، او هم از دخالت در امور سلطنت محروم و باشاه هیچ گونه میانه ندارد، بلکه برعکس از شفاعت پری خانم مظنون میشود و زودتر

بقتل اسکندر می پردازد، مگر نشنیدی بریشانی سر بریده می مهدی بیگ جلو دارش، باخون چه نوشته بود؟!..

طالب بیگ از نزد حوری خانم بیرون آمد و گردش کنان خود را بحوالی عالی قاپو رسانید، در این موقع صدای فریاد و دویدن مردم بلند شد و معلوم گردید که باز هم در بازار میان مردم و پاسبانان معروف به همیشه کشیک (۱) زد و خورد در گرفته است، و مأمورین درویشی را بنام درویش تبرائی که شغل او لعن و سب دشمنان علی بوده تا نزدیک مرگ کتک زده اند، و اهالی بازار بحمايت برخورداره کلر به بستن دکانها و ازدحام در مساجد کشیده است.

طالب بیگ در حوالی عالی قاپو بدستگیر شد گان مسجد برخورد که خون آلود باسرهای شکسته بطرف زندان میرفتند.

پاسبانان همیشه کشیک، همه می مردم مسجد را جلو انداخته بزندان آوردند و در فضای وسیع دوساق خانه رها کردند، نان صفر بیگ در روغن افتاد و همانطور که همیشه دلش میخواست در قلمروی حکومت او جای سوزن نماند، در میان جماعت محبوسین که همه اهل بازار و کمی از طبقات متوسط بودند قدم میزد و بهر یک خط و نشانی میکشید: آن یک را از عالی قاپو پرت میگرد و این یک را بالای قاپوق (قیق) میفرستاد، حسن را شقه میگرد و حسین را بدهان توپ میگذاشت، در نتیجه بازار بهای بینواریا ترسانیده برای سرو کیسه مریها میساخت.

صفر بیگ، قاموس و یافرهنگی داشت که از مترادفات لفظ قلق انباشته شده بود، این قاموس کلمه اولش قیمت دوشاخه و آخرش آچار پولی بود که تاداده نمیشد، قفل کند و زنجیر و چفت و ریزه می درهای زندان باز نمیگردید، وقتی آچار پولی را میگردت رو بحاضران نموده میگفت:

رفقا هیچوقت این کلید «پول» را فراموش نکنید.

این کلید بهم می قفلها میخورد، و هیچ قفلی نیست که این کلید را نا امید باز

گرداند ، همیشه آن را در بغل داشته ، مخصوصاً وقتی باینجا می‌آید بخاطر داشته باشید ، در زندان ما قفل بسیار است و این کلید میتواند همه‌اش را باز کند!.. در میان دستگیر شدگان آن روز، مردی بود که برخلاف سایرین که اکثر میگریستند، می‌خندید و بعد از هر خنده سیل‌های سطر و نوك تیزش را تاب میداد، و برای خنده‌ی دیگر مهربا میساخت ، این مرد چهل ساله ، میانه بالا و ورزشکار بود ، که لوطی حیدر نام داشت ، و بچوان مردی و خوشمزگی شهره شهر بود ، کلاهی از نم، مانند گنبدی بر سر و قبائی آبی رنگ تا بالای زانو بر تن داشت ، سر و صورت او تراشیده و بی‌مو بود ، اما در عوض سیل‌های پرتوپ و انبوهی داشت که در ابتدای هر جمله و کلام ، مرتب کردن و تاییدن آن را از دست نمیداد ، آن روز در مسجد میانجی واقع شده ، پاسبانان شاهی را از کتک زدن بینوائی مانع شده بود ، باین واسطه او را هم دستگیر کرده به زندان آورده بودند ، لوطی حیدر اکثر اوقات در کوچه و بازار دیده می‌شد که با طفلی یا پیرزنی صحبت میکرد ، و باشوخی و مزاح از درد دل‌های مردم آگاه میگرددید . مردم شهر او را دوست میداشتند و پیر زنان او را از اولیاء و مردان خدا میدانستند ، کمتر می‌خندید ، ولی همه را می‌خندانید و برای هر صنف و طبقه لطیفه‌های مناسب و مثل‌های شیرین بخاطر داشت ، در این موقع میان محوطه‌ی محبس قدم میزد و نزدیک اتساق محبوسین فردی ایستاده ، وضع آنان را تماشا مینمود ، همینکه چشم صفر بیک باو افتاد گفت :

- او ، لوطی تو اینجاست چه میکنی؟

- برای رفع تنهائی شما آمده‌ام .

- با پهلوه‌های چرب آمده‌ای؟ اینجاست پول خرج کرد.

- نه رفیق ، من آه در بساط ندارم و دارائی من منحصر است باین جفت سمیل که

هر جا لازم گردد يك تار آنرا گرو میگذارم .

زندانبان گفت :

- نه ، این نشد ، از حلال مشکلات صحبت کن و گرنه من بقدر لزوم پشم در

کلاه دارم

کم کم کتک خورده و خون آلود گرد آند و جمع شده بخندیدن سر گرم شدند. زندان داروغه، دروازه ای بزرگ و آهن کوب داشت همیشه بسته بود و مردم از دریچه ای که در وسط یکی از لنگه های در قرار داشت آمد و شد میکردند و صفرییک پهلوی این دریچه، سکو و توشکچه ای داشت که اغلب بر آن نشسته بود و کلید دریچه را به میج دست آویخته داشت، این دریچه بحیاط رئیس زندان باز میشد که عمارتی کوچک بود و پاسبانان همیشه در آن اتاقها جای داشتند، و اتاق دوساقچی باشی در وسط این عمارت واقع شده بود، هر کس از دریچه بیرون می آمد ناچار بود از جلوی پاسبانان و اتاق رئیس بگذرد و از در دیگر که زیر گنبدی بزرگ بازمی شد خارج گردد، در دالان این در بزرگ نیز جماعتی نشسته رفت و آمد بحیاط رئیس را پاسبانی می کردند. بنابراین هر زندانی بعد از عبور از دریچه ای که اختیار آن با صفرییک بود بایستی از میان دو دسته پاسبان دیگر بگذرد و در زیر گنبد بزرگ جنب عالی قاپو بر اه خود برود. اطراف زندان عمارت دولتی احتساب واحداث و شعب داروغه گری بود که هر یک روز و شب بکار خود مشغول بودند.

اشخاصیکه تقصیر بزرگ و یا مسئولیتهای شدید و سخت داشتند در اتاقهای فردی یا اجتماعی در کند و زنجیر بودند و کسانیکه جرائم مختصر داشتند در زیر زمینها یا اتاقهای معمولی بدون زنجیر حبس میشدند، اما در اینموقع که جمعیتی زیاد در زندان گرد آمده بودند، داروغه ایشان را در صحن حیات توقیف کرده بود که حق بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، تا تکلیفشان از طرف عالی قاپو معلوم گردد.

اتاقی که اسکندر در آن زندانی بود در وسط محوطه و دارای کفش کنی بود که در ورود و خروج، در آن کفش کن یادالان باز میشد، اما پنجره ای از سنک تراشیده آن اتاق را بحیاط زندان ربط میداد که برای ورود هوا و نور ساخته شده بود، اسکندر برای تماشای حیاط گاهی از آن سوراخ استفاده میکرد و این در صورتی بود که پایش را از کند بیرون گذاشته باشند.

شب شد و مردم در وسط حیاط روی آجرها در روشنائی مشعلی که در صحن زندان کوبیده شده بود گرد یکدیگر نشستند و بگفتگو پرداختند، لوطی حیدر شمع

این جمعها بود و هر ساعت بایکی از این دسته‌ها مصاحبه میکرد اشخاصیکه از بیرون خانه، دارای شام و سفره‌ای بودند لوطی رادر کنار خود میدیدند، از هر سفره لقمه‌ای بر میداشت و بزندانیان گرسنه و فقیر میداد و خود از همه گرسنه ترمیمانند، نمیکذاشت محبوسین غصه‌دار باشند و دائم با داستانه‌های شیرین آنانرا خوشدل میساخت، کم کم مردم بخواب رفتند و اتاقها از همه‌مه خاموش گردید، اسکندر از جریان فرمان شاه اسماعیل و کشتن خود هیچگونه خبری نداشت و باشنیدن سخنان سکنه‌ی زندان سرگرم بود، موقع هر شب شام او را آوردند اما برخلاف شبهای دیگر کسی از دریاچه بیرون نیامد، بلکه خود صفر بیک آنرا گرفته باتاق اسکندر رسانید، شام خود را خورد و در بستری که شب می‌آوردند دراز کشید.

تا نزدیک طبل چهارم، خواب بچشمش نیامد و از این پہلو بس آن پہلو می‌افتاد، کم کم چشمانش گرم خواب می‌شد که صدائی از پشت در کفش کن بگوشش رسید که گوئی دهان خود را بشکاف در گذاشته بود «... اسکندر، شاه فرمان کشتن ترا داده، سه شب دیگر زنده هستی، امامتس که نجات خواهی یافت، شب هادر این ساعت گوش براه باش.»

در جمله‌ی اول، اسکندر چشمان خود را گشوده بود و تصور کرد خواب می‌بیند اما با جمله‌های بعدی قین کرد گوینده‌ای پشت در کفشکن است، هر چه گوش داد دیگر نه صدا شنید و نه آواز پائی بگوش رسید، قلبش بطپیدن درآمد و اعضای بدنش لرزیدن گرفت، با خود گفت: «آه، خدایا! این سنی خدا شناس کار خود را کرد و آنچه در دل داشت آشکار نمود، حال چکنم؟ این کیست که این خبر را آورده، چگونه من نجات خواهم یافت؟ کیست که جرأت ندارد خود را نشان دهد؟» تا صبح نخواید و دائم از این خیال بآن خیال جست، و از این فکر باز گشت نمود.

طبل پنجم زده شد و صدای خروس، شهر خاموش و ساکت را بصدا آورد و فریاد مناجات و اذان از گلدسته‌های مساجد با آسمان برخاست، هوا روشن شده بود که پشت در صدای پائی شنیده، دانست که هنگام بیرون رفتن برای قضای حاجت و وضو

رسیده است، بستر او را بیرون بردند و خودش با پاسبانی رفته تجدید وضو کرد و بر گذشته به نماز ایستاد.

بعد از نماز دید از فشار فکر و خستگی بیخوابی، احساس در دسری میکند سر بر روی مهر نماز گذاشته بخوابی عمیق رفت.

اما شاه اسماعیل بعد از آنکه شورش مجدد بازار و اجتماع مساجد و خطبه های آتشین روحانیون را شنید، در این اندیشه رفت که خواهرش باطناً شروع بفعالیت کرده، ممکن است این سروصدا کم کم بخارج پایتخت سرایت کند، همه ی ترس او از شیراز و هرات بود که در شهر اول محمد میرزا برادرش، و در دیگر جاها عباس میرزا فرزند او حکومت و فرمانروائی داشتند، اگر این دو شاهزاده را از میان بر میداشت دیگر کار یکسره و شاهراه سلطنت او و پسرش صاف و هموار بود.

بنا بر این در صدد بر آمد که تاشورشها بیکدیگر نپیوسته و پری خانم نقشه ای تازه طرح نکرده است آن دو مرکز خطر و نقطه ی توجه مردم را از میان بردارد. شبانه با ایلچی خواندگار خلوت کرد و خواست بداند اطلاعاتی تازه از بابعالسی رسیده است یا نه.

ایلچی از اجتماع مردم در مساجد و شورش آن روز پرسید.
شاه اسماعیل گفت:

سردار ایلچی، هیچکس داعیه ی سروری بر خاندان شیخ صفی ندارد، این سروصداها از داخل خانه ی خود مان است (اشاره به پری خانم) اگر از میان خود مارشته ی اتحاد گسسته نگردد، دیگران اندیشه ی مخالفت و دشمنی ندارند.
ایلچی گفت:

اعلیحضرت خواندگار و شیخ السلام استانبول، در روزنامه های خود رشادت و شجاعت مرشد کامل را در تقویت و اعاده ی مذهب مقدس سنت و جماعت ستوده، بتمام امر او و عظمای سرحد نوشته اند که افراد قزلباش را با خود برادر بدانند، اما مرشد کامل خوب است برای جلوگیری از فتنه و فساد بد اندیشان، بتعداد قورچیان و تفنگداران بیفزایند، در قورخانه ی استانبول تفنگهایی ساخته میشود

که چخماق وسنك آن كوچك و ظريف است و باروت تازه‌ای ساخته که خیلی قوی است ، هر قدر از آنها را لازم بدانید دستور بدهید تا از آنجا بخواهیم ، شما اگر بنجهزار تفنگچی با آن تفنگ داشته باشید برای همه‌ی شهرها کافی است .

— سر کار ایلچی، قزلباش باهمین اسلحه‌ها هم امتحان خود را داده است و بارها همان توپ‌های فرنگی ساز را بدون توپچی و پاسبان در صحرای وان و قره‌کلیسیا بدست آورده است ، مرد کار میکند، نه سلاح!.. یاد دارم که در جنگ ارزنة الزوم اسیران سپاه خواندگار، تفنگدار ، و اسیر گیران ما، کمان دار بودند.

— شنیده‌ام نواب همایون خیال سفر دارید ؟

برای سر کشی بقرق‌های ایلخی و چراگاه‌های گله‌ها بساوجبلاغ و شهریارمیروم،

ضمناً سری هم بدهات رودبار میزنم

— گویا مرشد کامل این کارها را برای سرگرمی انتخاب فرموده‌اید ؟

— نه سر کار ایلچی ، این کاربردان ماست ، قزلباش نباید این دو کار را از

دست بدهد : دهقانی و چوپانی یعنی نان و گوشت ! هر مرد وزن قزلباش باین دو نیازمند است .

— طبقه‌ی سپاهی هم همینطور هستند ، یا آنها جیره و مواجب دارند ؟

— آری هر سپاهی کم مایه‌ی قزلباش، پنجاه سر گوسفند، و مقداری زمین دارد، جز نان

و گوشت هم چیز دیگر نمیخواهد ، قزلباش جنگ را برای خود شاه میکند، نه برای

پول شاه، آنچه ما در موقع جنگ بسپاهیان خود می‌دهیم انعامی بیش نیست، و آنهم بسته

بوصول مالیات و خوبی محصول است.

— راستی شنیده‌ام که در شیروانات دو بست هزار گله‌ی گوسفند میچرد ! همه‌ی

آنها با سعی و سفارش پدر من موجود شده و گر نه بعد از فتنه‌های شیروانشاه ، آن

ملك خرابه‌ای بیش نبود .

— نواب همایون اطلاع دارید که محاصره‌ی مرو بکجا انجامیده ؟ شنیده‌ام

از بکان شکست خورده عقب رفته‌اند ؟

— آری ، مقصود بیک را با آنجا فرستادم و او دشمن را عقب زده تا حوالی بلخ

تاخته، سه هزار زنده و کشته اسیر از ایشان گرفته است، و اینک در راه پایتخت میباشند. سرکار ایلچی، حال که ما با خواندگار برادر و دوست میباشیم، کار سرحد خراسان آسانست، همینکه از نااختی‌های داخل آسوده شدیم، بکار این جماعت خواهیم پرداخت و تا پشت حصار بلخ رازیر پی اسبان قزلباش خواهیم سپرد. پس از این مصاحبه، مجلس برهم خورد و ایلچی با فانوس کشان (چراغچی باشی) بسرای خود باز گشت.

روز دیگر شاه جمعی از امیرزادگان را بحضور طلبید و فرد آنان را از نظر گذرانید.

اینان جماعتی بودند که برای گرفتن حکومت شهرهای مانند طبرس و کاشان در اطراف عالی قاپو کمین کردند و هر يك مبالغی بابت خرج و علیق بکاروانسرادار مقروض بودند.

از میان ایشان مردی را که هنوز چند مرحله تا پنجاه سالگی فاصله داشت مورد پرسش قرار داده گفت:

- مهدیقلی، چندوقت است قزوین هستی!

- خداوندگار بهادرخان بسلامت باد، دو ماه است که بیابرسی آمده‌ام.

- شب در عمارت خاص باش، تا فرصت از حال تو جو باشوم.

مرد تعظیم کرده بجای خود باز گشت و شب بعمارت خناصر رفته شاه را در انتظار دید، هیچکس جز بسر حلو افروش و ایشیک آقاسی باشی نزد شاه اسماعیل دیده نمیشد، مهدیقلی اجازه‌ی شرفیابی گرفته وارد شد و بعد از پای بوسی نزدیک شاه ایستاد، مدتی گذشت و در این مدت شاه سر بزیر افکنده با چوبدستی خیزران نازکی که دستهای آن فیروز نشان بود بازی می‌کرد. عاقبت سر برداشته بمهدیقلی گفت:

- من برای تو کاری شایسته و بزرگ در نظر گرفته‌ام و آن حکومت فارس بهرین و بنادر است، میدانی که خوانین آنجا بایکدیگر اختلافی دارند و هر روز بر ضد یکدیگر دسیسه و اغتشاش میکنند، می‌خواهم ترا برای تمشیت آن سامان بفرستم، منتها يك حکومت، يك سرقفلی دارد، که باید پرداخت آن را بدون تأمل عهده‌دار

شوی، میدانی آن سر قفلی چیست ؟

مهدی قلی با آن که مقصود شاه را دریافته بود سکوت کرده پاسخی نداد.

شاه اسماعیل گفت:

— باید عازم فارس شوی و ابتدا خاطر ما را از بابت نواب محمد میرزا آسوده سازی،

آنگاه با صلاح امور آنجا پردازی.

مهدی قلی تا آخر مطلب را دریافت، دید بلائی بزرگ در راه او دهان گشوده

است، باید بقتل شاهزاده ای بیگناه کمر بندد و بدون چون و چرا فرمان شاه را

گردن نهد، با خود اندیشید که اگر بخوایم از قبول این خدمت شانه خالی کنم

مسلماً کشته خواهیم شد، شاید در همین شب، و در همین عمارت، زیرا این خبر

بمحمد میرزا میرسد و بمقاومت برخاسته یا نزد عباس میرزا بهرات میرفت و کار

بر اسماعیل مشکل می شد، بنا بر این هیچ نگفت و بشنیدن بقیه ی فرمایشات

مرشد پرداخت.

— از قراریکه بر من معلوم شده، نواب محمد میرزا خوانین ذوالقدر و ایلات

فارس را با خود دستیار کرده خیال طغیان دارد، این است که باید زود حرکت کنی

و ملتفت باشی احدی از قصد تو آگاه نشود، وارد شیراز که شدی سفارش نامه ی ما را

نشان خوانین آن جا میدهی و بدون فوت وقت بمنزل نواب رفته فرمان ما را بنظر

اومی رسانی و در همان مجلس سرش را بریده همراه قاصد مخصوص برای ما میفرستی،

آن گاه میتوانی بر مسند حکمرانی بنشینی.

رنک از روی مهدی قلی بریده، وحشت سرو پای او را گرفت، کاری زشت و خطرناک

بر او تحمیل شده بود که جز پذیرفتن و انجام دادن راهی نداشت، کشتن شاهزاده

فرزند شاه طهماسب و محبوب او، عملی بود که خانواده و اعقاب او را ننگین و بدنام می کرد و

ترک فرمان شاه اسماعیل جان خود و کسانش را بخطر می انداخت، هیچ نگفت و دست بر دیده نهاد.

— من فردا بسفر میروم، تو باید کارهایت را زودتر انجام دهی و بدون فوت وقت

بصوب فارس رهسپار گردی، من منتظر نتیجه ی کار تو هستم.

— پس بنا بر این دیگر بشرف پای بوس مشرف نخواهم شد؟

- نه، برو و برای گرفتن احکام صبح زود بمستوفی حضور، مراجعه کن .
 مهدیقلی آداب و رخصی را بجا آورده خواست از دبیرون رود که شاه او را نزدیک
 طلبد آهسته گفت:

- مهدیقلی، مبادا کسی از این مأموریت تو آگاه گردد، اگر اینکار را درست
 انجام داده رضای خاطر ما را فراهم ساختی، باقبال شاه شجاع، همه‌ی فارس را بتیول تو
 واگذار خواهم کرد. مهدیقلی تعظیم کرده بیرون رفت و یکسر بمنزل خود شتافت.
 شب تا صبح آرام نگرفت و در فکر این پیش آمد ناگهانی و غیر منتظره از
 این پهلو بآن پهلو افتاد و صبحگاه برای گرفتن احکام مأموریت بعمار
 فرح آباد رفت.

سواران و قورچیان با اسبان خود در جلو خان صف کشیده منتظر سوار شدن شاه
 اسماعیل بودند، فرمان‌ها شبانه نوشته و مهر شده نزد مستوفی حضور بود، گرفته در بغل
 نهاد و برای تهیه لوازم سفر بی‌بازار رفت.

شاه اسماعیل پایتخت را ترک گفته، فرمان خفه کردن اسکندر و زندانی دیگر
 را بداروغه سپرد و انجام آن را در غیاب خواستار شد.

اسکندر از این ماجرا بی‌خبر و تنها اطلاعی که داشت صدائی بود که از پشت
 در زندان شنیده، از هویت گوینده آن هیچگونه اثری بروی مشهود نبود، با خود
 میگفت: «خدایا این صدا از کجاست؟ و این گوینده بامن چه آشنائی داشت؟» سخن او
 را که گفته بود: «مترس، نجات خواهی یافت» بیاد می‌آورد و با خود میاندیشید که چه
 گونه ممکن است این درهای تودر تو و قفل‌های محکم بروی او باز شود و ازین دام
 هلاک‌رهای یابد، هر چه کوشید از صفر بیک خبری بدست آورد و از فرمان قتل
 خود اطلاعی صحیح کسب کند ممکن نشد، و جز با چهره‌ی سرد و سکوت یأس آور
 او روبرو نگردید.

بیاد دستور شیخ افتاد که سه شب با او هم‌زنجیر بود، خط‌های دیوار را شمرده،
 دید که چهل و شش روز است که دعا و دستور او را عمل کرده، شش روز هم زیادتر از
 تعداد مقرر انجام داده بود.

شیخ گفته بود اگر چهل روز این ختم را بگیری خداوند درهای نجات را بر تو خواهد گشود .

با انتظار شب نشست و باخود گفت : « چقدر خوب بود اگر امشب این صدا تکرار میشد و از این شکاف در، روزنه‌ی امیدوی بدل تاریک و وحشت زده‌ی من باز میگردید . »

کم کم هوا تاریک شد و زندانیان دسته دسته گرد یکدیگر نشسته بصحبت و خواندن پرداختند ، موقع هر شب شام او را آوردند و بعد از صرف آن نماز خوانده بر بستر خود تکیه کرد و با مراقبت ، بکلماتی که از زندانیان سخن حیاط می شنید گوش میداد .

طلبل قرق زده شد ، و رفت و آمد بداخله‌ی زندان قطع ، و درها بسته و قفل گردید ، ساعتی نگذشته بود که صدای گوینده‌ی شب قبل از شکاف در آهسته بلند شد : « اسکندر... بیدار و مهربای نجات باش ، شالت را محکم ببند.. » گوینده خاموش شد و اسکندر توانست مختصر صدای پائی از او بشنود که از داخل کفش کن اتاق عبور میکرد .

شب نیمه میشد و محبوسین هر يك در گوشه‌ای از حیات محبس بخواب رفتند ، جماعتی از ایشان که بیدار مانده بودند با قراولان و قورچیان محبس پای نقل لوطی حیدر ، زیر مشعل بزرگ وسط زندان حلقه زده به سخنان او گوش میدادند .

لوطی حیدر رو به حاضران کرده گفت :

« میخواهم داستان قلعه‌ی خیبر را برای شما بگویم ، اما در مقدمه لازمست که غزلی از شیخ سعدی رحمه الله علیه بخوانم ، باین شرط که هر جا باسم حضرت پیغمبر رسیدم هر کس که محمدی است باید صلواتی بلند بفرستد .

جماعت قبول کردند و لوطی بخواندن غزل سعدی پرداخت :

« ماه فروماند از جمال محمد ... » مردم مطابق قرارداد صلواتی بلند فرستادند

و لوطی حیدر بمصرع دوم رسید :

« سرو نروید باعتدال محمد ... » باز صدای صلوات بلند شد و مردم مجبور شدند تاختم این غزل که ده شعر بود برای هر بیت آن صلواتی بفرستند .
 بعداً داستان خیبر را گفته ، وقتی فراغت یافت که طبل چهارم بصدا در آمده بود ، شرحی پیداشاه اسلام دعا کرده ، معرکه را ختم وزندانیان را از دور مشعل پراکنده ساخت .

هنوز آفتاب نرزه بود که صفر بیک نفس زنان از اتاق اسکندر بیرون دوید ، قورچیان را صدا کرده گفت :

زود داروغه را خبر کنید که دیشب زندان را شکسته ، بندی را برده اند! ..
 هیاهو در محوطه زندان افتاد و ساعتی بعد داروغه و نسقچی باشی وارد اتاق زندان اسکندر شده ، جز لکه‌ی آفتاب که از سوراخ طاق بر زمین افتاده بود چیزی در آنجا نیافتند .

قورچیان و قراولان بالای بام رفته دیدند گنبد آجری طاق را سوراخ کرده به یکطرف چیده ، زندانی را بالا کشیده برده اند .

سپاهیان و پاسبانان با طرف پراکنده شده بجستجو پرداختند ، و رد زن‌ها ، رد پای ایشان را بام بیام تا حوالی شاهزاده حسین بردند .

اما اسکندر پس از آن که صدای گوینده‌ی مجهول را شنید با خود اندیشه کرد چگونه و از کجا وسیله‌ی نجات او فراهم خواهد شد و چه قدرت و نیروئی جز فرمان مرشد کامل میتواند این مأمورین بی‌رحم و پاسبانان سمج و بی‌تأثر را از رهگذر او دور سازد .

سه دربند بزرگ با قفل‌های سنگین بروی او بسته بود که هیچ دستی جز دست شاه اسماعیل نمیتوانست آنرا بگشاید ، از عبارت : « شالت را محکم کن و مهیاباش . » معنایی بیرون نمی‌آورد و نمیدانست از محکم بودن شال او چه استفاده‌ای خواهد شد .
 در این موقع صدای مهیب طبل چهارم از برج بیگلربیگی کشیک‌خانه‌ی سلطنتی مرکز داروغه برخاسته ، سکوت طولانی شهر را درهم شکست ، اسکندر دید شب از نیمه گذشته ، پاسی دیگر مانده است طلوع سپیده دم با طبل پنجم اعلام گردد و رفت و

آمد مردم آزاد شود ، دفعته صدائی از روی سقف بگوش اسکندر رسید که ابتدا پنداشت کشیکچیان برای تجدید نوبت از آنجا میگذرند ، اما پس از لحظه‌ای بکند و کوب بسیار آهسته‌ای تبدیل گردید که اگر فریاد زندانیان هانع نبود ، میتوانست بخوبی از جزئیات آن آگاه شود ، از جای برخاست و بزیر گوشه‌ی طاق و محلی که صدرا شنیده بود آمد ، گمان او بیقین انجامید و مسلم شد که برای نجات او بسوراخ کردن طاق زندان همت گماشته‌اند ، از صمیم قلب بخدا نالید و با خود نذر کرد که اگر از آن ورطه‌ی هلاک خلاصی پذیرد و دست تقدیر نقشه‌ی نجات او را برهم نزند ، ده سرگوسفند بخانقاه اردبیل و یک طاقه شال برای «طوق» (۱) تکیه‌ی باباشهاب الدین بفرستد .

کم کم ریختن خاک آغاز شد و طولی نکشید که برق چشمک ستاره‌ای از شکاف سوراخ نمایان شده اسکندر را بشورش در آورد .

محلولی که شبروان برای شکافتن طاقها بکار میبردند ، کج و خاگ راست میگرد و پس از خیس خوردن برای سوراخ کردن آسان و مهیا میگردید .

دریچه بقدر کفایت باز شد و نردبانی چرمین که کمند نامیده میشد با قلابهای آهنین بدرون اتاق رسید ، اسکندر کمند بازی و بالارفتن از کمند را خوب میدانست و در جوانی جزو فنون جنگی آموخته بود .

سپاهیان که برای تصرف قلعه‌ها و جنگهای قلعه گیری میرفتند این اسباب را جزو لوازم جنگ از جباخانه دریافت میداشتند و هنگام بالارفتن از برجها و باروها بکار میبردند ، بعلاوه گرفتن اسیر در میدان جنگ و دستگیری کوره‌های وحشی اسب ، در چراگاهها و گرفتن شکار با کمند ، استعمال این وسیله را معمول و ضروری ساخته بود .

پای برپله‌ی کمند نهاده بسرعت خود را از دریچه بالا کشید و پیش از آنکه دستها بیاری از دراز گردد بر بالای بام رسیده خود را پهلوی چهار نفر سیاه پوش نگریست ، هیچ نگفت و هیچ نشنید و تا هنگامیکه سیاه پوشان اسبابهای خود را با کمال خونسردی جمع کرده در چنجه‌ها نهادند ، بصدهائی که از صحن زندان بر میخواست گوش داد .

یکی از مردان دست‌اسکندر را گرفته از پای گنبد‌هایی که مانند سرپوش روی اتاق‌های عمارت داروغه واقع شده بود گذشتند و بسلسله‌های متوالی طاق بازار رسیده نزدیک امامزاده شاهزاده حسین، در خرابه‌ای فرود آمدند.

در اینجا مردی که دست‌اسکندر را گرفته بود سر بگوش او نهاده گفت: «سرکار خان، بمسکر بازار می‌رویم، شما پشت‌سر ما را رهان کنید.» این‌بگفت و از خرابه بیرون آمد، کوچه‌های تنگ و تاریکی را که سوسکه‌های آوازه‌خوان، سکوت آن را می‌شکستند پیش گرفت.

اسکندر با آنکه سالیان دراز ساکن پایتخت بود هیچ‌گاه از این کوچه‌ها نگذشته، باوضاع و احوال آن‌آشنایی نداشت، میرفت و در فاصله‌های کم از زیر طاق‌هایی عبور میکرد که تا سطح زمین ارتفاعی مختصر داشت و محض آنکه سواره نتواند از زیر آن بگذرد، تا حد امکان کوتاه ساخته شده بود.

این محله خانه‌های پیشه‌وران و قسمت عقب مانده‌ی شهر بود که هنوز ساختمان‌های قشنگ و باغ‌های پر گل و کوچه‌های سنگ‌شده‌ی مستقیم، با آنجا راه نیافته بود. محلاتی که شاه طهماسب و دوره‌ی آرام و پر آسایش او بشهر افزوده بود سمت دیگر پایتخت، و محل اجتماع بزرگان و کوشک‌های خاندان پادشاهی و رجال دولت بود.

در انتهای محله‌ی مسگران، بکوچه‌ی سرپوشیده و سر‌اشیبی داخل شدند و دری یکپارچه و کوتاه را که مانند درهای باغ از سنگ بود گشوده پس از طی‌دالانی بصحن خانه‌ای رسیدند و باتاقی که روشن بود راهنمایی شدند.

در روشنایی چراغ اسکندر بچهره‌ی یاران خود نگر بسته هیچ‌کدام را نشناخت، چهار مرد سیاهپوش بودند که سه نفرشان جوان و ازسی تاچهل ساله، و مرد چهارم که پیشرو و راهنمای اسکندر بود، مردی شصت ساله، میانسه بالا بود که سینه‌ای پهن و بازوانی ورزیده داشت و پستان‌های برجسته‌اش که موهای سیاه و درشت بر آن روئیده بود از چاک پیراهن و یقه‌ی گشوده‌اش نمایان بود، کاردی زیر شال و قمه‌ای کوتاه زیر پستک بسته، کفش‌هایی از نمد داشت که بندهای آن روی پاگره

خورده بود، چنته‌ی بزرگی که بکمر داشت باز کرده بدیوار آویخت و درپای چراغ زیر دست اسکندر بر زمین نشست و گفت :

- برادر خوش خبریك ، خدا را شکر می کنم که امشب بنجات شما توفیق یافتم ، این خدمتی بود که انجام آنرا بخان قول داده بودیم و اگر امشب بهر قیمت بود این کار را صورت نمیدادیم ، دیگر وقت تنگ بود و فردا شب بطور قطع یقین جان شما در خطر میافتاد ، فعلا بودن شما در این محله هیچگونه نگرانی ندارد و تا موقعیکه خان از سفر باز گردد ، میهمان ما خواهید بود .

ماهه برادران و جانثاران شما و پسران خوب هستیم، و بدولت سر شاه مردان (علی) توانائی آنرا داریم که میهمان خود را حفظ کنیم ، هر فرمان و خواهشی داشته باشید بجان و دل منت میبریم ، زندگانی ما فقیرانه است ، اما نامردانه نیست!.. و باید بکرم و جوانمردی خودتان بخشید .

اسکندر مردی سپاهی، ولی در مدت عمر با این طبقه برخورد نکرده بود ، از اصطلاحات و اخلاق و عادات ایشان بی خبر و از صفا و حقیقتشان در تعجب بود ، شرحی اظهارشکر و شرمندگی کرده گفت :

- از خداوند خواهانم که زنده بمانم و این جوانمردی و محبت برادران را جبران کنم ، فرمودید خان کی می آید؟
- تا چند روز دیگر ، هنگامیکه شاه باز گشت .

اسکندر بیش از آن چیزی نپرسید و در انتظار آینده و روشن شدن حقیقت حال ، در آنخانه پنهان میزیست .

فصل بیست و سوم = «حقیق و حساب»

صبح روز دیگر داروغه موضوع شکستن زندان و بردن اسکندر را بشاه خبر داد، و اسماعیل از آن پیش آمد سخت خشمگین و اندوهناک گردید، بیگلربیگی شهر مأمور یافتن اسکندر شد و جاهائی که احتمال میدادند مخفی شده باشد تفتیش و جستجو گردید، جمعی از کسان ابراهیم میرزا و طالب بیک که در آن موقع متصدی و سرپرست خانهای حوری خانم بودند بارها مورد پرسش و تحقیق قرار گرفته، اما کم کم موضوع گریختن او بهرات در شهر شایع گردید و جویندگان او خسته و مأیوس شدند.

اسکندر با طبقه‌ی لوطیان آشنا شد و از حقیقت پرستی و شجاعت دوستی آنان آگاهی یافت، قواعد و رسومشان را دوست داشت و بیباکدانی و زبردست نوازی آن گروه معتقد گردید.

جماعت لوطیان یا (لوتیان) در این موقع تشکیلاتی قوی داشتند و از طرف مقامات دولت و خاندان سلطنت و اعیان و امرا تقویت میشدند.

این طبقه که بعضی از اعلام و آنان را شان تازمان معاصر موجود بود، یکی از طبقات اجتماعی بودند که در دوره‌های بعد از اسلام بنام‌هایی مانند «عیار» و غیره نامیده میشدند. «یعقوب لیث» ابتداء در این جماعت نشو و نما کرده، بکمک ایشان اساس استقلال خویش را استوار ساخت.

اما طبقه‌ی لوطیان که ما در اینجا اشاره میکنیم جماعتی بودند که مانند بسیاری از تشکیلات کنونی ما، در ابتدای استقلال و وحدت ایران بدست صفویه ایجاد

شده، در سایه‌ی حکومت آن پادشان نشوونما مویک کردند، در پایتخت‌های صفویه این جماعت نفوذ کامل داشتند و بواسطه‌ی صفات معنوی و خصایل روحی، آناری در تاریخ گذاشته‌اند که داستان ایشان با سپاهیان افغان قابل ذکر است.

هنگامیکه دولت صفوی در گلوگاه انقراض، و لشکر افغان پایتخت ایشان را تسخیر کرده بود ستونی از جنک جوین افغان بقزوین رسیده آنجا را تصرف کردند، ابتدا لوطیان بنای دزدیدن ایشان را نهادند، هر شب جمعی را بقتل می‌رسانیدند تا در نتیجه کار بز دو خورد علنی کشیده از افغانه بسیاری هلاک و بقیه را بفرار مجبور ساختند و با این واقعه پیشرفت افغان بطرف گیلان متوقف گردید، «سرجان ملکم» مورخ انگلیسی آن را بعنوان لوطی بازار قزوین در تاریخ خود یاد کرده است.

این طبقه از حیث اخلاق و عادات مانند طبقه‌ی سواران و آزادگان دوره‌ی ساسانی بودند و از حیث لباس و صورت نیز با سایر طبقات اختلاف داشتند و باعلاقم مخصوص خود در شهر شناخته میشدند.

کلاه نمکی گنبدی ایشان، همان کلاه سواران و آزادگان قبل از اسلام بود که گوئی برای افتخار نسل حفظ و نگاهداری مینمودند، برای اینکه بطبقه‌ی علما شبیه نباشند عمامه می‌بستند، و محض آن که از صنف روحانی ممتاز باشند، ریش خود را می‌تراشیدند، و از جهت آنکه از پیشه‌وران شمرده نشوند، قبایمی کوتاه و تاسرزانو اختیار می‌کردند و برای هیبت و وقار مردی، سبیل‌های بلند داشتند و چون میخواستند در هر جا برو بگذارند بزرگی و درشتی سبیل میافزودند و بآن قسم یاد می‌کردند، راستگوئی از صفات بارز ایشان بود، و دروغگوئی را خلاف مردانگی و لوطیگیری میدانستند و معتقد بودند که دروغ نامردی‌های دیگر را دنبال خود می‌کشد، هر کس خود را در حمایت ایشان می‌گذاشت و به آنان پناهنده میشد، تا توانائی داشتند از حمایت او دست بر نمی‌داشتند، در وطن پرستی بعد کمال بودند، با این تفاوت که وطن را بمحله‌ی خود محدود میکردند و همه چیز محل خود را در حد پرستش دوست میداشتند و بآن افتخار میکردند، نسبت بزنان و کودکان بسیار مهربان بودند و در هر مورد رعایت حال ایشان را واجب می‌دانستند، مخصوصاً زن و کودک محل خود را طوری زیر نظر

داشتند که اگر کوچکترین سوءادبی بایشان میشد با حرارت و تعصب شدید بحمايت و دفاع بر می‌خاستند.

از معاشرت با پسران سخت اجتناب می‌کردند و از ورود آنان بزورخانه‌ها و مجامع خودشان بسختی ممانعت مینمودند.

هر يك از معاریف و بزرگان محل ایشان از خانه دور میشد و یافوت می‌کرد و سرپرستی خانواده و فرزندان خود را بیکی از ایشان وامیگذاشت، آن مرد با کمال امانت و درستی ایشان را نگاهداری مینمود، هر گاه نمک کسی را می‌خوردند تازه بودند نسبت باو وفاداری و حق‌شناسی را از یاد نمی‌بردند و در این صفت از سایر ایرانیان پیشقدم‌تر و جدی‌تر بودند. حامی و حافظ تشکیلات ورزش و زورخانه، و مراقب داشتند که ورزشگاه ایشان نامی و مشهور باشد، و از حیث کثرت ورزشکار و زورمندی جوانان، بر سایر محلات برتری یافته، خلاف پاکی و طهارت در آنجا روی ندهد، شهوترانی را با ورزش مخالف و بالوطیگری منافی میدانستند، بنا بر این سعی داشتند که از لغزشهای جوانی محفوظ و در امان مانند و شرط پیش کسوتی (پیشوائی) و میانداری ورزشگاه آن بود که در مدت عمر، با حرام نزدیکی نکرده باشد.

این طبقه نیز مانند صوفیان بسر نوشت طبیعی خود دچار شده، نیم‌دایره‌ی ازلی و تخلف‌ناپذیر صعود و نزول را سیر کرده، بعد از آن که اساس اخلاقی و جهات‌رشد و کمال ایشان متزلزل گردید، رو بزوال رفته محو و منقرض گردیدند.

در این موقع ماه رمضان نزدیک شد و شاه اسماعیل بعد از سرکشی بگله‌های اسب و انتخاب کرده‌های سواری بشهر باز گشته مهیای آن شد که از پیش آمدهای انقلابی و شورش‌های ماه صیام و تحریکاتی که بر ضد او بعمل می‌آمد جلو گیری کند، مأموری که برای قتل محمد میرزا فرستاده در راه بود و تصمیم داشت که آخرین شاهزاده‌ی خاندان خود را که در هرات سمت حکمرانی داشت از میان بردارد، این شاهزاده، عباس میرزا بود که خوانین افغانستان و خراسان او را مانند پیشوا و رهبری پذیرفته مطیع امر او بودند.

این شاهزاده با آنکه سالهای کودکی و دوره‌ی صباوت را طی می‌کرد بر خلاف

پدر خود استقلال عقیده و همت بلند داشت و نمیگذاشت اطرافیان و نزدیکان، عقیده‌ی خود را باو تحمیل کنند و میان مردم و واسطه و حایل گردند، در اوضاع و احوال مردم شخصاً نظر میکرد و شبها بطور ناشناس در میان طبقات مردم حاضر میشد و بزنگی و عقاید و آراء ایشان دقت و توجه مینمود، در خانقاه‌ها و محل اجتماع درویشان رفت و آمد میکرد و مشکلات مردم فقیر و بینوا را از زبان خودشان جویا میشد و بگفتار بزرگان و مأمورین دولت قناعت نمیکرد، هر وقت از معاشرت با فرزندانگان و ندیمان بیغرض خویش فراغت می‌یافت، جوانان و امیرزادگان را فرمان سواری میداد و بگویی و چوگان، مشغول میکرد، عصرها با هنرگر خانه میرفت و با تفنگ سازان و باروت‌کوبان بمشورت و مصاحبه میپرداخت.

شاه اسماعیل از این حسن اشتهار و محبوبیت عباس میرزا نگران شده در صدد قتل او برآمد و پس از مطالعه‌ی کامل، چند نفر را بهرات فرستاد و انجام آن کار را بعهده‌ی ایشان گذاشت، آن چند نفر نیز پس از مهدیقلی که بطرف شیراز رفته بود بسمت هرات عزیمت کردند و شاه را در انتظار انجام عمل خویش گذاشتند.

شاه وارد شهر شد و برای انجام تشریفات ماه رمضان بعمارت عالی قاپو رفت و رؤسای صندوقخانه و خزانه و بیوتات را طلبیده فرمان داد که دفاتر افطاریه‌ها و بولهای که باید از طرف دولت بشهرها فرستاده شود حاضر سازند.

در این ماه نیمی از مردم میهمان نیمی دیگر بودند، و دولت در این کار بر سایرین پیشقدم بود.

دفترهایی مفصل و مضبوط بود که در اول رمضان گشوده شده روز عید فطر بسته می‌شد، و شامل نام چندین هزار نفر بود که به پنج طبقه تقسیم و سهمیه‌ی هر یک زیر نظر رئیس آن طبقه با افراد توزیع میگردد.

در سرای خزانه و دارالضرب، بارها پول مسکوک روی یکدیگر توده شده، که هر یک متعلق بشهر و ولایتی بود، و بیشتر اختصاص بجاهائی داشت که جزو فرمانروائی دولت دیلمیان و شیعه‌خانه‌ی قدیم، و شاه طهماسب آنها را قدیم‌التشیع تشخیص داد. بود. اما اسکندر در خانه‌ی مردی که فرار او را باعث شده بود، مخفیانه میزیست

و پریشانی خاطر خود را از لوطی صاحب‌خانه پنهان میداشت، نمیدانست کی او را نجات داده و کدام شخص این خطر را از جان او دور و بخودش نزدیک ساخته است، همینقدر میدانست که از بزرگان و مقربان شاه است، کسی است که پیش از بیگ‌گیری در دولت نفوذ دارد و فرمان او می‌تواند در زندان و رئیس زندان مؤثر واقع گردد.

صاحب‌خانه سحر گاه بزور خانه‌ی محل میرفت و تا دو ساعت از آفتاب گذشته بکار ورزش و میانداری میپرداخت، بعد بخانه آمده صبحانه‌ای کامل صرف میکرد و با سایر نوچه‌ها و دست‌پروردگان به شغل و کار روزانه میپرداخت، دلالتی میدان مال فروشان باو تعلق داشت، و هر چه از این راه بدست می‌آورد تا صبح دیگر بمصرف رسانیده دیناری پس انداز نمی‌کرد، خانواده‌های فقیر محله را بنوبت‌های معین سرکشی میکرد و از پولهای نقره و مس که در جیب داشت بکودکان سهمی میداد.

حکومت این محل در بست باو تعلق داشت، و پیش‌نماز و قاضی و کدخدا هیچکدام از حکمیت و فتوای او سر بیچی نمی‌کردند.

پیش‌نماز محل میگفت: «اگر بابا شراب نمیخورد، اولیا الله بود، با این حال من حاضرم چهل سال عبادت خود را بایکسال شرابخوری او معاوضه کنم. اگر در راه بزنی مصادف میشد که باری بدست برداشته بود از او میگرفت و تا در خانه می‌آورد و هنگام خدا حافظی میگفت، بشوهرت بگو بابا گفت:

«مرد بارش را بردوش زن نهیگذار دارد!...»

اسکندر از معاشرت با این لوطی خود را در عالمی دیگر می‌دید و برخلاف سابق که تصور نمی‌کرد بالاتر از طبقه‌ی سپاهیان مردمی وجود داشته باشند، بزندگانگی پر حشمت و جلال لوطی و صفات عالی‌ی آن جماعت، غبطه میخورد، و هیچگاه باور نمی‌کرد که در شهر مردمی با این صفا و حقیقت وجود داشته باشند.

شب‌ی شاه اسماعیل وارد پایتخت شد، اسکندر در زیر زمین خانه‌ی باباتنها نشسته بود که صدای باز شدن در خانه و ورود مردی او را بخارج متوجه ساخت.

صدای چکمه‌ای شنیده میشد که با آهنگ برهم‌خوردن «شراب‌ه و شب‌بند» (۱)

شمشیر توأم بود ، خواست مضطرب و متوحش گردد ، که تازه وارد از پله‌های زیر زمین پائین آمده گفت :

– اسکندر بیک سلام .

اسکندر مردی خوش اندام را نگریدست که جقه‌ای از الماش درشت پیش عمامه‌ی زرافشان زده ، پرطاوسی مینا که علامت مصاحبت بسا شخص شاه بود بر گوشه‌ی دستارداشت ، خیره خیره بسراپای مرد نگریده ، ناگهان گفت :

– آه عبدالله بیک .

مرد پیش آمده اسکندر را دربر گرفت و در حالیکه اشک بصورتش میریخت روی اسکندر را بوسه داد ، پای چراغ کم نور زیر زمین چهارزانو نشست و پس از پاک کردن چشم گفت :

– آقای من ، چقدر باید شرم‌منده باشم که نتوانستم هنگام ورود ، ترا از چنک این نصرانی زاده نجات بخشم ، حال هم تا ابد ممنون این جوانمرد هستم که حیات خود را برای نجات تو و محبت بمن ، در خطر انداخت و ترا از گلوگاه مرگ بیرون کشید ، اینک شاه از شنیدن فرات تو خشمگین است و داروغه رامعزول کرده ، دیگری را بآن کار گماشته است و کارکنان بیگلربیگی شهر در جستجوی تو هستند ، اما خدارا شکر که از این مهلکه نجات یافتی و فعلا در جانی امن و محفوظ بسر میبری ، من ساعتی پیش به همراه شاه از سفر باز گشتم و برای دیدار تو باینجا شتافتم ، حال بگذار همینکه از یافتن تو مأیوس شدند بهر وسیله شده از پایتخت بخارج خواهی رفت ، و در محلی که مورد اطمینان و آسایش تو است بفرغت و آزادی خواهی رسید ؛ فقط سختی تو همین چند روز است .

– آری برادر ، من جان خود را چندان ارزش نمی‌دهم و از اینک بدست این دیوانه گرفتار و از زندگی محروم شوم نگران نیستم ، اما دستگیری من برای تو دردسر و خطر خواهد داشت و بطور قطع و یقین شاه بتوبد گمان خواهد گردید ، بنا بر این شایسته نیست که دیگر نزد من بیایی ، مبادا خدای نخواسته از آمد و رفت تو باینجا بدخواهی باخبر گردد و زحمتی ایجاد شود ، من در اینجا آسوده‌ام و این دوستان

جدید همه گونه راحت و آرامش مرا فراهم ساخته‌اند، احتیاج بآمدن شمانیست، زیرا ممکن است آمد و رفت شما را در نظر بگیرند و باعث خطر برای هر دو مان فراهم شود.

- اینك من تورا بدرود میکنم و میروم، چند شب دیگر ماه رمضان است و مردم تا صبح برفت و آمد می‌باشند، بعلاوه شاه روزها در خواب است و کمتر سوار میشود، بنا بر این آمدن من بنزد تو مانعی نخواهد داشت.

اسکندر راجع باسب خود از عبدالله پرسش کرد، عبدالله گفت:

- مطمئن باش، اسب تورا همان روز ورود بسر طویله‌ی خاص تحویل داده برای پذیرائی و نگاه‌داری آن سفارش کرده‌ام، اینك یقین دارم که حال و روزش از خودت بهتر است.

اسکندر رو بعبدالله کرده گفت:

- برادر، تو از خانهای ابراهیم میرزا و اوضاع حوری میتوانی خبری برای من بیاوری؟ تمام آشفتگی خیال من از این رهگذر است و نمیدانم بچه وسیله خبری باو برسانم و اطلاعی از او بدست آورم؟! ..

اما مهدیقلی که مأمور بود بشیر از برود، بدون اطلاع نیم شب از قزوین بیرون رفت، و احکام شاه اسماعیل را مخفی نگاهداشت.

این مرد خانزاده‌ای اصیل و دارای فطرتی پاک بود، خاندان شیخ صفی را از روی صدق نیت دوست میداشت و اذیت ایشان را خلاف دین و کیش میدانست، بنا بر این از مأموریت جدید خود که حکومت بر قسمت بزرگی از کشور قزلباش بود ناراضی و دل‌تنگ بود، میرفت و فکرمی کرد و از رفتن پشیمان بود.

از يك طرف باید شاهزاده‌ای بی گناه و سیدی که آقا زاده و مرشد زاده‌ی اوست بکشد، و این در مذهب او بزرگترین جرائم بود، اگر هم تمرد میکرد نسبت بمولی و مرشد خود تمرد کرده، بعلاوه جان و هستی خود را طعمه‌ی فنا و مرگ می‌ساخت.

در تمام راه با خود در این خیال بود که عاقبت این مأموریت چه خواهد شد و چگونه از این دام خطر رهایی خواهد یافت.

چند روز از راه را با این تصمیم طی کرد که این کار را نخواهم کرد و از شیراز بطرف بنادر گریخته، از آنجا به بندوستان خواهم رفت و این خیانت را مرتکب نخواهم شد، بعد می‌دید این هم ممکن نیست، زیرا خاندان او مستأصل میشوند و ایمل و اقر بای او بقتل و پیریشانی سپرده خواهند شد.

با این تردید وارد شیراز شد و ابداً از قصد خود اثری آشکار نساخت، نیمه‌ی رمضان رسیده بود و مردم با انجام فرائض و سنن آن ماه مشغول بودند، عاقبت دید سکوت نتیجه ندارد و باید تصمیم و عزم خود را به صورت آشکار سازد، پس از چند روز بدیدن شاهزاده محمد میرزا رفت و او را بعد از افطار در بیرونی عمارت معروف بدولت خانه ملاقات نمود.

شاهزاده مردی آرام و مهربان بود و با زیردستان با ملایست و محبت رفتار میکرد، از دیدن مهدیقلی اظهار خرسندی کرده او را نزدیک خود نشاند و از اوضاع پایتخت جو یا شد. مهدیقلی گفت:

- نواب والا خود از جزئیات باخبرند، و احتیاج باطلاعات ناقص خانه زانندانند، بنده چه عرض کنم، اساس دولت پاشیده و درهم است و هیچکس خود را مسئول درستکاری و صحت عمل نمیداند، عالی‌قاپو که نظم و نسق آن پشت قسطنطنیه را بلرزه در آورده بود، و پسران عثمان سر مشق جهان‌داری و رعیت پروری را از آنجایی گرفتند، اکنون مانند کلاف شوریده است و احدی از اصول و قواعد آن سردر نمی‌آورد، مردم شاکی و ناراحت شده‌اند و هیچکس اعتقاد و اعتمادی بدولت و اعضای آن ندارد، مرشد کامل هم که راه و رسم پدران نامدار خویش را پشت سر نهاده، بازار افراد بیگناه و ریختن خون نا حق پرداخته است، نمیدانم این چه پیش آمد و سر نوشت شومی بود که برای کشور قزلباش پیش آمد کرد، خدا عاقبت آن را بخیر کند.

شاهزاده از این بی پروایی و حقیقت گوئی مهدیقلی مشکوک شده سر بزیر انداخت و پس از مدتی در جواب خان گفت:

- البته امر امر مرشد کامل بهادر خان است، و ایشان هر چه بکنند و بفرمایند مقبول و مطاع خواهد بود، هر گز ما بندگان را نرسیده است که با عمل شایسته و

دستورات مقدس ایشان خورده گیریم و هیل و رضای ایشان را عین صلاح و صواب ندانیم .

مهدیقلمی دریافت که محمد میرزا از ترس جان خود بظاهر سازی و تملق پرداخته، نسبت باو هظنون است .

کم کم رشته‌ی سخن را کوتاه کرده برای فردا صبح تقاضای ملاقات محرمانه کرد و از جای برخاسته شاهزاده را بدرود گفت .

بامداد فردا که کوچه‌ها و محلات شهر درسکوتی روشن بود و مردم از بیداری شبهای رمضان خسته و در خواب بودند با اتفاق دو نفر تر کمان که از قزوین آورده بود بدولت‌خانه رفت و در عمارات بیرونی شاهزاده را تنه‌یافت ، سواران تر کمان را بیرون در نشاندید خود با محمد میرزا خلوت کرد ، ابتدا شرحی مفصل از خرابی اوضاع و ظهور شورشها و عدم رضایت عمومی از دولت اسماعیل بیان کرده در پایان مأموریت خود را اظهار و دستخط شاه را بوسیده بر سر نهاد و بمحمد میرزا تسلیم کرد .

دست‌های شاهزاده که خود مختصر رعشه‌ای داشت از گرفتن مکتوب به لرزه درآمد و فرمان را نزدیک چشمان برده بخواندن آن مشغول شد .

دید شاه اسماعیل با خط خود نوشته است : « مغرب الحضرت مهدیقلمی خان مأمور است که بشیراز زفته رشته‌ی حیات نواب کامکار برادر مهر بان ارجمند شاهزاده محمد میرزا را قطع نماید .

برادر محترم، باید این حکم رابعین قبول نگریسته، در مقابل مشیت یزدانی و تقدیر آسمانی سر تسلیم و اطاعت فرود آورد و خلاف امر مرشد کامل را روا ندارد . »

چند دقیقه بادست‌های لرزان در حال بهت بود و همینکه بخود آمد بنای تضرع را نهاده گفت :

« خان ، من چه خطائی کرده‌ام و کدام گناهی را مرتکب شده‌ام ؟ جز آنکه همواره از بدو جلوس شهریار کامکار سر تسلیم و عبودیت در برابر ایشان فرود آورده هر چه دستور داده‌اند بجان و دل پذیرفته قدمی بی‌میل و رضای ایشان برنداشته‌ام ، چرا

حکم قتل مرا داده است !!...

میگفت و از پا تا بسر غرق در وحشت و اضطراب بود، دهانش خشک شد، جملات
 اخیر را بزحمت و سختی بیابان رسانید.
 مهدی قلی از تماشای هیبت و رخسار شاهزاده بلرزه در آمد و بالحنی حاکی از
 کمال تأثر و انزجار گفت :

سر کار نواب معظم، چا کر را میشناسید و باعمال و عقاید من کمال بصیرت
 را دارید، بروح مقدس شیخ صفی و بنمک خاقان جنت مکن قسم است، اگر چا کر
 آرزومند و خواهان این حکومت و مأموریت بودم، او خودش این کار را بر من تحمیل
 کرد، حال هم اگر میدانید با کشتن من جان شما محفوظ خواهد ماند و این خطر از
 پیش راه شما دور خواهد شد، بگوئید تا الساعه با این خنجر خود را هلاک سازم.
 خداوند متعال شاهد و گواه است که من در این مسافرت چه کشیده‌ام؛ اومی داند که
 مرا در این کار ذره‌ای تقصیر نیست، اگر چا کر نمی‌پذیرفتم دیگری روانه میشد و
 ساعتی تأخیر نمیافتاد.

محمد میرزا مانند کسیکه در حال جذبه و اغما باشد از خود بیرون، و گوئی با
 عالم دیگر در مشاوره بود، دفعتاً سر برداشته گفت :

من در قبضه‌ی اختیار و تحت حکم شما هستم، هر وقت امر کنید، برای
 کشته شدن آماده شوم. فعلاً باندرون میروم تا مادر میرزا را از واقعه آگاه کرده،
 بانجام وصیت پردازم.

برخواست و در حالی که فرمانرا در هشت پیچیده بود پرده‌ی دالان عمارت
 خاص را بلند کرده باندرونی رفت و خانوادگی خود را از آن سر نوشت تلخ آگاه ساخت.
 مهدی قلی چند نفر تفنگچی و مردم مسلح را نگهبان و مراقب عمارت شاهزاده
 کرده سپرد که از ورود و خروج اشخاص جلوگیری کنند و درهای دولتخانه را زیر
 نظر گیرند، طولی نکشید که این خبر در شهر شایع و خرد و بزرگ از آن داستان
 غم‌انگیز آگاه شدند.

کم کم صدای گریه وزاری از عمارت محمد میرزا بلند شد و زنان و کودکان

دور شاهزاده حلقه زده ، سرپرست خود را که ساعتی دیگر باودسترسی نداشتند ، مینگریستند ، مینگریستند و مینگریستند ، و خود میرزا مانند مجسمه های قبرستان در میان ایشان ایستاده مبهوت و حیران بعاقبت تاریک فرزندان بیکس خود میانیشید .
 کود کان خردسال که از کشته و کشته شدن جز نام نشنیده بودند ، بهمراهی مادران خود بگریه در آمدند و آن خانه را که ساعتی قبل کانونی از آراش و امید بود بماتمکده ای تبدیل کردند .

آنروز هیجدهم ماه رمضان بود و افراد این خاندان از زن و مرد روزه دار بودند .

هر لحظه صدای گریه و شیون زیادتر میشد و مردم خانه های مجاور را از خواب برانگیخته ، از ماجرا مستحضر میساخت ، مهدی قلی در اطراف باغچه ی بیرونی قدم میزد و تفنگچیان او پشت درهای عمارات بیاسبانی مشغول بودند .

ده نفر قورچنی در اصطبل شاهزاده مراقب بودند که کسی اسب زین نکند و وسیله ی فراری موجود نگردد ، در این حال سیاهی از خدمتگذاران حر مسرا پرده ی در بیرونی را بالازده با پلکهای اشک آلود پیش آمد و در مقابل مهدی قلی ایستاده پس از تعظیمی گفت :

— سر کار خان ، خانم میخواهند باشما چند کله ه صحبت کنند و خواهش دارند که بمهمانخانه ی اندرونی تشریف بیاورید .

مهدی قلی دست بر چشم نهاده ، بهمراه سیاه داخل اندرون شد و در پشت پرده ای که اتاق پذیرایی را بدو قسمت کرده بود ایستاده سلام کرد ، صدایی جوان از پشت پرده برخواست که بالرزشی تأثر آور گفت :

— سر کار خان ، بفرمائید بنشینید .

مهدی قلی گفت :

— من در پیشگاه حضرت عالیه حق جلوس ندارم ، خواهش میکنم فرمایشی دارید

بفرمائید .

— سر کار خان ، من روز قیامت در مقابل پیغمبر دامان ترا خواهم گرفت !

چگونه راضی میشوی که خون یکنفر اجاق زاده‌ی بیگناه را بریزی! مگر ما ذریه‌ی رسول نیستیم! کسی با یهودی این معامله را نمیکند، ساعتی دیگر من با این خانواده‌ی هاتم زده‌ی بی پرستار چکنم؟ مگر تو فرزند و کس و کار نداری؟ یکنفر صوفی زاده‌ی بی آزار را که قدمی برخلاف هیچکس بر نداشته است به چه جرم شب نوزدهم رمضان با زبان روزه بخاک و خون بنشانی و تن بیسر او را برای خانواده‌اش بگذاری و بروی! این بگفت و از آزار بگریه درآمد. مهربانی از سخنان مهربانانه‌ی امیر شاه عباس کبیر بلرزه درآمد، چشمانش پر از اشک شده گفت:

- بی بی جان، خانم معظم، ذات خدا و روح شیخ صفی شاهد و گواه است که مرا در این مأموریت اختیار و میلی نبوده اجباراً بآن تن در داده‌ام، حال شما میگوئید چکنم؟ خودم میتوانم بهندوستان بگریزم، ولی ایل و خانواده و بستگان خود را که در چنگ شاه اسماعیل هستند چگونه نجات بدهم؟ منتهی خدعتی که میتوانم بکنم اینست که امشب راهم دست نگاه داشته صبر کنم، شاید شما فکری بنظرتان برسد، بنده که عقلم از انتخاب راه نجات نواب، قاصر است، اگر میدانید که با مردن من جان نواب سالم میماند، الساعه جان خود را تسلیم کنم، ولی همه‌ی طایفه‌ی من از بین میروند و دیگری میآید و اینکار را انجام میدهد، یکنفر تر کمان سنی داوطلب این امر شده، از راه میرسد و ساعتی توقف نمی‌نماید، در این صورت خودتان بفرمائید چه باید کرد، فعلاً من تا فردا دست نگاه میدارم، در صورتیکه میدانم با این تأخیر جان خود را در خطر میاندازم، این بگفت و رخصت طلبیده خواست بیرون برود، خانم صدا کرد:

- خان، ممکن است يك سؤال بکنم و جواب بدهم؟

مهربانی باز گشته گفت:

- البته، اگر مقدور باشد جواب میدهم.

- میخواهم بدانم این نصرانی زاده کسی را هم برای هرات فرستاده یا نه؟ من میدانم اودست از فنای عباس میرزا نخواهد کشید. من چگونه با داغ شوهر و فرزند زنده بمانم؟

مهدیقلی فکری کرده گفت :

– البته نظر نواب مستطاب علیه صائب است ، مسلماً شاه از این اندیشه خالی نیست، لیکن من که در پایتخت بودم این عذا کُره را نشنیدم ، یقین بدانید اگر مأموری رفته است بسیار محرمانه و در خفا انجام گرفته، جز خودش دیگری به آن از دسترسی نداشته است .

پس از این صحبت، بیرون آمده مأمورین اطراف خانه و درهای اندرونی و بیرونی را ملاقات کرده، سفارش کرد که تا فردا مراقب و بیدار باشند و هر کس خواست از آنجا بیرون برود شناخته گردد .

تا صبح ۲۰ رمضان قتل محمد میرزا بتأخیر افتاد و از این راه منتهی بر سر افراد آن خانواده نهاد... چه میتوانستند بکنند؟!...

شبهها و روزها بدعا و نذر و نیاز و ختم و مناجات گذشت . متوسل با ارواح انبیاء و اولیاء ، عجز و زاری بدرگاه خدا ، جز این کار راهی نداشتند .

محمد میرزا قسمتی از اموال خود را جدا کرده با طرفیان و خدمتگذاران بخشید ، وصیت کرد تن بی سر او را در جوار قبر خواجه حافظ دفن کنند .

محمد میرزا از سر نوشت فرزند خود عباس میرزا بیمناک بود و نمیدانست برادرش برای نابودی او چه فکر و نقشه‌ای در پیش گرفته است .

در آن دوشب و روز خواب بچشم هیچکس از افراد آن خانواده نیامد و هر کسی در فکر بود که پس از مرگ محمد میرزا با چه حوادث و جریانی روبرو خواهد شد .

خبر مأموریت مهدیقلی خان در تمام شهر شیراز شایع شد و مردم را در تأثر و حزنی شدید فروبرد ، همه کس این شاهزاده را مظهر لطف و محبت میدانست و در تمام مدت مأموریت او در شیراز خاطری از او نرنجیده بود .

در انجام حوائج مردم تا حد توانائی کوشش میکرد و نمیکند داشت احدی مورد آزار و تعدی زورمندان قرار گیرد ، شخصاً بمرافعه‌های کوچک رسیدگی میکرد و تا ممکن بود از حدود ادب و ملایمت خارج نمیشد ، باین لحاظ مردم او را مانند پسری

دوست میداشتند و پس از شنیدن خبر قتل او متأسف و خشمناک گردیدند .
شب بیستم مهدیقلی خوابی هولناک دید و صبح آنرا برای خوانین ذوالقدر بیان کرد .

خواب دیده بود که بصورت سگی درآمده، در بیابانی گرم، بی آب و علف بهر طرف میدود . این خواب او را آشفته و نگران کرده بیش از آنچه بود متأثر و متوحش ساخت ، نزدیک بود از تصمیم خود منصرف گردد و به آینده‌ی تاریک و هولناک تسلیم شود ، اما باز حب نفس و عشق بریاست او را پیاپیداری و اجرای فرمان تشویق کرد، روز بیستم خلاف معمول ماه روزه ، از صبح شهر شیراز پر از ولوله و سروصدا بود . امروز روزی است که باید کار شاهزاده محمد میرزا فرمانفرمای فارس یکسره گردد و سر بریده‌ی او باتفاق دو نفر مأمور مخصوص پیاپیخت روانه شود .

صبح مهدیقلی با چند نفر غلام برای ختم کار بدولت‌خانه که در مرکز شهر و از بناهای شاه طهماسب بود روانه گردید . در جلوی عمارت محمد میرزا ، تعداد زیادی الاغ و قاطر ایستاده دید که با پالانهای پر نقش و نگار و تشکچه‌های ابریشمین و سرافسارهای رنگارنگ در دست جلوداران نگاهداشته شده‌اند ، با تعجب و شتاب وارد شده در طالار بزرگ جمع‌ی بسیار از سادات و علما و شیوخ شهر را مشاهده کرد که از ورود خان بریای خاسته او را در صدر مجلس جای دادند .

پس از شرحی تمجید و تشکر از نجابت و مسلمانی و اصل زادگی خان گفتند :
سر کار جلالت‌مدار ، مردم بسیار متأسف و متعجب‌اند که این قتل فجیع و میر غضبی و حشیمان بهمه‌ی شخصی مانند شما و گذار شده‌است ، خصوصاً در اینگونه شهرها که جز ابن ملجم ، هیچ کافری بقتل سیدی بی آزار و بیگناه اقدام نمیکند ، بنابر این اگر امر مرشد کامل باید اجرا شود و این صوفی‌زاده‌ی پاکدامن کشته گردد ، بهتر آنست که سر کارخان در این دوسه شب احیا دست بخون اولاد پیغمبر و دودمان مراد نیلایند ، تاشمهای قدر بگذرد و این خونریزی ظالمانه در ایام متبر که واقع نگردد ، در این صورت هم خان عالی‌شان ، نزد خدا و پیغمبر روسفید خواهند بود، و هم ما را از این مهلت و موافقت متشکر و ممنون ساخته‌اند .

مهدیقلی شرحی دایر با جبار و اکراه خود در این مأهوریت بیان کرده گفت :
 - آقایان سادات و علما ، شما از سخت گیری و شدت شاه بسا خبرید و میدانید
 که من برای هر ساعت تأخیر که در اجرای این فرمان میکنم تاچه اندازه مورد سخت
 و عقوبت واقع خواهم شد ، اما چون نمیتوانم خواهش آقایان اهل شهر را رد کنم ، ناچار
 این بیش آمدرا ، با داباد گفته ، تا روز بیست و چهارم هم قتل ایشان را بتأخیر میاندازم ،
 چکنم ! رد تقاضای سادات عظام و علمای اعلام از عهده من خارج است ، و
 اگر جان خود را هم بر سر این شفاعت بگذارم ، جز قبول آن چاره و تکلیفی ندارم .
 فریاد اهل مسجد بدعا و ثنای خان بلند شد و قول دادند که برای سلامتی او دعا
 کرده ، زیادتیی جاه و جلال او را از خدا بخواهند .

فوراً بشارت آن مهلت بخانوادهی نواب رسید ، و دل‌های متزلزل و شوریدهی
 ایشان را آرامشی بخشید .

جماعت از دولتخانه بیرون رفتند و مهدیقلی را در این اندیشه گذاشتند : که اگر
 خبر تأخیر بشاه اسماعیل رسید و مأموری دیگر برای انجام این مقصود فرستاد ،
 کار بکجا خواهد کشید .

اما شاه هم در شبهای رمضان سرگرم دلجوئی مردم و آرام کردن طبقات مختلف
 بود و بعضی از شبها بالباس محرمانه بیرون میرفت و بمجالس روحانیون و علما که به
 مخالفت اوقیام کرده بودند سر کشی میکرد و در ضمن بمجالس تفریحات ملی ماه
 رمضان حاضر میشد .

یک شب باتفاق بیگلربیگی بالباس مبدل برای گردش شهر بیرون رفتند و پس
 از سر کشی بخانهای صوفیه ، بتکیه‌ی دولت آمده و در آنجا بگردش و تماشا
 مشغول شدند .

جز چندتن پاسبان و خدمتگذار دولت ، احدی در آنجا نبود و گاهگاه
 پیرزنی دیده میشد که با قد خمیده می آمد و شمع کوچک و لاغر خود را در زیر طوق
 شاه حیدر که بازنگهای کوچک حیدری و سپر و تبر زین شاه اسماعیل زینت شده بود روشن
 میکرد و گوشه‌ی سلوار سیاه طوق را بوسیده بچشمان نمناک خود میمالید .

شاه آهسته بدرویش رفیق خود (بیگلربیگی) گفت :

- صوفی ، امشب تکیه‌ی دولت چرا خالی است ؟

- درویش ، این نشانه‌ی خشم و غضب مردم است ، و گرنه در تکیه‌های دیگر جای سوزن نیست ، نمیبینید احدی از مردم شهری در اینجا دیده نمیشود ، در زمان شاه جنت مکان شاه طهماسب ، هر شب رمضان در این تکیه هشتاد من ته شمع جارو می کردند .

شاه در خشم شده ، سکوت کرد و پس از تأملی گفت :

- خوب حالا کجا برویم ؟

- اگر مایلید بزورخانه‌ها سری بز نیم بدن نیست . چونکه چهار پهلو ان کشتی گیر معروف از ولایات آمده و زورخانه‌ها را برای ایشان گل ریزان کرده اند .

شاه تأملی کرده گفت :

- نه ، آنجا ممکن است شناخته شویم ، بگردش تکیه‌ها و سردم‌ها میرویم .
براه افتاده بیازار رسیدند و در حالتی که صدای پای ایشان زیر طاق‌های نیمه روشن منعکس میگردید بتکیه‌ی جوان شیر رسیدند .

در این تکیه دوطوق بزرگ نامی وجود داشت که سر تا پای آن با شمع‌دان‌های

نقره روشن بود .

معروف بود که یکی از این طوق‌ها را شاه حیدر پدر شاه اسماعیل مؤسس سلطنت صفویه بتکیه‌ی اردبیل بخشیده و شاه طهماسب پیاپی تخت آورده ، صدر و پیشوای طوق‌های قزوین کرده است ، این طوق‌ها علمی بسیار بلند بود که تیغی شمشیرمانندی بر سر داشت و شلواری سیاه تا پای بر آن پوشانیده بودند ، بگلوی هر طوق یکی از علم‌های رسمی دولت قزلباش ، باعلافت « نصر من الله » آویخته بود که بایستی از جنک بازگشته پس از طواف مرقد اردبیل بارسوم و مقررات مخصوص بآن طوق ، نصب شده باشد ، پای هر طوقی غرفه‌هایی بود که در دیوار آن از تابلوهای نقاشی و پرده‌های مخمل مصور ، و چهلچراغها زینت شده ، بالای آنرا از پوست‌های حیوانات درنده و سپرو شمشیر و زره و خود و سایر اسلحه‌های قهرمانی آراسته بودند ، چیزی که این

غرفه‌ها را تماشائی ساخته پرده‌های نقاشی بزرگی بود که میدان جنگ شاه اسماعیل بزرگ را نشان میداد. سرهای کشتگان دشمن مانند تلی در جلوی خیمه‌ی شاه روی هم ریخته، بعضی از آنها بصورت دیو و شیطان واجنه و خرس و خوک نقاشی شده بود. این غرفه‌ها سردم نامیده میشد و تشکیل آنرا لوطیان محل برعهده داشتند.

شیرینی و شربت این پاطوقها یا سردم‌ها را زنان مالدار محله، و شمع و چراغ را مردان ثروتمند میدادند، فرش و اثاثیه و تابلو و پرده، از خانه‌ی تجار و اعیان، و اسلحه‌ها بتوسط سرداران و سپاهیان فرستاده میشد، و رویهم‌رفته هر پاطوق نمایشگاهی را بنظر می‌آورد که عالیترین و نفیس‌ترین چیزهای دیدنی در آن جمع آوری شده بود، در این سردمها تفریحاتی انجام میگرفت که برای سرگرمی شبهای بیداری لازم بود و در ضمن آن فوایدی برای رشد و هدایت و ترقی فکری طبقات متوسط در برداشت، داستانهای قهرمانان ملی، قصائد عالی و شیرین، غزلیات گوناگون، پندها و موعظه‌های مفید در این مجامع گفته میشد، و از همه مفیدتر مناظرات ادبی و مشاعره‌ها و سخنوری‌های جالب توجه بود که بامقرراتی مخصوص باین مکان، تا آخر رمضان امتداد داشت.

اکثر شبها اهل يك سردم، بتکیه و سردم‌محله‌ی دیگر دعوت میشدند و گویندگان آن دو سردم بایکدیگر مناظره‌هایی آغاز میکردند که انواع تفنن‌های ادبی در آن انجام میگرفت، و اهل محل در آنجا ازدحام کرده بآن مناظره‌ها گوش میدادند و هر گوینده‌ای که طرف خود را از قصیده و غزل مغلوب میکرد طاقه‌شالی میگرفت. شاه‌پس از گردش تکیه‌ها بمسجد جامع رفت، و باریق خود بتماشای آنجا مشغول شد.

نورضعیف قندیلرهایی که بستون‌ها آویخته بود با تاریکی غلیظ هوا مخلوط میشد و حالتی که برای عبادت و مراقبه مناسب بود ایجاد میگردد. خوانندگان معروف بانوای عالی و گوشنواز بالای گلدسته‌ها و مناره‌ها بخواندن اشعار و مناجات. نامه مشغول بودند، و نغمه‌های ایشان در فضای آرام و خاموش شهر آهسته آهسته محو می‌گردید.

« هر جا که دری بود شب در بندند

الا در دوست را ، که شب باز کنند »

بیگلر بیگی بشاه گفت :

- درویش ، بیایید به تماشای «سیره وردی» (۱) برویم ، ظاهراً در شبستان سفره می دهند . برخاسته از پله‌ی شبستان پائین آمدند و در میان جمعیت فقرا و بی‌نویان که در آنجا صرف شام میکردند ، سفره‌ای در سرتاسر شبستان گسترده بود که آن را دستارخوان می گفتند ، و انواع قباهای غذای پخته در میان آن دیده می شد . این سفره را بزرگان و ثروتمندان هر محل می چیدند و هر چند شب متعلق به خانواده‌ای بود که از صد تا پانصد قاب خوراک آنجا می فرستاد و تاهنگام سحر خود و کسان صاحب سفره بخدمت فقرا و سیر کردن گرسنگان در شبستان مشغول بودند .

واردین به ردیف ، از یک دروازه پس از صرف غذا از در دیگر بیرون می رفتند . صاحب سفره رو بشاه کرده گفت :

- درویش ، بفرمائید شام میل کنید . شاه و بیگلر بیگی لقمه‌ای برای تبرک خوردند و قل هو الله خوانده برخاستند و از در بیرون رفته دست شسته از مسجد خارج گردیدند .

شاه تفریح کنان میرفت و آهسته آهسته با درویش رفیق خود سخن میگفت . بیگلر بیگی از او پرسید :

- درویش بگردش و حوزه‌های علمی نمی رویم ؟ نه ، این کار مصلحت نیست و ممکن است شناخته شویم ، دیگر آنکه علما و ائمه‌ی جماعت اثنا عشری افطاریه‌ی ما را قبول نکرده ، پس فرستاده مال ما را غیر مشروع وصف کرده‌اند ، ما نیز دیدار آنان را غیر معروف تلقی می کنیم . « حق آنها شرعی است ، حق ما عرفی !.. » - درویش آنها باین نظر افطاریه‌ی شماران پذیرفتند که میگویند پولهای خزانة بامال «تهقا» (۲) مخلوط است و مصرف آن برای اهل علم شایسته نیست و گرنه ربطی بشخص شاه ندارد .

۱- سیره‌ی وردی - سفره‌های بزرگی که برای اطعام فقرا چیده میشد . ۲- تهقا - عایدات گمرکی .

— مگر در زمان پدرم تمقانبود؟

— چرا، آن روز قبول می کردند.

— شاه فقید اولاً کلیه‌ی مالیاتهایی که بمیخانه‌ها و قمارخانه‌ها بسته بود ملغی و رقمی بزرگ از درآمد دیوان را که از آن راه وصول میشد حذف کرد، دیگر آنکه پولهای افطاری و حق حکما و مدرسان و مؤلفان و فقها و ائمه‌ی جماعت را از محلی جداگانه کارسازی می کرد.

شاه سری جنبانده گفت:

— من می دانم این مردم نظرشان بکجا و کیست، و تا آنها در کشور قزلباش هستند من نمی توانم با خیال فارغ سلطنت کنم، اگر خدای خواست باین سروصداها خاتمه میدهم، و باغ دولت شاه شجاع را از این خس و خاره‌های هرزه و خودروپاک و مصفا می سازم.

بیگلربیگی تعقیب این سخن را اصلاح ندیده گفت:

— درویش، از شب خیلی گذشته و سحر گاه نزدیک است، اگر صلاح میدانید باز

گردیم؟

شاه موافقت کرده باز گشت و راه فرج آباد را پیش گرفتند.



اما اسکندر در خانه‌ی محله‌ی مسگر بازار پنهان میزیست و عبدالله خان می توانست بواسطه‌ی تنها بودن شاه بملاقات او برود.

شب بیست و سوم رمضان که شاه بگردش محلات رفته بود عبدالله خان تا نزدیک سحر بنزد اسکندر ماند و شرح زندگانی خود را از روزیکه قلعه‌ی قهقهه را ترک کرده بود بیان نموده گفت:

— شاه همانطور که بمن قول داد، پس از رسیدن بمقام سلطنت و ورود به پایتخت، جاوداری خود را بمن محول کرد و مرا بلقب و کمر شمشیر مفتخر ساخت، اما اینک خود را خوشبخت میبینم که توانستم در این موقع خطیر بادای وظیفه‌ی بزرگی که بعهدی من بود توفیق یابم و ترا از چنگال عقوبت این خونخوار خلاصی بخشم.

اسکندر گفت:

- عبدالله خان، من بمرک و کشته شدن اهمیتی نمیدهم و روزی که شمشیر جانبازی را بکمر بسته‌ام حب نفس و عشق به حیات را وداع گفته‌ام، چیزی که مرا خسته کرده آنست که دائماً بایستی گریزان و پنهان باشم، وقتی کتاب زندگانی خود را مرور میکنم هیچ نقطه‌ی سیاه و خبط و خطائی در آن نمیبینم، با این حال نمیدانم چرا بایستی مانند دزدان و جنایت کاران دائم در حبس و فرار باشم، راستی زندگانی من در این گوشه‌ی شهر قدری از مرگ هم تلخ تر است! ... چه خوب بود اگر برای نجات من از این وضعیت فکری میکردی؟؟..

- برادر این چه حرفی است میزنی؟ هنوز کسان داروغه در پی یافتن تو هستند، و دروازه‌ها را سپرده‌اند که اگر عبور کنی دستگیرت سازند، با این حال چگونه صلاح است که از اینجا خارج شوی؟

- برادر، من در شهر اسیری بیش نیستم، اما اگر پای من بر کاب رسیده‌تو قول میدهم که تمام سپاهیان اطرافیان اسماعیل را با یک حمله از دور خود پراکنده سازم، با این شرط، که سوگلی همراه من باشد و یقین داشته باشم که در نیمه راه دستگیر نخواهم شد.

عبدالله خان گفت:

- سوگلی در طولیله‌ی شاهی پیش اسبان خودم بسته‌است و تا کنون از او نگاهداری شده، اما بی صبری شما در این مورد اشتباه محض است، باید بیش از این، سخت جانی و برد باری نشان دهید. صوفی کامل باید مظهر توکل و تسلیم باشد، و از بلیاتی که روزگار، پیش پای او ایجاد می کند نترسد، تو صوفی و صوفی زاده هستی و میدانی:

« اگر ز کوه فرو غلظد، آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنک، برخیزد »
اسکندر هیچ نمیگفت، اما دانه‌ی اشکی که در گوشه‌ی چشمانش جمع شده بود شدت تأثر او را نشان میداد، سر برداشته گفت:

- خان، آیا ممکن است خبری از خانواده‌ی ابراهیم میرزا برای من

تحصیل کنید؟

- این کار آسانی است ، اما صلاح نیست که از بودن شما در شهر بایشان خبری داده شود ، چه بزودی خدمه‌ی آن خانه خبر یافته ، بخارج انتشار میدهند ، و داروغه که بواسطه‌ی فرارشما معزول شده است ، بجستجو میافتد و اسباب زحمت فراهم میگردد ، اما من همین فردا از حوری خانم و مادرت تحصیل خبر میکنم و نتیجه‌ی آنرا بتومی گویم ، تو تا آخر ماه رمضان اینجا بمان و در اندیشه‌ی بیرون رفتن مباش ، تا قدری داروغه گری و شاه از خیال تو منصرف شوند و از دستگیری تو نا امید گردند ، آن وقت ممکن است بکمم لوطیان و راهبهای مخفی که در دسترس ایشان است نیم شبی از شهر خارج گردی ، از این محله بهمه جای شهر راهبهای زیر زمینی وجود دارد که در مواقع لزوم می توان بدستیاری عیاران و شبروان از آنجا گذشت و بخارج راه یافت .

اسکندر بازم برای تحصیل خبر از حوری خانم ، تأیید کرد و عبدالله اطمینان داد که بزودی او را از وضعیت ایشان آگاه سازد ، کم کم نزدیک سحر شده بود و صدای مناجات شب خیزان از گلدسته‌ها و خانه‌ها بگوش میرسید .

عبدالله برخاسته اسکندر را وداع کرد و بطرف عمارت فرح آباد که منزل او بود روان گردید ، در راه به مردمی بر میخورد که با فانوسهای کوچک و بزرگ از مسجد و حمام باز گشته ، بخانه میرفتند ، اما آنچه در شیراز میگذاشت :

صبح بیست و چهارم آغاز شد و مهلتی که مهدیقلی خان برای تأخیر کشتن شاهزاده داده بود پایان یافت ، آن سه شب خانم محمد میرزا فقه‌رای شهر را افطاری و سحری داد و کلیه‌ی لباسهای میرزا را به برهنگان و بینوایان بخشید ، مردم در تمام طول شبهای احیا در مساجد دعا میخواندند و نجات شاهزاده را از آن بلیه از خداوند در خواست مینمودند .

مهدیقلی صبح زود دو نفر سوار را دستور داده بود که با اسبان زین کرده و تو بره‌ای که برقاج زین آویخته در جلو خان عمارت دولت خانه مهیا بایستند و پس از ختم عمل ، سر شاهزاده را برداشته به پایتخت روانه گردند .

مهدیقلی نمازخوانده برخواست و کوچه‌هاییکه تازه روشن شده بود پیموده بدولتخانه آمد، در نیمه راه به غلامی برخورد که به عجله می‌آید. در مقابل مهدیقلی که رسیده تعظیم کرده دست بر سینه ایستاد. خان پرسید:

- هان، پسر کجا میروی؟

- قربان خدمت شما می‌رسیدم.

- چکار داشتی؟

- جماعتی از خوانین در دولتخانه منتظر آمدن شما هستند.

حال بر مهدیقلی دگرگون شد و تصور کرد از قزوین مأمورین تازه برای کشتن محمد میرزا آمده‌اند و در درجه‌ی اول مهدیقلی مورد غضب و مجازات واقع شده است. پرسید:

- هان پسر خوانین از خارج وارد شده‌اند، یا از اهل شهر میباشند؟

- غلام بچه مقصود خان را نفهمیده گفت:

- قربان نمیدانم.

خان سر با آسمان کرده گفت:

«خدا یا خود را بتو می‌سپارم» نزدیک دولتخانه رسید، دید جمعی بسیار از مردم بیرون عمارت ایستاده‌اند و آمدن مهدیقلی را بیکدیگر خبر داده بکنار رفته، دست‌ها را بر سینه نهادند. وارد عمارت شد و از دیدن ایل بیگی‌های افشار و ذوالقدر دانست که مطلب چیست و باز ز زمزمه‌ی شفاعت و مهلت در میان است.

مردم دانسته بودند که خان مردی با رحم و فتوت میباشد و ممکن است از او تقاضای عفو و وساطتی کرد. خوانین و امرا و بزرگان شهر شب با یکدیگر مشورت کرده، پیش از طلوع آفتاب از مسجدها و خانه‌ها بعمارت دولتخانه آمده بودند. ایشان حکمرانان واقعی فارس و بنادر بودند و به خود حق میدادند که خان تقاضای ایشان را قبول کند. وقتی که شفاعت سادات و علما را پذیرفته و کشتن شاهزاده را سه روز بتأخیر انداخته بود، البته بایستی خواهش آنان را نیز بپذیرد.

تمام فضای عمارت و اتاقها از خوانین و ایلخانان و ایل بیگیان و کلاتران پر بود.

وریش سفیدان ایشان در طالار نشسته بودند، از ورود خان برخاسته تعظیم کردند و پس از جلوس خان برجای خود نشستند، پس از شرحی که در مدح و ثنای خان اظهار داشتند مطلب خود را بیان کردند.

خان از شنیدن تقاضای جماعت، ابروها را درهم کشیده گفت: خیلی از این فرمایشات آقایان عجب دارم! مگر نمیدانید من در چه محظوری واقع شده‌ام؟ کدام يك از شماها اگر جای من میبودید تا این حد مدارا و مسامحه می کردید؟.. آخر منم جان خود و کسانم را دوست دارم، هرگز راضی نشوید که من بعقوبت و خشم شاه گرفتار شوم.

گفتند ما نوشته می‌دهیم که اگر مرشد کامل برای این حد مسواقت، بشما سوء قصدی اظهار داشتند چکمه‌های خود را پرازريك کرده بگردن بیندازیم و بیایتخت رفته مجازات شمارا بعهده بگیریم.

- آقایان بیهوده خودتان و مراد دسر ندهید، خود نواب گواه است و تصدیق دارد که مرا در این مورد گناهی نیست و این مأموریت بمن تحمیل شده، چکنم، خداوند این بلایا بجان من خواسته و بدون آنکه خود در جستن آن سعی کرده باشم، وبالجان من گردیده است، اینک آنچه باید تأخیر بکنم کرده‌ام. من نیز بجان و حیات خویش دل بسته‌گی دارم، شما از اخلاق شاه و سخت گیری او آگاهید، سزاوار ندانید که من بسخط و عذاب او گرفتار گردم.

هنوز خان بانکار خود باقی بود که جماعتی دیگر از مردم شهر وارد حیات دولت خانه شده بجمعیت و سلطنت کنندگان افزوده شدند.

این مردم هر يك طفلی شیرخوار که در قنداقه پیچیده بود با خود داشتند و پس از ورود در جلوی طالار پیش روی خان، پهلسوی يك دیگر چیده فریاد بر آورده‌ند:

- سر کارخان، این اطفال معصوم را برای شفاعت به حضور شما آورده، واسطه‌ی تقاضای خویش می‌سازیم، پنجروز دیگر بمه رمضان باقی است، این پنج روز را بشاهزاده وقت بدهید و دست از ریختن خون او بردارید، تاروهای رمضان بگذرد.

اگر مقصود کشتن نواب است که بیچاره خودش در دست شما میباشد و هر ساعت می‌توانید فرمان‌شاه را مجرا سازید، یقین بدانید که با دادن این مهلت پیش خدا و روح پاک اصفیاء از مسئولیت خود کاسته، بی‌تقصیری خود را ثابت کرده‌اید.

کم کم شیر خواران که در قنداق‌های سفید، طناب پیچ شده بودند بجنبش و زمزمه درآمده بایکدیگر هم آهنگ شدند و آواز دسته‌جمعی دلخراشی آغاز نهادند. طالار و حیاط را پراز جیغ و فریاد کردند.

مردم فریاد میکردند: «سر کارخان، نزدیک، یکماه است روزه گرفته، شبها بعبادت گذرانیده‌ایم، اینک که نزدیک بختمه و هنگام دریافت رحمت و برکت است، شهر را با چنین قتل فجیع از واردات غیبی محروم نسازید، این چند روز هم بالای همه.» کم کم فریاد شیرخواران باوج کمال خود رسید و مردان حاضر مجلس را نیز با خود بگریه درآورده، مهدی‌قلی را دچار حیرت و وحشت ساخت، دید چاره نیست و مردم شهر تصمیم گرفته‌اند تا این مهلت را نگیرند از پیش خان خارج نگردند. روی به حاضران نموده گفت:

— آه، سر مرا بریدید، برای رضای خدا این شیرخواران را بردارید و ساکت کنید و گرنه من از اینجا بیرون می‌روم.

مردم گفتند: آقای خان، شما می‌خواهید بما حکومت کنید و از ما تسلیم و اطاعت انتظار دارید، چه‌عیب دارد اگر این استدعا را قبول فرمائید.

بالاخره مهدی‌قلی موافقت کرد که بقیه‌ی ماه رمضان دست‌نگاهداری و اجرای امریه‌ی شاه اسماعیل را با آخرین روز رمضان موکول سازد.

فریاد مردم بدعای دولت‌خان بلند گردید و باضجه و فریاد شیرخواران آمیخته شد و مردم محلات مجاور را از خواب بیدار ساخت. بچه‌ها را برداشته بیرون رفتند و مهدی‌قلی و سواران او را در عمارت تنها گذاشتند.

مهدی‌قلی بعمارتن اندرونی که شاهزاده در آنجا تحت نظر بود رفت و مهلت پنج‌روزه را بخانواده‌ی میرزا ابلاغ کرد.

شاهزاده روزه‌دار، و بنماز و عبادت مشغول بود، از مختصر عمری که ساعات و

دقایق آنرا می دانست، و هر گئی که پیش روی او ایستاده بود پیرشده چشمانش بگودی افتاده بود.

چقدر مجهول بودن مرک برای آدمی نعمت بزرگی است!.. اگر انسان همانطور که تاریخ تولد خود را میداند، از مرک خود آگاه بود، مسلماً عالم بشریت صورت و تشکیلاتی دیگر داشت.

محمد میرزا روز قتل خود را میدانست و هر چه بآن نزدیک میشد هول و وحشتش زیادتر میگردد.

پنجروز مهلت از زنان باو خبر داده بودند، اما او ابرو درهم کشیده گفت: - آه، بدکاری شد، مرا زجر کش میکند، انتظار مرک هم ببدبختی های من افزوده میشود، تا پنجروز دیگر باید ساعتی چند بار بمیرم، این چه محبتی است که مردم در حق من میکنند.

مهدیقلی دره های اندرون و مأمورین محافظ را سرکشی کرده به منزل بازگشت.

اما پری خانم از تصمیم شاه و فرستادن مأمور برای قتل برادر و برادرزاده اش هیچگونه اطلاعی نداشت، تا شب بیست و یکم که بتوسط یکی از دختران گرجی مقیم قصر فرح آباد، از حادثه مستحضر شد و از نقشه ی هولناک برادر آگاه گردید، یقین کرد که اسماعیل عازم است تا از ذکور خاندان خویش احدی باقی نگذارد و کشتن شاهزادگان طراز اول، مقدمه ی آن نتیجه است، می خواهد در مرحله ی اول برادر خود را که مورد توجه و ستایش عموم است از میان بردارد و همینکه وارث تخت و تاج بخود او و پسرش منحصر گردید، نقشه ی تغییر مذهب و احیای سنت که در اثر شورش مردم بعدم موفقیت منتهی شده بود، از نوبه مرحله ی عمل گذارد و این کار با انقراض صفویه در نظر پری خانم یکسان بود، شبی بیدار برادر رفت و تا پاسی از شب با او بگفتگو پرداخت.

آن شب شاه خندان و سرمست بود و سخنان جدی خواهر را باشوخیهای کود کانه پاسخ میداد. دانست که اسماعیل غرق در کیف معجون فلونیاست و حقه ی جواهر

نشانی که در دست دارد و با آن بازی میکند محتوی همان معجون است ، هیچ نگفت و با کمال تأثر و پشیمانی از دیدار شاه بقصر سعادت عودت نمود .

چند شب پس از این واقعه ، شاه اسماعیل چنانکه عادت او سایر پادشاهان صفوی بوده هوس کرد که بمحل اجتماعات شبانه‌ی مردم رفته تا نزدیک سحر به گردش پردازد .

آنشب چنانکه تاریخ قید کرده است پسر معروف بحلواچی با او بود که از فرح آباد بالباس مبدل بیرون آمدند ، همینکه ببازار رسیدند شاه آهسته برفیق خود حلواچی گفت :

- خوب است قدری معجون بخوریم تا هنگام تفریح و گشت ، سرخوش باشیم .

- اعلیحضرت حقه‌ی معجون را از خانم گرفتید .

- آری . و دست را در بغل کرده آنرا بیرون آورد و در مشت گرفت .

مسافتی دیگر که پیمودند شاه در حقه را باز کرده ، گلوله‌ای از آن ترکیب بیرون آورده در گلو انداخت و گلوله‌ای هم بحلواچی داد . حلواچی گفت :

- قربان مهر حقه را درست دقت کردید ؟

- نه ، اما میدانم که از خانم گرفتم و البته او دقت کرده است .

حلواچی حقه را گرفته نزدیک چراغی برد و روی مهر آنرا ملاحظه کرد ، اما مثل اینکه مشکوک شده باشد ، بشاه اسماعیل گفت :

- قدری موم دهانه‌ی حقه دست خورده بنظر میرسد .

اما شاه بآن حرف توجهی نکرده براه خود ادامه داد .

وسط راه بجماعت بسیاری برخورد کردند که مشعل‌ها و فانوس‌های زیادی پیشاپیش آنان کشیده میشد و گروهی بسیار از اهل بازار و طبقه‌ی لوطیان در اطراف ایشان دیده میشدند .

حلواچی بشاه گفت :

قربان ، اینها برای سخنوری بشکبه‌ی افشارها میروند ، اینها از پای طوق

شاه حیدر، بتکیه‌ی آنهاد عوت شده‌اند و این مشعل و فانوسها و گلابدانها و گلدانها که ملاحظه میکنید، از «طوق میزبان» برای استقبال اعضای «طوق میهمان» فرستاده شده است.

دو نفر سخنور (۱) پیشاپیش آن هیئت در حرکت بودند و پس از پیمودن دوازده قدم، چراغها و گلدانها متوقف میشد، و یکی از سخنوران طوق میهمان، غزلی با صدای مطبوع و آهنگ شیرین می‌خواند و جماعت را با تشکیلات، پشت سر خود نگاه میداشت.

بعد از ختم غزل سخنور، جماعت میزبان بایستی جواب آن غزل را غزل دیگر با همان بحر و قافیه بخواند، پس از آن جماعت، برفتن خود ادامه دهند، تا بتکیه‌ی میزبان منتهی گردند.

شاه به حلواچی گفت:

خوب است برای تماشا و شنیدن این سخنوری همراه آنها برویم.

- قربان، این سخنوری‌ها گاهی یکشب هم تمام نمیشود، و هیچ کدام از دو طرف در خواندن قصیده و غزل مغلوب طرف دیگر نمیگردند، بنابراین رفتن همراه ایشان معطلی دارد، اگر مایل باشید بزورخانه شیربچه برویم و میل بازی که از یزد آمده است تماشا کنیم، میلهائی که این پهلوان با خود دارد هنوز هیچیک از میل - بازان مشهور پایتخت نتوانسته‌اند بگیرند.

- میترسم شناخته شویم.

- از درخت کن وارد میشویم و آنجا بقدر شناسائی روشن نیست و میتوانیم

خوب تماشا کنیم.

شاه موافقت کرده روان شدند و پس از طی مسافتی بزورخانه رسیدند.

خروش ضرب زورخانه، با صدای هلهله‌ی بچه‌ها از دور شنیده میشد، نوجوانان بدر و دیوار بالا رفته، از پنجره‌ها و شیشه‌ها و جامهای طاق نگاه میکردند، و از نداشتن ریش و سمبل که جواز ورود بزورخانه محسوب میشد حسرت می‌خوردند،

دو نفر درویش تبرزین بدوش . کشکول بدست (شاه و حلواچی) ، پشت سر
جماعتی ایستاده بتماشا مشغول شدند .

شب نمایش میل بازی بود ، و میل باز معروف یزدی مانند ستونی از گوشت و
استخوان باتنکه‌ی چرمی ملیله دوزی در وسط جماعت ورزشکاران در میان گود
ایستاده بود .

حلواچی گفت :

درویش ، عجب جوان خوش هیكلی است ، بازوهایش چون ران کره‌ی شتری بنظر
می آید ، مردم میگویند در تنکه اش ده من گندم جای می گیرد .

شاه پرسید :

آن چهار نفر که در صفحه (۱) لباس پوشیده نشسته اند چکاره اند ؟

این چهار نفر پیش کسوت اند و اساساً تشکیلات زورخانه کاران بر چهار طبقه
است : « پیش کسوت - پهلوان - میاندار - نوچه . » پیش کسوت پهلوانان پایتختی
می باشند که استاد فنون ورزش می باشند و هنگام عبور ایشان زنگهای قصابی ،
خوراک پزی ، حمام و زورخانه بصدا می آید و نقش بدن لخت آنها در حمامها و زورخانه ها
کشیده شده است ، اما برای پهلوانها ، تنها زنگ زورخانه را میزنند ، این پیش کسوت که
گلابدان و عود سوز جلوی او گذارده و ریش سفید بلند دارد ، رئیس پیش کسوتهاست
و می گویند بیش از یکصد سال عمر دارد و هنوز لخت می شود و ورزش می کند ، چنانچه
شنیده ام هفتصد و بیست قانون از کشتی می داند که سیصد و شصت فن آنرا عمل و
سیصد و شصت فن دیگر را بدل میخوانند ، اینان باره ادر حضور شاه فقید (شاه طهماسب)
کشتی گرفته و نمایشها از هنر خود داده اند ، مالیات سنک تراش خانه (۲) مخصوص
باین طبقه است .

در این ضمن صدای مرشد زورخانه برای شروع میل بازی بلند شد که با صدای

دلپسند گفت :

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیشب بشراب خانه رفتم دیدم خم باده، مست و منگه
 ز انجا رفتم سوی خرابات دیدم که حساب چرس و بنگه
 ز انجا بقمار خانه رفتم دیدم سر آس و جفت جنگه
 بر خیز و بیاب زور خانه آنجا که حساب میل و سنگه

روح «پوریای ولی» (۱) شادباد. میلههای ورزشی که هر کدام چندین من وزن داشت، بحر کت در آمد و بازوان بهم پیچیده‌ی جوانان سر و قد میان باریک، در میان تنگه‌های نقاشی شده، بنای جزرو مدرا گذاشت.

قهرمانان میل بازی در وسط گود، و اطراف او میل بازان دیگر از او پیر روی میگردند. اول از پیش کسوتانی که بالای گود نشسته بودند رخصت (۲) طلبید و ایشان با عبارت: «خداوند فتح و نصرت دهد» موافقت خود را اعلام کردند.

کم کم دود عود و اسفند فضای زورخانه را پر کرد و صدای میاندار بخواندن اشعار شاهنامه بلند گردید.

«تهمتن بگرز گران برد دست سرسر کشان کرد با خالک پست»
 در این موقع شاه بعلواچی گفت:

درویش، حال چندان خوش نیست، مثل اینکه سرم سنگین است، خوب است کم کم برویم.

از وسط جمعیت عقب کشیده بیرون آمدند و راه قصر فرح آباد را پیش گرفتند. وسط راه شاه اسماعیل بعلواچی گفت:

من حالا قدری دیگر معجون میخورم. و حقه را بیرون آورده گلوله‌ای از آن جدا کرده در دهان انداخت و قدری هم بعلواچی داد. اما از قراری که تاریخ ضبط کرده است، حلواچی بار دوم معجون را نخورده بزمین افکند و وا نمود کرد که مصرف کرده است.

وقتی بفرح آباد رسیدند شاه حال خود را منقلب دید و بعجله لباس بیرون کرده

۱- پوریای ولی - رواج دهنده و حامی قدیم ورزش. ۲- رخصت - اجازه‌ی شروع.

بخوابگاه رفت.

آنشب عبدالله پیش اسکندر رفت و از حوری خانم و مادرش اطلاعاتی باو داد و اسکندر را مطمئن ساخت که بعد از ختم ماه صیام و سیله‌ی مسافرت اورا بخارج شهر فراهم خواهد کرد و از توقف در آن خانه و پنهان بودن راحت خواهد شد. عبدالله گفت:

- باید مهیا باشی که بعد از عید فطر نیمشب باتفاق کاروان ترکمنان بگنبد قابوس بروی و نزد ابراهیم خان فرزند مرحوم زیاد اغلی بمانی تا بینیم روزگار چه نقشی بازی خواهد کرد. اسکندر گفت:

- شما مرا با سب خودم برسانید و از دروازه سالم بیرون بفرستید، بقیه‌ی آنرا بحول قوه‌ی خداوند خودم بعهده میگیرم.

عبدالله بخانه‌ی خود رفت و اسکندر نماز صبح را خوانده برای خواب به بستر رفت. روزه‌های خود را تمام گرفته بود و از طلوع سپیده تا نزدیک عصر در خواب میماند، در حالیکه غرق لذت خواب بود دریافت که کسی اورا تکان میدهد، چشم گشوده عبدالله را در کنار بالین خود نگریست که دست اسکندر را در مشت میفشارد و اورا بیدار میکند؛ سر اسبیه از خواب برخاست و عبدالله سلام کرد. عبدالله سیمای وحشت زده داشت و برخلاف مواقع دیگر بلندوبی‌پروا حرف میزد. گفت:

- اسکندر، برخیز که کار درست شد.

- چطور!

- مرشد کامل را مسموم کردند.

اسکندر از جای پریده گفت:

- عجب، حال مریض است؟

- نه برادر، تمام کرد، و اینک مشغول شست و شوی او هستند.

- او، عجب، کی اورا مسموم کرده؟

- هنوز معلوم نشده است، همینقدر شاه دیشب بگردش شهر رفته و در راه دومرتبه

از حقه‌ی خود معجون خورده، به حلو اچی هم خورانیده، هر دو مسموم شده‌اند.

اسکندر که خیره خیره بصورت عبدالله می‌نگریست پرسید:

- پس کی این قضایا را نقل کرده، خبر داشته است؟

- حلو اچی معجون کمتر خورده بود، بنا بر این دیرتر مرد، میرزا سلیمان

حکیم باشی توانست در نفس واپسین سخنانی از او پرسد، و آنچه گفتم همان است

که حلو اچی گفته است .

اسکندر در حال حیرت بود که عبدالله گفت:

- زود باش، لباس را بپوش که از شر مسافرت بگنبد قابوس راحت شدی.

- رفیق این کار کار کیست؟ و از کجا آب می‌خورد!

- عزیزم این که معلوم است، چه کسی میتواند این کارها را بکند، جز... ولی

بقیه‌ی مطلب را سر بگوش او نهاده چنین گفت :

- شاه خانم، این نقش کاخانه‌ی آن بزرگوار است، فعلا زود لباس بر تن کن و

مهیای رفتن بیرون باش .

- زحمتی از طرف داروغه برای من نیست؟

- نه برادر، در این ساعت حکم حکم پری خانم است و بفرمان ایشان داروغه‌ی سابق

بکار خود باز گشت، گذشته از آن، پری خانم از بودن تو در این خانه باخبر است و اگر درست

بخواهی من بکمک او اقدام بنجات تو کرده ام و سفارش او رئیس زندان (دو ساقچی

باشی) را برای فراتو موافق ساخت.

اسکندر مانند نقش ایوان مهیوت و حیرت زده ایستاده ، سخنان عبدالله

را می‌شنید . دانست که دوران بدبختی و فلاکت او پایان یافته ، از میان عرقاب حوادث

و تحولات ، جانی مفت بدر برده .

عبدالله گفت :

- برادر اسکندر، خدارا شکر کن که از دام هلاکت جستی، و روزهای سیاه و

ادبار تو سپری خواهد گردید ، این بزرگترین آرزو بود که من در دل داشتم .

- حال چه خواهد شد ، و تکلیف تخت و تاج بکجا خواهد انجامید ؟

- نمیدانم ، همینقدر دوشهر شایع است که دودسته مأمور برای کشتن محمد میرزا و پسرش عباس میرزا بشیراز و هرات رفته اند و همین امروز و فردا سر آنان بقزوین وارد خواهد شد .

اسکندر فریاد کرد:

- اوه ، چطور؟! کی برای اینکار مأمور شده است .

- مهدی قلبی و چند تن از استاجلو .

اسکندر سری تکان داده گفت :

- به ! پس دیگر جز طفل کوچک شاه اسماعیل ، فرزند پسری در این خاندان باقی نمانده که عهده دار سلطنت گردد ؟

- نه ، مگر دست تقدیر دخالت کند ، و تا کنون یکی از آن دودور قید حیات باشند .

فعال کشور قزلباش پادشاهی جزیری خانم ندارد و او است که میتواند از پربیشانی اوضاع دولت و هرج و مرج کشور جلو گیری بعمل آورد .

- راستی پری خانم پادشاه بی تاج است ، کاش این زن مرد بود و با قانون اجازه ی سلطنت بزنان میداد .

- نه ، اینکار خلاف طبیعت و اصول است ، زن مظهر لطف و رقت و عطوفت

است ، و سلطنت مقامی توأم با صلابت و شدت و قوت ، و این دو بایکدیگر سازگار نیست .

منتها پری خانم يك وجود استثنائی است که این اضداد را در خود جمع کرده . هرگز يك استثناء قانون نمیشود .

- خوب ، حالا تکلیف من چیست و آیا می توانم آزادانه بیرون روم ؟

- البته ، دیگر هیچ نگرانی نداشته باش ، یقین بدان که از امروز اوضاع شهر

دگرگون خواهد شد و همه ی کسانی که در حبس شاه اسماعیل بودند نجات خواهند

یافت . اینک من باید برای مشایعت نعش پادشاه با سببان کتل بسته ی سلطنتی تا بیرون

شهر بروم ، گرچه هیچکس از طبقات مردم برای تشییع جنازه ی او حاضر نشده بودند

حتی طوق و علامتی که برای عزاداری حرکت میدادند نیاورده ، گفتند اینکار بعهدہ ی

اهل سنت است که شاه از ایشان حمایت میکرد و خود را از آن ملت میدانست! . آخر

پری خانم برای حفظ شأن سلطنت ، از تکیه‌ی دولت ، چند طوق حرکت داد و گرنه مردم جز اظهار نفرت عملی نکردند.

- حق بجانب مردم است، اگر درزندان عالی‌قاپو حضور داشتیدمی دیدید که قورچیان با مردم بازار چگونه رفتار میکردند.
عبدالله برخاسته گفت:

- نواب پری خانم از همه‌ی سران و بزرگان ، بعد از ظهر در عمارت سعادت-آباد دعوت کرده است تا به تعیین پادشاه مشورت کنند ، منمم باید به آنجا بروم شما بعد از رفتن حمام و دیدار حوری خانم بمنزل من بیائید تا راجع بنتیجه‌ی مشورت عالی‌قاپو اطلاعات لازم را بشما بدهم ، و بعد صحبت کنیم که چکار باید کرد.
این بگفت و از خانه خارج گردیده بر اسب نشست و بطرف عمارات سلطنتی رهسپار گردید.

فصل بیست و چهارم = «دوم سوال»

اسکندر برای دیدن حوری خانم بخانه‌ی ابراهیم میرزاروان گردید . در تمام طول راه از حوادث زمان و نقشهای کارگاه جهان متعجب بود ، همینکه نزدیک عمارت ابراهیم میرزا رسید ، از دیدن طاق و رواق متروک و گردآلود آنجا متأثر و غمناک شد ، خانه‌ای که همیشه درهای آن بروی ارباب حاجات گشوده بود و هر کس دردی داشت بدون اجازه و رخصت بآن جا داخل میگردد . سرائی که درویشان و نیازمندان با جبین گشاده و دل خوش از آن بیرون می رفتند ، اکنون مهجور و بی صاحب مانده و احدی از حول و حوش آن نمی گذشت . طالارهاییکه آهنگ موسیقی و زمزمه‌ی خوانندگان از آن گسسته نمی گردید ، حال در سکوتی ملالت بار و آرامشی حزن انگیز قرار داشت . واردخانه شد و خاندان ماتم رسیده‌ی ابراهیم میرزا را ملاقات کرد .

حوری خانم از ورود اسکندر و نجات او بقدری شادمان گردید که گوئی غم و مصیبت خود را از یاد برد . داستان گرفتاری هاو فرار اسکندر چنان او را متأثر و افسرده ساخت که بگریه در آمد و عاقبت گفت :

اسکندریک ، این محنت و مصیبتی است که برای دوست داشتن من تحمل کرده‌ای و هیچگاه خجالت و شرمساری آن را از یاد نخواهم برد ، حال که ترا در کنار خود سالم و آزاد می بینم خدا را شکر میکنم و امیدوارم روزهای تاریکی و مشقت تو و من پایان یافته باشد .

اسکندر شرحی بداجوئی او بیان کرده در خاتمه گفت:
 - آينك من بسراغ عبدالله خان ميروم و بزودی نزد شما باز گشت خواهم
 کرد.

بر خاسته بطلب عبدالله خان بیرون آمد و به سمت عمارات فرح آباد
 روان گردید.

در جلوی قصر عبدالله ریافت و با او بگردش سراهای سلطنتی شاه اسماعیل پرداخت.
 همه ی آن بناها را سیاه پوش کرده بیرقهای عزا بر پا ساخته بودند، اسکندر
 بعبدالله گفت:

- رفیق بین انسان چقدر از حقیقت دور میافتد، و چگونگی غیر از خودش همه
 چیز را فراموش میکند، هنوز کاهگل این قصر نخشکیده، سیاهپوش گردید! این بنائیس
 که اسماعیل با آن همه نذر و نیاز و التماس با آسمان و ستارگان، برپا ساخت و میخواست
 برای حفظ و بقای آن همه ی خاندان هاراسو گوار و پیریشان سازد، و بسیاری از امثال
 مرا بیگناه و بدون داشتن جرمی از حق حیات محروم دارد. اکنون خود با این روز
 سیاه نشسته است.

عبدالله گفت:

- آری سه ماه در انتظار ساعت مبارك و میبویون نشست و نمی دانست که همه ی
 ساعت های خداوند خوب و شایسته ی سعادت و کاهیا بی است، این خود ماهستیم که آنها را
 بدونا گوار میسازیم.

«چوتو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را»
 سپس اسکندر از مجلس مشورت پری خانم و بزرگان و نتیجه ی آن جو یا شد.
 عبدالله گفت:

- پیشنهادی لازم و سخنی محرمانه با تو دارم که بایستی تنها گفته شود.

با اسکندر بخانه ی عبدالله رفته نشستند.

عبدالله گفت:

- برادر اسکندر، تو حقی بزرك بر من داری که با همه ی خدمتها هنوز نتوانسته ام

وجدان خویش را از پاداش آن قانع و راضی بیابم .

از روزی که نزدیک عالی قاپو دامن تورا گرفتم تا امروز هر چه عمر و خوشی یافته ام از کوشش و مرحمت تو است، پس از اینهم هر عزت و افتخاری که عاید من گردد، نام و امضای ترا در گوشه‌ی آن نوشته می‌یابم، باین لحاظ میل دارم تا حدی که در قوه دارم این حق مقدس را فراموش نکنم. مطلبی که لازم است بگویم، آنکه اولاً مجلس مشورت بزرگان با پیشنهاد پری‌خانم موافقت کرد، و سلطنت ممالک قزلباش به محمد میرزا قرار گرفت، و سه نفر سوار برای رفتن بشیراز بریاست علیجان بیک تعیین شده است که بعجله بمقصد شیراز رهسپار خواهد شد، تا اگر شاهزاده در قید حیات باشد این مژده را باو برسانند.

اما این عده تا بشیراز برسند طول دارد، و اگر مهدیقلی خان مأمور قتل شاهزاده تا آخر صیام هم در انجام کار تأخیر کرده باشد، مسلماً اول یادوم سوال بمورد اجرا خواهد گذاشت.

– بنا بر این اگر شما بتوانی بیشتر از آن عده، خود را بشیراز برسانی، اولاً از هرک او جاوگیری کرده‌ای و دیگر آنکه وی را بسلطنت مژده داده‌ای، و در این صورت پادشاه جدید تازنده است مرهون حق تو خواهد بود.

این نکته مسلم است که حق شوهر دادن دختران حوزه‌ی سلطنت با شخص شاه است و در صورت موافق بودن شاه، عروسی تو انجام میشود و هیچ کس نمی‌تواند مانع این مقصود گردد، مخصوصاً امروز که ثروتی بزرگ هم بحوری میراث رسیده و بسیاری از خان زادگان در کمین خواستگاری و بودن او هستند. پس اگر تو بخواهی باین منظور نائل شوی باید شاه قزلباش که بر تخت سلطنت می‌نشیند با نظر تو موافق باشد، و این باخدمتی شایسته انجام پذیر خواهد بود. آنچه در زمان مرشد کامل کردی گذشت، اکنون کار تو، مزد تو میباشد.

– فرضاً من این خدمت را بخواهم انجام دهم، از کجا معلوم است که شاهزاده

تا کنون کشته نشده و من در حیات او، به شیراز خواهم رسید؟

– پری‌خانم عقیده دارد که مهدیقلی در ماه رمضان دست بخون پیرزاده نمی‌آلاید.

و تا اول شوال تأمل می کند، بعلاوه مردم نمی گذارند این قضیه در ماه رمضان عملی گردد. عمده آن است که تو بتوانی برای اول ماه بشیر از وارد گردی.

- عبدالله خان، در عوض آن همه جان فشانی ها و از خود گذشتگی ها چه پاداش و سزائی یافتم، جز آن که نزدیک بود جان خود را نیز روی حسن خدمت بگذارم. داستان من مانند «سمنار» (۱) معمار بود که بواسطه ی خوب ساختن قصر دستور دادند او را از بالا بزیر اندازند. تو خودت شاهد و ناظر قهقهه بودی که تا چه اندازه در خدمت و مأموریت آنجا کوشش کردم و ساعتی آرام و خواب نداشتم، عاقبت هم آن شد که دیدی، حال باچه رغبت و امیدوار خدمت شوم و این گونه مخاطرات را بر خویشتن هموار سازم؟

- برادر اسکندر خودت میدانی که مرد و مرت (مرك) از يك كلمه است، شخص برای ترقی و کمال نباید از مهالك و مخاطرات بیندیشد. حیف است که جوانی رشید و سلحشور چون تو در بدایت زندگانی و کوشش دل سرد شود، و بواسطه ی برخورد با محظور مشکلی، از پیشرفت بسوی ترقی و تعالی نومید گردد.

اگر این خدمت را بیایان رسانیدی و محمد میرزا را از خطر کشتن نجات دادی یقین بدان که آنچه منظور تو است اجابت خواهد کرد، تو هم که من میدانم چشم از حوری نخواهی پوشید، بنابر این بهتر آنست که بدون تأمل این نقشه را عملی سازی و بهر قیمت باشد اول یادوم شوال در عمارت دولت خانه ی شیراز خود را معرفی کنی، و مهدی قلی را از انجام مأموریت مانع شوی، بعلاوه مرده ی سلطنت را هم بشاه رسانده ای، خلاصه موقعی مناسب بدست آمده که اگر اهمال کنی و بتأخیر اندازی، شاید بعداً پشیمان گردی.

اسکندر سر بزیر انداخته فکر می کرد، پس از آنکه مدتی بسگوت گذشت گفت:

- کسی برای نجات عباس میرزا فرستاده شده است یا نه؟

- آری، چند نفر هم بصوب هرات رهسپار میشوند، تا خدا چه خواهد، و از عمر

۱- سمنار - معمار و مهندس رومی که برای نعمان امیر عرب قصری ساخت و لاسی بفرمان او از بالای قصر بزیرش انداختند و پاداش نیکی را بهی دادند و (جزای سمنار) نامیده شد.

این پدر و پسر چه قدر باقی باشد .

عبدالله خان، تا شیراز راه زیادست، چگونه میتوان در این مدت کم، این راه را پیمود .

- تو نظایر آن را بازم انجام داده ای، مگر این راه بیش از راه تربت است؟
- نه، اما...

سپس دست چپ را بالا گرفته با خم کردن انگشتان حساب کرد : بیست و هشتم بیست و نهم، سی ام، اگر اول سوال هم که عیداست به آن بیفزائیم چهار روز میشود و باید راه قزوین، ساوه، جوشقان، اصفهان، آباد، شیراز را در این مدت پشت سر گذاشت، این کاری است بسیار مشکل، مگر با حضرت خضر شراکت کنم، یا بال جبرئیل را بسم اسب خود ببندم.
عبدالله گفت :

- این نظر و عقیده ی من بود، حال دیگر اختیار تصمیم با تو است.

- من باید نگاهی با سب خود بکنم و موافقت او را نیز جلب نمایم! او است که باید در این راه مدد کار من باشد .

- بسیار خوب سوگلی را ببین و هر کدام از اسبان مرا نیز پسندیدی بردار برو .
و بطرف اصطبل روان شدند .

اسکندر اسب خود را در کنار آخور بسته دید که سر گرم خوراک بود، با کشیدن سوتی ورود خود را اعلام کرد، سوگلی از شنیدن سوت سر از آخور بیرون کرده بسمت درنگریست.

از دیدن اسکندر شیپه ای کشیده سم بر زمین میکوفت، چنانکه گویی او را نزدیک خود میخواند .

اسکندر پیش رفته مانند پدری که فرزند گمشده ی خود را یافته باشد سر اسب را در آغوش گرفته، چشمانش را میبوسید و گوشه هایش را مالش میداد . سال ها با این اسب زندگی کرده، بشکارها رفته و در چوگان بازیها، شرکت کرده بود. از روز دستگیر شدن و بزندان رفتن نمیدانست براو چه گذشته و بدست کی افتاده است، اما

عبدالله که هنگام ورود اسکندر از کردستان، حضورداشت، سوگلی را گرفته به مهتر خود سپرده بود، اکنون او را در اینجا مینگریست، دستی بر پشت او کشیده گفت:

— من و سوگلی هر دو مهمان خان بوده‌ایم، خدا عمرش بدهد، لازمه‌ی پذیرائی را در حق هر دو فرموده.

عبدالله که از حرکات اسکندر گرم لبخند بود پرسید:

— هان، اسکندر بیک، چکاره‌ای؟ تصمیم گرفتی؟

— خان، بگمانم رفتنی باشم.

— یا الله، اینهم سوگلی.

— بمرحمت شما، اسبم سر حال است و سر تا پا از الطاف شما شکر گذار! البته

برای یک سفر هم دلش تنگ شده، اما نمیداند چه راهی در پیش دارد، و باید دوباره استخوان بشیر از برسد.

— اسکندر، اگر بخواست خدا این سفر را بموقع رسیدی و شاهزاده را در قید

حیات یافتی و باو مژده‌ی تاج و تخت را رساندی، دودمان اجاق‌زادگان را رهین منت خود کرده‌ای.

اسکندر آهی کشیده گفت:

عزیزم، از این همه خدمت که کردم چه نتیجه بردم، این باداشی بود که اسماعیل

میخواست بمن بدهد، منتها خدا نخواست و سرکار خان بفریادم رسید.

حبرادر، صوفی باید خدمت خود را بمردم بکند و از ارواح پیران و سالکان، منتظر

اجر و مزد باشد! اما یقین دارم که اگر این اعجاز از دست تو صادر شود محمد میرزا

مادام الحیات ممنون تو خواهد بود، فعلا سلطان ممالک قزلباش اوست، فردا را هم خدا میداند.

اسکندر از آنجا بخانه‌ی حوری خانم آمده، تصمیم خود را با او در میان نهاد و پس

از موافقت حوری، برای سفر مهیا گردید.

هنوز آسمان روزیست و هفتم رمضان، روشن بود که سر و گوش پیچیده، در

حالی که اسبی خاکستری رنگ را يدك می کشید از دروازه‌ی ری (قزوین) بیرون رفته بسمت جنوب رهسپار بود.

از قزوین که بیرون آمد تا دو سه فرسخ باتأنی راه پیمود، تا اسب‌ها از خامی بیرون آیند، قدری که رفت دید عرق کرده‌اند، سوگلی در این مدت آخوری شده، سواری نداده بود، زود خسته شد، ولی اسکندر اسب شناس و سوار کار بود، قدری سست کرده عرق او را خشک کرد و دوباره بیرتمه رفتن پرداخت. دو فرسخ اسب عبدالله را سوار میشد، و سوگلی را يدك می کشید، و دو فرسخ اسب دیگر را يدك کرده بر سوگلی می نشست.

در سرزدن آفتاب بیکی از دهات ساوه رسید. دو نفر دهاتی را بهشت و مال کردن اسبان و خوراک دادن آنها گماشته، خود باستراحت پرداخت. هنوز هوا گرم نشده بود که سوار شد، دید چهار ساعت خواب رفته، از خستگی بیرون آمده است.

آنروز بیست و هشتم رمضان بود، پاسی از شب گذشته با اسبان خسته دریکی از دهات کاشان فرود آمد، هنوز اسبان می توانستند راه بروند. دستور داد آنان را تیمار مفصل کرده خوراک دادند، هنگامی که ستاره زهره در انتهای افق نیم شب را اعلام کرد، برخواسته اسبان رازین کرد و بطرف اصفهان شبگیر نمود.

غروب روز بیست و نهم سواد شهر اصفهان نمودار شد، و اسکندر در حالی که اسبان خسته را بزحمت میراند وارد دروازه گردید.

مرد و مرکب‌ها خسته و مجروح، هر دو خام و مدتها سواری نگرده و نداده، رمقی در تن داشتند، دید تا اینجا درست آمده دوروز دیگر دارد، و هشتاد فرسخ راه، یقین داشت که دیگر با این دو اسب نمی‌تواند مسافرت کند.

صلاح در آن بود که شب در اصفهان مانده، اسبان را راحت باشی دهد و برای يدك کشی نیز مرکبی تازه نفس فراهم سازد. حساب کرد دید تقریباً از قزوین تا اصفهان ساعتی دو فرسخ آمده است و اگر بقیه‌ی راه را نیز به همین منوال طی کند بموقع وارد شیراز خواهد شد، در کاروانسرائی که نزدیک دروازه‌ی شیراز بود فرود آمد، نخست کاروانسرا دارا طلبیده يك نفر مهتر توانا ورزیده از او خواست. يك نفر را با معرفتی کرد. اسکندر

دید آن مرد از خدمت اسب بصیرتی ندارد، بکاروانسرادار گفت:

- يك نفر مهتر چالاک میخواهم، باید تا صبح بیدار باشد، انعام هر چه بخواهد میدهم.
سرایدار بیرون رفته مردی قوی جثه و درشت استخوان را همراه آورد، اسکندر دید بکار او میخورد، سوگلی واسب عبدالله را باو سپرده گفت:

- این دو اسب تا صبح تیمار و خوراک و جای خواب میخواهند.

مهتر سری تکان داده دهانه‌ها را از اسکندر گرفت و گفت:

- او، خان این را که کشته‌اید، اگر نبریده باشد خیلی عجیب است. بعد پیش رفته پلک اسبان را با زگشت جستجو کرده گفت:

- نه، هنوز عیبی ندارد، ولی خیلی خراب شده‌اند. شروع کرد اسبان را گردانیدن و خنک کردن.

اسکندر بکاروانسرادار گفت:

- عمو، اسب خوب فروشی سراغ داری؟

- خان چند قیمت باشد؟

- هر چه باشد اسب خوب میخواهم، بقیمتش کار نداشته باش.

سرایدار شاگرد خود را طلیده گفت:

- برو اسب‌ها را بیاور خان ببیند.

از طولیله‌ی کوچکی که در آن کاروانسرا بود، اسبی ورزیده از جنس بومی بیرون کشیده مقابل اسکندر آورد.

هوامیرفت تا يك شود، اسکندر پیش آمده دست و پای اسب را بدقت نگرینست، و بدن‌دان و خصوصیات آن رسیدگی کرد، دید اسبی است از نژاد عربی و بومی که گوشت خام بسیار دارد و بقول سوارکاران «چاق آخور» است. دانست که در تاخت و تاز زود خسته شده از رفتار باز خواهد ماند. با این حال فهمید که چهل فرسخ راه میتواند يده باشد و گاه گاه سواری بدهد. پرسید:

- عمو، این حیوان چند قیمت است؟

- خان هر چه بدهی پس نمی‌دهم.

بعد از قدزی تعارف از ۱۵ تومان شروع و به ۱۲ ختم گردید. این مبلغ در آن روز گار پولی زیاد بود و اسبان خوب در این قیمت دادوستد می شدند. خلاصه اسب را به حلی که اسبان خودش باید بیتوته کنند آورده، پهلوی آندوبست، با خود گفت: «اگر باین سه مر کب بتوانم به آباءه برسیم، و در راه لنگ نشوم، بخت با من یاری کرده است.»

سپس پیش کاروانسرا دار آمده نزد او نشست و از اوضاع شهر جو یا شد. دانست که هیچکس از مرگ شاه اسماعیل خبر ندارد و هنوز چند روز لازم است تا موضوع مسهوم شدن او باقصار مملکت گسترده شود. بکاروانسرا دار گفت:

— عمو جان، شاید ما چند روز در خدمت شما باشیم، حمات مارا قبول کن. پولی هم باو داده حرکت خویش را مخفی داشت، چه ممکن بود کاروانسرا دار از شتاب اسکندر بد گمان شده، داروغه را خبر دار کند و در نتیجه مسافرت او به تأخیر افتاده از مقصود بازماند.

پیش از طلوع سفیده بر خواست و کاروانسرا دار را بیدار کرده حسابش را پرداخت و قدری نان و تخم مرغ پخته در توشه دان نهاده، بر اسب سر ایدار نشست، دیدرانهایش سائیده و اسخوانهایش درد می کند. افسار اسبان یدک را بگردنشان پیچیده رها ساخت، و آهسته بنای رفتن را گذاشت. سو گلی پیشاپیش اسکندر میرفت و اسب عبدالله از او پیروی میکرد.

آنروز شهر شیراز آشفته و منقاب بود. جماعتی از ایل بیگی ها و خوانین محل و بزرگان اطراف شهر آمده، خواستند محمد میرزا را ملاقات کنند، مهدیقلی باین دیدار موافقت نکرده درهای بیرونی و برجهای دولت خانه را تفنگچی گذاشت و اجازه نداد احدی با شاهزاده روبرو شود، بنا بر این بزرگان بتوسط زنی بمحمد میرزا پیغام فرستادند که ما باتمام ایل و عشیره ی خود در رکب شما حاضریم و اگر اجازه بدهید مأمورین شاه را دستگیر کرده، نواب عالی را از شهر خارج میسازیم و تانفس آخر برای حفظ جان شما دفاع و کوشش خواهیم کرد.

محمد میرزا در جواب گفت:

بخوانین و بزورگان بگو. از محبت و دلسوزی شما خوشنودم، اما محال است که من نسبت بفرمان مرشد کامل خیال سرپیچی و نافرمانی در دل راه دهم و یا برای حفظ حیات خویش آتش نفاق و جدال در میان قزلباش برافروزم و خون جماعتی را برای بقای چند روزی خود بریزم، بنابراین طرفداران شاهزاده مایوش شده متفرق گردیدند. مهدیقلی در انتظار سپری شدن روزهای رمضان ساعت میشمرد و نگران پایتخت بود که مبادا از تأخیر کشتن شاهزاده، شاه اسماعیل خشمگین شود و داوطلبین دیگر را برای قتل شاهزاده و مهدیقلی روانه‌ی شیراز دارد، باین خیال آشفته خاطر بود و واردین دروازه‌های شهر را دقیقاً زیر نظر میگرفت.

شب عید فطر خانم، زن محمد میرزا، مهدیقلی را برای صرف شام به عمارت حر مسرا دعوت کرد.

خان از قبول آن دعوت که نتیجه‌اش را میدانست امتناع نموده پیغام فرستاد که چگونه ممکن است خانه‌زاد، نمک‌میرزا را خورده سپس دست بخون ایشان بیالایم؟ گفت: تشریف بیاورند بقدر نیمساعت من سخنی با ایشان دارم و چیزی میس نکنند. با این شرط پذیرفته، بعد از افطار بحرم سرارفت و در اتاق خانم پذیرائی شد. شاهزاده روی منخده نشسته در فکر بود، شیرینی‌ها و مرباهائی که مخصوص این گونه شبها بود در خوانچه‌ها چیده دست نخورده مانده بود.

زن میرزا که این دعوت را کرده بود پشت تجیری که شاه‌نشین را از بقیه‌ی اتاق جدا میکرد نشسته شمعدانی در برابرش میسوخت.

نخست شرحی از محبت‌ها و گذشت‌های چند روزه‌ی خان، شکر گذاری نموده گفت:

«امروز مهلت ما تمام شده و فردا غره‌ی شوال است، لیکن یقین میدانم که شما راضی نخواهید شد عید پیرزادگان عزا شود، و تاپس فردا ما را مرهون محبت و لطف خودتان خواهید کرد. «الا کرم بالانمام» اگر شما از تأخیر این مأموریت مسئول باشید، یکروز تفاوتی نخواهد داشت. و اگر انشاءالله مورد بی مرحمتی مرشد کامل واقع نشوید، ما همه‌ی خاندان صفی‌رالی‌الابد رهین این جوانمردی و فتوت ساخته‌اید.

مهدیقلی باطناً با ابن بیس‌نهاد موافق بود و نمیخواست روز عید بزرگ فطر، خون فرزند پیغمبر را بریزد و مردم شهر شیراز بلکه همه‌ی کشور را نسبت بخود منفور سازد، باین نظر مدتی بفکر پرداخته سپس گفت:

- گرچه مرشد کامل از این خلاف کاری مرا بی‌عقوبت نخواهند گذاشت بسا این حال امر مطاع حضرت علیه را نمی‌توانم ناشنیده انگارم و در انجام آن تعلل روادارم، بلکه دعای ایشان مقبول درگاه احدیت شده، گریبان مرا از چنگ این عذاب نجات بخشد.

در این ضمن کنیزی سیاه که سینی نقره‌ی کوچکی بدست داشت گوشه‌ی پرده را بالا کرده داخل شد و سینی را جلوی خان بر زمین نهاد. جعبه‌ی کوچکی مینا کاری، در بشقاب چینی میان سینی گذاشته بود. خان صراحتاً بلند کرده گفت:

- خواهش دارم این جعبه را بنام یادگار از من قبول کنید، هدیه‌ی ناچیزی است. مهدیقلی که میدانست محتوی جعبه دانه‌های جواهر است بدون آنکه توجهی نماید گفت:

- خواهش دارم مرا از قبول این هدیه معاف فرمائید، زیرا این یادگاری خوانده نمیشود، بلکه اجرت میرغضبی است و قبول آن با عقیده و مذهب من منافات دارد. هنگامی می‌توانستم این یادگار را قبول کنم که در مقابل آن خدمتی کرده باشم. خانم او را دعا کرده در حالیکه از صدایش گریه‌ی بی‌اختیار نمایان بود خواهش خود را تکرار نمود، ولی خان بامتناع نخستین باقی مانده بر نداشت و اجازه‌ی مرخصی گرفته برخاست و پای محمد میوزار که در سکوت سرسام آوری بود و در تمام این مدت هیچ نگفته بود همیشه از خرمسرا بیرون رفت.

اما اسکندر روز سی‌ام رمضان در راه اصفهان و شیراز بود، دید دوروز راه و هشتاد فرسخ راه در پیش دارد، باید شبانه روزی ۴۰ فرسخ برود و این کاری سهل و ساده نبود، از اسلحه‌ی آتشی، قرا بینه که با سنک و چخماق آتش می‌گرفت، بقاچزین داشت و ترکش و کمانی هم با سپر و دو شمشیر خود آورده بود.

تارفت آفتاب گرم شود بقمشه رسید، حساب کرد ساعتی سه فرسخ طی کرده ، در قشمه دریافت که اسب کاروانسرادار، از رفتار باز مانده بالاتر نخواهد رفت. فکر میکرد چکنند. مردی که اسب را شناخت پیش آمده گفت:

- این اسب علیمراد کاروانسرادار است و ممکن نیست یکفرسخ دیگر سواری بدهد. کارواجبی درپیش دارید؟

- آری، باید زود بروم و اگر اسبی ممتاز پیدا شود، دلالی ممتاز هم خواهم داد مرد رفته آسی آورد و با اسب سرایدار معاوضه کرده ده تومان دیگر از اسکندر گرفت.

این اسب قزلو کره بود، دست و پائی محکم داشت و متعلق بمردی شکارچی بود که هر روز کوههای اطراف را زیر پی میسپرد، این اسب بدون آنکه عرق کند تا آباده رفت ، در آنجا اسبها را خوراک و تیماری کامل داده خود نیز دو ساعت استراحت نمود. از آنجا سوار شده تمام روز را بتاخت و یورقه تاشب راه رفت و نزدیک غروب بچمنی سبزرخم رسید که سطح آن از چادرهای ایلات پوشیده بود.

دید دیگر تاب و توان از خود و اسبان سلب شده، اگر بخواهد باز هم برود ممکن است در وسط بیابانها بی اسب راهوار بماند، شب در کنار آن ایل توقف کرد و اسبان خسته را در چمن بچریدن رها کرد.

هنوز قدری باذان صبح مانده بود که از آنجا سوار شد، گاهی تند و گاهی آهسته میراند، اسب بیدک او خیلی خوب آمده بود و هر چه بیشتر سواری میداد، گرمتر میشد با آنکه کره بود، خوش راه و ورزیده بنظر میآمد. جادههای سخت و کوهستانهای صعب العبور را با عجله و شتاب پشت سر می گذاشت و در دل با خداوند راز و نیاز میکرد. یکساعت باذان صبح مانده بود که بقصبه ی زرقانش فرسنگی شیراز رسید. با خود گفت سه ساعت دیر کرده ام، باید در این چند فرسخ تلافی آن بشود، امروز دوم شوال است و اگر شاهزاده را نکشته باشند میتوانم نجاتش بدهم، بجماعتی از کاروانیان رسید که مشغول بار کردن و حرکت بودند. کاروانسرادار را که مشغول حساب کردن مالداران بود دیده آهسته از اراجع بکشتن شاهزاده سئوالاتی کرد. سرایدار گفت:

کسانیکه از شهر آمده بودند گفتند که تا شب عید شاهزاده مهات داشته است. حال دیروز چه شده نمیدانم، با خداست، دیروز هم چون عید بوده، گمان نمیرود مأمورین اقدام به چنین کاری بکنند.

اسکندر خوشحال شد و با خود گفت: اگر اسبها همت کنند، شاید بخت با من یار گردد و بار رسیدن بموقع من، شاه آیندهی مملکت از خطر مرگ رهایی یابد. سوار شد و روبراه نهاد، قدری که از زرقان دور شد دید اسبش قادر بتندروی نیست و اسبان دیگر هم بدون سوار راه نمی رود، و اگر بخواهد راه را برود، عصر بشهر خواهد رسید و در آن موقع رفتن او بیهوده است.

راهی را که رفته بود باز گشت، و بقصبهی زرقان آمد. با خود گفت: «در این وقت شب چکنم؟ اگر بمانم تا صبح شود، کار از کار خواهد گذشت.» قدری فکر کرده، نزد کاروانسرداری که هنوز بیدار بود رفته گفت:

— عمو میتوانی اسبی خوب و راهوار برای من گرایه کنی یا بخری؟

— نه. اینجا کسی اسب ندارد، جز کلاترده که او هم هنوز در خواب است. بعلاوه

اسبش را نمیفروشد.

— مرا بخانهی کلاتر ببر.

— او هنوز بیدار نشده.

— بیدارش کن؟ من کاری لازم دارم که برای او سودمند است و ضمناً یک اشرفی هم

در دست او نهاد.

کاروانسرادار جلو افتاد اسکندر را بخانهی کلاتر برد. در رازده پیغام فرستاد

که بکلاتر بگوئید مردی مسافر است و میخواهد شمارا ملاقات کند و برود.

قدری طول کشید تا کلاتر در حالیکه عبائی بر تن داشت در خانه را گشود.

اسکندر سلام کرده پس از تعارف گفت:

— سرکار کلاتر، من مأموریتی بزرگ دارم و بعجله وایلتقار از قزوین آمده ام،

اسبانم دیگر راه نمی روند، دو اسب از خودم نزد شما میگذارم، اسبستان رایا باهانت و

یا بکرایه بدهید که خود را بشهر برسانم، یا اینکه اگر میل دارید بفروشید، ولی هر

کار می‌کنید زودتر، که وقت نگذرد.

کلاتر دانست که مرد خبر مهمی با خود دارد و شاید راجع بکارشاهزاده والی فارس باشد و گرنه ضرورت نداشت که باین شتاب به شهر برسد هنوز در فکر جواب بود که اسکندر دوباره گفت:

یقین بدانید که از این کمک همیشه راضی خواهید بود و بیش از قیمت این اسب بخدا و خلق خدمت کرده‌اید.

کلاتر دانست کاری بزرگ در پیش دارد، هر چه خواست از اسکندر در این باره چیزی بفهمد اسکندر اظهاری نکرده در گرفتن اسب عجله داشت.

کلاتر اسب‌بان اسکندر را نگریسته دیدیش از اسب خودش ارزش دارد، بعلاوه از ظاهر اسکندر دریافت که مردی راست‌گوست و تلافی آن محبت را خواهد کرد. فرمانداد اسبش را زین کرده آوردند و با اسکندر سپرده گفت:

یکم جو می‌خورد، فراهوش نفرمائید، اگر یورتمه برود دوسانتَه شمارا بشهر خواهد رسانید.

اسکندر از اوتشکر کرده اسب عبدالله و کره‌ی قزل را با او سپرد و سوار شده بشهر شیراز روانه گردید.

روز دوم شوال شهر شیراز ماتم زده بود. جمعی از مردم شهر را گذاشته بیرون رفتند که هنگام وقوع آن قتل‌ظالمانه حضور نداشته باشند.

مردم کشور قزلباش شاهزادگان صفوی را از صمیم قلب دوست میداشتند و آنان را مظهر دین و دولت میدانستند.

پیغمبرزاده، پیرزاده، شاهزاده، هر سه بودند، و نمایندگی دین و عرفان و حکومت را تماماً داشتند، باین واسطه میان‌هی شاه و برادرش جز تسلیم و رضا چاره‌ای نمیشناختند. محمد میرزا که آن چند روز از وحشت خواب نرفته بود، آنشب تا صبح دیده نگشود.

هنگام اذان با امداد، بیدارش کردند، چشم گشوده آهی سرد از ته دل بر آورد. دید روزی که بالای جان او راه‌مراه دارد طلوع کرده، ساعتی بیش از عمر او نمانده است.

روزهای مهلت که با گرانترین قیمت بدست آمده بود پایان یافته، امروز جز نوشیدن جامه‌های چاره‌ای ندارد. برخاست و برای تجدید وضو بیرون آمد. دید پاسبانان زبان نفهم تر کمان، اطراف اتساق خواب او قدم میزنند جواب سلام آنان را داده شست و شو کرد و باز گشته، تکبیر نماز بست. پس از فراغت بیرون آمده دور باغچه‌ی عمارت حرم بگردش پرداخت باهمی موجودات و محتویات خانه خدا حافظ گفت، درختانی را که خود پیوند زده، گلهائی که کاشته بودند نگرست و آخرین دیدار را با ایشان بجای آورد. پیش هر گل قدری مکث کرده، آنرا بدرود ابدی گفت.

بی بی خانم میرزای پیش آمده اجازه خواست و گفت :

- قدری شیر گرم بیاورند میل کنید .

- هیچ میل ندارم، جز آنکه زودتر از این زندگی که کام مرا تلخ کرده آسوده شوم .

«راستی بیخبری از مرگ و مجهول بودن ساعت آن چه نعمت بزرگی است و مردم

از آن غافلند آه اگر انسان تاریخ مرگ خود را میدانست!..»

شروع کرد با خانم قدم زدن و وصیت های از یاد رفته را با او گفتن خانم بالهجه ای

گریه آمیز پرسید:

- قربان، مهدیقلی خبری از عباس پسر من ندارد؟

او خبر ندارد، اما من میدانم که همین سرنوشت برای او هم تهیه و تعیین شده است.

شاید تا کنون شربت شهادت چشیده باشد. من میدانستم این نصرانی زاده‌ی ناصبی از نابود کردن من و عباس چشم نخواهد پوشید، او آسایش خود را در فنای ما میدانند و غافل است که فسخ عزیمت ما، دلیل خدانشناسی است.

خانم بی اختیار اشک میریخت و نفرین بتاج و تخت اسماعیل میکرد . کم کم

یکساعت از روز گذشت ، شاهزاده وارد بیرونی شده از قورچیان مستحفظ پرسید :

- مهدیقلی خان کی جاست؟ گفتند :

- قربان هنوز نیامده .

- بفرستید بیاید ، ما برای قبول او امرایشان حاضریم .

خانم از پشت در حرم فریاد کرده گفت :

- آقا چرا عجله دارید ، بگذارید هر وقت میخواهد بیاید .

باصدای گرفته ولرزان گفت :

- خانم دیگر نمیتوانم منت او را بکشم ، بیش از این تاب خجالت کشیدن ندارم!..

بگذارید کار کردنی را بکند ، منکه ساعتی صدبار کشته میشوم ، فایده‌ی این عمر

چیست؟! حال که طیبیم داروی تلخ فره‌وده است چرا بکام خود تلخ‌تر گردانم .

در اینحال مهدیقلی خان وارد شده تعظیم و پای بوس بجا آورد .

محمد میرزا روباو نموده گفت :

- خان برای پذیرفتن حکم مرشد حاضر م .

مهدیقلی گفت :

- هر طور امر میفرمائید در انجام آن حاضریم .

- درهای حرم سرا را ببندید و قراول بگذارید که کسی از اهل حرم نتواند

داخل شود ، در دولتخانه هم باید بسته باشد .

مهدیقلی دست بر چشمها نهاده فرمان داد ، زنانیکه در دالان عمارت اندرونی

مشغول گریه بودند خارج کرده درها را ببندند . سپس بالحنی آمرانه و

جدی گفت :

- خان خواهشی که از تو دارم آن است که نگذاری چشم زنان و کودکان

من بچسبد بی سر من بیفتند و فوراً نعش مرا بشاه چراغ فرستاده بخاک می سپاری .

برای قتلگاه محمد میرزا ، سر پوشیده ای را انتخاب و درهای آن را بسته بودند .

مهدیقلی گفت :

- بفرمائید در سر پوشیده ، و هروصیت یا نمازی دارید آزادانه بجای آورید ،

عجله نیست .

- خیر هیچ کاری ندارم .

وارد سر پوشیده شده دفعتاً گفت :

- راستی چیزی باید بنویسم که فراموش کرده ام . یکنفر قورچی را فرستاد جعبه‌ی خاتمی که در اتاق نمازخانه‌اش بود آوردند . جعبه‌را گشوده قلمدانی بیرون آورد و درحالی که خیلی طبیعی و عادی بنظر میرسید چندسطری نوشت . سپس برخاسته ، نوشته‌ها را تا کرد و تا پشت یکی از درهای اندرون آمد ، زنی را باسم صدا کرد و نوشته را باو سپرده گفت :

- آنچه در این کاغذ نوشته‌ام متعلق بخانواده‌ی شماست ، از خانم دریافت دارید . مجدداً در بسته شد و شاهزاده بسر پوشیده بازگشت .

کم کم صدای ضجه و شیون از داخل حرمسرا برخاسته ، خانه‌های مجاور را نیز با خود همصدا کرد ، محمد میرزا دید هر چه بیشتر طول بکشد جز آزار خود و شنیدن نعره‌های جگر خراش کسان و خانواده‌اش ثمری نخواهد داشت ، شروع کرد لباس خود را بیرون آوردن ، مهدیقلی تر کمانی پنجاه ساله را مأمور کشتن میرزا کرده بود . شمشیری بدون غلاف زیر گلیچه مخفی داشت و دستمال ابریشمی سفید برای بستن چشم شاهزاده در دست ، منتظر بود که مهدیقلی از سر پوشیده خارج گردد . در این موقع صدای یکی از تر کمانان در دوات خانه شنیده شد که به تر کسی می گفت :

خان دست نگاهدار ، دست نگاهدار ! ..

مهدیقلی از این صدا بر خود لرزید .

تصور کرد باز مردم برای شفاعت وسیله‌ی دستاویزی ساخته‌اند ، خواست با اشاره‌ی تر کمان ، دژخیم را بختم عمل و زدن کردن شاهزاده امر کند ؛ یکنفر قورچی دوان دوان آمده گفت :

- خان ، سواری از راه رسیده شما را میخواهد ، میگوید دست بکاری زنید تا من خان را ملاقات کنم .

مهدیقلی بتر کمان گفت صبر کن تا من بازگردم . (و بعجله در دولتخانه را گشوده نگاهش بسواری افتاد که زیر گردوغبار مستور و عرق از هر سوی اسبش روان بود .

در نظر اول اسکندر را شناخت ، اما تعجبناک کرده گفت :

- کیستی ؟ از کجایم ؟

- از قزوین .

رنگ از روی مهدیقلی پریده اندامش بلرزه در آمد و با خود گفت :

« حکمی تازه رسیده و شاه اسماعیل از تأخیر فرمان خشمناک شده دیگری

را باینکار مأمور کرده است.»

هنوز سؤال دیگر خود را شروع نکرده بود که اسکندر گفت :

- سرکار مهدیقلی خان ، توی دالان باشما حرفی محرمانه دارم . اسب خود را

بتر کمانان سپرده بوسط دالان آمده مهدیقلی را که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک

طلیید و سربگوش او نهاده گفت : مرشد کامل برحمت ایزدی پیوست .

مهدیقلی یک قدم عقب رفته خیره خیره با اسکندر نگریست و گفت :

- پسر چه میگوئی ؟ مزخرف نگو ، دیوانه شده ای !

اسکندر گفت :

- بزرگان قزلباش در عالی قاپو اجتماع کرده ، محمد میرزا را با سلطنت برداشتند .

مهدیقلی نزدیک بود دیوانه شود !

سخنان اسکندر را باور نمی کرد و آنرا حیلله ای می پنداشت . ولی با تعجب گفت :

- پسر راست بگو !..

- من برای رسانیدن این خبر ، نزدیک بهلاکت خود را باینجا رسانیدم ، حال

باور هم نمیکنید ؟ .

- تو خودت دیدی یا شنیدی ؟

- خیر قربان ، نعلش شاد را دفن کردند و من حرکت کردم .

- کی حرکت کردی و این واقعه کی روداد ؟

- قربان شب بیست و هفتم واقع شد و بنده عصر آن روز حرکت کردم .

- چطور شد که شاه مرد ؟

- معروف بود که مسموم شده است.

اسکندر را بدست تر کمانان سپرد و خود بسر پوشیده بازگشته با اندامی هر تعش بچهره‌ی شاهزاده نگریست. دیدم محمد میرزا سرگرم دعا و درازو نیاز با خداوند است و ابداً از آنچه واقع میشود باخبر نیست.

با خود اندیشید که اگر یکدفعه از ورود اسکندر و مرگ شاه حرفی بمیان آورد محتمل است که مشاعر و حواس شاهزاده مختل گردد، از طرفی هم بودنش را در حال حاضر خلاف مروت میدید.

پیش آمده گفت:

- نواب عالی خوب است قدری گردش کنید و قدم بزنید تا من بینم این پسره کیست و چه میگوید.

محمد میرزا دید مهدیقلی حالتی آشفته و سیمائی گرفته دارد، پرسید:

- خان چه خبر است؟ باز کسی برای شفاعت آمده؟

- خیر قربان، مردی ناشناس است و مانند دیوانگان چرت و پرت میگوید.

شاهزاده پرسید:

- چه میگوید؟

مهدیقلی سر بگوش میرزا برده گفت: سواری است که از قزوین میآید و میگوید

مرشد کامل برحمت خدا رفته است، شاهزاده ابرو هارا درهم کشیده گفت:

- بیاید به بینم کیست.

اسکندر را وارد سر پوشیده کردند، پیش آمده پای شاهزاده را بوسید و دست بر

سینه ایستاد. شاهزاده گفت:

- هان، پسر چه میگوئی؟

- مرشد کامل فوت شد من برای نجات شما این مسافت را بعجله آمده‌ام.

شاهزاده در خیال رفت و با خود تصور کرد این نقشه ایست که برادرش شاه اسماعیل

برای امتحان او کشیده. گفت:

پسر دیوانه، این چه یاوه است که میگوئی، خداوند عمر و عزت و جلال مرشد کامل را هر روز و چندان کند و دشمنانش را از صفحه‌ی روزگار نیست و نابود سازد. جان‌ها را چون من و توفدای خاک راه مرشد کامل باد، اگر ترا چون نمی‌پنداشتم الان گردنت را می‌زدم، می‌فهمی چه مزخرفاتی می‌گوئی؟!...

اسکندر دانست که سخنان شاهزاده از ترس است، دیگر هیچ نمی‌گفت و ایستاده بر خساره‌ی شاهزاده مینگریست. این خبر مانند صاعقه در حریم سرا پیچید و همه گریه‌ها و ناله‌ها و شیون‌ها را آرام کرده بسکوتی دهشتناک مبدل نمود. مهدیقلی و شاهزاده اسکندر را شناختند، اما از ترس شاه اسماعیل منکر شناسائی اوشده بتهدید و تخویف او پرداختند.

اسکندر گفت:

قربان، صحت و سقم عرایض خانه‌زاد بزودی معلوم خواهد شد؛ چند روز دیگر علی‌جان با جمعی از سرداران برای مشرف شدن باستان نواب‌عالی وارد شیراز شده بشارت سلطنت آن حضرت را خواهند آورد.

مهدیقلی بچهره‌ی متعجب و محزون شاهزاده می‌نگریست و شاهزاده برخسار گرد آلود و سیاه‌شده‌ی اسکندر نظرمی کرد و هر يك از تماشای آن منظره‌ی بهت‌آور و درهم و برهم، سرگردان و بلا تکلیف مانده بود.

شاهزاده خواست سخنی بگوید، ولی حرف خود را بلع کرده گفت:

پسر، خدا نکند چنین اتفاقی روی دهد، خدا هر روز عمر شاه را هزار ساله کند، این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟

اسکندر گفت:

بار و اح‌شایخ صفی که آنچه عرض کردم عین حقیقت است و چاکر خود و اسبانم را کشته‌ام تا این‌جا رسیده‌ام.

شاهزاده گفت:

مزخرف‌نگو، ماهمه قربانی و پیش‌مرک‌شاه هستیم و این‌خبر جانگداز را بدترین مصیبت می‌دانیم.

هرچه اسکندر بیشتر اصرار می کرد، تظاهر شاهزاده بخشیم و غضب و تأثر بیشتر میگردید.

عاقبت اسکندر را تهدید بمرگ کرد و گفت، اگر دست از این دیوانه بازی بر نداری فرمان می دهم سر از تنت بگیرند. مهدیقلی پیش آمده گفت:

«قربان، این مرد می گوید علی جان بیک و جمعی در راهند و چند روز دیگر وارد شیراز می شوند، ماهم این دیوانه را نگاه میداریم و در بند می کنیم. اگر کسی از قزوین وارد شد که هیچ، و گرنه بنده از بندش جدا خواهیم ساخت.»

اسکندر را اراقچین (۱) کرده در زندان دولتخانه نگاه داشتند تا حقیقت معلوم شود و شاهزاده را در تمشت افکار و پریشانی خیال باقی گذاشتند.

مهدیقلی مأمورین اطراف را گم کرد و آهسته آهسته بدلجوئی محمد میرزا پرداخت. با خود می گفت: «خدایا چقدر خوب بود اگر این خبر صحت می داشت و دست تقدیر از پس پردهی حوادث چنین بوالعجبی هویدامی ساخت.»

اسکندر در زندان عمارت دولتی توقیف گردید تا حقیقت حال و هویت او معلوم شده، صحت اظهاراتش تأیید یا تکذیب گردد.

محمد میرزا از همه بیشتر در تعجب و وحشت بود و نمیدانست چه سر نوشت و پیش آمدی است که روزگار برایش طرح کرده و چرا باید در معرض این جزو مدهای جان خراش واقع شود.

مردم شیراز از حال ماتم زدگی و مصیبت، بعالم آشفستگی و حیرت افتادند و سر مشق چند روزی خود را گم کردند.

از ورود ناگهانی مرد ناشناس و نهجاث شاهزادهی بی گناه و حاکم محبوب خود، بقدری شادمان و خوشدل بودند که برای اسکندر داستانها ساختند. روزاؤل فرشته و بعد حضرت خضر، و سپس دستمی غیبی و عاقبت یکی از ابدال و اولیاء الله نامیده شد و خلقی بسیار برای دیدن گوشه ای ابروی او بدرو دیوار عمارت دولتی آویزان میشدند.

تا جایی که یکی از پیرزنان سمج از زندانبان تقاضا میکرد اگر يك نخ از جامه‌ی این فرستاده‌ی حضرت خضر برای من دست و پا کنی قول می‌دهم که در شاه چراغ هر چه دلت بخواهد از خدا مستلث کنم، من يك تار از جامه‌ی او برای مشکل گشا لازم دارم.

اما مهدیقلی خان از کسانی بود که بصحت گفتار اسکندر یقین داشت و پیاک دامن‌ی وصحت عمل او تردید نمی‌کرد.

او اسکندر را خوب می‌شناخت و از صدمات دوره‌ی زندان و فرار او از قلعه‌ی قهقهه بی‌خبر نبود.

بنا بر این لازمه‌ی پذیرائی و محبت را باو کرد، دمبدم باحوالپرسی او می‌رفت، منتها در ظاهر، صلاح شغل و مأموریت خود را نمیدانست که اظهار آشنائی کند و او را بسایرین معرفی نماید.

نزدیک ظهر زن محمد میرزا که از خانم‌های درجه اول قزلباش و خاندان صفوی بود برای مزا کره و ملاقات با اسکندر بزندان آمد و کمال رضایت و دلجوئی را نسبت باو اظهار کرد.

خانم محمد میرزا از زنان پاکدامن و نوع دوست بود و همه‌ی عمر را در خدمت بزرگواران و بیچارگان می‌گذرانید. تمام دهه‌ی سوم رمضان که ایام خطر بود فقر او ایتم و مستحقین شهر را سفره داد و چندین هزار تومان اشرافی روز عید فطر باهل استحقاق بخش کرد. این زن در ایجاد آثار خیر از قبیل مدرسه و کاروانسرا، پل و مسقاخانه بر سایر خانم‌های این خاندان سر مشق و پیشقدم بود و اکنون بعد از سه چهار قرن، مدرسه‌ها و کاروانسراها و قنات‌هایش که بنام مادر شاه در دوران سلطنت فرزندش عباس میرزا (۱) بنا نهاده است مشهور و مورد استفاده است.

خانم در ملاقات اسکندر حقیقت قضایا را جویند و پس از آنکه اسکندر شرح بدبختی‌ها و گرفتاری‌هایش را بیان کرد بسیار متأثر و محزون گردید و از فحوای کلام

اسکندر دریافت که نسبت بحوری خانم عشقی شدید دارد.

منتهی چون در آن دوران اظهار عشق، آن هم در حضور خانمی از زنان درجه اول، خلاف ادب و سیاق بود، این موضوع را در ضمن کلام خود بدون شرح و بسط اشاره کرد.

خانم او را دلداری داده گفت:

- امیدوارم خبرهای تو راست و مطابق واقع باشد، ساعتی که رسماً این خبر تأیید شد و نمایندگان عالی قاپو بشیراز وارد شدند، من از خجالت تو بیرون خواهم آمد و چون تو بر همه‌ی ما حق حیات داری، مطمئن باش که پاداشی در خور خدمت خواهی یافت. در باب عروسی نیز آسوده خاطر باش که آنچه در نظر داری بخوب‌ترین وجهی انجام خواهد یافت.

چند روز گذشت و مأمورین دولت وارد شدند، دستخط پری خانم و بزرگان در حضور بزرگان شیراز خوانده شد و مردم برای آئین بندی و چراغانی بدست و پا افتادند. محمد میرزا در تهیه‌ی حرکت بیایتخت بر آمد و در ساعتی که عمارت دولتخانه از بزرگان محل پر بود، اسکندر را طلبید و شرحی از جانفشانی او در حادثه‌ی تربت بیان کرد، آنگاه بی لطفی و خدمت ناشناسی شاه اسماعیل را مورد سرزنش قرار داده، بعداً بقضیه‌ی مسافرت اسکندر بشیراز و دفع خطر از خاندان صفی اشاره کرده تمجید و تحسین بسیار نمود و بعنوان قدر شناسی زین ویرا قی از طلای مینا شده باو بخشید و خلعتی که باد کمه‌های زبرجد آراسته شده بود باو پوشانیده گفت:

- خوشخبر خان، اینک عازم پایتخت می‌باشیم، بتوقول میدهم که پس از انجام جلوس (۱) آنچه شاه جنت مکان پدرم بتو وعده فرموده است کارسازی دارم و عروسی ترا در قصر سعادت آباد بانجام رسانم، پس از آن نوبت خود ما خواهد بود، و در عوض حقی که بر ما ثابت کرده‌ای، پاداش شایسته‌ای خواهی یافت.

دوروز بعد از این تاریخ اسکندر باتفاق محمد میرزا بقزوین حرکت کرد، و وقتی بقصبه‌ی زرقان رسید کلاتر را طلبید. داستان شب و روز گرفتار اسب‌ها بشاهزاده

بیان کرد و محمد میرزا اسبی از اسبان خاصه بکالانتر بخشید، مردم پایتخت برای ورود محمد میرزا تهیه‌ای مفصل دیدند و پیشبازیان ایشان تا ساوه با استقبال آمدند مخصوصاً برای آنکه بغض و نفرت خود را بشاه اسماعیل و دولت یکساله‌ی او آشکار سازند، کمال عشق و علاقه را در ورود محمد میرزا نشان دادند.

برای استقبال خانواده‌ی سلطنتی یکی از دهات زیبا و خرم، بین راه تعیین و اعلام قرق شده بود، باین معنی که بکلیه‌ی مردان از ۱۵ سال ببالا امر شد که از ده خارج شده مدت ۲۴ ساعت کارها را بزنان وا گذارند.

قسمتی از مأمورین دولت که آنان را یساقچی (۱) میخواندند، برای این کار روانه شده بآن ده آمدند و پس از رفتن و روب‌معا بر و آب‌پاشی، خیمه‌های سبک و پوشهای کوچک را در جاهای مناسب برپا نمودند.

نزدیک عصر تخت روانهای خانان سلطنت از کنار افق نمودار شد و برق و پوشهای زرباف و جواهرات شرابه‌ها و آویزهای دور تخت روان درخشیدن گرفت. در پیشاپیش این کاروان جماعتی از غلامان خاصه با بهترین لباس‌ها و زینده‌ترین اسبان میگذشتند و بعد از ایشان نوبت بشاطرها یا غلامان پیاده و سپهر بتخت روانها میرسید.

هر تخت روان را دو قاطر کوه پیکر میکشید، بطوریکه دسته‌های جلوبرشت یک قاطر و دسته‌های دیگر بر قاطری دیگر نهاده شده بود.

هر قاطری را دو نفر جلودار اداره میکرد و مراقب بود که مرکب‌ها بآرامی راه رفته جست و خیز نکنند، بعلاوه قاطرهای تخت روان را برای اینکار ورزش میدادند و سوارکاران از هنگام کره بودن بوسیله‌ی تربیت، راه رفتن نرم را بآنها میآموختند.

بعد از هر تخت روان، قاطر آبدارخانه بود که لوازم و خوراک و مایحتاج هر تخت روان را میبرد و آبداران میتوانند در حین حرکت هر چه لازم باشد بتخت روان بفرستند.

درپای تخت روانها شاطر بچه‌ها حرکت می‌کردند، ایشان لباس‌های کوتاه و بیا رنگهای تند داشتند، بعلاوه زنگوله‌هایی بمرج‌بیه‌چشان بسته بود که را کب تخت از حضور و غیاب ایشان آگاه می‌گردید، این شاطرها وسیله‌ی ارتباط میان خانمها و سوار و پیاده کردن کودکان بودند و شغل پیشخدمتی را نیز برای سواران انجام میدادند. درجاده‌هایی که قرق بود و مردان حق عبور نداشتند پرده‌های تخت بالا زده می‌شد و زنان میتوانند آزادانه با خارج مربوط باشند، اما همینکه بجاده‌های عمومی می‌رسیدند پرده‌ها آویخته میشد و تخت سواران در اتاق کوچکی واقع میشدند.

زیباترین دختران ایرانی و گرجی و کرد و ارمنی در این تخت روانها جای داشتند و اکثر خانمها، نفر از این دختران را برای خدمت در تخت، همراه آورده بودند. تمام این کاروان غرق در حریر و جواهر بود و خوشگلترین زنان دودمان سلطنت در آن حضور داشتند، ندیمه‌ها و دختران خدمتگزار اغلب با نواهای دلپسند و آهنگهای شیرین می‌خواندند و می‌خندیدند. خانمها سوسک‌های کنارجاده را مسخره‌می‌کردند و مار مولک‌های گریزان صحرا را بنام اژدها بیکدیگر نشان میدادند.

تنها چیزی که منظره‌ی ایشان را آشفته می‌ساخت لباسهای آویخته و سیاه خواجهگان حرمسرا بود که در بالای آن خیل پریان نقطه‌های سیاه و نابجائی احداث کرده بود.

همینکه تخت روان هائزدیک ده رسید دستجات زنان روستائی نمایان شدند که برای استقبال خانواده‌ی سلطنتی در دو طرف جاده صف کشیده بودند. این زنان چهارقه‌های زرنجی رنگ از چیت اصفهان بسر داشتند و پیراهنی سفید پوشیده بودند که اشیاء‌های آن بانوارهای الوان زینت شده بود و شلواری چین دار که تاروی پای آنان می‌رسید. برخی از ایشان دسته‌های گل و بعضی گلابمدان و عود سوز داشتند که بوی عطرهای سوختنی از آن برخاسته بانسیم بیابان آغشته می‌گردید.

پیشاپیش ایشان زنی درشت استخوان و قوی‌جثه قرار داشت که او را کیخواجه (۱)

می‌نامیدند و اسمش فیروزه بود. به‌مراه زن کدخدا زنی جوان می‌آمد که با آهنگی شیرین و صدائی دلپسند دو بیتی می‌خواند و دستمال‌های سفیدی را که بدو دست داشت بمنزله‌ی «ضرب و ایقاع» (۱) حرکت میداد.

این دو بیتی‌ها در همه جای ایران بعنوان ادبیات روستائی شناخته می‌شد و همه دارای يك وزن بود و مطالب آن بمناسبت موقع و مقام تغییر می‌کرد. در این موقع دو بیتی‌ها با کلمه‌ی «سرراهِت» شروع میشد.

سرراهِت بیایم خسته خسته	گل صد پر بریزم دسته دسته
گل صد پر چوتو بوئی ندارد	دل من طساقَت دوری ندارد
سرراهِت بیایم مثل فرهاد	بسازم شانهای از چوب شمشاد
بسازم شانهای عطرش پیاشم	که بر زلفت زنی‌ها را کنی یاد
سرراهِت نشینم گل بریزم	اگر شمشیر بیسار دبر نخیزم
اگر صد بار بیارد بر سرم سنک	زراهِت بر نخیزم بادل تنک

زنان حرم سلطنت از تخت روانها پائین آمده با زنان روستائی تا منزل نگاه خود پیاده آمدند و از دهاتیان دلجوئی کرده بهر يك انعامی از سکه های طلائی دسته دار که مطالبوب ایشان بود بخشیدند.

محمد میرزا در میان عائله‌ی سلطنت فرود آمد و همراهان را به محلی دیگر فرستاد. از فرد فرد زنان و دختران پرسش و احوال پرسی کرد و از کسانی که اولیاء آنان بدست شاه اسماعیل کشته شده بودند دلجوئی و تقدیر نمود.

ناگاه چشمش بخوری خانم افتاد که با جامه‌ی سیاه در میان دختران ایستاده بود. محمد میرزا تبسمی کرده گفت؛

«اوه، خوری خانم، خیلی از دیدار تو خرسندم و از فقدان نواب مرحوم، متأسف و اندوهناک، اما غصه نخور که اسکندررت راهمراه آورده‌ام، او حالا اسکندر خوش‌بخبر خان است و صاحب سالی شش هزار تومان مواجب.

این صوفی زاده خدمت بزرگی بما کرد که شایان محبت هانی بیش از این است. بزودی عروسی امیرانه‌ای برای شما برپا خواهیم ساخت و تلافی رنج‌هایی که از آن نصرانی دیده‌اید خواهیم کرد. خوب تو بیشتر اسکندر را دوست میداری یا اوترا؟ حوری چهره‌اش برافروخته گردید و عرق بر پیشانی‌اش نمودار شد، آهسته آهسته خود را به پشت سردختران دیگر پنهان کرد و بدون آنکه در جواب محمد میرزا کلمه‌ای بگوید چشمانش را از زمین برداشت.

محمد میرزا گفت:

همینکه بشهر آدمم خودم بمنزل مرحوم نواب خواهم آمد و جامه‌ی سیاه را از تن بازماند گانش دور خواهم ساخت.

شاهزاده نزدیک شهر قزوین بدستجات مردمی رسید که تا مسافت بسیاری پیشباز آمده بودند.

ایشان محمد میرزا را شاهزاده‌ای دیندار و با رحم و مهربان و شیعه‌ی خاص علی مرتضی می‌دانستند و آرزو داشتند که در سلطنت او آسوده و مرفه بگذرانند. بنا بر این علی رغم شاه سنی سابق، کمال علاقه و پرستش را نسبت باو نشان میدادند.

شاهزاده پری‌خانم براسبی سفید تا دروازه‌ی شهر برادر را استقبال کرده از آنجا به‌مراه او وارد عمارت سلطنتی گردید.

باغ سعادت با عالی‌ترین فرش‌ها و زینت‌ها آراسته شده منتظر ورود پادشاه جدید قزلباش بود.

فرمانهای عمومی برای احضار بزرگان کشور از طرف پری‌خانم فرستاده شده بود که برای انجام مراسم جلوس با مالیات‌های پس افتاده و پیشکشی‌های هر سوم بصوب پایتخت عزیمت نمایند.

از فردا صبح اوضاع آشفته‌ی شهر رو بآرامش نهاد و تحولاتی که در مدت سلطنت شاه اسماعیل واقع شده بود بحال نخستین بازگشت. مجامع تبلیغاتی علمای

سنت بسته گردید، و محرابهائی که بایشان واگذار شده بود پس گرفته بعلمای شیعه واگذار گردید، حتی بعضی از آن علما که در زمان شاه اسماعیل صاحب نفوذ و اختیاراتی شده بودند مقرر گردید که بعتبات مسافرت کرده آنجا ساکن گردند. جاسوسان پری خانم صورت کسانی را که با ایلچی خواندگار سلطان عثمانی رفت و آمد داشتند به داروغه‌ی جدید سپردند و داروغه تدریجاً آنان را دستگیر و بقلعه‌ی الموت که زندان طولانی پایتخت بود فرستاد. از این قسم مردم عده‌ی زیادی در شهرهای شیروان و شکئی، گنجه و نخجوان و قره باغ دستگیر شدند که بعضی به لباس درویشی و برخی با جامه‌ی روحانیت مشغول نشر و تبلیغ مذهب سنت بودند و پس از دستگیری معلوم شد که از طرف بابعالی مأموریت دارند که در شهرهای سرحدی ایران با ولایات روم در میان اهالی تولید اختلاف و نفاق نمایند. از ایشان پیری مستجاب الدعوه در اهر دستگیر شد که در مقبره‌ی شیخ شهاب‌الدین اهری بارشاد و هدایت مشغول بود، و پس از دستگیری دانسته شد که نام اصلی او رخشان پاشا و از مردم حلب می باشد.

تنها جائی که از تعقیب داروغه و کسانش محفوظ ماند، منزل میر عماد خوشنویس معروف بود که حسب الامر پری خانم کسی متعرض او نمیشد و آزادانه باظهار عقاید مذهبی خویش میپرداخت.

میر عماد بواسطه‌ی مقام هنرمندی و مکتبی که ایجاد کرده بود طرف ستایش بزرگان بود و بعلاوه کلیمه‌ی شاهزادگان از پسر و دختر در خدمت او مشق خط میآموختند.

شاه طهماسب با آنکه در امر مذهب سختگیر و بی امان بود میر خوشنویس را احترام میکرد چنانچه وقتی دوازده بند مرثیه‌ی محتش را نوشت و بشاه طهماسب تقدیم کرد، مبلغ دوازده هزار تومان صلّه برای محتش شاعر، و مبلغی هم برای میر عماد فرستاد.

این هنرمند عالی مقام در زمان محمد میرزا هم باسایش میزیست ولی پس از او مردم بازار قزوین، بجرم سنی بودن بطور فجیعی او را کشتند.

محمد میرزا در احیای آداب و رسوم مذهب، طریقه‌ی شاه طهماسب را پیش گرفت

و خانواده‌هایی که در مدت یکسال و اندی شهر یاری شاه اسماعیل دوم، مستأصل و پریشان شده بودند جمع آوری کرده بمقام و مرتبه‌ی قبلی باز گردانید و حقوق طبقات علما و روحانیون را مضاعف فرستاد.

در این موقع بزرگان ولایات و سفرای ممالک مجاور دسته دسته وارد پایتخت شده‌هدایا و پیشکشهای خود را بصندوقخانه‌ی سلطنتی سپردند و خود در جائی که برای پذیرائی ایشان معلوم شده بود فرود آمدند.

این پیشکشیه‌ها عبارت بود از انواع جواهرات و ظروف چینی و آلات طلا و مینا کاری، قالی و قالیچه‌های ممتاز ابریشمی، سلاحهای نوظهور و ممتاز، اسب و استرهای کم نظیر، حیوانات عجیب و موخوش، و طیور شکاری که جنس آنها نادر و با دره‌مه‌جا یافت نمیشد، تا گیاه ها و دواهای طبی که به داروخانه‌ی سلطنتی سپرده شده ضبط میگردید. عمارات دولتی و باغات سلطنتی برای مهمانان درجه، اول و قصرهای امر او باغات ایشان برای طبقات دوم، و منازل اعیان و بزرگان برای پذیرائی طبقه‌ی سوم معین و معلوم گردید.

عمارات عالی‌قاپو برای تاجگذاری یا بقول خودشان جلوس، آئین بندی و تزیین شده بود و این قاعده اکثرأ مراعات میگردید.

رسوم تاجگذاری محمد میرزا و سایر صفویه با پادشاهان پیشین تفاوت داشت و شاهان این سلسله بواسطه‌ی دارا بودن جنبه‌ی مذهبی میل داشتند که از رسوم اشرافی جلوس بکاهند و راه را برای نزدیک شدن مردم باز گذارند، باین نظر تاجگذاری آنان با تشریفات که جنبه‌ی مذهبی داشت توأم بود.

صفویه از میان عرفان و تصوف بیرون آمده بودند و همواره سعی داشتند از مردم دور نشوند و خود را از ایشان بدانند، بالباس درویشی در میان مردم رفت و آمد میکردند و با افکار ایشان آشنامی شدند.

منجمله خرید و فروش انسان چنانکه سابقاً اشاره شد در زمان ایشان تقریباً متروک و منسوخ گردید و منحصر بپاهانی شد که از ممالک عثمانی بایران میآوردند و برای خدمت حرمسرای شاهی و اندرونی بزرگان اختصاص میدادند و این طبقه نیز

باربابان خود دريك وضعيت مي‌زيستند.

ساعت وروز جلوس را منجمان دقيقاً معلوم می‌کردند، در آن روز بازار هاباز و چراغان بود، محمد میرزا وارد عالی‌قاپوشده بر تخت نشست و تاج او منحصر به عمامه‌ای بود که جيقه‌ای بارشته‌ی مرواريد بر آن نصب بود.

همينکه لحظه‌ی معين رسيد يکنفر از علمای طراز اول بایکي از سادات خاندان صفويه برخاسته جعبه‌ای زرنگار و گوهر نشان را که کمر شمشير شاه اسماعيل مؤسس صفويه در آن بود باز کردند و کمر شمشير را بيرون آورده بعد از خواندن دعا و سوره‌ی فاتحه‌الکتاب، بکمر شاه بسته و خطبه‌ی سلطنت را در حالیکه همه سر پسا ايستاده بودند خواندند.

حاضران مجلس عبارت بودند از امر او فرماندهان سپاهيان سرحدی و قلعه‌های نظامی، بيگلر بيگي‌ها يا حکام ایالات و زرا (۱) امرا و خوانين و بزرگان پایتخت و ولایات، ایل‌خانیان و این بیگیان، کلانتران و ریش سفیدان، باشيان يار و ساي مؤسسات دولتی، و از بیگانگان، ایلچی روم و ایلچیان دولتهای مسلمان هند و جمعی از شاهزادگان تاتار و خوارزم و دولتهای کوچک مشرق ایران بودند.

ایلچی اکبر شاه هند پيش از ساير خارجيان در عالی‌قاپو محترم بود و با دولت قزلباش اتحاد صميمانه داشت، زیرا پدرش بشاه طهماسب پناهنده شده، سپاهيان قزلباش بکرمک او بهندرفته تاج و تخت از دست داده را باو باز گردانیده بودند؛ بنابراین خاندان او در جشن‌ها و مواقع عادی دیگر، دربار ایران رافر اموش نمی‌کردند و پیشکش‌های لایق و پر ارزش همراه می‌آوردند.

سمت راست تخت، حمزه میرزا فرزند رشید و سلحشور محمد شاه نشسته، پهلوی او میرزا سامان انصاری وزیر مقتدر او که از شیراز همراه آمده بود قرار داشت و در سمت چپ پسر بچه‌ای دهساله که عمامه‌ای با جيقه و پرطاس مینا بسته بود دیده میشد. این پسر عباس میرزا بود که پهلوی او بزرگان و خوانين حرات و افغانستان که سمت الله‌گی او را داشتند صف بسته بودند.

این شاهزاده نیز از کستانی بود که شاه اسماعیل نقشهی کشتن او را طرح کرده چندتن را برای اعدام او فرستاده بود.

منتها دست تقدیر با دخالت خوانین هرات او را از مرگ نجات داده برای آیندهی ایران ذخیره کرده بود.

او باید بماند تا بنام «شاه عباس کبیر» فرمانروای ایران گردد و با شفتگی ها و ویرانی های دوران شاه اسماعیل و پدرش محمد شاه پایان بخشد و ایران کهن را بصورتی نو و جوان جلوه گر سازد.

این شاهزاده از طفولیت عشق و علاقه ای شدید بتکمیل اسلحه و سپاه داشت و در هرات استادان تفنگ ساز و مشاقان و باروت سازان را گرد آورده برای ساختن باروت های قوی و گلوله های مسموم کننده با آنان تبادل نظر میکرد.

همینکه فاتحه الکتاب و خطبه پایان یافت، مجتهد بزرگ زمان بر خاسته کمرش مشیر شاه اسماعیل را بکمر محمد میرزا بست و باین وسیله نشان داد که ملت و دین حق سلطنت را بیادشاه زمان تفویض کرد، بنابراین محمد میرزا باین صورت تغییر نام داد. «السلطان محمد شاه صفوی بهادر خان» در این موقع نقارخانهی عالی قاپو و بعداً نقاره خانه های دیگر بغرش در آمده فضای شهر را پر از هلهله و صدا کردند، مردم شهر از جلوس پادشاهی عادل و رعیت نواز یکدیگر را مبارکباد گفتند.

روز دوم جلوس مخصوص مردم بود و آنرا هجوم عام میگفتند. در آن روز میدان عالی قاپو با فرش های زیبا مفروش میشد و تخت شاه جایی قرار میگرفت که مردم بتوانند آزادانه بعرض تبریک و پهای بوسی موفق شوند. هیچکس اجازه نداشت که مردم را از این حق محروم کند و شاه با کمال گشاده رویی و رغبت بآن کار پر زحمت تن در میداد و قسمتی از روز را صرف تحویل گرفتن یا پایمال کردن بسوسه های مردم میکرد.

آن روز جز داروغه هیچیک از مأمورین دولت نزد شاه نماندند و مرشد کامل، بتمام معنی در میان ملت بود.

روز سوم تاجگذاری، متعلق به علما و روحانیون بود و شاه باتفاق ایشان بمسجد
شاهی یا جامع میرفت و در آنجا باتفاق مجتهدین بزرگ بادای نماز میپرداخت و مردم
باو اقدام میکردند تا «الناس علی دین ملو کهم» تشییت گردد.
آنگاه خطبه خوانده شده، نام و لقب شاه بمردم اعلام میگردد.

فصل بیست و پنجم = «عشق خوش انجام»

آخرین روز جلوس، مخصوص بضر ب سکه و صدور فرمان بود. همینکه مجلس تشکیل شد، سینی و سرپوش طلا از ضرابخانه آوردند که در آن دوازده سکه‌ی طلای درشت. کنایه دوازده امام (ع) بود و پس از خواندن دعا و ساعت سعد، شاه بدست خود در میان ایلچیان و مهمانان خارجی توزیع کرد و بعد «صره» (۱) های سر بسته را باز کرده بهر يك از بزرگان سکه‌ای بخشید. يك طرف این سکه‌ها، ضرب دار السلطنه‌ی قزوین و روی دیگرش مصرعی بود مانند: «خاك درم رضی محمد»

در آن روز شاه، فرمان نخستین را صادر می‌کرد و آن غالباً دستوری بود که نتیجه‌ی مالی آن عاید کشور می‌گردید، مانند بخشیدن مالیات یکسال یا لغو مالیاتی مخصوص برای همیشه، یا اقدامی دیگر که عوام را خوشنود گرداند. اما هیچیک از این فرمان‌ها برای ملت دلپسندتر از ارزان کردن نان و گوشت نبود.

محمد شاه آن روز برای جلب رضایت سپاه، بخششی بزرگ کرد یعنی فرمان داد که حقوق و مواجب چهارده سال لشکریان قزلباش را که نپرداخته بودند داده شود. قشون قزلباش حقوق این چهارده سال خود را بشاه طهماسب بخشیده، گفتند ما برای حفظ آئین و کشور خویش خدمت می‌کنیم و سزاوار نیست که برای آن اجر و مزد مطالبه کنیم. هر چه شاه طهماسب خواست آنان را بقبول مواجب و ادا کند با امتناع خود باقیمانده نپذیرفتند. حال محمد شاه می‌خواست لشکرها را دوست دار و مطیع خود سازد و آنان را از تشمت و پراکنندگی عهدشاه اسماعیل ظالم، بحال اتفاق و وحدت باز گرداند،

بنابر این اجازه داد که معادل حقوق چهارده سال بایشان پرداخته گردد. شاه محمد، پس از آن بخانه‌ی شاهزادگانی که بدست شاه اسماعیل کشته شده بودند رفت تا از آنان دلجوئی کرده لباس‌عزرا از ایشان دور سازد. نخست بخانه‌ی ابراهیم میرزارفته، خواهر خود را که زن میرزا بود دیدار کرد. داستان حزن آور و تأثرخیز شب قتل میرزارا از خانم شنید و بسیار متأسف گردید. شاه از خواهر خود راجع به کتب و اشیاء نفیسه و مرقعات میرزا جوینا شد. خانم گفت:

- عالی حضرت، همه‌ی مقصود اسماعیل، بردن آن خزائن بود و گرنه شاهزاده برای او خطری نداشت و هر گز مایل نبود در سیاست و اجتماع دخالت کند. عشقش در آن بود که بگذارد با هنرمندان و استادان موسیقی و ادب بکار خود مشغول باشد، اما اسماعیل بطمع جواهر و کتب و این جنایات را مرتکب شد و خاندان‌ها را بی‌سرپرست کرد. شاه پرسید:

- خوب آن کتب و اشیاء را گرفت یا نه؟

خانم گفت:

- من تاجان در بدن داشتم نمی‌گذاشتم ورقی از آنها بدستش بیفتد. شبی که بدن سرد میرزا را برای من گذاشته رفتند دستور دادم کلیه‌ی کتب را که چندین هزار نسخه منقش و مصور بود بدریاچه‌ی بزرگ اندرونی ریختند و آب بر آنها بستند. سپس کلیه‌ی مرقعات و تابلوهای نقاشی را جمع کرده آتش زدم و نیم سوخته‌ی آنها را مانند تلی رویهم ریختم و هر چه جواهرات بود با آسیای دستی نرم کرده در چادر شبی ریختم و بامداد که مأمورین اسماعیل برای بردن آنها آمدند بر سر آن تلها برده تحویل دادم.

شاه محمد از بیانات خواهر خود که بالحنی خشمناک میگفت و اشک میریخت بسیار متأثر و مغموم گردید و به شجاعت آن زن آفرین گفت. آنگاه افزود:

- اینک من اسکندر خان را که یکی از بهترین مردان لایق و پاکدامن است بر سرستی شمامی گمارم و هر چه از من بخواهید بدون قید و شرط انجام می‌دهم.

آنگاه حوری خانم را نزد خود طلبیده گفت:

از امروز باید لباس سوگواری را بیرون کرده خود را برای عروسی مهیاسازی، این فرمانی است که مرشد کامل شاه طهماسب داده و تا زمان ما اجرای آن بتأخیر افتاده است.

اسکندر خان گرچه از حیث مرتبه یکنفر سپاهی است، اما شاه جنت مکان بهتر از ما خدمتگذار خود را میشناخته است. اولیاقوت دارد که با دودمان صفی شرف اتصال پیدا کند، زیرا بارها جانفشانی و صوفی گری خود را بمرتبه‌ی ظ-پهور رسانیده است.

از همه بالاتر خدمت اخیر او است که راهی بآن دوری و سختی را به مدتی کم طی کرده خود را بشیر از رسانیده، مرزدهی سلامتی و حیات برای ما آورد. اینک ما برای عروسی شما دستور لازم میدهیم و بزودی در قصرهای سعادت آباد جشن کامل و پسنندیده‌ای دایر خواهد گردید.

شاه از خانهای ابراهیم میرزا بیرون آمده ناظر بیوتات سلطنتی و ایشیک آغاسی-باشی و سقا باشی و سایر مأمورین داخلی حوزه‌ی سلطنت را طلبیده فرمان عروسی خوش-خبر خان و حوری خانم را ابلاغ کرد.

روز دیگر قبل از طلوع آفتاب جمعی از قورچیان دیده شدند که با تخت روان‌هایی مجلل که پرده‌های زرباف آن بکلی بسته بود از خیابان باغ سعادت میگذشتند و بسمت دروازه‌ی شهر درحر کت بودند.

ساعتی بعد معلوم شد که پری خانم خاتون حرم سرا (۱) از قصرهای سلطنتی بیرون فرستاده شده، در یکی از باغات خارج تحت توقیف و مراقبت درآمده است. خاتون حرم سرا پادشاه کوچکی بود که مملکت کوچکی را به نام حرمخانه اداره میکرد.

در این تشکیلات دو نژاد مختلف با یکدیگر آمیخته بود که یک دسته زیباترین زنان و خوشگل‌ترین دختران و دسته‌ی دیگر هولنا کترین دده‌ها و کاکاهای قیر اندود بودند.

اینجا محیطی مستقل، و از زیر نفوذ شاه و عالی‌قا پو بیرون بود، و مقرراتی داشت که بیرونیان چندان خبری از آن محیط نداشتند.

این کندوی ملکه بزحمت باخارج ارتباط مییافت و درو دیوار بلندش غیر قابل نفوذ و سرشکن بود.

خاتونهای اندرون در حرمخانه تشکیلاتی نظیر دربار بوجود آورده بودند که تأثیر آن در مملکت تابع لیاقت شاه بود.

چنانچه پادشاه مقتدر و بالیاقت و شهامت بود، نفوذ حرمخانه در کارهایی تأثیر بود، و همین که پادشاهی بی تدبیر و کفایت بر تخت سلطنت می نشست، حرمخانه بجنب و جوش افتاده، نفوذ خود را تا اقصی نقاط کشور بسط میداد و تدریجاً تسلط خود را بر شاه نیز مستقر می داشت.

در اینگونه مواقع بود که درهای بسته‌ی حرمخانه بروی بزرگان و فرماندهان باز میشد و رتق و فتق امور با تصویب و نظر خاتون انجام میگرفت.

چنان که بعد از بیماری شاه طهراسب که امور مملکت معوق و درهم و برهم بود پری خانم از موقع استفاده کرده با برادر محبوس خویش رابطه یافت و به وسیله ریختن سمی مهلك در غذا، شاهر را که در حال نقاهت بود مسموم ساخت.

این حرم خانه‌ها در همه‌ی ادوار تاریخی، مراکز جاسوسی و فساد امور مملکت بود، بهمین مناسبت پادشاهان با قدرت صفوی، ولیعهد و شاهزادگان را هنگام کودکی از آن محیط خارج کرده، در میان ایلات ساحلشور می فرستادند تا زیر نظر و تربیت ساده‌ی ایشان، خوی شهامت ورجولیت در آنها تقویت یافته از تربیت فاسد حرمخانه‌ها در امان باشند.

این جوانان سواری و تیراندازی و شکار و جنگ را در میان عشایر فرا گرفته، مملکت‌داری و فرماندهی و دانش و فرهنگ را از اتابکان و دانشمندان که همراه ایشان بودند می آموختند.

پس از آنکه اسرار جنایات و جاسوسی‌های پری خانم آشکار گردید و دست

قدرتش از حرمخانه کوتاه شد، خانم فخرالنساء زن شاه محمد سمت خاتونی یافت و نوبت دخالت او در امور کشور آغاز گردید.

این خانم همان طور که در شیراز با اسکندر قول داده بود بلا درنگ و سایل عروسی حوری خانم و اسکندر را فراهم ساخت و برای این مقصود قصر فرح آباد را که از بناهای شاه اسماعیل دوم بود اختیار کرد.

جشن های عروسی خانواده ی سلطنتی هفت روز طول میکشید که با جشن جامه بران، یا خیاط سازان آغاز میگردد.

این جشن از خانه ی داماد بمنزل عروس فرستاده میشد.

طاقه های قماش مردانه و زنانه، پرده های مخمل زربفت، دارائی (۱) طلاباف و نقره باف، عمامه های تمام زر، زریه ها و حریر های نفیس و اطلس های بافت هندوستان و چین، شالهای کشمیری و کرمانی با عالی ترین گلدوزیهای زری از صندوقخانه های سلطنتی در خوانچه های خاتم کاری بعمارت ابراهیم میرزا وارد گردید و خیاطان مردانه و زنانه بپریدن جامه ها پرداختند.

از مراسم این جشن حضور منجم باشی بود که ساعت شروع برش را استخراج و اعلام میکرد.

در این هنگام هیئت نوازندگان و خوانندگان تا خاتمه ی برش بنواختن مشغول بودند.

بعد از آن جشن آرایش (۲) بود که در حمامهای فرح آباد و سعادت آباد انجام گردید، و از صبح تا پاسی از شب گذشته، با حضور گروهی از مشاطه چیان ادامه داشت. هنگام پایان این جشن که حناهای دست و پاشسته میشد مرسوم چنان بود که هدیه ای بنام حناشویان از طرف مادر یا خواهر داماد بحمام فرستاده شود، این وظیفه را عبدالله بعهده گرفته یکجفت خلخال مروارید در یک سینی طلا بحمام فرستاد. چنانکه گفته ایم باغ سعادت آباد در وسط طول میدانی بود که آنرا میدان اسب شاهی میگفتند و خیابان طویل آنرا بدروازه ی عالی قاپو و ادارات دولتی امتداد میداد و از آنجا بازار

شهر شروع میگردید.

درد و طرف این خیابان، عمارت شاهزادگان بود، تنها باغ فرح آباد بود که از این میدان و خیابان دورتر ساخته شده، خیابانی جدید الاحداث، آن قصر را به میدان اسب شاهی ربط میداد و به خیابان فرح آباد موسوم بود.

از قصر فرح آباد خیابانی دیگر بدون برخورد با میدان سعادت آباد جدا شده به دروازه عالی قابو منتهی میگردید و آن را خیابان کوچک میخواندند.

بعد از مسموم شدن شاه اسماعیل بار اول بود که این قصر از انزوای بیرون میآمد و برای برقراری مجلس عروسی تزئین میگردید.

دو ساعت بعد از ظهر اسکندر تنها بدون ملازم از خیابان کوچک بطرف فرح آباد میرفت و آهسته آهسته از زیر درختان نوچه‌ی آن خیابان، طی طریق مینمود.

جلو خان با میدانی کوچک در مقابل فرح آباد ساخته شده بود که بتقلید باطله (۱) دورتادور آن، فلکه‌های چوبی بجای نبش آخور، برای بستن دهان اسبان واردین موجود بود.

اسکندر وارد جلو خان شد و مدتی به سر در نقاشی آن نگریست. صورت شاه اسماعیل را که با اسبی وحشی در جنگ، بالای در کشیده بودند قدری نگریست و از نقش‌های رنگارنگ قلم تقدیر، در عجب آمد.

با خود گفت: «آه، بیچاره اسماعیل سه ماه ستارگان آسمان را زیر و رو و سبک و سنگین کرد تا بنیانی باین بی‌ثباتی ساخت و روزگاری باین تاریکی برای خود انتخاب کرد، این بود معنی حسن سلیقه!» آنگاه بیاد روز ورود خود افتاد که چگونه با دست بسته و زنجیر شکاری او را از کردستان آورده در این میدان پیاده کردند و تماشاچیان از دیدنش حالتی آمیخته با تحقیر و ترحم نشان میدادند و او با وضعی اضطراب آمیز در انتظار رو برو شدن با شاه اسماعیل بود.

پیاده شد، اسب را بدربان سپرد و از خیابان که با سنگهای مرمر الوان فرش شده بود بطرف بالای شاه نشین رفت.

فرداشب شاه محمد در این عمارت مهمان اسکندر بود و جلسه‌ی عقد با حضور او انعقاد می‌یافت.

عمله‌ی ناظر بیوتات و کارکنان چراغچی باشی سرگرم پاك کردن و روغن گیری قندیلها و نصب شه‌عدا آنها و مشعل بودند. وارد حرم‌خانه و آب‌نماهای عالی و طالارهای بلند گردید و پرده‌های مروراید دوزمنقش را که از تحفه‌های هندوستان بود و جنک فیل را نشان می‌داد بدقت ملاحظه کرده گفت:

«زیره پی پیلش بین، شه‌مات شده، نعمان» دستوراتی که لازم بود داد و از آنجا بیرون آمده یکسره بعمارت حوری خانم رفت. آنجا نیز در حال جنب و جوش بود و خانم ابراهیم میرزا لازمه‌ی زیبایی و جمال را برای عروسی دختر خوانده منظور کرده بود. چشمش بر خسار آراسته‌ی حوری افتاد و هر چه خواست بانبروی ایمان و عقیده چشمان گناهکار خود را از آن کارگاه پرستش و نگار بدیع برگیرد، ممکن نشد. دیدگانش فرمان نمی‌بردند و هر چه بیشتر آنها را منصرف می‌ساخت محکمتر می‌چسبیدند.

در اعتقاد او، آن نظر حرام بود، و نمی‌خواست صورت محبوبش را سبب فعل حرام کرده باشد، باز اول بود که بالذت و میل بصورت دختری می‌نگریست و این کار نیز بدون اراده و قصد واقع شده بود. اسکندر چنانکه سابقاً هم گفته شد هر وقت با دختر یا زنی مواجه می‌شد چشمانش را بر زمین می‌دوخت و با او بسخن می‌پرداخت. این بود آنچه مجتهد و مادرش باو تأکید کرده بودند.

اما امروز خودش هم نمیدانست چرا آن قاعده برهم خورده، چشمانش از اطاعت او سرپیچی کرده‌اند.

تنها روزی که حوری را بدون پرهیز و اجتناب دیده بود روز صحرای تربت بود، اما دفعات دیگر که با هم روبرو میشدند، آن صورت را می‌پوشانید، و این دیدگان خود را، تا هر دو حد کامل نجابت و پاکدامنی را رعایت کرده باشند.

تنها امروز بود که آن حادثه‌ی پرهیز ناپذیر واقع شده، هر دو بیکدیگر بی‌پرده نگر بسته بودند.

اسکندر امر و زحوری را در حد فرشتگان و پریان، زیبا و تماشائی مینگریست، هیچوقت اینقدر جمال و قشنگی را یکجا جمع ندیده بود. پنجه‌ی تقوی شکست و زانوی ایمان لرزیدن گرفت! هر سخنی را تکرار میکرد و هر جمله را باز از سر میگرفت، شاید از آن سرچشمه‌ی طراوت و صفا سیر آب گردد، اما هر چه می نوشید تشنه تر میشد و هر چه میدید حریص تر میگردد، خواه ناخواه او را بدرود کرد و در حالیکه سر از پا نمیشناخت دنبال کار خود رفت.

فردا عصر هنگامیکه آفتاب از کوچه‌ها برچیده میشد، مردم دسته بدسته بیرون رفته بطرف عمارت دولتی در حرکت بودند.

آفتاب شهر قزوین آخرین پرتوی خود را از روی گنبد عالی قاپو برچیده و مردم برای تماشای عروس بمیدان اسب شاهی و خیابان سلطنتی روی آور شدند. میدان و سر درهای آن هنوز در حال جشن بود و زینت‌ها و چراغهای آن برچیده نشده بود.

مردم سر گذرها و زیر بازارچه‌ها را آئین بسته، عالی‌ترین قالیچه‌ها را در قسمت خود فرش کرده بودند، در و دیوار باشالها و پرده‌های زری و قلمکارهای ممتاز پوشانیده، طبرزین‌های طلا کوب و کشگولهای نفیس بر از دسته‌های گل آویخته بودند.

شمعدانها و چراغهای بزرگ و کوچک تمام کوچه‌ها و دیوارها را مانند روز روشن ساخته بود، چیزیکه بیش از همه جلب توجه میکرد شمعه‌های بزرگی بود که ستونی در دو طرف کوچه‌ها و دیوارها برپاداشته، برای روشن کردن آن نردبان میگذاشتند. فتیله‌ی این شمعه‌ها توپ قماش‌ی بود که قبلا بطرزی مخصوص چین داده بودند. و پس از روشن کردن، آن فتیله بصورت دسته گلی در میان شعله‌ی شمع نمودار بود. برای روشنائی خیابان‌ها و کوچه‌ها چراغهای نفتی بزرگ بکار می رفت و چون دود آن مزاحم بود روی ستونهای چوبی بلند متحرك یا ساکن، نصب میگردد.

اسبان خاصه‌ی سلطنتی را زینت کرده، برای سواری شاهزاده خانم‌ها و زنان خانواده در جلوی حمام سعادت آباد نگاهداشته بودند، این اسبان جلای ابریشمین

داشتند که جواهرات حاشیه‌ی آن در روشنایی میدرخشید و رشته‌هایی دور تا دور آن آویخته بود که زنگوله‌های طلا بنام هرابدان آویزان و در حرکت آن، بیکدیگر می‌خورد و صدایی لطیف از آن برمی‌خاست.

اسب عروس که سالها بود سواری نداده بود آن شب در آرایش آن کمال دقت منظور شده بود، آراستن و زینت کردن اسبهای سواری خانهای همراه عروس، بصورت یک مسابقه بود و هر خانمی برای این مقصود هر چه جواهر داشت در اختیار میرآخور و جلو دار میگذاشت.

پهلوی هر خانم اسب سوار، اسبی یدک برده میشد که آن نیز کمال آرایش و زینت را داشت. و روی زین آن پارچه‌ای نفیس و زر کوب گسترده بود که آنرا غاشیه می‌گفتند. سرو صورت اسب عروس با جواهرات و طلسمهای طلا، آراسته شده، جقه‌ای بشکل بوته، بالای پیشانی او زده بودند.

از سعادت آباد تا خانه‌ی ابراهیم میرزا تمام طول راه فرش گسترده و طاق نصرت بسته بودند، غلام‌بچه‌های سلطنتی بالباسهای یک رنگ و کمر بندهای مرصع ایستاده شمعدان‌یادسته گل یاغود سوزی در دست داشتند. در حاشیه‌ی لباس‌های این غلامان بجای ماليله و حاشیه، چند ردیف مروارید سفته دوخته بود.

روپوش یا چادر زنان، پارچه‌های سبزرنگ بود و صورت خود را به پارچه‌ی توری مشکی پوشیده بودند که تشخیص ایشان ممکن نمیشد، اما عروس که روپوش سفید داشت توری نازک‌تر بر سر افکنده شبخی از چهره‌ی او نمودار بود.

هر جا بگروهی از مردم می‌رسیدند بکنفر بصدای بلند سلامتی خاندان سلطنت را دعای مردم با صدای بلند آمین میگفتند، با این حالت بخانه یا قصر ابراهیم میرزا رسیده پیاده شدند و بهمراهی غلامانی که فانوسهای بزرگ را در دست داشتند از دالان‌ها گذشته وارد سرای خاص یا عمارت اندرونی گردیدند.

اندکی پس از خانمها، شاه با جماعتی از مهمانان خارجی در جلو خان منزل ابراهیم میرزا پیاده شد.

فضای باغ و جلو خان و تالار هادرسکوت محض بود و جز غریشیه‌ی اسبان

که جلوخان و کوچه‌ها را پر کرده بود صدائی شنیده نمیشد، شاه محمد وارد عمارت شد و جماعتی که با اتفاق او بودند به تناسب مقام در قفای او داخل شدند.

ابتدا میرزا سلمان وزیر، و شاهزادگان و پس از ایشان اسلحه داران شاه بودند که یکی را قورچی ترکش و دیگری را قورچی کمان میگفتند.

این دو منصب از زمان داریوش تا آن روز در دربار ایران وجود داشت و تغییری که کرده بود منصب نیزه‌دار از آن حذف شده بود.

سکوت کامل رعایت میشد، زیرا اظهار و هلهله در حضور شاه مخالف شئون احترام بود.

شاه همینکه وارد عمارت شد آهی کشیده گفت:

«میرزا سلمان، دروغ از ابراهیم میرزا که در دودمان ما بی نظیر بود، آن مرد نه تنها فخر دودمان صفی، بلکه افتخار کشور قزلباش بود.»

شاه میرفت و بدایع نقاشی و معماری را که در ساختمان‌ها بکاررفته بود تماشا میکرد، رواقها از سنگ مرمر، کتیبه‌ها از کاشی معرق بود، در جلورفتگی هرستون صورت سیمرغی نشان داده شده بود که منتقاری دراز داشت و قندیل‌های مشبک و مطلای ایوان بنوک آن منتقار آویخته بود، از پله‌های طالار بالا رفته در قسمت‌های مختلف آن عمارات با همراهان بتماشای پرداخت.

بنقاشی‌ها و پرده‌های طالار چشم دوخته از زیبایی و ظرافت آن دیده بر نمی‌گرفت، تصویرهای عالی که همه با سلوب بهزاد و تصرفات بدیع خود ابراهیم میرزا بدیوارها بود، چشم را خیره میساخت.

اسلوب رنگ‌سازی را از خود بهزاد آموخته بود و آن را با ذوق خود آمیخته رنگ‌های تازه‌تری بوجود آورده بود.

تمام ایوان‌ها و صفحه‌های مجالس، تصویر از جنگ‌های شاه اسماعیل و شاه طهماسب بود.

در ایوان روبروی مجالس، شاه طهماسب نشان داده شده بود که الیاس بیگ، اینچی عثمانی با هدایای خوانندگان از مسکوک طلا در برابر شاه

دیده میشد که از جمله هدایای بابعالی بود.

در صفحه‌ی دیگر، میدان جنگ جام نشان داده شده بود که اتحادیه‌ی خوانین ماوراءالنهر متجاوزان صد و پنجاه هزار سپاهی بخراسان آورده در شهر جام با سپاهیان قزلباش برخورد کرده بودند.

چهل تن از روحانیون ماوراءالنهر دیده میشدند که دست بسینه در جلوی طهماسب ایستاده سر بزیر داشتند.

در زیر این پرده صفحه‌ی کوچکی تصویر شده بود که یک نفر قزلباش با هیجده نفر از سپاه دشمن در جنگ بود و مشهود میساخت که در عرصه‌ی آن کارزار سپهمنانک، ایرانی با هیجده برابر خود جنگیده پیروز شده است.

در وسط طالار آب نمائی مستطیل بود که دور آن همانند حاشیه‌ی قالی فواره‌های شصتی وجود داشت و آب بصورت دانه‌های مروارید از نوك آن شصتی‌ها غلطیده بحوض میریخت و اطراف حوض را ردیفی از شمعدان‌های طلا روشن ساخته بود.

شاه از تماشای هنرهای شاهزاده‌ی مقتول در ریغ و تأسف بسیار خورده گفت:
رحمت بر روان سعدی باد که فرمود: «محال است هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند!»

مخدای سلطنتی که آن را چهاربالش میگفتند بالای شاه نشین گذاشته شده، اطراف حوض مستطیل آنما، مخده‌های همراهان شاه چیده شده بود. قندیابی بزرگ و مشبك با چهار زنجیر طلا از اتاق میان آب نما آویزان بود و نور لطیف آن قسمتهای نقاشی و «اسلمی» (۱) های طاق و رواق را نمایان ساخت. سلطان محمد بر جای خویش نشسته حمزه میرزا و عباس میرزا را پهلوی خود نشانید و بسایرین نیز رخصت نشستند داد.

ایشمیک آغاسی باشی از شاه تقاضا کرد که اجازه دهند خطبه شروع شود. شاه پس از لحظه‌ای سکوت سر بلند کرد و نطقی باین مضمون بیان نمود:

۱- اسلمی - نقاشی‌های حاشیه‌ی قالی و کتیبه‌های نقاشی ساختمان.

«اسکندر خوش‌خبر خان، صوفی و صوفی زاده‌ای کامل عیار است که پدرش در غزوات شاه جنت مکان بدرجه‌ی رفیع شهادت فائز شده است، او نیز از بدو طفولیت در راه خدمت بدین و دولت سر از پان‌شناخته در سپاه قزلباش ظفر تلاش، دادمردی و مردانگی داده است.

سلاحشوران سپاه و لشکریان دین پناه، بشجاعت او معترف اند و من خود در واقعه‌ی عبدالله ازبک، شاهد و ناظر جانبازی و فداکاری او بوده‌ام.

پس از آن مرشد کامل طاب‌نراه، او را بشرف دامادی خانواده‌ی مرحوم بهرام میرزا بشارت داده رخصت فرمودند که با امیرزاده حوری خانم که از بستگان آن خاندان است وصلت نماید.

شاه جنت مکان را قاعده چنان بود که تا کسی فتحی شایان و خدمتی نمایان نمی‌کرد بشرف خویشاوندی نائل نمی‌فرمود.

البته داستان رکن‌الدین طیب را شنیده‌اید که بدون اثبات لیاقت و خدمت به یکی از بنات سلطنت عشق ورزید و جان در سر آن هوس کرد و آن حادثه در روزنامه (۱) ثبت است.

اسکندر خان پس از آن بحکومت قلعه‌ی قهقهه مأمور شده مورد بی‌مهری و غضب شاه اسماعیل واقع گردید و بحبس و بند او گرفتار گشت، تا آنکه توفیق الهی اورا نجات بخشید و رهسپار شیراز شد و بلقب ورتبه‌ی خوش‌خبر خانی که انتخاب پدر جنت مکان ما بود کامیاب گردید.

اینک بر ما بود که آنچه بر زبان پدر تاجدار رفته از قوه بفعل آریم و لوازم وصلت ایشان را فراهم سازیم تا باعث دلگرمی و مزید خدمتگذاری جوانان دلیر قزلباش گردد..»

در اینموقع درسرای اندرونی عمل رسمی خطبه و عقد در حال انجام بود و مجتهد بزرگ با خواص عروس و داماد در آنجا با اجرای مقررات مذهبی مشغول بودند.

مرسوم چنان بود که حضار محضر عقد، دکمه‌های گردن را باز می‌کردند

تا هنگام عقد گرهی در میان نباشد و راه برای ورود «گره اصلی» (۱) باز ماند.

این گرهی بود که بشریت را بهم میبافت، وازل را بابد متصل میکرد. همانطور که در زیر برگهای معطر و خوشرنک شکوفه، گرهی کوچک بود که شکوفه ها و گلپای آینده در آن فشرده شده بود، در زیر این گره های عقد نیز عقدها و عروسپهای آینده ذخیره بود.

اول و آخر سلسلهی آدمیت در دل این گره بیکریگر می پیوست، و آدم نخستین با دم واپسین مربوط میشد.

پس از انجام رسوم عقد، دفتر خاندان سلطنت بمهر شاه مزین شد و خوانندگان خوش الحان و نوازندگان زبردست کوی و برزن را از آهنگ های دلغریب و نغمات دلکش مسخر ساختند.

شاه اسماعیل دوم خوردن شراب را در مجالس رسمی معمول داشت و این رسم که قریب بیست سال ممنوع مانده بود باز برقرار شد. ساقیان مادر خسار با جامهای گوهر نشان بگردش در آمده مهمانان و دعوت شدگان مجلس را با گردش جام سرخوش داشتند.

خطهای هفت گانهی جام که سابقاً برای تعیین مقدار باده گساری در دوران جامها میکشیدند و هر کس خوراک خود را میشناخت و بساقتی خاطر نشان میکرد، از یاد رفته بود و جز خط ارزق که بر لب جام بود از آن یاد گاری برجای نبود.

در آن مجلس دودسته برقص مشغول بودند و هر یک از ایشان کوشش میکرد که شاه جدید را مجذوب مهارت خویش سازد. یکدسته پسران چهارده سالهی محلی بودند که گیسوان ایشان مانند زنان روی شانه ریخته بود، از اهل محل بودند و کمر چینهای از ماهوت الوان بر تن داشتند که حاشیه های آن با دوردیف مروارید زینت شده بود و دیگر رقاصه های گرجی که در آن هنگام بواسطهی تسلط ایران بر گرجستان در پایتخت و تبریز بسیار بودند و امیرزادگان از ایشان جماعتی در خدمت

داشتند. اما رفاصه‌ی ایرانی مسلمان، وجود نداشت، و مردم به شدت مکروه می‌داشتند، علت کراهت آن نیز تنها از نظر دین و مذهب نبود، بلکه یک ریشه‌ی اجتماعی و ملی باستانی است که ایرانیان همیشه آنرا در نظر داشتند.

این کراهت و بی‌میلی مربوط به حفظ خانواده و اجاق و احترام مقام و موقعیت زن بود.

اما چون این سنت با اصول اساسی و ملی آنان مغایرت داشت از اقتباس آن پوشیده، با رغبت بآن توجه نکردند.

بدیهی است وقتی که سواد چهره‌ی زنان خود را در کتیمه‌های استختر و بیستون نمی‌گذاشتند و نشان دادن ایشان را خلاف اخلاق و ملیت می‌شمردند، البته اصل آنرا بیشتر محفوظ می‌داشتند و راضی نمی‌شدند که سرمایه‌ی بقا و طهارت خانه، و سیله‌ی تفنن شود و در معرض مشاهده‌ی خودی و بیگانه قرار گیرد. سلطان محمد پس از پایان میهمانی خلعتی خاص از پوشش‌های شاهی باسکندر داد و آن کنایه از انضمام او بخاندان سلطنت بود.

آن‌گاه سرپرستی خانواده‌ی ابراهیم میرزا نیز با و اختصاص یافت و صاحب قدرت و ثروتی بسیار گردید.

از دوستان اسکندر و جنگجویان واقعه‌ی تربت هشت نفر در عروسی حاضر و دو نفر غایب بودند. یکی سلیم خان استاجلو بود که بدست شاه اسماعیل کشته شده بود و دیگری بهرام بیگ بود که پس از مراجعت مکه، و نجات بوسیله‌ی جوان شافعی هیچکس از حال او خبری نداشت و چنانکه بعد خواهیم دانست در جنگ‌های سلطان محمد بایران بازگشت و مظهر خدمات شایان گردید.

شب هفتم معمولاً شب زفاف بود و آن کار در قصر فرح آباد انجام گرفت. جشن آن شب بسیار باشکوه بود و تمام سران لشگری و کشوری و رؤسای ادارات دربار دعوت شده بودند، میدان اسب را طبقه‌ی قورچیان چراغان و زینت کرده، بازی‌های گوناگون و آتش بازی‌های مفصل برپا ساخته بودند.

«خسرو بیک قادوره چی» (۱) انواع آتش بازی های معمول زمان را درمیدان اسب شاهی تهیه دیده، شاه و میهمانان را بتماشا دعوت کرده بود.

پس از ختم آتش بازی، سلطان محمد بمجلس عروسی اسکندر خان رفت . پذیرائی آن شب مطابق قول و قرار شیراز بعهدی خانم «فخر النساء» (۲) بود و عالی ترین وسائل عیش و پذیرائی را در فرح آباد مهیا ساخته بود. جام های طلا و قاب قدح های مینا کاری و ظرف های بلور و چینی های گرانبها از عمارات موسوم بچینی خانه که جزو ادرات صندوقخانه ی سلطنتی بود آورده در آن جشن بکار میبردند .

سلطان محمد پس از جلوس به میگساری پرداخت و فرمان داد محمد محسن طنبوره ای (۳) و حافظ بیک قمی ، دستگاہ «راست پنجگاہ» (۴) بنوازند و بخوانند. در این ضمن جوانی از خانزادگان پیش آمده تعظیم کرده گفت :

– قربان، سر حمام برای پوشانیدن لباس دامادی میان رفقای اسکندر خان اختلاف واقع شده و کار بد بخوری و جدال کشیده است، حال هر طور که مرشد کامل می فرمائید معمول داریم، این حق متعلق بنزدیکترین رفیق داماد است .

شاه تبسمی کرده در فکر بود چه کند، که مدعیان و طرفین اختلاف از حمام قصر نفس زنان به مجلس وارد شده ایستادند و منتظر دستور شاه شدند. هنوز سلطان محمد در انتخاب تردید داشت که یکی از حضار مجلس گفت:

– این کار از وظایف راست دوش (۵) است .

دیگری گفت : نه ، در صورتیکه داماد راضی باشد، چپ دوش هم میتواند عهده دار شود.

شخص سوم گفت: ابدأ، پوشانیدن لباس داماد نه وظیفه ی چپ دوش است و نه راست دوش، بلکه باید از میان رفقای دیگرش انتخاب شود.

۱ - قادوره چی - قادور مچیان صنفی از قشون بودند که در قلعه گیری ها برای آتش

زدن قلعه ی دشمن، وسائل آتش تهیه و بکار میبرد. ۲- فخر النساء - ملکه. ۳- طنبور - تارو

طنبوره ای تارزن. ۴- راست پنجگاہ - یکی از دستگاہهای موسیقی ملی .

۵- راست دوش - کسیکه طرف راست داماد باید حرکت کند.

شاه در حالیکه بقیه‌ی جام را نوشیده در دست داشت تبسم کنان گفت :
 - من میگویم چه کسی لباس بداماد پو شانند؟! همه سکوت کردند .
 شاه گفت: مردی که تا کنون پشت بدشمن نکرده، این کار حق اوست، یا الله
 ببینید کمی باید انتخاب شود.
 همه بیکدیگر مینگریستند، سپهسالار بهلقه‌ی جوانانی که از حمام بازگشته
 بودند نگریسته گفت:
 - قربان، نظر علیخان را، این حق است، رفیق صمیمی اسکندر خان،
 شاه نگاهی باو کرده گفت :
 - نه، نظر علی در جنگ وان بوده است، و کسیکه در محاربه‌ی وان حضور داشته
 خالی از خللی نیست.
 نظر علیخان که مقدم بر رفقای حمام ایستاده بود، با چهره‌ی برافروخته و
 چشمان خیره شده گفت:
 - قربان در جنگ وان جان نثار را بیهوش از میدان بدر بردند، دوازده زخم
 برداشته بودم. این بگفت وهای های بگریه در آمد و باحالت خشم از میان جمعیت
 بیرون رفت.
 یکی از اهل مجلس گفت.
 - قربان بایندر خان، بایندر خان.
 شاه بجمع نگریسته، نگاهش بنقطه‌ای ایست کرد و جوانی بلند قامت را مورد
 نظر قرار داده گفت:
 - آری بایندر، خوب پیدا کردید، بایندر آستارا خان، پشت بر پشت صفوی، و شجاع
 و شاهسون، بایندرها همه رشیدند.
 مرافعه تمام شد و دسته‌ی جوانان خنده کنان بسر حمام قصر باز گشتند. شاه
 سپهسالار را فرستاده نظر علیخان را باز گردانید، بچشمان نمناک و سیمای غمناک او
 نگریسته خنده‌ای کرده گفت:
 - فرزند نظر علی، مجلس عروسی جای خنده و مزاح است و باید وسیله‌ای برای

تفریح ایجاد کرد، همه‌ی شجاعان و سلحشوران قزلباش بمردی ودلاوری تو و پدرت اقرار دارند و این، محل شبهه نیست. از دست رفتن ولایت «وان» بخدعه و نیرنگ بود، نه بکارزار و جنگ، این حقیقتی است که همه میدانند، مباد روزی که قزلباش پشت بدشمن کند، این سنت از بکان و در میان است، نه راه و رسم صوفیان غم‌مخور، من هنگام عروسی عباس میرزا توراز است دوش او خواهم ساخت و این مقام اقبلا بتو وعده میدهم، دلتنگ مشو. آنگاه بساقی اشاره نمود، جامی از شراب شاهانی خاص، بنظر علیخان دادند و با شوخی و مزاح او را بخنده آوردند.

عروسی تمام شد و اسکندر خان مطابق رتبه‌ی جدید خود بفرماندهی قسمتی از سپاه قزلباش برقرار گردید.

با این رتبه میتوانست بینج هزار نفر سپاهی فرمانده باشد، و جز رتبه‌ی سلطانی و اهیری و سپهسالاری، مافوقی نداشت، بعلاوه سرپرستی عاملی ابراهیم میرزا بعهده‌ی او واگذار گردید.

هنوز حنای عروسی از دستها پاك نشده بود که مکتوب بیگلربیگی شیروان از قفقاز رسیده خبر داد که عثمان پاشا سردار عثمانی بالشگر بسیاری از سرحد گذشته، شهر شماخی را در تهدید گذاشته است.

چند سال بود که جنگهای بادولت خاندگار تعطیل و حالت صلح، مردم مرزها را آسوده گذاشته بود، اما پس از جلوس محمد شاه، رابطه‌ی میان دو دولت تیره و جنگهای خانمان بر انداز آغاز گردید

شاه محمد سردار لشگر را احضار کرده مجلس مشورتی منعقد ساخت که چند روز بطول انجامید و در نتیجه مقرر گردید که حمزه میرزا ولیعهد پسر شاه، با میرزا اسلمان انصاری وزیر، فرماندهی جنگ شماخی و اسکندر خان فرماندهی دسته‌ی «منقلای» (۱) باشد.

بنابر این بتهیه‌ی سفر پرداخته و چند روز بعد با قسمت خود قبل از عزیمت حمزه میرزا بطرف قفقاز حرکت کرد.

پایان جمله اول